

# کار آموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

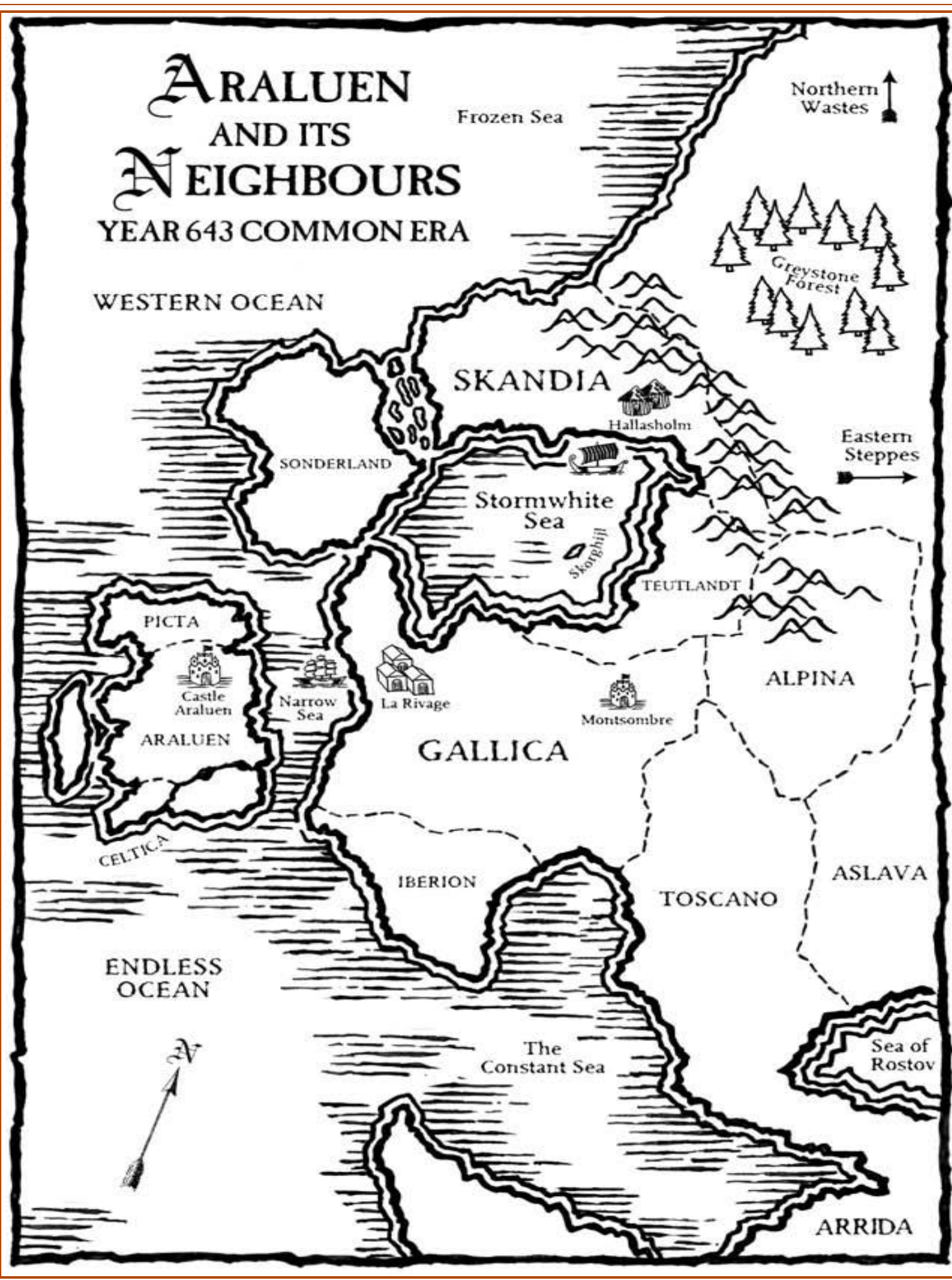
نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نگار

صفحه آرا: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پیشتاز

# ARALUEN AND ITS NEIGHBOURS YEAR 643 COMMON ERA



## بهای آزادی ارك



آن نگهبان هرگز آن پیکر تیره پوش که در شب مانند روح به سوی قصر آرالوئن می آمد را ندید. به نظر می آمد آن متجاوز به وسیله ی در هم آمیختن با الگوهای معمول نور و سایه، که به وسیله ی ماه نیمه ایجاد شده بود، با تار و پود شب در هم می آمیخت و با ریتم درخت ها و سایه ی ابر هایی که به وسیله ی باد ملایم حرکت داده می شدند هماهنگ می شد.

آن نگهبان در مقر بیرونی پاسبانی، خارج از دیوارهای قصر عظیم، در کنار برج جنوب شرقی بود. آب خندق به آرامی پشت سرش موج بر داشت و سطح آن به وسیله ی باد حرکت داده شد، به همین خاطر بازتاب نور ستاره ها در آب تیره مانند هزاران نقطه ی نورانی کوچک به سو سو در آمد. پیش رویش بوستانی بزرگ گسترده بود که قصر را احاطه کرده بود، بوستانی به دقت رسیدگی شده، چمن هایی بی نقص کوتاه شده، و با درختان میوه و سایه دار که به صورت پراکنده در آن روییده بودند.



## بهای آزادی ارك

زمین دور از قصر به آرامی شیب دار می شد. آنجا درخت ها و دره های کوچک سایه دار وجود داشتند که زوج ها یا مجرد ها می توانستند بنشینند، آرامش پیدا کنند و در خلوتی نسبی پیک نیک برگزار کنند، درحالی که سایبانی در برابر خورشید داشتند. ولی درخت ها کوچک بودند و با فاصله ی مناسبی از یک دیگر قرار داشتند، همراه با زمین های باز فراوانی میانشان، لذا آن استتار می توانست توسط هر نیروی بزرگی مهاجمی نادیده گرفته شود. این تناسب مناسبی میان خلوت و آرامش و نیاز به امنیت در دوره ای بود که امکان وقوع حمله در هر زمانی وجود داشت.

در فاصله ی سی متری در سمت چپ نگهبان، یک میز پیک نیک با متصل کردن چرخ قدیمی یک گاری به یک کنده ی اره شده، که قبلاً درخت بزرگ تری بوده، شکل گرفته بود. چند نیمکت ساده در اطراف میز قرار گرفته بودند و درخت کوچک تری نیز در یک طرف آن کاشته شده بود تا در نیمروز سایبان آن باشد.

آنجا یک مکان پیک نیک مورد علاقه برای شوالیه ها و همسرانشان بود، مکانی که یک نمای کلی خوب از بوستان های دلپذیر و سبزی پیشکش می کرد که به صورت شیب دار تا خط دوردست و تیره ی یک جنگل ادامه داشتند.

آن مزاحم به سمت میز حرکت می کرد.

پیکر تیره پوش به درون سایه های بیشه ی کوچکی که با نیمکت چهل متر فاصله داشت سرید، سپس



## بهای آزادی ارك

خودش را به روی شکم روی زمین انداخت. با انداختن آخرین نگاه برای مشخص کردن سمت و سوی حرکتش، آن پیکر تیره پوش با صورتی رو به پایین، مانند مار از سایه ها بیرون آمد، و به سمت سرپناه میز حرکت کرد.

پیشرفتش به طرز دردناکی کند بود. او به وضوح یک فرد<sup>۱</sup> آموزش دیده بود که می دانست هر حرکت شتاب زده ای می تواند در حوزه دید نگهبان به تصویر درآید. همین طور که سایه ی ابرها از فراز بوستان عبور می کردند، پیکر سینه خیز با آنان حرکت می کرد؛ مخفیانه از روی چمن کوتاه می گذشت، در حالی که فقط مانند یک سایه متحرک دیگر به نظر می رسید. لباس های سبز تیره به پنهان بودنش کمک می کرد. رنگ سیاه بیش از حد تیره بود و سایه ای بیش از حد عمیق ایجاد می کرد. سبز تیره کاملاً با رنگ خود سبزه ها در می آمیخت.

طی کردن مسیر تا میز ده دقیقه زمان برد. چند متر نرسیده به هدف، هنگامی که نگهبان ناگهان راست ایستاد، آن فرد خشکش زد، انگار نگهبان با صدا یا حرکت ناچیزی گوش به زنگ شده بود، یا شاید این فقط یک حس غریزی بود، که همه چیز کاملاً درست نیست. او چرخید و با نگاهی به دقت سمت و سوی کلی میز را کاوید، حتی باز هم پیکر تیره و بدون حرکت را در چند فاصله ی چند متری میز شناسایی نکرد.

۱ - کلمه در متن اصلی به شکل stalker آمده است. Stalker فردیست که دزدکی و پنهانی به قصد کمین، دزدی یا ترساندن حرکت می کند. از آنجایی که این کلمه در فارسی معادل ندارد؛ واژه فرد جایگزین آن شد - م.

## بهای آزادی اربک

سرانجام، نگهبان، مطمئن شده از اینکه آنجا هیچ خطری وجود ندارد، سرش را تکان داد، پاهایش را به زمین کوبید، چند قدم به سمت راست راهپیمایی کرد و سپس به سمت چپ برگشت؛ سپس نیزه اش را به دست چپش داد و چشم های خسته اش را با دست راستش مالید. او خسته و کسل شده بود و به خودش گفت: این زمانی ست که تو تصور کردن را آغاز می کنی.

خمیازه ای کشید، سپس اندکی قوز کرد، وزنش بیشتر روی یک پایش بود تا دیگری. فین فین خشکی کرد. او هرگز نمی توانست در چنین وضعیت شل و ول و آرمیده ای در خدمت روزانه قصر در برود، اما اکنون از نیمه شب گذشته بود و احتمال اینکه تا یک ساعت آینده گروهبان نگهبانان بیاید و او را چک کند کم بود.

زمانی که نگهبان دوباره آرام گرفت، بیکر تیره پوش چند متر آخر تا میز را بر روی زمین سر خورد. مزاحم در حالی که به آرامی تا وضعیت دولا بلند می شد، موقعیت را بررسی کرد. نگهبان، پس از این سو و آن سو حرکت کردن و پا بر زمین کوبیدنش، چند متری دورتر از میز حرکت کرده بود، ولی نه به اندازه کافی که مشکلی ایجاد کند.

یک تسمه بلند چرمی به دور کمر مزاحم گره زده شده بود. اکنون، در حالت باز شده، می شد دید که یک قلاب سنگ است، همراه با یک چرم نرم کیسه مانند در وسطش. یک سنگ صاف و سنگین در

## بهای آزادی ارك

آن کیسه رفت و آن فرد کمی بلند شد، با استفاده از کمترین حرکت مچ دستش، چرخاندن اسلحه ی کوچک در یک دایره عریض و بزرگ را آغاز کرد و به تدریج سرعتش را افزایش داد.

نگهبان از صدایی بیگانه در شب آگاه شد. صدا شبیه یک "هوم" غیر قابل شنیدن و از ته گلو آغاز شد و به آرامی بلندتر شد. تغییر آنقدر آرام بود که او مطمئن نبود چه زمانی متوجه آن شده است. او فکر کرد: صدایش مانند یک حشره یا چنین چیزی بود... شاید زنبوری غول پیکر. تشخیص دادن جفتی که صدا از آن می آمد سخت بود. سپس یک خاطره در ذهنش به جنبش در آمد. یکی دیگر از نگهبانان چند روز پیش به صدایی مشابه اشاره کرده بود. او می گفت آن ...

شترق!

گلوله ای نادیدنی به سر نیزه کوبیده شد. نیروی برخورد، نیزه را از چنگ سست نگهبان در آورد و به صورت چرخشی آن را از او دور کرد. دستش به طور ناخود آگاه به دور دسته ی شمشیرش پیچید و زمانی که پیکری لاغر از پشت میز سمت چپش بلند شد، شمشیرش را تا نیمه بیرون کشیده بود.

هنگامی که مزاحم کلاه شنلش را عقب کشید و با آن کار کپه ای از موهای بلوند را آشکار کرد، فریاد هشدار در گلوی نگهبان گیر کرد.

دختر گفت:

- آروم باش! این فقط منم.



ویراستار: Pioneer

جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

## بهای آزادی ارك

سرخوشی در صدایش هویدا بود.

حتی در تاریکی، حتی در فاصله ی سی متری، صدای خنده و موهای بلوند متمایزش او را به عنوان کساندرا، شاهزاده ی سلطنتی آرالوئن معرفی می کرد.

## بهای آزادی ارك



دانکن گفت:

- این باید تموم بشه، کساندرا.

او عصبانی بود. کساندرا می توانست آن را ببیند. اگر این از طرز قدم زدن در پشت میز دفترش واضح نبود، او آن را از روی این واقعیت که پدرش او را کساندرا صدا کرده فهمیده بود. نام معمول پدرش برای او کس<sup>۱</sup> یا کسی<sup>۲</sup> بود. دانکن فقط زمانی که کاملاً از او عصبانی بود از شکل بلند اسمش استفاده می کرد.

و امروز، او کاملاً از کساندرا عصبانی بود. او یک برنامه کاری کامل صبحگاهی را در برابرش داشت. میزش به طور نامرتبی با دادخواست ها و حکم ها پر بود، هیاتی تجاری از توتلند مصرانه خواستار توجه کاملش بودند و حالا او مجبور بود تا وقتش را صرف شکایتی در مورد طرز رفتار دخترش کند.

<sup>۱</sup> Cass  
<sup>۲</sup> Cassie

## بهای آزادی ارك

کساندرا دستانش را در مقابل خود گشود، حرکتی که ناامیدی و توجیه را به طور مساوی دربر داشت. «بابا، من فقط...»

- تو فقط داشتنی نیمه شب دزدکی بیرون قصر راه می رفتی، یه سرباز بی گناه رو تعقیب می کردی و اونو با اون قلاب سنگ لعنتی ت تا پای مرگ ترسوندی! چی می شد اگه به جای نیزه ش اونو می زدی؟  
کساندرا به سادگی گفت :

- نمی زدم، من اون چیزی رو می زنم که هدف گرفتمش. من سرنیزه رو هدف گرفته بودم.  
دانکن به او چشم غره رفت و دستش را به سمت او دراز کرد.  
- بدش به من.

و وقتی کساندرا با حالتی گنگ و سردرگم سرش را کج کرد، اضافه کرد :  
- اون قلاب سنگ رو. بدش به من.

او دید که فک دخترش قبل از این که صحبت کند با حالتی مصمم محکم شد. کساندرا گفت:  
- نه.

ابرو های دانکن بالا پریدند. او گفت :

- داری با من مخالفت می کنی؟ همه ی اینا به کنار، من پادشاه هستم.



## بهای آزادی ارك

- من با شما مخالفت نمی کنم. فقط اون قلاب سنگ رو بهتون نمی دم. من ساختمش. یه هفته ای وقتم رو گرفت تا درستش کنم. ماه ها با اون تمرین کردم برای همین اون چیزی رو که براش هدف گرفتم رو از دست نمی دم. اونو بهتون نمیدم تا نابودش کنین. متاسفم.

او آخرین کلمه را پس از مکثی ادا کرد.

دانکن یادآوری کرد:

- من همینطور پدرت هم هستم.

کساندرا برای قبول این حقیقت سری به تایید تکان داد.

- من بهش احترام می دارم. ولی شما عصبانی هستین. و اگر قلاب سنگمو الان بهتون بدم، شما بدون هیچ فکری اونو می شکنین. غیر از اینه؟

دانکن سرش را از ناامیدی تکان داد و به سمت پنجره چرخید. آن ها در اتاق مطالعه اش بودند، اتاقی بزرگ، دل باز و کاملاً نورگیر که به روی بوستان مشرف بود.

- نمی تونم اجازه بدم توی بوستان دزدکی راه بری و نگهبانا رو غافلگیر کنی.

می توانست ببیند که در موضوع قلاب سنگ به بن بست رسیده اند و فکر می کرد که بهتر است موضع حمله اش را تغییر دهد. می دانست که دخترش می تواند چقدر سرسخت و لجباز باشد.

او ادامه داد:

## بهای آزادی ارك

- این برای اون سربازها عادلانه نیست. این سومین باریه که این اتفاق میوفته و اونا از این بازی احمقانه ی تو خسته شدن. گروهبان نگهبانان خواسته که اواخر امروز منو ببینه و من می دونم که این ملاقات قراره در مورد چی باشه.

دانکن برگشت تا به او نگاه کند:

- تو منو توی موقعیت خیلی سختی گذاشتی. قراره از یه گروهبان عذر خواهی کنم. می فهمی این چه قدر می تونه شرم آور باشه؟

او دید که عصبانیت در صورت دخترش کمی محو شد.

- متاسفم، پدر.

او با تشریفات پدرش هماهنگ می شد. معمولاً، کساندرا او را بابا صدا می زد. امروز آنها کساندرا و پدر بودند.

- ولی باور کن این یه بازی احمقانه نیست. این چیزیه که نیاز دارم تا انجامش بدم.

دانکن با اندکی عصبانیت و حرارت پرسید:

- چرا؟ محض رضای خدا، تو شاهزاده سلطنتی هستی، نه یه دختر احمق روستایی. تو توی یه قصر با صدها سرباز زندگی می کنی که ازت محافظت کنن! چرا نیاز داری که یاد بگیری چطوری دزدکی توی تاریکی حرکت کنی و از یه اسلحه غیر مجاز استفاده کنی؟

کساندرا، در حالی که از تشریفات صرف نظر می کرد، گفت:

## بهای آزادی ارك

- بابا، در مورد زندگی من تا الان فکر کن. توسط ورگال ها توی کلتیکا تعقیب شدم. محافظانم کشته شدن و به سختی با جونم فرار کردم. بعدش به وسیله ی نیرو های مرگارت اسیر شدم. منو به اسکاندیا بردن، جایی که باید توی کوهستان ها زنده می موندم. می تونستم اونجا از گرسنگی بمیرم. بعد از اون، درگیر یک جنگ تمام عیار شدم. پس اون صدها نگهبانان دقیقاً من رو در امن و امان نگه نداشتن، مگه نه؟

دانکن اشاره ای از روی عصبانیت کرد :

- خوب، شاید نه. ولی...

کساندرا ادامه داد :

- بذار باهش رو به رو بشیم. این دنیای خطرناکیه و به عنوان شاهزاده ی سلطنتی، من هدفی برای دشمنانمون هستم. می خوام بتونم از خودم دفاع کنم. نمی خوام که مجبور باشم به بقیه تکیه کنم. گذشته از این...

کساندرا مکتی کرد و پدرش او را با دقت بیشتری بررسی کرد و پرسید:

- گذشته از این؟

به نظر می رسید کساندرا به آنچه می خواهد بگوید فکر می کند. سپس نفس عمیقی کشید و ناگهان گفت:

- به عنوان دخترت، زمانی میاد که باید بهت کمک کنم - تا مقداری از وظایفت رو بر عهده بگیرم.

- ولی تو انجامش دادی! مهمانی هفته پیش یه پیروزی بود...

او اشاره ای از بی اعتنائی کرد و گفت :



## بهای آزادی ارك

- منظورم مهمونی ها و موقعیت های رسمی و بیک نیک ها توی بوستان نیست. منظورم چیز های مهمه - رفتن به ماموریت های دیپلماتیک با اسم شما، عمل کردن به عنوان نماینده شما در زمانی که اختلاف هایی وجود داره که باید بهشون رسیدگی کرد. چیز هایی که از پسر انتظار داری تا برات انجام بده.

دانکن با اندکی ملایمت بیش از حد گفت:

- ولی تو پسر نیستی.

کساندرا با غم لبخند زد. او می دانست که پدرش عاشق اوست. ولی همچنین می دانست که یک پادشاه، هر پادشاهی، آرزو دارد که پسری داشته باشد تا کارهایش را برعهده بگیرد.

- بابا، یک روز من ملکه خواهم شد.

او با مکث اضافه کرد:

- البته امیدوارم نه به این زودیا.

و دانکن موافقتش با این احساس را با یک لبخند نشان داد.

- ولی، وقتی من ملکه شدم، باید این کارها رو انجام بدم و اون زمان یه کم دیره که بخوام یاد گرفتن را شروع کنم.

دانکن او را برای مدتی طولانی ارزیابی کرد. او می دانست کساندرا کله شق، شجاع، مستعد و باهوش است. هیچ راهی وجود نداشت که او یک رئیس پوشالی باشد، به دیگران اجازه دهد که تصمیمات را گرفته و کارهای سخت را انجام دهند. سرانجام گفت:

## بهای آزادی ارك

- فك كنم تو درست ميگي. تو بايد ياد بگيري تا مراقب خودت باشي. ولي سر ريچارد<sup>۲</sup> كار كردن با شمشير بلند<sup>۴</sup> رو به تو ياد مي داد. چرا خودتو با قلاب سنگ اذيت مي كني؟ - و چرا بايد حركت دزدكي و پنهاني رو ياد بگيري؟

يادگيري شمشيرزني براي خانم هاي جوان اصيل غير معمول نبود. كساندرا براي چند ماه از دستيار رئيس مدرسه نظامي آموزش ميديد و از شمشير بلند سبك وزني استفاده مي كرد كه مخصوصاً براي خودش ساخته شده بود. او با حالت دردناكي به سمت پدرش نگاه كرد. او تايبيد كرد:

- من در كار با شمشير بلند خوبم. ولي هيچ وقت واقعاً ماهر نمي شم و اون چيزيه كه من نياز دارم تا از خودم در برابر يك مرد با اسلحه سنگين محافظت كنم. در مورد يه كمان هم همين طوره. سال ها تمرين نيازه تا استفاده از شو درست ياد بگيري و من فقط اين قدر وقت ندارم. قلاب سنگ اسلحه ايه كه من همين الانم كار باهاش رو بلدم. من از بچگي استفاده از شو ياد گرفتم. اون منو توي اسكانديا زنده نگه داشت. تصميم گرفتم كه اون ميتونه اسلحه انتخابي من باشه و من مهارت هاي پايه مو تا وقتي كه واقعاً ماهر بشم گسترش مي دم.

- مي توني اون رو روي يه تخته ي هدف انجام بدی. نيازي نداري كه نگاهاناي منو بترسونی.

كساندرا عذرخواهانه لبخندي زد.

- قبول مي كنم كه با اون ها عادلانه رفتار نكردم. ولي گلدون<sup>۵</sup> گفت كه بهترين راه تمرين اينه كه موقعيت را تا اونجايي كه ممكنه واقعي درست كني.

<sup>۲</sup> Sir Richard  
<sup>۴</sup> Sabre  
<sup>۵</sup> Geldon

## بهای آزادی ارك

- گلدون؟

ابروهای دانکن کنار هم لغزیدند تا یک اخم را شکل دهند. گلدون، رنجر بارنشسته ای بود که آپارتمانی چند اتاقه در قصر آرالوئن داشت. گهگاه، او نقش مشاور را برای کراولی، فرمانده ی گروه رنجر ها، ایفا می کرد. کساندرا وقتی که متوجه شد بیشتر از آنچه که می خواسته صحبت کرده است، سرخ شد. او اقرار کرد:

- من ازش خواستم که برام چند تا نکته از حرکت پنهانی رو بگه.

سپس با عجله اضافه کرد:

- ولی اون هیچی از قلاب سنگ نمی دونست. قول میدم.

- من بعداً با اون صحبت می کنم.

اگرچه هیچ شکی نداشت که دخترش حقیقت را می گوید. گلدون آنقدر احمق نبود که کساندرا را برای جلسات تمرین نامعتبری که برای خودش برنامه ریزی کرده بود تشویق کند.

او نشست، و برای چند ثانیه ای نفس عمیق کشید تا عصبانیتش را فرو نشاند. سپس با لحنی منطقی تر گفت:

- کس، بهش فکر کن. جلسات تمرینت احتمالاً می تونه تو رو، یا قصر رو، در خطر قرار بده.

کساندرا سرش را از روی سردرگمی به یک طرف کج کرد.

- الان سربازا می دونن که تو چه کاری میخوای بکنی، اونا ممکنه فقط صدا یا نشانه ای از حرکت گاهگاه رو

بیرون از دیوار ها نادیده بگیرن. اگه اونا پیکر های تیره پوشی رو که در شب سینه خیر میرن رو ببینن،

## بهای آزادی ارك

فرض می کنن که تویی و ممکنه در اشتباه باشن. چی میشه اگه یه مامور دشمن سعی کنه که به قصر نفوذ

کنه؟ این می تونه به یه نگهبان مرده ختم بشه. تو این عذاب وجدان رو قبول می کنی؟

کساندرا وقتی آنچه پدرش می گفت را بررسی کرد، سرش را پایین انداخت. او پی برد که دانکن راست می گوید. با

صدای آرامی گفت: «نه.»

- یا برعکسش ممکنه اتفاق بیوفته. یکی از این شبها، یک نگهبان ممکنه کسی رو ببینه که آروم اطراف حرکت

می کنه و نفهمه که اون فقط شاهزاده سلطنتیه. تو می تونی خودتو به کشتن بدی.

او دهانش را برای اعتراض باز کرد ولی دانکن با دست بلند شده اش او را متوقف کرد:

- می دونم که فکر می کنی بیش از حد برای اینکار ماهری. ولی بهش فکر کن. چه اتفاقی میوفته اگه اون مرد

تو رو بکشه؟ تو میخوای اون با عذاب وجدانش زندگی کنه؟

کساندرا با ناراحتی گفت:

- فکر کنم نه.

دانکن سری به تایید تکان داد، می دید که آن درس یاد گرفته شده است.

- پس من ازت می خوام تا این بازی خطرناکتو تموم کنی. اگه باید تمرین کنی، بذار تا گلدون یک برنامه

کامل برات بریزه. مطمئنم که اون حاضر به کمک کردنه و فرار کردن از دست گلدون سخت تر از چند تا

نگهبان خواب آلوده.

## بهای آزادی ارك

وقتی که کساندرا متوجه شد پدرش، بسیار دور از ایده ی مصادره ی قلاب سنگش، دقیقاً به او اجازه ی ادامه تمرین هایش با آن اسلحه را داده بود؛ صورتش با لبخندی پهن شد. او درحالی که اشتیاق در صدایش پیدا بود گفت:

- ممنون، بابا. من اواخر امروز با اون شروع می کنم.

ولی دانکن هم اکنون سرش را به علامت نه تکان می داد.

- برای اون کار بعدا زمان هست. امروز کمک تو رو برای برنامه ریزی یه سفر نیاز دارم - یک سفر تشریفاتی. ازت می خوام تا تصمیم بگیری که چه کسی باید ما رو همراهی کنه و همینطور احتمالاً به لباس های نو نیاز داری - لوازم مناسب سفر و لباس های زنانه بلند رسمی، نه اون تونیک و لباس های تنگی که پوشیدی. گفتی که می خواهی کمک کنی، پس این هم شانس تو. تو همه چیز را ردیف می کنی.

کساندرا سری به تایید تکان داد، و اندکی اخم کرد همین طور که به آماده سازی هایی که باید صورت می گرفت و جزئیاتی که باید ترتیب می داد فکر می کرد. یک سفر تشریفاتی سلطنتی به نقشه های زیادی نیاز داشت و افراد زیادی را درگیر می کرد. او فهمید که برای چند هفته ی آینده مشغول خواهد بود. ولی خوشحال بود که توجه پدرش از رنجش و عصبانیت اولیه اش منحرف شده بود. پرسید:

- چه زمانی می ریم؟ و کجا؟

نیاز داشت که بداند به کجا سفر خواهند کرد پس می توانست توقف های شبانه شان در طول راه را برنامه ریزی کند. شاه به او گفت :

- در سه هفته آینده، ما به یه عروسی در قصر ردمونت دعوت شده ایم. در چهاردهم ماه آینده.

## بهای آزادی ارك

کساندرا تکرار کرد:

- ردمونت؟

علاقه و کنجکاوی او واضحاً از شنیدن این نام ایجاد شده بود.

- کی در ردمونت ازدواج می کنه؟



## بهای آزادی ارك



هلت همین طور که آن لیست از نام ها را بررسی می کرد، دستش را میان موهای ژولیده اش فرو برد. او، در حالی که از سوگندی اسکاندیایی استفاده می کرد که کاملاً به آن علاقه مند شده بود، گفت:

- ریش گورلوگ<sup>۱</sup>! اینا چند نفرن؟

بانو پولین با متانت به او نگاه کرد و با آرامش گفت:

- دویست و سه نفر.

هلت وحشت زده سرش را بالا آورد و تکرار کرد:

- دویست و سه نفر؟

و بانو پولین سرش را به توافق تکان داد. هلت سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و برگه ی کاغذ پوستی را بر روی میز بانو پولین انداخت. او گفت:

<sup>۱</sup> Gorlog's beard!

## بهای آزادی ارك

- خوب، مجبوریم اونا رو کم کنیم.

پولین همین طور که آن جمله را بررسی می کرد از تفکر اخم کوچکی کرد. او گفت:

- احتمالا می تونیم از شر این سه نفر خلاص بشیم. مطمئن نیستم که واقعا به سفیر ایبرایی<sup>۲</sup> و دو تا دختر احمقش تو عروسیم نیاز داشته باشم.

او قلم را برداشت و سه اسم آخر لیست را خط زد، سپس به سمت هلت نگاه کرد و با سرخوشی لبخند زد.

- بفرما، انجام شد. آسون نبود؟

هلت با آشفتگی سرش را تکان داد، لیست را دوباره برداشت و از بالا تا پایین آن را رصد کرد.

- ولی... دویست نفر؟ واقعا به دویست نفر برای ازدواج کردن نیاز داریم؟

پولین گفت:

- اونا ازدواج نمی کنن عزیزم. ما ازدواج می کنیم.

در حالی که عمدا حرف هلت را اشتباه برداشت کرد. هلت به او اخم کرد. معمولا، اخم هلت چیز ترسناکی بود. ولی آن نگاه هیچ وحشتی را برای بانو پولین به وجود نمی آورد. او یکی از ابروهایش را برای هلت بالا برد و هلت پی برد که بهتر است به آن نگاه اخم آلود پایان بخشد. او به سمت لیست برگشت، و انگشت اشاره اش روی قسمتی از آن ضرب گرفت.

- منظورم اینه که... فک کنم پادشاه باید بیاد...

<sup>۲</sup> Iberian

## بهای آزادی ارك

پولین اشاره کرد:

-البته که باید بیاد. تو یکی از قدیمی ترین مشاورانش هستی.

- و اونلین... خوب، کساندرا. اون یه دوسته. ولی بقیه کی هستن؟ حداقل پونزده نفر توی گروه سلطنتی ان!

بانو پولین گفت:

- هفده، خب بالاخره پادشاه نمی تونه بدون همراهانش سفر کنه. او و کساندرا نمی تونن یه روز روی اسباشون بیرن و برسن اینجا و بگن: «ما برای عروسی اینجاییم، کجا باید بشینیم؟» یه مقدار زیادی تشریفات و رسوم شامل این موضوع میشه.

هلت خرخر تحقیر آمیزی کرد.

- تشریفات! چه مزخرفاتی!

دیپلمات زیبا و باوقار گفت:

- هلت، وقتی که ازم خواستی باهات ازدواج کنم، فکر می کردی می تونیم با چند تا از دوستای نزدیکمون دزدکی بریم توی یه درختزار از جنگل و انجامش بدیم؟

هلت مکثی کرد.

- خوب، نه... البته که نه.

## بهای آزادی ارك

در حقیقت، این همان چیزی بود که هلت به آن فکر می کرد، مراسم ساده، چند تا دوست، غذای خوب و نوشیدنی و بعد او و پولین زن و شوهر بودند. اما احساس کرد که اکنون عاقلانه نیست آن را تایید کند.

نامزدی رنجر موخاکستری و بانو پولین زیبا حالا برای چند هفته ی موضوع بحث در بخش ردمونت بود. مردم شگفت زده و خرسند بودند از این که این زوج به نظر ناهماهنگ، ولی کاملا مورد احترام، می خواستند زن و شوهر بشوند. این چیزی بود که درباره اش کنجکاوی کنند و در موردش شایعه بسازند. برای چند هفته در سالن غذاخوری ردمونت درباره مورد دیگری بحث می شد.

افرادی هم بودند که وانمود می کردند غافلگیر نشده اند. بارون ارالد از ردمونت یکی از آنان بود. او به هرکسی که گوش می داد می گفت :

- همیشه می دونستم! همیشه می دونستم یه چیزی بین این دو تا وجود داره! اومدنش رو سال ها قبل دیده بودم! احتمالا حتی قبل از اینکه اونا خودشون بدونن.

و البته، شایعات مبهم و گاه و بیگاهی در طول این سال ها وجود داشت که هلت و پولین در گذشته چیزی بیشتر از "دوست" بوده اند. ولی بیشتر مردم چنین حرفی را نادیده می گرفتند. و هیچ کدامشان، نه هلت و نه پولین، هیچ گاه چیزی درباره این موضوع نگفته بودند. وقتی سخن از راز داری به میان می آید، انسان های کمی می توانند به اندازه رنجر ها و اعضای بخش خدمات دیپلماتیک راز دار باشند.

ولی روزی آمد که هلت متوجه شد زمان با سرعت فزاینده ای می گذرد. ویل، کارآموزش، در سال پایانی آموزشش بود. در چند ماه آینده زمان فارغ التحصیلی او فرا می رسید و

## بهای آزادی ارك

به برگ بلوط نقره ای ترفیع پیدا می کرد - نشانه ای برای یک رنجر کامل. و این بدین معنی بود که ویل از ردمونت خواهد رفت. او به بخشی برای خودش منتصب می شد و هلت حس کرد که زندگی روزانه اش، که با وجود ویل در اطرافش پر از انرژی و سرگرمی بود، به طور نگران کننده ای خالی می شود. وقتی که این تفکر رشد پیدا کرد، او ناخودآگاه با شدت فزاینده ای در طلب همراهی بانو پولین بود.

پولین، به نوبه خودش، نیاز رشد یافته ی هلت به همراهی و مهربانی را درک کرده بود. زندگی یک رنجر متمایل به یک زندگی پر از تنهایی بود - و زندگی ای که هلت در آن می توانست با افراد اندکی گفتگو کند. به عنوان یک دیپلمات، و راز دار بسیاری از اسرار بخش ردمونت و پادشاهی که هر دوی شان به آنها خدمت می کردند، پولین یکی از آن تعداد اندک بود. هلت می توانست در همراهیش آرامش پیدا کند. آنها می توانستند درباره ی کار یک دیگر بحث کنند و با هم مشورت کنند. در حقیقت، تاریخچه مطمئنی میان آن ها وجود داشت - بعضی ها ممکن بود اسمش را تفاهم بگذارند - که به زمانی برمی گشت که هر دو جوانتر بودند.

ساده بگوییم سال ها بود که بانو پولین هلت را دوست می داشت. ساکت و بردبار منتظر ماند، می دانست که روزی هلت از او خواستگاری خواهد کرد.

همچنین می دانست روزی که این مرد خجالتی و گوشه گیر اینکار را انجام دهد، به عروسی کاملاً عمومی با ترس مطلق خواهد نگریست.

هلت به محض پیدا کردن نامی که نشناخته بود گفت :

## بهای آزادی ارك

- این کیه؟ بانو جورجینا<sup>۳</sup> از سندالهرست<sup>۴</sup>؟ چرا ما دعوتش می کنیم؟ من نمی شناسمش. چرا باید آدمایی رو دعوت کنیم که نمی شناسیمشون؟

پولین پاسخ داد:

- من می شناسمش.

حالت پولادینی در صدایش بود که هلت به خوبی توانست آن را تشخیص دهد.

- اون عمه ی منه. اون یه خرده ای پیر و بدخلقه، ولی من مجبورم دعوتش کنم.

هلت پرسید:

- قبلا هیچ وقت در موردش حرف نزده بودی.

- درسته. اونو زیاد دوست ندارم. همین طور که گفتم، یه خرده ای پیر و بدخلقه.

- پس چرا دعوتش می کنیم؟

بانو پولین توضیح داد:

- دعوتش می کنیم چون عمه جورجینا بیست سال گذشته رو برای سوگواری کردن در مورد این حقیقت که من مجرد هستم گذرونده. اون به هر کسی که گوش می داد فریادزنان می گفت: «بیچاره پولین! اون یه دوشیزه پیر و تنها خواهد بود! اون با شغلش ازدواج کرده! اون هیچ وقت یه شوهر پیدا نمی کنه که مراقبش باشه!» نمی شه این موقعیت خوب رو از دست داد.

<sup>۲</sup>Lady Georgina  
<sup>۴</sup>Sandalhurst



## بهای آزادی ارك

ابرو های هلت در یک اخم به هم پیوستند. ممکن بود اندک چیزهای دیگری وجود داشته باشد که او را اذیت کند بیشتر از این مورد که کسی زنی که عاشقش بود را مورد انتقاد قرار داده بود، ولی در آن لحظه، نمی توانست به یکی از آنها فکر کند. او گفت:

- قبوله، و بگذار اونو در کنار خسته کننده ترین افراد ممکن توی مراسم عروسی بنشینیم.

بانو پولین یادداشتی روی صفحه ی کاغذ دیگری نوشت.

- فکر خوبییه. اونو به عنوان اولین نفر وارد لیست میز موی دماغ ها<sup>۵</sup> می کنم.

هلت گفت:

- میز موی دماغ ها؟ مطمئن نیستم که این اسم رو شنیده باشم.

نامزدش صبورانه توضیح داد:

- هر عروسی ای یه میز موی دماغ ها داره. تموم آدم های خسته کننده، رنجش آور، چاخان و گزافه گو رو می بری و کنار هم می نشونیشون. با این کار، اونها همدیگه رو خسته می کنن و آدم های معمولی که دعوت کردیم رو اذیت نمی کنن.

هلت پرسید:

- ساده تر نیست فقط آدمایی که دوست داریم رو دعوت کنیم؟ به جز عمه جورجینا، البته یه دلیل خوب برای دعوت اون وجود داره. ولی چرا بقیه موی دماغ ها رو دعوت کنیم؟

<sup>۵</sup> The Bores' Table

## بهای آزادی ارك

بانو پولین همین طور که به موی دماغ ها فکر می کرد و دومین و سومین اسم را به میز موی دماغ ها اضافه کرد، گفت:

- این یه مسئله ی خانوادگیه. تو مجبوری که خانواده رو دعوت کنی و هر خانواده ای سهم خودشو از افراد رنجش آور خسته کننده داره. این فقط قسمتی از برنامه ریزی یه عروسیه.

هلت روی صندلی راحتی دسته دار فرو افتاد، با پایبی که بر روی دسته صندلی قلاب شده بوداندکی به پهلو چرخید و زیر لب گفت:

- فکر می کردم عروسی ها قراره موقعیت های شادی باشن.

پولین لبخند زد:

- هستن، تا وقتی که میز موی دماغ ها رو داشته باشی.

نزدیک بود اضافه کند که هلت خوش شانس است که خانواده ای برای دعوت کردن ندارد، ولی درست سر وقت دوباره روی حرفش فکر کرد. هلت در بیست سال اخیر هیچ عضوی از خانواده اش را ندیده بود و پولین در قلبش احساس کرد که این حقیقت ناراحتش می کند.

پولین با تغییر بحث خانواده ها ادامه داد:

- موضوع ابنه، حالا که پادشاه وارد شده، همه ی ماجرا وارد یه تشریفات معین میشه. مردمی هستن که باید دعوت بشن - نجیب زاده ها، شوالیه ها و همسرانشون، افراد برجسته ی محلی، نماینده های دهکده ها و بقیه. اونا هیچ وقت ما رو نمی بخشند اگه شانس همنشینی با اعضای خانواده ی سلطنتی رو ازشون بگیریم.

## بهای آزادی ارك

هلت گفت :

- من حقیقتاً پیشیزی اهمیت نمیدم آگه اونا منو نبخشن. توی این سال ها، خیلی هاشون خیلی زحمتا کشیدن تا از من دوری کنن.

بانو پولین به جلو خم شد و آرام بازویش را لمس کرد.

- هلت، برای بعضی از اونا این می تونه نقطه ی عطفی در زندگی شون باشه. اتفاق زیادی توی کشور رخ نمی ده. واقعا می خوای که اونا رو از یه کم رنگ و نشاط توی زندگی یکنواختشون محروم کنی؟ من می دونم که خودم نمی تونم.

هلت آه کشید، و پی برد که حق با پولین است. او همچنین پی برد که ممکن است کمی بیش از حد اعتراض کرده باشد. او داشت حس می کرد امکان دارد منظره ی یک عروسی بزرگ رسمی آنقدر که برای او قابل اعتراض است، برای پولین نباشد. او نمی توانست این احساس را درک کند، ولی اگر این چیزی بود که او می خواست، این آن چیزی بود که هلت به او می داد.

- نه، البته، درست می گی.

پولین با فهمیدن اینکه هلت تسلیم شده و برای این از او سپاسگزار بود، ادامه داد.

- حالا، تو یه ساقدوش انتخاب کردی؟

هلت بیدرنگ گفت:

- ویل، البته.

- کراولی نه؟ اون قدیمی ترین دوستته.

## بهای آزادی ارك

پولین به خوبی می دانست که واگذاری سمت های رسمی موضوع خطرناکی است، حتی اگر هلت از این موضوع آگاه نبود.

هلت اخم کرد:

-درسته، ولی ویل خاصه. از اینا گذشته، ویل بیشتر مثل پسر مه.

- البته. ولی ما باید یه نقشی برای کروالی پیدا کنیم.

هلت پیشنهاد داد:

- او میتونه دست عروس رو توی دست داماد بذاره.

پولین فکر کرد، در حالی که ته قلمش را می جوید.

- فکر می کنم بارون ارالد فکر می کنه که اون باید اینکارو انجام بده. هوووم. خیلی پیچیده است.

چند لحظه ی دیگر فکر کرد و سپس به یک تصمیم رسید.

- کروالی می تونه دست منو توی دست داماد بذاره. ارالد می تونه تشریفات مربوط به عروسی رو اجرا کنه. حل شد!

پولین دو یادداشت دیگر روی لیست بزرگ شونده اش نوشت.

در آرالوئن، عروسی یک موقعیت مبنی بر آداب و رسوم بود، نه یک موقعیت مذهبی. این برای بالاترین موقعیت رسمی حاضر عادی بود که رسومات را اجرا کند. هلت سرفه ی کوچکی کرد، در حالی که تلاش زیادی برای جدی نگه داشتن صورتش می کرد. او با نگرانی ساختگی ای گفت:

## بهای آزادی ارك

- تشریفات نمی گه که ما باید از پادشاه بخوایم این کارو بکنه؟

وقتی که پولین پی برد که هلت درست می گوید اخمی صورتش را چین دار کرد. هلت روی هم رفته بسیار از خودش راضی بود. نگاه مظلومانه ی چشمانش آنرا تایید می کرد. پولین گفت:

- لعنت!

این کلمه به نظر کاملا کافی نمی آمد به همین دلیل پولین قسم هلت رو قرض گرفت:

- دندونای گورلوگ!

پولین با عصبانیت با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. هلت با ملایمت گفت:

- اون ریششه.

پولین گفت:

- طوری که من شنیدم هر دو تاش رو داره.

سپس فکری به ذهنش رسید:

- می دونم. ما از شاه دانکن دعوت می کنیم که حامی سلطنتی این واقعه باشه. این باید کارگر بشه!

هلت پرسید:

- حامی سلطنتی چه کار می کنه؟

و پولین با بالا انداختن شانه اش سوال هلت را کنار راند.

- ایده ای در موردش ندارم. همین حالا این مقام رو اختراع کردم.

## بهای آزادی ارك

براش یه فکری می کنم. ولی دانکن نخواهد دونست. فهم اون از تشریفات تقریباً به اندازه تو ضعیفه. حامی سلطنتی چیزی شبیه رئیس تشریفات مجلل برای کل ماجرا میشه. اون یه شکوه خاص و سلطنتی به مجلس مون عطا می کنه. هووم... نسبتاً خوبه.

او زمزمه کرد:

- اینو می نویسم.

پولین انجامش داد، در حالی که یادداشتی ذهنی درست می کرد که باید پیشکار پادشاه را با ایده ی حامی سلطنتی آشنا کند. ولی لرد آنتونی دوستی قدیمی بود.

- خوب، کس دیگه ای؟ ما کسی رو فراموش کردیم؟

هلت پیشنهاد داد:

- هوراس؟

پولین فوراً سری به تایید تکان داد. او گفت:

- ما اونو راهنما می کنیم.

در حالی که دیوانه وار می نوشت، هلت پرسید:

- اینم یه چیز دیگه ست که اختراعش کردی؟

و پولین سرش را با دلخوری بالا آورد.



## بهای آزادی ارك

- البته که نه، این رسمیه. می دونی، « طرف عروس؟ طرف داماد؟ سمت چپ بشینین، سمت راست بشینین. » یه راهنما.

هلت اخم کرد.

- من فکر می کنم که ما یه نفر رو فراموش کردیم...

پولین دستش را به پیشنانی اش زد و گفت:

- گیلن! اون خیلی ناراحت میشه اگه ما سمتی رسمی بهش ندیم.

هلت دندان هایش را از روی ناراحتی به هم سایید. پولین درست می گفت. گیلن قد بلند، خوشرو، وفادار - و کارآموز سابق هلت بود. آن ها باید چیزی برایش پیدا می کردند.

- من نمی تونم دو تا ساقدوش داشته باشم؟

- نه، ولی می تونی یه همراه اضافه داشته باشی. فکر خوبیه! این یعنی منم باید یه ساقدوش دیگه پیدا کنم. من فقط می خواستم الیس رو داشته باشم.

هلت، خشنود از این که در حال پیشرفت در این موضوع است، گفت:

-خوب، این برای کساندرا موقعیتیه تا کاری انجام بده.

هلت وقتی یک اخم ناگهانی را روی صورت پولین دید متعجب شد. پولین ایده زیرکانه ای داشت که الیس، دستیارش، ممکن است از بودن شاهدخت کساندرا در کنار میز عروسی همراه با ویل و خودش بیش از حد هیجان زده شود.

## بهای آزادی ارك

بهتر بود که کساندرا در آن بعدازظهر، با بودن در کنار میز حامی سلطنتی فاصله اش را با آنها حفظ کند. او با کشیدن حرفش گفت:

- نه، ما نمی تونیم اونو داشته باشیم، به عنوان شاهدخت سلطنتی، او تمرکز جمع رو از روی عروس منحرف می کنه.

هلت موافقت کرد.

- خوب، ما قطعاً نمی تونیم اونو داشته باشیم.

- شاید جنی جوان، اگه چاب ازش صرف نظر کنه. گذشته از همه چیز، او و الیس و ویل با هم بزرگ شدند.

او دوباره یادداشت دیگری نوشت، و به دنبال برگه تازه ای گشت تا یادداشت های بیشتری بنویسد. لیستش داشت بزرگتر می شد. پس بهتر بود که مرتب شده می بود. فکری به سرش زد و بدون نگاه کردن به بالا گفت:

- تو می ری سلمانی، درسته؟

هلت دستش را بار دیگر در موهایش فرو برد. فکر کرد: داره یه کم بلند میشه. او گفت:

- اونا رو کوتاه و مرتب می کنم.

در حالی که دستانش ناخودآگاه به سمت دسته ی چاقوی ساکشش می رفت. این دفعه، پولین سرش را از روی نوشته هایش بالا آورد. او گفت:

- تو به سلمانی خواهی رفت.

ویراستار: Pioneer

جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

## بهای آزادی ارك

و هلت پی برد که آزادی های قطعی اش که برای سال ها آن ها را مسلم فرض کرده بود دیگر از آن  
او نیستند. او موافقت کرد:

- من می رم سلمانی.

زندگی پیشتاز

## بهای آزادی ارک



ارک با خشنودی فکر کرد، این خوبه که دوباره به تاخت و تاز برگردی.

او مجبور بود تایید کند که زندگی به عنوان ابرجارل جذابیت های خودش را داشت. دریافت سهم بیست درصدی از همه ناوگان های تهاجمی که به هلشام می آمدند خوشایند بود. ولی او زاده شده بود تا یک مهاجم دریایی باشد، نه یک مدیر و یک جمع کننده ی مالیات. چند سال نشستن در سرسرای بزرگ هلشام، بررسی کردن رسید ها و احتمالات به همراه بورسا، هیلفمنش، او را خسته کرده و نیاز به کمی آسودگی را در درونش احساس می کرد. با وجود اینکه که ابرجارل قبلیش، رنیاک، می توانست به مالیاتی که بر کاپیتان کشتی ها و کشاورزان داخلی وضع شده بود با شادی و زیاده طلبی آشکاری نگاه کند، ارک به طرز مبهمی به خاطر مقادیری که در خزانه اش جمع می شد احساس ناراحتی می کرد. به عنوان یک کاپیتان ولف شیپ، حس همدردی اش بیشتر به

## بهای آزادی ارک

سمت و سوی افرادی بود که راهی برای طفره رفتن از دادن مالیات کاملشان جستجو می کردند، تا ابر جارل و هیلفمن تیزبینش که آن را مطالبه می کردند.

سرانجام، توده ای عظیم از طومارها- مربوط به دادرسی ها، اسناد بازگشتی، مقادیر محصولات و جزئیات موجودی کالاها و غنیمت هایی که به وسیله جارل هایش گرفته شده بود- را به آغوش بورس انداخت و اعلام کرد که دوباره به تاخت و تاز می رود. او به هیلفمن عصبانی اش گفت:

- فقط یه حمله ی دیگه، اگه یه کم دیگه اینجا پشت این میز بشینم دیوونه می شم. نیاز دارم که به دریا برگردم.

بورسا با بی میلی حرفش را قبول کرد. او خودش هیچ گاه جز تیپ و گروه جنگاوران نبود. او یک مدیر و در شغلش بسیار خوب بود. هیچ وقت درک نکرد چرا این کاپیتان های دریایی بزرگ و گردن کلفت که همواره به عنوان ابرجارل انتخاب می شدند به علاقه ی او برای بررسی ارقام و تشخیص دادن درآمد های شناسایی نشده اهمیت نمی دادند. ولی می دانست که اهمیت نمی دهند. حتی رنیاک، در روز های ابتدایی فرمانرواییش، به رفتن به حمله های گاه و بی گاه ادامه می داد. مدتها بعد بود، درست زمانی که تنبل تر و اندکی حریص تر شده بود، که لذت و خوشی را در ماندن در هلشام و شمردن ثروتش، آن هم بارها و بارها، یافت.

سپس ارک به دنبال اسوینگال، معاون سابقش که سکان ولف وایند را بدست گرفته بود فرستاد و او را مطلع کرد که بار دیگر ریاست را برعهده می گیرد، برای یک حمله ی دیگر.

## بهای آزادی ارک

بعضی ها ممکن بود از دور نمای تنزل به مقام معاونت رنجنیده شوند. ولی اسوینگال از دیدن ارک که به ریاست بازگشته بود خوشحال بود. آن دو مرد دوستان خوبی بودند و اسوینگال می دانست که ارک به مراتب کشتیران بسیار بهتری است.

پس حالا آن ها اینجا بودند، در کنار ساحل آریدا<sup>۱</sup> و به شهر بازرگانی و کوچک الشباح<sup>۲</sup> نزدیک می شدند، و حداکثر تلاششان را می کردند تا به آرامی نزدیک آنجا شوند.

الشباح یکی از شهرهایی بود که برای کشتی هایی که به دریای کنستانت<sup>۳</sup> وارد می شدند تدارکات، تجهیزات، الوار، سیم و طناب را فراهم می کرد. آنجا شهری معمولی بود که روی دماغه ی بلندی بالای ساحل ساخته شده بود، همراه با لنگرگاهی ساخته ی دست بشر در سمت شمالی اش که به وسیله ی راه پله ای قابل دسترسی بود. در این وقت از سال، کشتی های ناوگان های تجاری در تعدادی فزاینده ورود به دریای کنستانت را آغاز می کردند و کالاهای تجاری را از جزیره ها به سمت جنوب غربی اقیانوس اندلس<sup>۴</sup> می آوردند.

وقتی که آن کشتی ها می آمدند، در الشباح یا یکی از شهرهای شبیه به آن توقف می کردند تا ذخیره آب، غذا و هیزمشان را تجدید کرده و خرابی های ناشی از طوفان ها را تعمیر کنند. وقتی که از لنگرگاه بیرون می رفتند، مقدار مبهوت کننده و متنوعی از طلا و شمش که برای پرداخت مخارجشان

<sup>۱</sup> Arrida<sup>۲</sup> Al Shabah<sup>۳</sup> Constant Sea. : دریای آرام. اسم خاص بود و ترجمه نشد. م.<sup>۴</sup> Endless Ocean : اقیانوس بی انتها یا بی پایان. م.



## بهای آزادی ارک

استفاده کرده بودند را به جا می گذاشتند. گاه و بی گاه، در جواب پیامی سری از طرف شهر، کاروانی مسلح از جانب پایتخت ماراروک<sup>۵</sup> می آمد و گنجینه ها را از شهر ها جمع کرده و به خزانه های امیکیر<sup>۶</sup> باز می گرداند. ارک می دانست اولین کاروان این سال بر اساس برنامه زمانی دو هفته ی بعد می آید. به دلایل مشخصی، برنامه زمان بندی راز مخفی ای بود. اگر مهاجمان احتمالی در مورد وجود یا عدم وجود گنجینه ها خبری نداشتند، ریسک تهاجم به گنجینه را کاهش می یافت. هیچ دزد دریایی عاقلی بر سر جانش را به این امید که ممکن است گنجینه ای در گاوصندوق شهر باشد ریسک نمی کرد. راز داری و عدم اطمینان بهترین وسایل دفاعی الشباح بودند، خصوصاً زمانی که جایگزینش می توانست به معنی نگه داشتن یک یگان بزرگ و گران از نگهبانان در تمام طول سال باشد.

ولی راز ها می توانند فاش شوند، و یک هفته قبل، هشتاد کیلومتر پایین ساحل، ارک چهل ریل<sup>۷</sup> نقره به یک خبرچین پرداخته بود تا یک کپی از برنامه زمان بندی حرکت کاروان انتقال گنجینه بدست آورد. آن برنامه به ارک می گفت با اینکه بقیه ی شهر ها از ثروتشان خالی شده اند، خزانه های الشباح به طور اغوا کننده ای پر هستند - و برای چند روز آینده پر خواهند ماند.

در شهر یک یگان کوچک و دائمی از نگهبانان وجود داشت - نه بیشتر از چهل نفر. چهل نفر مرد شهرنشین آریدی خواب آلود، چاق و آسوده خاطر که چیزی بیش از بیست سال گذشته را با هیچ

<sup>۵</sup> Mararoc  
<sup>۶</sup> Emrikir  
<sup>۷</sup> Reel : واحد پول. م.

## بهای آزادی ارک

نیروی حقیقی ای ن جنگیده بودند. آنها در برابر سی اسکاندی عربده کش، ترسناک، تشنه به خون و دیوانه ی طلا که شبیه سگ های جهنمی از ساحل بالا می آمدند مقاومت آنچنانی ایجاد نمی کردند. ارک با کاویدن تاریکی رو به رویش، می توانست قسمت روشن تری از خشکی را ببیند که ساحلی ماسه ای را در پایین دماغه مشخص می کرد.

به جای نزدیک شدن از سمت رو به دریا، ارک ولف وایند را کنار خلیج کوچکی که نزدیک دماغه کشیده شده بود برده بود. کشتی با پیمایش در طول خط ساحلی، در برابر پس زمینه ی تیره ی خشکی ناپیدا بود و آن ها در حقیقت از سمت خشکی شهر در حال حرکت بودند. وقتی به ساحل رفتند، در پایین تپه ای بودند که به دیوار عقبی شهر منتهی می شد. ارک به طور منطقی برای خودش دلیل آورد، بیشتر دیده بانان روی دیوارهای مشرف به دریا تمرکز می کنند.

در فاصله ی بسیار زیادی در بالای سرشان، ساختمان های سفید شهر در نور طلوع آفتاب تمایز پذیر می شدند. او متوجه شد که آنجا نوری وجود نداشت. هیچ نوری از برج دیده بانی یا حتی مشعلی برای روشن کردن راه نگهبانانی که می بایست در حال گشت زنی باشند. ارک شانه ای بالا انداخت. او با خودش فکر کرد، ایده ی بدی نیست. یک مشعل روشن می توانست باعث شود که نگهبان احساس امنیت و اطمینان کند ولی آن مشعل دید شبانگه‌اش را نابود می کرد و دیدن هر چیزی فراتر از آن چند متری که با مشعل روشن شده بود را تقریباً غیر ممکن می کرد.

## بهای آزادی ارک

ارک صدای آرام شکستن موج ها بر روی ساحل را می شنید. آنجا هیچ خیزابی وجود نداشت، فقط موج های کوچک که روی هم می لغتیدند. ارک با چرخاندن نرم سکان، کشتی را با زاویه ای چهل و پنج درجه به سمت ماسه ها راند. او کف دست آزادش را در اشاره ای از قبل طراحی شده بالا برد، و شانزده پارو که از آنها آب چکه می کرد، از آب بیرون آمدند. همین طور که پاروزنان پاروهایشان را به حالت عمود برده و سپس با دقت آنها را پایین آورده تا در طول نیمکت های پارو زنی کنار هم جا گیرند، به خاطر فشار و تقلا صدای خرخر اندکی به وجود آمد. دو نفر بلند صحبت می کردند، به نظر می آمد صدایشان به وسیله ی سکوت اطراف بزرگنمایی می شد. ارک به پاروزنان قانون شکن چشم غره رفت. او بعدا با آن ها صحبت می کرد - زمانی که میتوانست با قدرت بیشتری نسبت به آنچه موقعیت کنونی به او اجازه می داد صحبت کند.

زمانی که تیر زیر کشتی به درون ماسه ها رفت صدای دلخراشی در جلوی کشتی به وجود آمد و ارک لرزشی که در طول کشتی در زیر پاهایش کشیده می شد، را حس کرد. چهار مردی که در لبه ی بالایی کشتی مستقر شده بودند، می خواستند در آب کم عمق بپرند و کشتی را با طناب در ساحل محکم کنند. اسوینگال با لحنی خشن زمزمه وار گفت:

- خط نگهدار ها! آروم و بی سر و صدا!

مردان، که معمولاً با سر و صدا به داخل آبی که تا زانو می رسید می پریدند، در آخرین لحظه همه چیز را به یاد آورده و خودشان را با دقت پایین آوردند. آن ها با گرفتن دو طناب متصل به قسمت

## بهای آزادی ارک

جلوی کشتی، بر روی ساحل دویدند، پاهایشان بر روی ساحل جیر جیر می کرد، و کشتی را کمی دورتر به روی خشکی کشیدند.

آنها طناب های متصل به جلوی کشتی را به وسیله ی قلاب های تاشو و تیز مخصوص ماسه محکم کرده و سپس، با دست هایشان روی تبرزین، به سمت خشکی چرخیدند، گوش به زنگ هر نشانه ای از حمله بودند.

ارک به شهر بالای سرشان نگاه کرد. هنوز هیچ صدایی از هشدار و نشانه ای از سربازان یا پاسداران وجود نداشت. ساختمان های با نمای سفید رنگ – که در نور سپیده دم تقریباً مانند روح به نظر می رسیدند – آهسته در بالای ولف شیب پدیدار می شدند .

اکنون مردان بیشتری خود را از قسمت جلوی کشتی پایین می کشیدند و دیگران با دقت سپرها و تبرزین ها را از کنار نیمکت های پاروزنان بیرون آورده و به بقیه در آن پایین می دادند؛ که آنها را با دقت بسیار زیادی گرفته و روی ساحل بالای سطح آب کپه می کردند. سپرهایی که در لبه ی بیرونی دیواره کشتی و در امتداد طول آن نگهداری می شدند، با پارچه پوشانده شده بودند تا کمتر جلب توجه کنند. مردانش آن پوشش را برداشته و سلاح مربوط به خود را یافته، و به انتظار کاپیتان خویش آماده ایستادند.

ارک، تبرزین و سپر خود را به یکی از مردانش که در آب کم عمق ایستاده بود داد، سپس خود را از نرده ی لبه جلویی کشتی پایین کشید و خودش را در امتداد طول بازو هایش کشید، و دستش بر روی لبه ی کشتی را رها کرد، و تنها چند سانتیمتری سقوط کرد قبل از اینکه پاهایش به زمین ماسه ای مرطوب برخورد کند. او سپر و تبرزین خود را از آن خدمه کشتی پس گرفت و به جایی رفت که سی

## بهای آزادی ارک

نفر از مردانش در یک خط ایستاده بودند. چهار نفر نگهدارنده طناب‌ها که اول از همه روی زمین آمده بودند، در کشتی می ماندند .

ارک وقتی شور و هیجان کمرنگی که با آدرنالین در او جریان می یافت را احساس کرد، نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. او با خودش فکر کرد، خوبه که برگردی!

او به گروه متهاجم گفت:

- یادتون باشه سر و صدا رو کاملاً به حداقل برسونین. نگاه کنین کجا پاتون رو می ذارین. نمی خوام شما جای پاتون رو گم کنین و توی یه توده بهمن از خودتون از روی تپه سر بخورین. می خوام تا اونجایی که می تونیم نزدیک بشیم، قبل از اینکه اونا ما رو ببینن. با کمی شانس، و با توجه به اوضاع کنونی، می تونیم قبل از اینکه کسی زنگ خطر رو به صدا در بیاره وارد شهر بشیم.

ارک مکثی کرد و به صورت های خشن و ریشوی رو به رویش نگاه کرد. چند سر در جوابش به علامت موافقت تکان خورد. سپس ادامه داد:

- از طرف دیگه، اگه دیده شدیم، این قوانین همه باطلند. شروع کنین به فریاد کشیدن تا جایی که مرده ها رو بیدار کنین، و به سمتشون برین. مجبورشون کنین فکر کنن خارج اینجا یه ارتش هست، که اومده تا به اونا حمله کنه.

ارک می دانست یک پادگان خواب آلود، عموماً، از صدای گروه فریاد زن و جیغ کش متهاجمین از ترس فلج می شدند.

## بهای آزادی ارك

او به اطرافش نگاه کرد. در پایین تپه راهی ناهموار وجود داشت که پیچ و تاب خوران به سمت شهر ساکت و خوابآلود بالای سرشان می رفت. او با سر تبرش به آن اشاره کرد و گفت:

- این راه ما به سمت بالاست.

سپس، با انداختن سپر روی شانه ی چپش، او فرمان قدیمی و مورد احترام اسکاندی ها برای حرکت را به زبان آورد:

- دنبالم بیاین، پسرا.

## بهای آزادی ارک



مسیر باریک و ناهموار بود و کوه شیب تندی داشت. ولی اسکاندیایی‌ها، با وجود جثه شان، در وضعیت جسمانی عالی ای قرار داشتند و به یک راهپیمایی سریع پشت سر رهبرشان ادامه می دادند. آنجا هر چندگاه صدای خرخری از روی تقلا، درست زمانی که یک سنگ از زیر پایشان در رفته و از سرازیری تپه پایین می افتاد به وجود می آمد.

ولی در کل، سی متهاجم زمانی که به سمت الشباح راهپیمایی می کردند صدای کمی ایجاد کردند. ارک با خودش فکر کرد، همه چیز یک توافق دو جانبه است. درست همان طور که او کمترین ریسک از میان دو ریسک را با پیمایش در طول خط ساحلی خلیج کوچک انتخاب کرده بود، به جای آن که

## بهای آزادی ارك

از فاصله ای دورتر در دریا، جایی که کشتی شانس بیشتری برای دیده شدن داشت حرکت کند. اکنون مجبور بود که میان سرعت شان و پنهان بودن تعادل ایجاد کند. هر چه بیشتر رسیدنشان به هدف طول می کشید، احتمال اینکه حضورشان کشف شود افزایش می یافت. این موقعیت می توانست جنگ را بسیار سخت تر کند. از سوی دیگر، اگر راه را با سرعت تمام می پیمودند، این می توانست احتمال شنیده شدن حرکت شان را افزایش دهد.

پس بهترین راه ننگ داشتن میانه بود، پیشروی در یک راهپیمایی سریع و یکنواخت.

چکمه های پوست شیر ماهیشان بر سنگ و ماسه های زیر پایشان تپ تپ صدا می کرد. صدایش بیشتر از آبی بود که مایل به آن بود، اما تخمین می زد که حتی اگر شنوندگانی در بالای صخره باشند، سر و صدایشان نشنیده باقی خواهند ماند.

لحظه ی بدی بود وقتی که یکی از مردان، درست پشت سر ارك، جای پایش را از دست داد و در لبه سرایشی تندی که به سمت دریا پایین می رفت، با بازوهای که ناامیدانه می چرخیدند، تلو تلو خورد. خوشبختانه، تبرزینش در حلقه حامل آن در کمر بندش بود، وگرنه بازوی چرخانش می توانست چند نفر از دوستانش را از سر هایشان جدا کند.

او فریاد غیر عمدی ای سر داد و پاهای بیقرارش بهمینی از سنگ ها و تخته سنگ ها را آزاد کرد که روی کناره ی تپه تلق تلق کنان پایین رفتند. در همان لحظه ای که نزدیک بود به دنبالشان رود، چنگ



## بهای آزادی ارک

آهنینی یقه ی جلیقه ی پوستینش را گرفت و او حس کرد که به روی زمین محکم کنار ابرجارل کشیده می شود. او شروع کرد:

- خدایان آسمان! ممنون رئیس...

ولی یک دست بزرگ محکم روی دهانش قرار گرفت و خروج کلمات بعدی را متوقف کرد. ارک به یکباره صورتش را نزدیک صورت مرد دیگر کشید و تکانش داد، نه چندان آرام. او خشم آلود زمزمه کرد:

- خفه شو، اکسل! اگه میخوای گردنتو بشکنی، آروم انجامش بده و گرنه من برات می شکنمش.

اکسل من من کرد:

- ببخشید، رئیس. من فقط...

و ارک دوباره تکانش داد. او گفت:

- خفه شو!

سپس، در حالی که چنگش از روی یقه ی مرد دیگر رها می کرد، نگاه نگرانی به شهر بالای صخره انداخت، منتظر شد تا ببیند آیا نشانه ای از شنیده شدن فریادها و صحبت های بلند پارو زن وجود دارد یا نه. کل گروه متهاجم برای چند دقیقه در سکوت کامل منتظر ماندند. سپس، چون هیچ صدایی

## بهای آزادی ارك

از زنگ خطری که به صدا در آمده باشد در بالای سرشان به وجود نیامد، رهایی سطحی از تنش و استرس در بین گروه به وجود آمد.

ارک به بالای سرش اشاره کرد و دوباره راه را نشان داد، و شیب تند را با دوی آهسته و یکنواختی بالا رفت. چند متر قبل از رسیدن به قله، به مردانش علامتی برای توقف داد. سپس، با اشاره ای به سوی اسوینگال برای همراهی کردنش، خم شده فاصله باقی مانده تا بالا را طی کرد، وقتی که به قله رسید با هوشیاری و دقت آن سوی قله را از نظر گذراند. اسوینگال، تقریباً یک متر پشت سرش، کارهایش را تکرار کرد و دو اسکاندیایی بزرگ کنار هم زانو زدند و موقعیت را ارزیابی کردند.

الشباح تقریباً چهل متر دور تر، درست بعد از یک تکه زمین بایر، قرار داشت. شهر با دیوار کوتاه گچی که کمی بیشتر از دو متر طول داشت محاصره شده بود. حتی اگر نگهبانانی گشت زنی می کردند، هیچ مزاحمت واقعی ای برای اسکاندی ها ایجاد نمی کردند. اسکاندی ها در پیمودن دیوار هایی مانند این ماهر بودند. دو مرد در کنار دیوار می ایستادند، و یک پاروی قدیمی را در ارتفاع کمرشان در بین خودشان نگه می داشتند. بقیه ی گروه، هر بار یک نفر از آنها، می دویدند، و زمانی که هر کدامشان روی دسته ی پارو می پریدند، آن دو مردی که پارو را نگه داشته بودند، آن را بالا می بردند، و همکارشان را به بالای دیوار می رساندند. تمرین زیادی برای رسیدن به زمان درست برای انجام این کار لازم بود ولی این یکی از تمریناتی بود که اسکاندی ها از بچگی تمرین می کردند. امروز هیچ نیازی به آن کار نبود.

## بهای آزادی ارک

یک دروازه قوسی شکل چهار متر دور تر در سمت راستشان برپا شده بود. دروازه باز و ورودی بی نگهبان بود. اسوینگال نیشخند زد:

- خیلی آسونه.

کاپیتانش اخم کرد. او گفت:

- همون چیزیه که بهش فکر می کردم. نگهبانا کجان؟ دیده بان ها کجان؟

اسوینگال شانه اش را بالا انداخت. با وجود غیاب نگهبانان، آن دو هنوز صدایشان را پایین نگه داشته بودند، به سختی بلندتر از زمزمه صحبت می کردند. او گفت:

- اونا رو با یه در پستی باز غافلگیر کردیم، رئیس. نگهبانا، اگه وجود داشته باشن، احتمالا دور و اطراف جلوی شهر هستن، روبروی اقیانوس. اونجا جاییه که انتظار دارن یه حمله اتفاق بیوفته.

ارک مشکوکانه چانه اش را خاراند. او گفت:

- شاید. تا وقتی که از نزدیک تر یه نگاهی بهش می اندازم همین جا بمون.

او تا حالت نمیه خمیده بلند شد و با گذر از فضای باز به سمت دیوار رفت. هر لحظه انتظار داشت که صدای یک مبارزه طلبی را بشنود. یک فریاد. یا صدای یک زنگ هشدار که بلند می شود. ولی الشباح در سکوت کامل بود. با رسیدن به دیوار، او در امتداد دیوار آهسته آهسته به راهش به سمت دروازه ی باز ادامه داد. با یک حرکت نرم و روان، تبرزین عظیمش را از حلقه ی کمر بندش

## بهای آزادی ارک

بیرون آورد و آن را با دست راستش بالا برد. سپس، با سرعت فریبنده ای برای مردی به آن درشت هیکلی، از دروازه ی باز عبور کرد. با تبری آماده و سپری بالا برای محافظت سمت چپش، با سرعت به راست، و بعد به چپ رو کرد.

هیچی.

ردیف خانه های سفید با سقف های صاف از مقابل او تا پایین یک خیابان باریک کشیده شده بود. پنجره ها مربع هایی سیاه در گچ کاری های سفید رنگ شده بود. درها محکم بسته شده بودند. هیچ چیز حرکت نکرد. هیچ کس تکان نخورد. الشباح متروکه به نظر می آمد.

ارک چند ثانیه مکث کرد. به نظر چیزی درست نبود. باید آنجا نگهبانی می بود. حتی یک مرد در حال گشت زنی دیوار. سپس او شانه بالا انداخت. شاید اسوینگال درست می گفت و نگهبانان آریدی روی سمت رو به دریای شهر متمرکز شده بودند. شاید همه ی دیده بانان تمام نیرو و تمرکز چشمانشان را برای دیدن اولین نشانه های نزدیک شدن یک کشتی به کار گرفته بودند. یا شاید آنان تنبل و تن آسا شده بودند. بیشتر از بیست سال از حمله ی یک کشتی اسکاندی به اینجا می گذشت. رازی که برنامه ی زمان بندی حرکت کاروان های گنجینه را در برگرفته بود شهرهای ساحلی را در امان نگه داشته بود. این فقط بدست آوردن اتفاقی جدول زمان بندی بود که ارک را به برنامه ریزی این حمله واداشته بود.

## بهای آزادی ارک

او سرش را تکان داد. شاید داشت زیادی ترسو می شد. شاید زمانی که برای لم دادن در گوشه و کنار هلشام سپری کرده بود او را واداشته بود که شبیه یک پیر دختر عصبی رفتار کند. ناگهان، تصمیمش را گرفت، به سمت دروازه برگشت و به اسوینگال و بقیه علامت داد تا به او بپیوندند.

در گذر از روی زمین ماسه ای، تپ تپ نرم چکمه های پوست خوک دریایی شان هیچ پاسخی از سوی شهر در بر نداشت. اسوینگال نگاهی پرسشگرانه به رهبرش انداخت.

- حالا کجا بریم، رئیس؟

ارک با تبرش اشاره کرد.

- مرکز شهر. ما این خیابون رو دنبال می کنیم. به نظر می رسه به سمت درست می ره. تبرزین ها تون رو آماده و چشم هاتون رو باز نگه دارین .

او دوباره جلو رفت و راه را نشان داد و گروه مهاجم در دو صف او را دنبال کردند و خانه های در سکوت کامل اطراف شان را با دقت زیر نظر گرفتند. چند وقت یکبار، دو نفر آخر در صف ها دیده بانی عقب گروه را انجام می دادند، در میان مسیری به صورت یک دایره ی کامل می چرخیدند تا مطمئن شوند سربازان دشمن پشت سرشان نمی آیند و سقف های صاف خانه ها که در هر دو طرف مسیرشان برپا بودند را برای هر نشانه ای از دشمن جستجو می کردند. ولی چیزی برای دیدن وجود نداشت.

## بهای آزادی ارک

خیابان پیچ و تاب خوران مسیرش را تا مرکز شهر می پیمود، سرانجام رو به یک میدان باز شد، جایی که با ساختمان بزرگی رو به رو شدند که کاملاً یک طرف میدان را در بر گرفته بود. ارک حدس زد که این می تواند اقامتگاه رسمی رئیس شهر باشد. او حافظه اش را برای اسم ساختمان گشت، و به یاد آورد، خدیف<sup>۱</sup>. معادل کلمات شهرداری و خزانه در بقیه شهر ها.

شش خیابان باریک به میدان کوچک ختم می شدند. ساختمان هایی که در سه طرف دیگر میدان ساخته شده بودند - احتمالاً مغازه ها، رستوران ها و مهمانخانه ها - با ایوان های بزرگی ستون بندی شده بود که سایه ای خوشایند در مقابل گرمای خورشید میانه ی روز ایجاد می کردند. وقتی که آن فکر به ذهن ارک خطور کرد، به شرق نگاه کرد. جایی که آسمان همین حالا هم با رگه هایی صورتی رنگ روشن شده بود. جلوی خدیف هم که رو به روی میدان بود ستون بندی شده بود. خود ساختمان فقط سازه ای دو طبقه بود. هر چند، مانند بقیه، سقفی صاف داشت که پشت نمایی تزیینی مخفی شده بود، نمایی که طراحی شده بود تا حسی از برتری را به ساختمان پشتش بدهد.

در وسط میدان فواره ی کوچکی برپا شده بود. مخزن آن همین حالا هم پر از آب بود، ولی مکانیزی که به آب اجازه می داد تا از حفره مرکزی فواره به گردش در آید ظاهراً خاموش بود.

ارک به داخل میدان قدم گذاشت، و مردانش دنبالش کردند. زمانی که آنها از خیابان باریک خارج شدند، در آرایش فشرده تر یک لوزی قرار گرفتند و ابر جارل، اسوینگال و اکسل در نقطه جلویی

<sup>۱</sup> khadif

## بهای آزادی ارک

لوزی قرار داشتند. چند نفر از آنان زمانی که از میدان به سمت ساختمان دو طبقه می رفتند تبرزینشان را آزمایشی چرخاندند. هنوز هیچ صدایی از سمت شهر وجود نداشت. نورِ رو به افزایش، در پشت سرشان، سایه هایی به صورت کشیده و زیبا به وجود آورد. ارک به روی ایوان مرمرین جلوی درهای دو قلو و بزرگ خدیف قدم گذاشت. او خیلی کوتاه آن ها را بررسی کرد. او با خودش فکر کرد، محکمه. چوب سخت به همراه بست برنجی و یک قفل خوب و محکم. با این وجود، اسکاندی ها کلیدهای خودشان برای چنین درهایی را به همراه داشتند و ارک به دو تا از پاروزنان عضلانی اش دستور داد که جلو بیایند. او با اشاره به در گفت:

- تبرها.

مردان به او نیشخند زدند. یکی از آن ها تبرش را برای لحظه ای روی زمین گذاشت، کف دستانش تف کرد و تبر را با هر دو دستش گرفت. ارک قدمی به عقب برداشت تا به آن مردان فضای کافی برای ضربه ی چرخش بر روی قفل را بدهد.

- همون جا بایستید!

آن دستور از فراز میدان در فضا طنین انداخت و اسکاندی ها غافلگیر شده چرخیدند. فردی از یکی از خیابان های جانبی ظاهر شده بود و به سوی فضای باز می آمد. چند نفر از مهاجمان از روی اضطراب و دلواپسی دشنام دادند. چشمان ارک باریک شد و حسی از فرو ریختن را در ته شکمش احساس کرد. او با خودش فکر کرد، همه ی اینها بیش از حد آسون بود.

## بهای آزادی ارک

تازه وارد بلند و لاغر بود و به سبک پر زرق و برق یک جنگجوی آریدی لباس پوشیده بود. علاوه بر پیراهن سفید و شلوار، که بی شک از کتان مرغوب بودند، با یک زره چرم فلزکاری شده پوشانده شده بود. یک کمان بلند انحنادار از کنارش آویزان بود و سپری فلزی، احتمالاً از جنس برنج، بر روی بازویش بود. ارک متوجه شد آن سپر با میخ های بزرگ و تیزی در مرکزش مجهز شده بود. آن سپر علاوه بر دفاع، وسیله ای برای حمله نیز بود. یک کلاهخود ساده ی بلوطی شکل، که آن هم میخ دار بود، روی پارچه ی ظریفی قرار گرفته بود که به دور سر مرد را پیچیده شده بود. احتمالاً، این پارچه طراحی شده بود تا مانع تماس فلز داغ شده توسط خورشید با پوست در میانه روز شود.

کلاهخود به خوبی جلا داده بود و تکه ای درخشان از زره زنجیرباف نقره ای از کلاهخود آویزان بود که از دو طرف و پشت گردن پوشنده اش محافظت می کرد. آن تکه زنجیرباف و فلز به خوبی صیقل داده شده ی زره برای اثبات اینکه آن مرد یک افسر ارشد است کافی بود.

همین طور که اسکاندی ها تماشا می کردند، یک دسته ی دوتایی از سربازان سازماندهی شده در لباس هایی شبیه - اگرچه نه به آن اندازه مجلل - به سرعت از آن خیابان جانبی بیرون آمدند و در هر دو طرف رهبرشان پخش شدند. ارک تخمین زد که آنجا حداقل چهل نفر از آنها وجود داشت. زمانی که سربازان آریدی پدیدار شدند موج بزرگی از جنب و جوش میان مردان خودش به وجود آمد. او غرولندکنان به آنها گفت:

- آروم باشین.



## بهای آزادی ارک

از گوشه دهانش به اسوینگال گفت:

- ما تعدادمون کمتره.

اسوینگال جواب داد:

- نه خیلی زیاد.

او نیز در حال شمردن حریفانشان بود.

- فکر می کنم پسرای ما می تونن بدون مشکل زیادی به این خانومای شیک و بیک غلبه کنن.

بر عکس ارک، او خودش را برای پایین نگه داشتن صدایش به زحمت نیانداخته بود و آن صدا از فراز میدان به گوش افسر آریدی رسید. آنها دیدند که صورت باریک و ریشوی افسر آریدی با شنیدن حرفهای اسوینگال با لبخندی از هم باز شد. او یک سوت نقره ای را تا لبانش بالا آورد و یک بار در آن دمید.

صدای سهمگینی از کشیده شدن الوارهای سنگین بر روی سنگ به وجود آمد و اسکاندی ها دیدند که ورودی هر شش خیابان که به میدان ختم می شدند ناگهان با نرده های چوبی سنگینی که از سمت دیوار ها بیرون کشیده شده بودند مسدود شدند.

ارک آرام به اسوینگال گفت:

## بهای آزادی ارک

- متوجه اونا نشده بودم.

زمانی که وارد میدان می شدند باید از کنار یکی از آن نرده ها عبور کرده باشند، ولی او بیش از اندازه مشغول بود تا از مفهوم آن سر در بیاورد.

آریدی گفت:

- به نظر می آد به تله افتادین.

ارک کمی خودش را راست تر کرد و سپرش را تا موقعیت دفاعی بالا آورد. مردانش کارش را تقلید کردند. او پاسخ داد:

- شما هم همین طور.

دوباره، مرد دیگر لبخند زد. دندان های سفید در صورت تیره و ریشویش خیلی واضح بودند. او گفت:

- اه. ولی شما چند تا کماندار همراhton دارین؟

او آن سوت کوچک نقره ای را تا لبانش بالا آورد و یک سوت بلند و تیز در آن دمید. همه ای از حرکت در بالای سرشان به وجود آمد و همانطور که ارک تماشا می کرد، سقف های سه سمت میدان که در مقابلشان بود ناگهان سرشار از کمانداران شد. هیچ شکی نداشت که بیشتر از آن تعداد هم روی سقف صاف خدیف وجود دارند. حتی بدون شمردن می توانست ببیند که آن ها نزدیک صد نفر

## بهای آزادی ارك

هستند، که همه با کمان های کوتاه انحنادار مسلح بودند و هر کدامشان با یک تیر که در کمان گذاشته و کشیده شده بود به سمت گروه اسکاندی های جسور نشانه رفته بود.

ارک عبوسانه به خط کمانداران نگاهی انداخت. کمان ها اسلحه های کوتاه بردی بودند. در زمین جنگ، ممکن بود که آن ها را در نظر نگیرد. ولی اینجا، در فضای محدود میدان شهر، آنها می توانستند مرگبار باشند.

او آرام گفت:

- کسی تکون نخوره.

اکنون یک حرکت اشتباه میتوانست به یک دسته پیکان که به سمتشان فرستاده می شد منجر شود. اکسل - که هنوز کنارش بود - با ناامیدی خرناس کشید. خلق و خوی جنگی اش سر بلند کرده بود و او از تهدید یکصد تیر که به سمتش نشانه رفته بود خوشش نمی آمد. غریزه اش به او می گفت تا وارد عمل شود و به یک نفر آسیب برساند.

او گفت:

- اونا نمی تونن همه ی ما رو بگیرن، رئیس. حداقل می تونیم به این پسرای خوشگل اینجا برسیم.

## بهای آزادی ارک

آریدی بلندقامت به این کلمات لبخند زد، و دستانش به ناگاه روی قبضه ی شمشیر بلندی که به کمر داشت قرار گرفت. ارک که وقتی یکی از مردان جنگی را می دید آن را می شناخت، و علی رغم لباس های به شدت درخشان آن مرد، این حس را داشت که این یکی یک جنگجوی خطرناک است.

او، نه برای اولین بار در آن صبح، گفت:

- خفه شو، اکسل.

آریدی یک قدم به جلو برداشت. او نگاهش را به سمت مردان روی سقف ها برگرداند و علامتی با دست داد. کمانداران کشش زه کمانهایشان را آزاد کردند، اگرچه ارک توجه کرد که آن ها پیکان ها را در کمان ها و به حالت آماده نگه داشته اند.

آریدی گفت:

- ما نیازی نداریم که بجنگیم.

صدایش بم و خوشایند و لحن صدایش معقول و بدون تهدید بود.

- فقط یکی از شما هست که بهش علاقه داریم. اونو به ما بدین و بقیه تون آزادین که برین.

ارک، اگر چه حس می کرد که همین حالا هم جواب این سوال را می داند، پرسید:

- و اون یه نفر کی می تونه باشه؟

## بهای آزادی ارک

آریدی به او جواب داد:

- ارک. کسی که شما ابرجارل صداش می کنین.

اکسل بدون فکر کردن یک قدم به جلو برداشت و تبرش را با تهدید بلند کرد. او با لحن مبارزه طلبانه ای گفت:

- باید از روی جنازه ی بقیه مون رد بشین تا بگیریمنش!

ارک آه عمیقی کشید و سرش را از روی خشم نکان داد. او گفت:

- آفرین اکسل. تو درست همین حالا بهش گفتی که من اینجام.

## بهای آزادی ارك



بارون ارالد با حس عمیقی از افتخار و خشنودی با خودش فکر کرد، این عروسی بی شک به عنوان بهترین عروسی سال ثبت خواهد شد. شاید بهترین عروسی در دهه گذشته.

هم اکنون، آن مراسم عروسی همه ی نشانه های یک پیروزی بزرگ را در بر داشت. میز خسته کننده ها به خوبی با گروهی هشت نفره بر پا شده بود، که از همین حالا هم در حال رقابت بودند تا ببینند چه کسی می تواند خسته کننده ترین، مغرور ترین و تکراری ترین باشد. بقیه ی مهمانان به سوی آنان نگاهی می انداختند و در دل سپاسگذار برپاکنندگان جشن بودند که آن ها را از این مردم وحشتناک جدا کرده بود.

موقعیتی اشکبار، خشمناک و اجتناب ناپذیر، همراه با اتهاماتی پر سر و صدا به وجود آمد

## بهای آزادی ارك

زمانی که دوست دختری از جنگجویان جوانتر مدرسه نظامی سر رندی دوست پسرش را در حال بوسیدن یک دختر دیگر در راهرو گیر انداخته بود. ارالد با خودش فکر کرد، یک مراسم عروسی بدون آن اتفاقات وجود ندارد. همین طور که آن صحنه رنگارنگ در سالن غذا خوری ردمونت را از نظر گذراند، با خشنودی آهی کشید، جایی که افراد لباس پوشیده و شادان در کنار میزها نشسته بودند در حالی که کارآموزان استاد چاب در طول اتاق می دویدند و تنوع گیج کننده ای از غذاهای خوشمزه را به میزها می رساندند: گوشت پرنده ها و حیوانات کباب شده، بشقاب هایی از سبزیجات بخار پز، غذاهای مخصوص ادویه دار آشپزخانه، ابداعات فوق العاده و شگفت انگیز در شیرینی ها که آنقدر سبک بودند که به نظر می آمد در اولین چشیدنشان به تکه هایی به وزن پر در دهان منفجر می شوند. او با خشنودی بی اندازه ای فکر کرد، و هنوز پودینگ ها و میوه ها در راهن!

او با خودش فکر کرد، بخش تشریفاتی روز عالی پیش رفته. با قدردانی بسیار ویژه ای از شاهکار خودش به عنوان برگزار کننده. او حس کرد که آن لحن قوی و فراگیر صدایش زمانی که از حفظ متن سند ازدواج را برای آن زوج خوشحال می خواند، میزان درخور و شایسته ای از جذابیت را به اقدامات شان افزوده بود.

به عنوان چیزی که هر کس می توانست از سخنران کهنه کاری مانند او انتظار داشته باشد، او حالت و مود جمع حاضر را با جوکی کنایه دار شادتر کرد، جوکی درباره ی اشتیاق شدید و مخفیانه ای که در طی بیست سال گذشته میان هلت و بانو پولین وجود داشت -

## بهای آزادی ارك

اشتیاقی که ظاهراً به جز خودش کسی به آن دقت نکرده بود. آن جوک روی بازی نسبتاً هوشمندانه ای با کلمات بنا شده بود که به عاطفه ی پایان ناپذیر پولین به رنجر غالباً غایب به عنوان « عشق بدون توقف<sup>۱</sup> » او اشاره می کرد.

ارالد بعد از جوک مکتبی کرد تا به حضار اجازه چند لحظه خندیدن را بدهد. آن حقیقت که هیچ کس نخندید ناامیدی خفیفی بود. ارنالد با خودش فکر کرد، شاید شوخ طبعی اش برای گروه مردم بیش از حد زیرکانه بوده.

البته، پولین به طرز گیج کننده ای عروس زیبایی بود.

وقار و سلیقه ی آن خانم در پادشاهی بی همتا بود. وقتی که او با همراهی ایس جوان و جنی در انتهای راهروی سالن اجتماعات ردمونت پدیدار شد، یک حبس کردن نفس از سوی حضار به وجود آمد - و یک « آه ه ه ه » آرام که در گوشه و کنار اتاق پیچید. لباس او البته سفید بود، یک تغییر هوشمندانه در یونیفرم زیبای دیپلمات ها که معمولاً می پوشید. ارنالد با خودش فکر کرد، سادگی سادگی کلید یک مد خوب بود. او به ژاکت مخملی بنفش خودش نگاهی انداخت، که با لوزی های الماس شکل آبی روشن و طلایی ترین شده بود و با قلاب دوزی نقره ای جلوه دارتر شده بود. و یک لحظه شک کرد که شاید اندکی بیش از حد شلوغ و پر تجلل است. سپس آن خیال را رد کرد. او پیش خودش تصمیم گرفت که یک مرد درشت هیکل می تواند از کمی تجلل اضافه استفاده کند.

<sup>۱</sup> love without halt : معنی تحت الفظی هلت، توقف و ایستادن هستش. یعنی این جمله رو هم میشه به شکل عشق بدون توقف؛ و هم عشق بدون هلت معنی کرد - م.



## بهای آزادی ارك

ولی پولین واقعاً زیبا و حیرت انگیز شده بود. با موهای بلوند خاکستریش که روی سرش به سمت بالا برده شده بود و گردنبد ساده ی طلای روی گردنش، او مانند یک الهه واقعی از راهروی مرکزی به سمت انتهای راهرو می خرامید. همراهانش نیز به طور شایسته ای فریبده بودند. ایس، به همان اندازه بلندقامت و زیبا، نمونه ای از لباس استادش را پوشیده بود، ولی به رنگ آبی کمرنگ. موی بلوندش رها بود و به صورت طبیعی روی شانه هایش ریخته بود. جنی جوان، ساقدوش دوم عروس، نمی توانست در بلند قامتی و زیبایی با آن دو نفر دیگر رقابت کند. ولی او دلربایی خودش را داشت. کوچک، با بدنی گرد و نیشخند دوستانه و پهن، به نظر می آمد زمانی که دو نفر دیگر در طول راهرو می خرامیدند، او در طی مسیرش بالا و پایین می پرید. ارالد با خودش فکر کرد: جنی یک حس طبیعی از سرزندگی و سرخوشی رو به هر واقعه ای میاره. لباس زردش خلق و خوی تابناک و روش زندگیش را باز می تابانید.

به عنوان گروه طرف داماد، کراولی واقعا سنگ تمام گذاشته بود. طبیعتاً، همه کنجکاو بودند که هلت چه خواهد پوشید. در هر صورت، هیچ کس به یاد نمی آورد که او را در لباسی به جز شنل سبز تیره، قهوه ای و خاکستری رنجرها دیده باشد. حرف و حدیث ها به حالتی تبادر رسید وقتی که شنیده شد هلت، چند روز قبل از عروسی، حقیقتاً سلمانی ردمونت را برای کوتاه کردن موها و مرتب کردن ریشش ملاقات کرده بود.

سپس کراولی سوپرایزش را آشکار کرد - یک یونیفرم تشریفاتی و رسمی برای گروه رنجرها که برای اولین بار در عروسی توسط هلت، ویل، گیلن و خودش پوشیده شده بود.

## بهای آزادی ارك

برای حفظ رسم و رسوم رنجرها، رنگ پایه سبز بود - سبز تیره ی یک برگ در تابستان. به جای کت و شلوار قهوه ای تیره و شل کلاه‌دار مستتر کننده شان، هر رنجر یک تونیک کمربند دار بی آستین روی یک پیراهن ابریشمی سفید پوشیده بود. تونیک ها از بهترین چرم درست شده و همه همان رنگ سبز تیره را داشتند. بالای سمت چپ سینه شان، یک نشان برگ بلوط دوخته شده با نخی براق وجود داشت - نقره ای برای هلت، گیلن و کراولی و برنز برای ویل.

نیم شلوارهای سبز تیره تا زانو، چکمه های قهوه ای که تا زانو می رسید و با چرم نرم ساخته شده بودند، به زیبایی اش می افزود. کمربند پهنی که تونیک را در ناحیه کمر جمع کرده بود نمونه ی پر زرق و برقی از غلاف دوگانه ی متعارف رنجرها را نگه می داشت. آن مدل رسمی از غلاف چاقوها سیاه رنگ و درخشان بود و به صورت هماهنگ و زیبا با تزئینات نقره خط دار شده بود. غلاف دو گانه ی هلت حاوی دو چاقوی ساخته شده ی مخصوص بود، یک ساکس و یک چاقوی پرتاب. آنها هر دو کاملاً اسلحه هایی متوازن بودند و دسته هایشان نیز با نقره راه راه شده بود. آنها هدیه ی عروسی کراولی به دوست قدیمیش بودند.

او گفته بود:

- می دونم که تو اونا رو توی میدون جنگ نخواهی پوشید، ولی برای موقعیت های رسمی نگه شون دار.

او، گیلن و ویل اسلحه های سودمند و روتین شان را در غلاف هایشان به همراه داشتند.

## بهای آزادی ارك

همه قبول داشتند که قسمت آخر، قسمتی کوچک از نبوغ بود. اگر رنجرها برای چیزی شناخته شده بودند، آن شنل های بلند و چند رنگشان بود - لباسی که می توانستند با پوشیدنش زمانی که نیاز می شد ظاهراً غیب شوند. چنین شنلی برای یک موقعیت رسمی نا مناسب بود، بنابراین کراولی آن را با چیزی که حس شنل اصلی را بازتاب می داد تعویض کرده بود. هر رنجر یک شنل کوتاه پوشیده بود. از ساتن تیره دوخته شده بود و آن شنل طرح چند رنگ سبز - قهوه ای - خاکستری شنل اصلی را در بر داشت همراه با ضمیمه ای از چهار تیر خاص که با نخ نقره دوخته شده بودند و به صورت اریب بر روی آن پایین می رفتند. آن شنل طوری طراحی شده بود تا از شانه راست آویزان شود و فقط تا کمر برسد. می شود گفت با یک تیر و دو نشان، آن شنل، شنل و تیردانی که هر رنجر بر روی شانه راستش حمل می کرد را نمایش می داد. همه قبول داشتند که چهار رنجر در یونیفرم های جدیدشان گیرا و خوش تیپ به نظر می آمدند. ارالد با خودش فکر کرد: دوباره، ساده و شیک. قبل از این که یک شک زودگذر دیگر را درباره لباس پوشیدن خودش تحمل کند.

او به سمت همسرش، بانو سندرای<sup>۲</sup> بسیار زیبا و مو قرمز برگشت و به سمت ژاکت رنگ روشنش اشاره کرد. او گفت:

- عزیزم، تو فکر نمی کنی که من یه کم... توی این زیاده روی کردم، آره؟

سندرا در حالی که سعی می کرد لبخندی را پنهان کند تکرار کرد:

- زیاده روی، عزیزم؟

## بهای آزادی ارك

ارالد اشاره کوتاهی از روی شک و تردید کرد.

- می دونی ... خیلی رنگارنگ ... زیادی مجلله... شبیه طاووس، این طوری نیست؟

بانو سندرا پرسید:

- حس می کنی لباستون خیلی مجلله، سرورم؟

-خب، نه. اما شاید ...

بانو سندرا که حالا سعی داشت قیافه ای کاملاً بی تفاوت به خود بگیرد گفت:

- خب، شما بارون اerald هستین.

ارالد به خودش نگاه کرد و با دقت خودش را ارزیابی کرد، بعد، دوباره اطمینان یافت و با تکان سرش

از همسرش تشکر کرد.

- نه البته که نه. حق با توه عزیزم. فک کنم مثل همیشه موقعیت من یه کمی تجمل و شکوه رو طلب

می کنه. نه ... حق با توه. لباس من کاملاً مناسبه. در حقیقت، خود خودشه.

این دفعه، بانو سندرا مجبور شد که به کناری بچرخد و چیزی فوری برای گفتن به کسی که در

مقابلش نشسته بود پیدا کند. اerald که اکنون مطمئن شده بود اشتباهی در نحوه لباس پوشیدنش مرتکب

نشده است، دوباره به تفکرات خودش در مورد اتفاقات رخ داده برگشت.

\*\*\*\*\*

## بهای آزادی ارك

بعد از تشریفات رسمی، مهمانان از سالن اجتماعات به سالن غذاخوری رفتند و سر جاهایشان نشستند. میزها با ملاحظه به موقعیتها با دقت چیده شده بود.

البته بر روی سکو، میز عروس و داماد به همراه ساقدوشهایشان، در وسط قرار گرفته بود. ارالد، بانو سندرا، سر ردنی و بقیه صاحب منصبان ردمونت در سمت چپشان در کنار میز دیگری بودند. پادشاه، به عنوان حامی قانونی و سلطنتی واقعه، میز سومی را همراه با شاهدخت کساندرا و همراهانش تصرف کرده بود.

وقتی که مردم سر جایشان در پشت صندلیهایشان قرار گرفتند، آنهایی که در کنار سه میز روی سکو بودند وارد شده و آماده ایستادند - اول گروه عروس و داماد به همراه ساقدوشهایشان، سپس گروه سلطنتی و بعد گروه ارالد. شاه دانکن به همه اشاره کرد تا بنشینند و صدای کشیدن صندلیها در آن اتاق بزرگ به وجود آمد. دانکن ایستاده باقی ماند. وقتی که آشوب کشیدن صندلیها و این سو آن سو شدنها بالاخره تمام شد، او صحبت کرد، صدای بمش به همه گوشه های سالن می رسید.

او شروع کرد:

- سروران من، بانوان، آقایان...

سپس، با دیدن اینکه هر درگاه ورودی سالن با صورت های متعلق به کارکنان قصر و خدمتکاران پر است، با نیشخندی اضافه کرد:

- و مردم قصر ردمونت.

## بهای آزادی ارك

موجی از هیجان در اتاق به وجود آمد.

– امروز من این افتخار را دارم که حامی قانونی این واقعه ی خیلی شاد باشم.

ارالد با دقت به جلو خم شده بود و به اطراف سر می کشید تا پادشاه را در طرف دیگر سکو ببیند. این موقعیت حامی قانونی برای او جدید بود. او برای چند هفته در عجب بود که این موقعیت چه وظایفی را شامل می شود. شاید اکنون می فهمید.

دانکن ادامه داد:

– باید تایید کنم، کمی کنجکاو بودم تا بدونم وظایف یک حامی قانونی چی می تونه باشه. به همین دلیل با پیشکارم، لرد آنتونی مشاوره کردم – مردی که برایش راز های تشریفات مانند یک کتاب بازه.

او به پیشکارش که سرش را موقرانه در پاسخ خم کرده بود، اشاره کرد.

– ظاهراً، وظایف یک حامی قانونی به طور نسبی راحت و ساده هستن.

او به سر آستینش دست برد و یک برگه ی کوچک از کاغذ پوستی که رویش یادداشت هایش را نوشته بود را در آورد.

– به عنوان یک حامی قانونی من عهده دار این هستم که ...

او مکثی کرد و یادداشت ها را مورد بررسی قرار داد.

– یک نشان خاص و سلطنتی به اتفاقات امروز بیافزایم.

## بهای آزادی ارك

همین طور که موجی از حرف و صحبت دور اتاق خیز برداشت، منتظر ماند. هیچ کس کاملاً مطمئن نبود که «افزودن نشانی خاص و سلطنتی» واقعاً چه معنی ای می دهد. ولی همه موافق بودند که این موقعیت حقیقتاً تاثیرگذار به نظر می آید. دهان بانو پولین با لبخندی پیچ خورد و او به روی سطح میز نگاه کرد. هلت چیزی با علاقه بسیار فراوان در چراغ های سقفی بالای سرش پیدا کرد. دانکن ادامه داد:

- وظیفه ی دوم من اینه که...

دوباره یادداشت هایش را مورد بررسی قرار داد که مطمئن شود که کلمه بندیش درست است.

- ... یک هدیه بسیار گران برای عروس و داماد آماده کنم....

سر بانو پائولین با شنیدن آن بالا پرید. او به جلو خم شد و چرخید تا با لرد آنتونی رابطه چشمی برقرار کند. پیشکار به پولین نگاه کرد، صورتش کاملاً خالی از احساسات بود. سپس، خیلی آرام، یکی از پلک هایش پایین لغزید تا یک چشمک را شکل دهد. او پولین و هلت را بسیار دوست داشت و این وظیفه را بدون مشورت با آنان اضافه کرده بود. بعد از اتفاقات رخ داده ی گذشته، او فکر کرد که حداقل آن قدر را به هلت مدیون است.

دانکن داشت می گفت:

- و در آخر، وظیفه ی منه تا جشن رو رسماً افتتاح کنم. چیزی که الان با خوشحالی عظیمی انجامش می دم. چاب! غذاها رو بیار!

## بهای آزادی ارك

و زمانی که گروه گردآمده هلهله کردند، او نشست و جشن آغاز شد.

\*\*\*

الیس زمانی که پودینگ ها تمام شدند به ویل گفت:

- من از سخnrانی ت خوشم اومد.

ویل شانه بالا انداخت و گفت:

- امیدوارم که خوب بوده باشه.

به عنوان ساقدوش داماد، او سلامت نوشی ای<sup>۳</sup> به سلامت هلت و یولین بیان کرده بود. الیس با خودش فکر کرد، این نشونه ی بلوغ رو به رشده که ویل این اعتماد به نفس را داره که از ته قلب در مورد علاقه ی شدیدش به معلم و دوستش حرف بزنه.

به عنوان یک عضو از گروه خدمات دیپلماتیک، خود الیس به عنوان یک سخنگو تعلیم دیده بود و او ویل را تحسین کرده بود، آن گونه که از گفتن احساسات واقعیخ خجالت نکشیده و با اینحال از عواطف بیهوده و کم ارزش خودداری کرده بود. الیس در طول سخnrانی یک بار به هلت نگاه انداخته و دیده بود که رنجر عبوس چشمش را پنهانی با یک دستمال پاک می کند. او ویل را مطمئن کرد:

- اون خیلی بهتر از خوب بود.

۲ he had proposed the toast : رسمی که در عروسی ها رایج است و ساقدوش داماد برای زوج آرزوی خوشبختی کرده و سالن را دعوت می کند برای سلامتی آنان بنوشند. م.



## بهای آزادی ارك

بعد، وقتی که دید که ویل نیشش باز شد، الیس با ارنجش به او سقلمه ای زد.

– چیه؟

– داشتم فکر می کردم، نمی تونم صبر کنم تا هلت رو توی رقص عروسی با پولین ببینم. هلت آدم قدم های موقرانه نیست. باید یه منظره دیدنی بشه. یه دست و پا زدن ناشیانه و کامل!

الیس با خشکی گفت:

– اینجوریه؟ و فکر می کنی خودت چجوری انجامش بدی؟

ویل با کمی تعجب گفت:

– من؟ من نمی رقصم! این رقص عروسیه، عروس و داماد تنها می رقصند!

الیس به او گفت:

– برای یه دور به دور اتاق. بعد اونها به ساقدوش داماد و اولین ساقدوش عروس می پیوندند، بعد با ساقدوش دوم داماد و دومین ساقدوش عروس.

ویل طوری واکنش داد که انگار گزیده شده بود. او به جلو خم شد، تا بعد از جنی، در سمت چپش با گیلن صحبت کرد. او پرسید:

– گیل<sup>۴</sup>! تو می دونستی که ما باید برقصیم؟

Gil! : مخفف گیلن.

## بهای آزادی ارك

گیلین با اشتیاق سر تکان داد.

– اوه بله البته. جنی و من سه روز گذشته رو تمرین می کردیم. مگه نه، جری؟<sup>۵</sup>

جنی با تحسین به گیلین نگاه کرد و سری به تایید تکان داد. جنی عاشق شده بود. گیلین بلند، خوش قیافه، جذاب، دلربا و خیلی شاد بود. به علاوه ی اینکه گیلین در لفافه رازها و افسانه هایی پیچیده شده بود که با رنجر بودن همراه بود. جنی فقط همیشه یک رنجر را می شناخت و آن رنجر هلت عبوس و ریش خاکستری بود.

خوب، البته ویل هم بود. ولی ویل یک دوست قدیمی بود و ویل هیچ حسی از رمز و راز برای او نداشت. ولی گیلین! جنی با خودش فکر کرد، اون زیباست.

او به خودش قول داد: و گیلین بقیه ی مهمونی مال او خواهد بود.

ویل زمانی که شنید ارکستر پخش کردن قسمت های اولیه ی آهنگ « برای همیشه همراه هم » که یک آهنگ سنتی برای رقص عروسی بود را آغاز کرد حسی از وحشت را احساس کرد. هلت و پولین از جایشان برخاستند و مردم بلند شده و هلله کردند، در حالی که سر می کشیدند تا هلت را تماشا کنند که پولین را به پایین پله ها از روی سکو به کف اصلی اتاق هدایت می کرد. جایی که فضایی برای رقصیدن خالی شده بود.

ویل از میان دندان های کلید شده اش گفت:

Jeri ° : لفظی که گیلین برای مخاطب دادن جنی استفاده می کند.

## بهای آزادی ارك

- خوب، من نمی رقصم. من نمی دونم چجوری باید برقصم.

الیس به او گفت:

- اوه بله، تو می رقصی. بیا امیدوار باشیم که تو دانش آموز سریعی باشی.

او به الیس نگاه کرد و هیچ دور نمایی از فرار ندید. او گفت:

- خوب، حداقل تنها نیستم. هلت هم باید وحشتناک باشه.

ولی هیچ کس در جمعیت نمی دانست که ده روز گذشته، هلت درس رقص را از بانو سندرا می آموخته است. هلت همیشه متوازن، هماهنگ و بر روی پاهایش سبک بود و فقط چند ساعت برای همسر بارون که خودش یک متخصص بود زمان برد تا او را به یک رقصنده ی تمام و کمال تبدیل کند. اکنون او و پولین به نرمی به دور اتاق می چرخیدند طوری که گویا برای رقصیدن با هم به دنیا آمده بودند. حبس نفس از روی تعجب از طرف جمعیت به وجود آمد، و سپس غرشی مشتاقانه از روی تحسین.

ویل چنگ محکم غیر منتظره ی الیس را روی بازویش حس کرد زمانی که ایستاد و ویل را در کنار خودش روی پاهایش آورد. او گفت:

- بیا بریم، دست و پا چلفتی.

ویل می دانست که هیچ راه فراری وجود ندارد. او جلوتر از از پله های سکو پایین رفت و وقتی الیس پایین آمد، دست خودش را به او داد. سپس با تردید با او روبه رو شد. الیس گفت:

## بهای آزادی ارك

- بازو اونجا. اون یکی بازو، احمق. حالا دست اینجا... خوبه. آماده ای؟ ما با پای چیت شروع می کنیم. با شماره ی سه. یک، دو... اون اینجا چه غلطی می کنه؟

الیس از روی شانه ی ویل به سمت ورودی اصلی سالن نگاه می کرد، که هیاهویی در آنجا به راه افتاده بود. آنجا یک مرد عظیم الجثه و ژولیده کنار در ایستاده بود که با خدمتکاران گماشته شده در آنجا که می خواستند جلویش را بگیرند بحث می کرد. ژاکت پشمی و کلاهخود شاخدارش او را به عنوان یک اسکاندی معرفی می کرد. سرها به سمت صدا چرخیدند و هم اکنون، هوراس به سمت پایین راهرو می رفت تا به موضوع رسیدگی کند. ولی بعد از چند قدم، او با تعجب توقف کرد، آن مرد را شناخته بود، درست در همان زمانی که ویل او را شناخت.

ویل گفت:

- اون اسوینگاله.

## بهای آزادی اربك



هوراس به آن گروهی که دعوا می کردند نزدیک به در اصلی رسید و به سرعت اتفاقات را سر و سامان داد. به خدمتکاران و نگهبانان اطمینان داد که اسکاندپایی یک دوست است و نمی خواهد که یک حمله تک نفره به قصر ردمونت انجام دهد. ویل زمانی که جنگاور بلندقد به آرامی با اسوینگال صحبت می کرد و سپس او را به اتاق کناری هدایت کرد، تماشا کرد. بعد از رفتن آنها هوراس چرخید و نگاهش با نگاه ویل تلاقی کرد، و اشاره ای انجام داد که بی تردید درخواست پیوستن به او بود.

مردم سالن زمانی که معلوم شد که آن ماجرا واقعا حل شده و هیچ خطر فوری ای وجود ندارد، به تدریج آرام شدند. اربکستر که زمان رسیدن اسوینگال کارشان را قطع کرده بودند ملودی را دوباره از

## بهای آزادی ارك

سر گرفتند و چشم‌ها به سمت عروس و داماد برگشتند. ویل هلت و پائولین را دید که مکث کرده‌اند و بی حرکت در وسط فضای رقص ایستاده‌اند. او به سرعت به سمتشان حرکت کرد. به آرامی گفت:

- رقص رو تموم کنید. من بهش رسیدگی می‌کنم.

هلت برای قدردانی سری تکان داد. آخرین چیزی که می‌خواست هر نوعی از مداخله برای روز مخصوص بانو پولین بود. او گفت:

- بفهم که چی می‌خواد.

ویل نیشخندی زد:

- شاید برات یه کادوی عروسی آورده.

هلت با سرش به عقب اتاق اشاره کرد. او گفت:

- برو!

ویل دوباره نیشخند زد و چرخید، وقتی که عبور می‌کرد دستان الیس را گرفت. او گفت:

- بیا!

## بهای آزادی ارك

و ایس را با خودش از زمین رقص برد. او سرش را بالا آورد تا زمانی که رنجر قد بلند جنی را به سمت زمین رقص هدایت می کرد، نگاهش کند. ویل سرش را به سمت هلت و پولین تکان داد و کلمات « به رقصیدن ادامه بدین» را ادا کرد.

گیلن سرش را به موافقت تکان داد. فهمید که هر چه کمتر مزاحمت برای جزیان عادی اتفاقات پیش بیاید، بهتر است.

پولین مبادله سریع بین آن دو رنجر جوان را دید؛ سپس ویل را که با همراهی ایس راهش را میان میزها باز می کرد را تماشا کرد. او سرعت واکنش ویل و آن راهی که موقعیت را به دست گرفت را تحسین کرد. زمانی که آنها دوباره شروع به رقص کردند به هلت گفت:

- ویل داره بزرگ می شه.

گیلن و جنی هم اکنون همراه با آنها دور زمین می چرخیدند. سپس دانکن و کساندرا به آن ها پیوستند، و با بارون و بانو سندرا دنبال شدند. آن نشانه ای برای بقیه ی رقصنده ها بود تا در آن زمین گرد هم آیند. بعد از چند ثانیه، بیشتر مردم اسکاندیایی خسته و از مسافرت را که در آن عروسی مداخله کرده بود، فراموش کردند.

شاه دانکن راهش را به سمت هلت و پولین باز کرد، کساندرا به سبکی با زمان بندی مناسب همراهش حرکت می کرد.

## بهای آزادی ارك

او از گوشه دهانش گفت:

- هلت؟ هیچ ایده ای داری چه اتفاقی داره میوفته؟

هلت پاسخ داد:

- ویل داره چک می کنه، سرورم.

شاه با رضایت سرش را تکان داد. او گفت:

- منو مطلع نگه دار.

و او و کساندرا به سمت دیگری چرخ زدند. آنها، وقتی که بارون به سختی راهش را میان رقصنده های در هم فشرده باز می کرد با ارالد و سندرا جایگزین شدند. با اینکه دانکن و کساندرا با وقار چرخیدند، بارون ارالد راه مستقیمی را انتخاب کرد که او را بیشتر شبیه یک اسب جنگی بنفش، آبی و طلایی نشان می داد. با تاسف، بانو سندرا هیچ وقت نتوانست نکات ظریف تر هنر رقصیدن را به همسرش آموزش دهد.

وقتی که نزدیک می شدند، ارالد گفت:

- هلت؟

هلت به او گفت:



## بهای آزادی ارك

- ویل داره چک می کنه، قربان.

و بارون سرش را تکان داد.

- خوبه، منو مطلع نگه دار.

او و همسرش حرکت کردند. هلت با گیجی نگاهی به شریکش انداخت. مجبور بود برای انجام آن کار کمی به بالا نگاه کند. پائولین برای یک خانم بلند بود. او گفت:

- به محض این که خودم چیزی رو بفهمم.

\*\*\*

وقتی که آنها به ورودی سالن رسیدند، الیس ایستاد و ویل به سمتش چرخید. الیس گفت:

- شاید من باید به میز برگردم. این اسوینگال منو نمی شناسه و ممکنه اگه هیچ غریبه ای حاضر نباشه بیشتر برای حرف زدن احساس راحتی کنه.

به عنوان یک دیپلمات، غریزه های او برای مذاکره به طور عالی ای تیز بودند و ویل حس کرد که او درست می گوید. واضحاً چیز غیر معمولی ای در حال رخ دادن بود. ظهور ناگهانی اسوینگال این را ثابت می کرد. او سرش را تکان داد و به طور خلاصه دستان الیس را با دو دست خودش گرفت. او گفت:

## بهای آزادی ارك

- ممکنه درست بگی. به علاوه، بهتر به نظر میاد اگه یکی از ما به مهمونی برگرده.

او دستان الیس را فشار داد و سپس آنرا رها کرد. الیس به ویل لبخند زد، چرخید و میان اتاق شلوغ راه برگشتش را باز کرد. ویل رفتنش را تماشا کرد، سپس به سمت اتاق انتظار کوچکی که هوراس مهمان غیرمنتظره شان را برده بود به راه افتاد.

وقتی که ویل وارد شد، اسوینگال با خستگی روی یک نیمکت ولو شده بود.

اسکاندیایی با لبخند خسته ای گفت:

- ویل، ببخشید که توی همچین زمانی سرزده اومدم.

و به خشکی بلند شد تا با او دست بدهد.

ویل به هوراس نگاه کرد. او پرسید:

- چه خبر شده؟

از حالت خسته و غمگین اسوینگال او نتیجه گرفت که خبر های خوبی در کار نیست.

هوراس شانه اش را بالا انداخت:

- فکر کردم که بهتره برات صبر کنیم تا از این که اون مجبور بشه هر چیزی رو دوباره تکرار کنه

جلوگیری کنم. اون بیرون چه اتفاقی افتاد؟

## بهای آزادی ارك

او سالن را با اشاره ی سریع با سر نشان داد.

- همه چیز به حالت عادی برگشته. تو اوضاع رو قبل از اینکه مردم زیادی شانس توجه رو داشته باشن آروم کردی. کارت خوب بود.

هوراس اشاره ای از روی بی توجهی انجام داد و ویل نگاهی دیگر به اسکاندیایی انداخت.

- تو به شدت خسته به نظر میای، اسوینگال. خوبی؟

اسوینگال دوباره روی نیمکت افتاده بود. او نیشخند غمگینی زد و کمر دردناکش را استراحت داد. او گفت:

- حس بهتری دارم. من دو روز گذشته و بیشتر شب پیش رو روی یکی از اسبای لعنتی شما گذروندم - همه ی راه از قصر آرالوئن تا اینجا. من به سختی می تونم پاها یا کمرمو حرکت بدم.

هوراس مداخله کرد:

- آرالوئن؟ تو اونجا چی کار می کردی؟

- ما ولف وایند رو از همون رودی که دفعه ی پیش اومدیم هدایت کردیم. من فکر کردم که اون بهترین جاست که دنبال همه تون بگردم.

ویل و هوراس نگاه هایی رد و بدل کردند. ویل گفت:

## بهای آزادی ارك

- تصور می کنم این گربه رو میون کبوتر قرار داده.<sup>۱</sup>

قرارداد صلحی در جریان میان آرالوئن و اسکاندیا وجود داشت، ولی حتی با این وجود، منظره ی غیر منتظره ی یک ولف شیب درون کشور هنوز می توانست زنگ های هشدار را به صدا در بیاورد.

اسوینگال به او گفت:

- ما پرچم اونلین رو برافراشتیم. هنوز اونو توی قفسه پرچم ها مون داشتیم. این دور و ورا چیزی برای نوشیدن پیدا می شه؟

ویل دستش را برای عذر خواهی بلند کرد.

- ببخشید. تو احتمالا باید یه چیزی هم بخوری.

اسوینگال چند بار سرش را تکان داد:

- آره، اونم خوبه. خیلی وقته چیزی نخوردم.

ویل پیشخدمتی که بیرون در مستقر شده بود را صدا زد. آن پسر جوان سرش را نزدیک قاب در گذاشت و کنجکاوانه به اسکاندیایی عظیم که به او نیشخند می زد خیره شد.

- برای ما کمی شراب بیار...

<sup>۱</sup> set the cat among the pigeons: بیه ضرب المثلّه، اینجا منظور اینه که آرالوئن ها مثل کبوتر هایی که از گربه می ترسن از یه ولف شیب وحشت دارن. م.

## بهای آزادی ارك

ویل زمانی که پسر شروع به دویدن کرد گفت:

- نه، صبر کن!

پیشخدمت بازگشت.

- همچنین برامون یه بشقاب غذا بیار. یه بشقاب بزرگ. یه سینی، در حقیقت. گوشت و نون. سبزیجات لازم نیست.

او می دانست که اسکاندیایی ها سالادها را به عنوان منبع غذایی تحقیر بزرگی می دانند.

هوراس اضافه کرد:

- شراب رو توی تنگ بیار. نه یکی از اون لیوان های ظریفی که اونا بیرون استفاده می کنند. و عجله کن!

پیشخدمت گفت:

- بله، قربان ها.

و بسرعت رفت. ویل گفت:

- خوب به ما بگو، چی تو رو وسط عروسی هلت اینجا آورده؟

## بهای آزادی ارک

اسوینگال سرش را برای عذر خواهی تکان داد، او به آن ها گفت:

- درباره ش نمی دونستم. ما برای ماه ها در دریا بودیم. به کمک نیاز داشتیم و شما تنها کسانی بودین که می تونستین به ما کمک کنین.

هوراس پرسید:

- ما؟

- من و ارک، خوب، واقعاً ارک. او به من گفت که اینجا پیام و شما رو پیدا کنم. - و هلت رو.

ویل گفت:

- پس فرض کنم که اون هنوز توی هلشامه؟

او می دانست که ارک زمانی که مقام ابرجارل را به عهده گرفته بود کشتی اش را به اسوینگال داده بود. ولی اسوینگال سرش را تکان داد. او به آن ها گفت:

- او در آریدا ست و به وسیله آریدی ها به اسیری گرفته شده و اون ها ارکو نگه داشتن تا ما بهای آزادیش رو بدیم.

- چی؟

صدای ویل از آنچه انتظار داشت بالاتر رفت. او توقف کرد و خودش را آرام کرد.

## بهای آزادی ارك

- اون توی آریدا چه غلطی می کنه؟

اسوینگال توضیح داد:

- ما به اونجا حمله می کردیم. او از تمام روز نشستن و حرف زدن با بورسا کسل شده بود.

ویل به میان حرفش پرید:

- می تونم تصور کنم.

او هنوز از هیلفمن اسکاندیایی، که او را به زندگی به عنوان یک برده حیاط - که یک حکم مرگ تقریبا قطعی در آن زمستان گزنده اسکاندیایی بود - گماشته بود خشمی در دل داشت.

هوراس به او گفت:

- فراموشش کن.

و با شست به اسوینگال اشاره کرد:

- بذار داستان رو بشنویم.

ولی آن پیشخدمت همان لحظه را انتخاب کرد که به همراه یک سینی که با ران های مرغ، تکه های گوشت و ران کوچک گوسفند پر شده بود بازگردد. همچنین پارچی از شراب در سینی ای بود که او

## بهای آزادی ارك

بر زمین گذاشت. اسوینگال حریص و با اشتیاق و به آن غذاها و نوشیدنی نگاه کرد. هوراس به او گفت:

– اوه، بخور.

اسوینگال با یک جرعه یک سوم شراب را نوشید، سپس آن گوشت گوسفند را گرفت و با دندانش مقداری از آن که برای غذا دادن خانواده ای کوچک کافی بود را جدا کرد. او برای چند لحظه آن را جوید و بلعید و زمانی که آن غذا و نوشیدنی انرژی را درون بدنش به جریان می انداخت؛ باخوشی چشمانش را بست.

ویل زمزمه کرد: «او گرسنه بود.» اسوینگال گفت که برای چهار روز سواری می کرده است که یک راه پرترفدار مسافرت بین اسکاندی ها نبود. واضحاً او برای غذا خوردن توقف نکرده بود. آن گرگ دریایی آخرین قطعه گوشت را بلعید و یک جرعه غول پیکر دیگر از شراب را نوشید. او روغن و شراب را با پشت یکی از دستان بزرگش از روی ریش هایش پاک کرد، سپس آروغی زد که برای بیدار کردن مرده به اندازه کافی بلند بود.

هوراس گفت:

– فکر می کنم اون غذای ما رو دوست داشته.

ویل چشمانش را با بی صبری تاب داد. او گفت:



## بهای آزادی ارک

- اسوینگال، ادامه بده. ارک چجوری اسیر شد؟ و تو چجوری فرار کردی؟ و به خاطر خدا، شما تو آریدا چی کار می کردید؟ و ...

اسوینگال دست با روغن لکه دار شده اش را بالا آورد:

- هی، دو یا سه تا سوال با هم، نه؟ همون طور که گفتم، ارک کسل و خسته شده بود. اون می خواست که دوباره به دریا برگرده. پس او تصمیم گرفت که به آخرین حمله ش بره. او در حال فکر کردن، مکث کرد:

- خوب، اون گفت که این آخرینش ولی من شک دارم. فکر می کنم که اون ...  
ویل و هوراس با هم گفتند:

- ادامه بده!

- اوه... آره، متاسفم. خوب، ما یه حمله رو برنامه ریزی کردیم.

هوراس ناباورانه گفت: «توی آریدا؟»

و اسوینگال با نگاه دردناکی روی صورتش به او نگاه کرد:

- آره، توی آریدا. ما این روزها مجاز نیستیم که به این جاها حمله کنیم، هستیم؟ ما مجبور بودیم که جلوتر بریم.

## بهای آزادی ارک

ویل و هوراس نگاهی رد و بدل کردند. ویل گفت:

- فکر می‌کنم که اون اشتباه ماست. ادامه بده، اسوینگال.

- در هر صورت، ما برنامه ریزی کردیم که به شهری به نام الشباح حمله کنیم. الشباح شهر تجاری ایه که اونها به کشتی‌ها تدارکات می‌رسونن و ما فکر کردیم - خوب، ارک فکر کرد که - اونجا باید یه عالمه پول باشه. می‌دونین که...

ویل گفت:

- اسوینگال، من مطمئنم که دلایل عالی ای برای حمله به این ایلشبیاح<sup>۲</sup>...

اسوینگال او را تصحیح کرد:

- الشباح.

و به یک ران مرغ نگاه کرد و آن را برداشت.

- ولی فقط بذار با اون اتفاقی که افتاده تعریف کردن رو ادامه بدیم، خب؟

- خب، ما قبل از طلوع لنگر انداختیم و همه چیز به نظر متروکه میومد. هیچ نگهبانی، هیچ دیده بانی، ما راهمون را تا داخل شهر باز کردیم و بعد فهمیدیم که اونا منتظر ما بودن. اونجا تقریباً صد سرباز بود

---

<sup>۲</sup> El Shibah

## بهای آزادی ارک

سربازای خط مقدم هم همینطور. به اندازه ی عادی ای که تو توی این شهرای کوچیک پیدا می کنی نبودن. اونا انتظار داشتن که ما بریم. اونا حتی می دونستن که ارک میاد. اونا اون رو با اسم صدا کردند، و می دونستند که اون ابرجارله. گفتند که او تنها کسیه که بهش علاقه دارن.

- بذار خلاصه بگم. اونا همه شما رو آزاد کردن؟ تمام خدمه کشتی رو؟

اسوینگال سرش را به تایید تکان داد:

- اونا گذاشتن بقیه ی ما بریم چون نیاز داشتن که ما بهای آزادیش رو جمع کنیم. اونا حتی اسلحه هامون رو وقتی که روی عرشه برگشتیم پس دادن. گفتند که نمی خوان وقتی که پول رو میاریم دزدان دریایی ما رو اسیر بگیرن.

او با طنز تند و تیزی گفت:

- طعنه آمیزه، نه؟

ویل پرسید:

- بهای آزادیش چقدره؟

اسوینگال گفت:

- هشتاد هزار ریل.

## بهای آزادی ارک

دو مرد جوان سوت کشیدند. هوراس گفت:

- این یه عالمه نقره ست.

اسوینگال شانه اش را بالا انداخت:

- در هر صورت، اون ابرجارله.

ویل وقتی که به گفته اسوینگال فکر می کرد اخم کرد. چیزی بود که او نمی فهمید.

- اسوینگال، هشتاد هزار ریل پول زیادیه. ولی مطمئنا ارک می تونه اون مقدار رو تهیه کنه. همونطور

که گفتی، اون ابرجارله. چرا برای جور کردنش اینجا اومدی؟

- ارک به من گفت که اینجا پیام. رسیدن به اسکاندیا برای ما تقریبا یک سال طول می کشید و بعد

برگشتن به آریدا با اون پول ...

او ادامه نداد، آن فکر کاملا تمام نشده بود. ویل سری به تایید تکان داد و گفت:

- منطقیه. من مطمئنم شاه دانکن اون پولو قرض می ده، ارک جون دخترشو نجات داده.

او حس کرد که اسوینگال چیز دیگری را در ذهن دارد، چیزی که برای گفتنش بی میل است. او

مجبورش کرد:

- ولی؟

ویراستار: Pioneer

جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

## بهای آزادی ارک

و آن گرگ دریایی آه سنگینی کشید. او گفت:

- ارک نمی خواست من با خبر اینکه او اسیر شده به اسکاندیا برگردم. او کاملا مطمئن بود که یکی از مردم خودمون به اون خیانت کرده.

## بهای آزادی ارک



شاه دانکن گفت:

- خیانت کرده؟ چرا مردم خودش به او خیانت کنند؟ آخرین بار که شنیدم، ارک انتخاب محبوبی به عنوان ابرجارل بود.

صبح روز بعد بود و حتی دفتر بزرگ و جادار بارون ارالد در قصر ردمونت با تعداد حاضران کمی شلوغ به نظر می رسید. به اضافه شاه و دخترش، لرد آنتونی، کراولی، هلت، پائولین، بارون ارالد، سر ردنی، هوراس، گیلن، ویل و الیس همه دور میز اصلی نشسته بودند؛ و بارون ارالد اجازه داده بود که پادشاه در راس بنشیند.

## بهای آزادی ارك

اسوینگال که به خاطر سواری اش از آرالوئن از پا در آمده بود، هنوز از اثرات آن سفر خوابیده بود. اگرچه ویل با حالت عبوسی فکر کرد، آن اثرات ممکن است بیشتر از آنچه او انتظار داشت به طول بیانجامند. اسوینگال به عنوان یک سوارکار تازه کار زمانی که بیدار شود در هر ماهیچه و مفصل اش سفت و زخمی خواهد بود.

عصر دیروز، بعد از اینکه ویل حقایق پایه ای رسیدن اسوینگال را گزارش داده بود، تصمیم گرفته شد که بحث جزئی تر را تا صبح به تعویق بیندازند. جشن عروسی به طوریکه هیچ اختلالی وجود نداشته است ادامه پیدا کرد. این تصمیم پولین بود. همان طور که او چند هفته قبل به هلت گفته بود، این برای بسیاری از مهمانان موقعیت بزرگی بود - شاید فرصتی که فقط یک بار در زندگی پیش می آید تا با خانواده سلطنتی وقت بگذرانند.

او گفته بود:

- بذار از خودشون لذت ببرن. ما می تونیم صبح به این موضوع رسیدگی کنیم.

وقتی که پولین این را گفت، هلت به او لبخند زد. این تاییدی بر قضاوت خوب بارون بود که او را در موقعیت دیپلماتیک بالایی منصوب کرده بود.

پولین همچنین انگیزه دومی هم داشت. او خوب می دانست که این یکی از معدود موقعیت هایی در زندگی اش است که می تواند هلت را به رقصیدن با خودش وادار کند و هیچ قصدی نداشت که آسان

## بهای آزادی ارک

این موقعیت را فقط برای اینکه ابرجارل ارک با بی دقتی به وسیله آریدی ها اسیر شده است از دست بدهد.

پس آن رقصیدن و مهمانی ادامه یافت. سپس، کمی قبل از نیمه شب، یک کالسکه ی باز که با دو مادیان سفید کشیده می شد به ورودی سالن غذا خوری ردمونت رسید. آن زوج تازه ازدواج کرده به تا راهروی مرکزی حرکت کردند و با گروهی از کسانی که برایشان آرزوی خوبی می کردند با شادی سوار شدند. به همراه آنها، صد ها نفر دیگر از خود روستا رسیدند، جایی که بارون دو گوساله و چند بشکه از شراب برای مهمانی عظیم بیرون از قصر بخشیده بود.

این تازه وارد ها خطی تا دروازه تشکیل دادند، درحالیکه پل متحرک و درهای قلعه باز بودند. بقیه، بیرون، در هر دو طرف جاده که تا پایین تپه و به سمت جنگل پیچ می خورد، منتظر ماندند. وقتی که کالکسه عبور کرد، آن ها او را با گل ها و فریاد و هلهله به طور مساوی بدرقه کردند.

هلت که زندگیش را در فعالیت های پنهانی، حرکت بدون دیده شدن و بدون جلب توجه میان شهر گذارنده بود، این را که در مرکز توجه بود را تجربه ای نو و ناخوشایند می دانست. او به طرز عجیبی بدون پنهان سازی و آرامش شل مستتر کننده اش خود را بی پناه حس می کرد و در صندلیش فرو رفته بود و سعی می کرد تا در بالش های مخمل ناپدید شود. بانو پولین، بر خلاف او، راست نشسته بود و شاهوار برای مردم شاد دست تکان می داد. و تا هنگامی که اکثریت مردم کسانی بودند که به هر عروسی می آمدند تا عروس را ببینند، خاموشی او عمدتاً بدون جلب توجه ماند.



## بهای آزادی ارك

همسر یک آهنگر زمانی که کالسکه با سر و صدا به پایین تپه می رفت از هیچ کس خاصی در جمع پرسید:

– آنها کجا خواهند رفت؟

یک زن خانه دار کنار او – از آن مردمی که همیشه جواب چنین سوالاتی را می دانند – با اطمینان و خودپسندی پاسخ داد:

– من شنیدم که در اعماق جنگل، آشیانه عشق مخصوصی برای اونها ساخته شده که سایبانی از گل ها و مواد قیمتی جایی که اونها شب رو می گذروند داره.

تصورات او با جمله خودش زبانه کشیدند، سپس او با ادعا اضافه کرد:

– بیشتر از اینا، پرندگان آواز خوان مخصوصی روی درخت ها هستند و آهوی سفید اصیلی برای لذت بانوی من در محوطه می چرد.

حقیقت بیشتر از آن عادی بود. آن کالسکه در کابین کوچکی در حاشیه جنگل توقف خواهد کرد، جایی که هلت و پولین صبر خواهند کرد تا جمعیت متفرق شوند. سپس آنها در کالسکه دیگری که کمتر آراسته بود سوار خواهند شد که با دو کهر از نژادی نامعین کشیده می شد، به قصر باز خواهند گشت؛ جایی که ارلد برای محل استقرار دائمی شان دنباله ای از اتاق ها را کنار گذاشته بود.

پس آنها همه اینجا بودند، در حال بحث درباره اتفاقات قابل توجهی که اسوینگال برایشان آورده بود.

## بهای آزادی ارک

ویل در جواب به سوال شاه به او گفت:

- ارک برای اکثریت محبوبه، ولی در هلهام گروه کوچکی هستند که می خوان ارک موقعیتشو از دست بده. کوچک، ولی مصر و مداوم.

کروالی پرسید:

- فکر می کنم که قرارداد ما روی این موضوع تاثیر گذاشته؟

وقتی که هلت اسکاندیایی ها را در برابر نیروی متهاجم تموجای ها به سمت پیروزی هدایت کرد، او آن موقعیت را با یک قرارداد تثبیت کرده بود که ابرجارل حمله های بزرگ به سمت آرالوئن را منع کند. در مورد ارک، « منع کردن » کاملاً به معنی « قدغن و ممنوع کردن » بود.

ویل گفت:

- مطمئناً کمکی نمی کنه. و این گروه ضد ارک اون رو وسیله ای برای ایجاد اختلاف میان بقیه قرار میدن. ولی موضوع جدی تر از اونه.

بانو پولین گفت:

- آگه گروه ضد ارکی وجود داره، در نتیجه اونها باید رهبری داشته باشن. اون کی می تونه باشه؟ ما می دونیم؟

## بهای آزادی ارک

ویل به جمعیت داخل اتاق گفت:

- ما می‌دونیم.

با وجود اینکه او و هوراس هر دو خبرهای اسوینگال را می‌دانستند، تصمیم گرفته بودند که ویل گزارش را به دیگران ارائه دهد. جمع‌آوری و گزارش حقایق در تاثیرگذارترین حالت ممکن قسمتی از تمرین رنجرها بود.

- اون مردی به نام توشاکه<sup>۳</sup>. یکی از دوستان اسلگور.

زمانی که آن نام را گفت چشمانش با چشمان کساندرا ملاقات کرد و فهم و ادراک را دید که آنجا طلوع می‌کرد. اسگور زمانی که او ویل میان اسکاندیایی‌ها بودند سعی کرده بود که کساندرا را اعدام کند. بعداً، او نقش اسلگور را در نقشه خیانت نیروهای اسکاندیایی را به تموجای‌ها کشف کرده بود.

الیس این نمایش کوچک و فرعی میان ویل و شاهدخت بلوند را دید. لبانش به آرامی سفت شدند ولی به عنوان یک دیپلمات تمرین دیده، او به سرعت قبل از اینکه کسی توجه کند صورتش را به حالت عادی برگرداند.

شاه گفت:

- اسلگور؟ ولی مطمئنم اون مرده. ارک برای خیانت در پایان جنگ اونو اعدام کرد، درسته؟

Toshak<sup>۳</sup>

## بهای آزادی ارك

کساندرا به میان آمد:

- سعی کردم که قانعش کنم این کار رو نکنه. فکر می کردم که ایده ی بدیه و من حس... مسئولیت می کردم.

شاه سرش را تکان داد:

- نه، این ناخوشاینده، عزیزم، ولی باید انجام بشه. اسلگور به کشورش در زمان جنگ خیانت کرده بود. تو نمی تونی همچین آدمایی رو مجازات نکنی. او مستحق هر چی بود که سرش اومد و هیچی نیست که تو خودتو به خاطرش سرزنش کنی.

هلت گفت:

- در هر صورت، شاهزاده خانم به نکته ای اشاره کرد.

زمانی که بقیه به او نگاه کردند، او توضیح داد:

- بعضی اوقات اعدام کردن یه جنایتکار از اون یه شهید می سازه. وقتی که اون مُرد، مردم جنایت هایی که مرتکب شده رو فراموش می کنن و شروع می کنن تا جلوه ی بی گناه تری از اون رو ببینن. آدمی مثل اون مثل یک قربانی دیده میشه. و به یه رئیس پوشالی برای هر کسی که اعتراضی داره تبدیل می شه.

## بهای آزادی ارك

وقتی که نحوه ی اعدام اسلگور را به یاد آورد اضافه کرد:

- منظورم بازی با کلمات نبود.<sup>۴</sup>

ویل برای توافق سرش را تکان داد:

- این همون طوره که ارك اینو می بینه، مثل اسوینگال. توشاک، رهبر یک گروه شورشی، به سرنوشت اسلگور اهمیت نمی ده. توشاک از اسلگور به عنوان نماد هدف و مقصود خودش استفاده می کنه که اون مقصود ابرجارل شدنه.

شاه آرام سرش را تکان داد. این منطقی بود.

- که دلیل اینه که چرا ارك نمی خواست اسوینگال با خبر دستگیر شدنش به اسکاندیا برگرده - و این برای اسکاندیایی ها هشتاد هزار ریل برای برگردوندنش هزینه داره. امکان داره سریع تر و ارزونتر باشه که یه ابرجارل جدید انتخاب کنند.

سر ردنی تا آن موقع بدون صحبت کردن به آن مکالمه گوش داده بود. اکنون او با تفکر اخم کرد و سوالی را مطرح کرد.

او پرسید :

<sup>۴</sup> هلت توی جمله قبل، برای رسوندن مفهوم " هر کس که اعتراضی داره " از اصطلاح

anyone who has an axe to grind

استفاده کرده که معنی تحت الفظیش هست: " هر کسی که تبری برای تیز کردن داشته باشه" و اسکاندیایی ها هم مجرمانشون رو با تبر اعدام می کنن. م.

## بهای آزادی ارک

- با فرض اینکه کسانی هستند که نمی‌خوان ارک ابرجارل باشه، هنوز اثبات نمی‌کنه که اونها در زندانی شدنش درگیر باشند، نه؟ در هر صورت، امکان داره این فقط شانس خوب اون آریدی بوده باشه.

ویل سرش را تکان داد:

- می‌تونه درست باشه، سر ردنی. ولی بازم هست. اون ناوگان مهاجم اسکاندیایی‌ها قبل از هر فصل تاخت و تازی با اون‌ها رو به رو شدند و از روی شانس سرزمین رو انتخاب کردند. پس بقیه ی کاپیتان‌ها - که توشاک یکی از آنها بود - می‌دونستند که ممکن است کشتی ارک در آن ناحیه ساحل تاخت و تاز کنه.

کراولی گفت:

- با این وجود، ردنی به نکته خوبی اشاره کرد. این می‌تونه شانس ساده ی آریدی‌ها باشه که بهشون اجازه داده تا برای ارک کمین کنند. ممکنه اونا شنیده باشن که ولف شیپی در اون منطقه هست و آن تله رو برپا کرده باشند و برنامه ریزی کردند تا جدول زمانی غلط رو به او بفروشن. هیچ دلیل منطقی ای وجود نداره که توشاک دست داشته.

هوراس به میان پرید:

- به جز یک چیز.

## بهای آزادی ارک

او حس کرد ویل از همه طرف محاصره شده است و ممکن است به کمک کوچکی نیاز داشته باشد.

– اونها فقط منتظر هر ولف شیپی نبودند. اونها می دونستند ارک کسیه که داره میاد و اونها می دونستند که اون ابرجارله. فقط یک اسکاندیایی می تونسته اینو بهشون گفته باشه.

ردنی و کراولی با دیدن منطق در آن ادعا، هردو با تفکر سری تکان دادند. کساندرا مشتاقانه پدرش را تماشا می کرد. او حس کرد که آنها از موضوع اصلی دور می شوند.

او گفت:

– ما اون پول رو به ارک قرض می دیم، نه، بابا؟

پدرش به او نگاه کرد. او مایل بود که اینکار را بکند؛ ولی او کاملاً تصمیمش را نگرفته بود. هشتاد هزار ریل پول زیادیه. بدون شک، اونقدری نیست که نبودش باعث مشکل بشه. ولی مقداری نیست که بتونی هدرش بدی.

هلت گفت:

– من مطمئنم ارک لیاقت این پول رو داره، سرورم.

او هم اکنون تصمیم گرفته بود که در آن موقعیت نامحتمل که دانکن برای قرض دادن موافقت نکند، او خود خواهد رفت و ارک را از چنگال مردان قبیله آریدی آزاد خواهد کرد.

## بهای آزادی ارک

دانکن که هنوز فکر می کرد گفت:

- بله، بله. و مقدار واقعی حتما کمتر خواهد بود. به آریدی ها توهین می شه آگه ما کمی چانه نزنیم و مذاکره نکنیم.

کساندرا آرام، ولی محکم گفت:

- من زندگیم رو به ارک مدیونم، پدر.

استفاده ی او از کلمه «پدر» به دانکن این حقیقت را هشدار می داد که کساندرا به این فکر می کرد که ممکن است او برای کمک کردن به ارک بی میل باشد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، کساندرا ادامه داد:

- نه فقط وقتی که او به من و ویل کمک کرد تا فرار کنیم. بعدا، وقتی اسلگور هویت واقعی منو آشکار کرد و تلاش کرد که منو بکشه ارک آماده بود که منو فراری بده.

دانکن یک دستش را بلند کرد تا او را آرام کند. او می توانست بشنود که صدای دخترش بلند می شود و او نمی خواست با حضور مردمی که دور و برشان بودند یک دعوا راه بیفتد.

- کسی، من کاملا قصد دارم تا اون بهای آزادی رو بپردازم. این مراحل کاره که کمی سخته.



## بهای آزادی ارك

او می توانست ببیند که آن جمله دخترش را خوشحال کرد، ولی او به نظر گیج می آمد، پس او ادامه داد:

- برای شروع، من هشتصد هزار ریل - یا هر چی که مقدار نهایی می تونه باشه - رو توی یه ولف شیب نمی ذارم و وقتی که به سمت آریدا میره برای خداحافظی دست تکون بدم. ریسک خیلی بزرگی وجود داره که گم بشه... طوفان ها، شکستن کشتی، دزدان دریایی. این خیلی ریسکه.

لرد آنتونی با عذرخواهی سرفه ای کرد. او گفت:

- همیشه گروه سیلاشن<sup>۵</sup> هست، سرورم.

و دانکن برایش سری تکان داد.

- این دقیقا همون چیزیه که فکر می کردم، آنتونی.

گروه سیلشن سازمانی بودند که به جای کالا با پول بازرگانی می کردند. آنان وسیله ای مهیا می کردند که کشورها می توانستند سرمایه ها را بدون ریسک ارسال کردن پول واقعی یا شمش طلا و نقره در سفرهای طولانی و مخاطره آمیز مبادله کنند.

دانکن اکنون از پیشکارش پرسید:

- آریدی ها موافقت نامه سیلشن رو امضا کردند، آنتونی؟

<sup>۵</sup> Silasian Council

## بهای آزادی ارك

صورت لرد آنتونی با فکر در هم پیچید.

- شک دارم، سرورم. توی لیست آخر، اونها اونجا نبودند.

- در این صورت، ما باید با گروه قرار بذاریم تا یه انتقال پول نقد انجام بدن. به این معنیه که کسی باید شرایط و مقدار پایانی رو با آریدی ها مذاکره کنه و اونها رو مجبور به قبول تشکیلات و دستمزدی که باید به سیلشن پرداخت بشه، بکنن.

دستمزد ها عموماً به وسیله ی هر دو، فرستنده و گیرنده، پرداخت می شد.

هلت به سرعت گفت:

- من می تونم این کارو انجام بدم، سرورم.

- نه. متاسفم که نمی تونی، هلت. یه سری تشریفات هست. ما با بهای آزادی شاه یه کشور سر و کار داریم. و مذاکره هایی هست که باید عملاً انجام بشه. اون به یک نفر با رتبه بالا نیاز داره - یه شهروند حامل مهر سلطنتی. این موضوع ملیه، پس به یه نفر با رتبه سلطنتی نیاز داره. در بهترین حالت، خودم باید برم.

هلت شانه اش را بالا انداخت. او با این موضوع مشکلی نداشت.

سپس دانکن با لحن ناامیدی اضافه کرد:

## بهای آزادی ارك

- ولی در این لحظه، نمی تونم. من باید گفتگو های صلح رو بین چهار از شش شاه هیبرنیایی<sup>۶</sup> سازمان بدم. اگر من بین اونها میانجی گری نکنم از هم می پاشند.

هلت گفت:

- پس مهرتون رو به من بدید و من به جای شما می رم. ما می گیم که من پسرعموی دور شما هستم.

او صبر بسیار کمی برای راه درست انجام کار ها داشت. دانکن آه کشید و به کراولی نگاه کرد.

- تو تا حالا به مرد وحشیت توضیح دادی که سیستم مهر های سلطنتی توی جهان متمدن چطوره، کراولی؟

کراولی ابروهایش را بالا برد. او شک کرده بود که هلت در کلاهدرداری های زیادی با مهر های سلطنتی در بیست سال گذشته دست داشته است. ولی این بار، آن ها نمی توانستند این ریسک را بکنند.

لرد آنتونی گفت:

- همون طور که می دونی، هلت، مهر سلطنتی فقط می تونه به وسیله یکی از اعضای خانواده سلطنتی استفاده بشه. اگر تو ازش استفاده کنی، هر مذاکره ای که انجام بدی و به هر توافقی که برسی، تقلب

---

<sup>۶</sup> Hibernian: نام قدیم ایرلند.م.

## بهای آزادی ارك

آمیز خواهد بود و بنابراین پوچ. اگر این آشکار بشه، برای آرالوئن سال ها زمان می بره که دوباره اعتماد بقیه کشور ها رو بدست بیاره. ما نمی تونیم این ریسکو بکنیم.

هلت خرناس کشید، که راه معمولش برای واکنش به آداب و رسوم و تشریفات بود. بانو پولین دست آرامش بخشی را روی دست هلت گذاشت و هلت به او نگاه کرد و با عذر خواهی شانه ای بالا انداخت. سپس، همان طور که سعی می کرد صدایش را منطقی نگه دارد، پرسید:

- شما نمی تونید تضمینی به من بدید، که به جای شما رفتار کنم و مهرتون رو استفاده کنم؟

دانکن پاسخ داد:

- اگه این یه کشور دیگه بود- برای مثال توتلند یا گلیکا - این دقیقا همون کاری بود که می کردم. ولی متاسفانه حتی با وجود اینکه آریدی ها به زبان مشترک حرف می زنند، اونها الفبا و زبان نوشتاری خودشون رو دارن. که هیچ شباهتی به مال ما نداره. ما کسی رو نداریم که بتونه اون رو بخونه یا بنویسه و احتمالا اونها هم کسی رو ندارن که بتونه مال ما رو بخونه یا بنویسه. پس یه ضمانت نامه که به تو اجازه بده به جای من رفتار کنی می تونه فقط مثل یه لیست خرید با مهر من زیرش باشه.

دانکن در حالی که لب پایینش را می خاراند مکث کرد. او گفت:

- نه، خودم باید برم. ولی این باید صبر کنه تا من با هیبرنیایی های لعنتی تصفیه حساب کنم.

## بهای آزادی ارك

و زمانی که به یاد آورد هلت اصلاً از آن کشور بی قانون آمده است اضافه کرد:

- منظوری نداشتم، هلت.

هلت سرش را تکان داد:

- به خودم نگرفتم، سرورم.

پافشاری کرد:

- ولی باید راه های دیگه ای باشه.

کساندرا گفت:

- جواب توی چهره ی همه ی ما معلومه. من خواهم رفت.

## بهای آزادی ارک



شاه با خشونت پاسخ داد:

- تو نمیری. این موضوع چیزی نداره که در موردش بحث کنیم.

زمانی که او صحبت می کرد، گونه های کساندرا قرمز شدند. در حالی که با تلاش زیادی عصبانیتش را کنترل می کرد، بسیار آرام صحبت کرد:

- چرا؟ چرا نباید در موردش بحث کنیم؟ خانواده ی ما، کشور ما، به ارک مدیونه. اسکاندیایی ها به خاطر اون متحد ما هستند. پس چرا من نباید اون باشم که برای آزادیش مذاکره می کنم؟

- چون ...

## بهای آزادی ارک

- شما گفتین که اون وظیفه نیاز به یه نفر حامل مهر داره. یه عضو از خانواده سلطنتی. خوب، من کس دیگه ای این اطراف نمی بینم. چرا من نباید به جای شما برم؟  
او مکث کرد، سپس با قدرت بیشتری اضافه کرد:

- بابا، این همون چیزیه که چند هفته قبل در موردش بحث می کردیم. یک روز من ملکه خواهم شد. اگه من الان بر عهده گرفتن چند تا از این ماموریت ها را شروع نکنم، هیچ وقت برای یک ملکه واقعی شدن آماده نمی شم - کسی که بهش افتخار کنی.

- کساندرا، تو نمیری و این آخرشه. حالا بذار این بحث رو تموم کنیم. این خجالت آورده.

کساندرا ضعف را در جمله ی پدرش حس کرد و فهمید که چه چیزی پشت آن است.

- این خجالت آورده فقط به خاطر اینکه می دونی درباره ش اشتباه می کنی. من زندگیمو به ارک مدیونم. من یه حقی دارم تا برای آزاد کردنش کمک کنم.

اکنون شعله دیگری از عصبانیت در صورت شاه بود و کساندرا حس کرد که نکته ای را هدف گرفته است. هیچ دلیل منطقی ای برای اینکه چرا او نباید این ماموریت را بر عهده می گرفت نبود. مخالفت او کاملاً شخصی بود. کساندرا فکر کرد، این قابل درکه، ولی اشتباهه.

او هم با سعی کردن تا صدایش را آرام نگه دارد گفت:

- مشکل اینه کساندرا، تو ...

## بهای آزادی ارك

کساندرا به میان حرفش پرید:

- یه دختری.

دانکن با سرسختی سرش را تکان داد:

- اون چیزی نبود که می خواستم بگم. می خواستم بگم تو بی تجربه و جوان هستی. تو هیچ وقت مذاکراتی مثل این رو انجام ندادی.

او در جواب فریاد زد:

- من درباره قرارداد اسکاندیایی ها مذاکره کردم.

و دانکن مانند خرس بزرگی که از سگ کوچکی که پاهایش را گاز می گرفت عصبانی شده بود سری تکان داد. او گفت:

- تو اون موقع هلت رو داشتی تا نصیحتت کنه.

و کساندرا به سرعت پاسخ داد و به شاه هیچ مهلتی را نداد. او گفت:

- و اون می تونه توی این هم کمک کنه.

کساندرا به رنجر نگاه کرد :

- هلت، تو با من میای، مگه نه؟



## بهای آزادی ارك

او گفت:

- البته که میام، بانوی من.

برخلاف شاه، او هیچ دلیل خوبی نمی دید که چرا کساندرا نباید به این ماموریت برود. در اسکاندیا، او شجاعت و کاردانی اش را اثبات کرده بود. و او آدم خجالتی و بی عرضه ای نبود. او این را در خط مقدم جنگ مقابل تموجای ها ثابت کرده بود، زمانی که با آرامش هدایت گروهش از کمانداران را در زمانی که سربازان سواره نظام خشمگین به موقعیتش هجوم برده بودند ادامه داده بود. او هیچ شکی نداشت که کساندرا می تواند مراقب خودش باشد.

شاه با عصبانیت به دوست قدیمیش نگاه کرد. او شروع کرد:

- هلت....

ولی اکنون لرد آنتونی نیز مداخله کرد:

- در حقیقت، سرورم، توی این ایده شایستگی و ارزش مخصوصی وجود داره. آریدی ها جامعه مادر سالاری هستند و توالی از سمت مادران ادامه پیدا می کنه. پس اون ها هیچ مخالفتی با سروکار داشتن با خانم ها ندارند - برخلاف بعضی کشورها. این شاهدخت رو انتخاب فوق العاده ای برای نمایندگی شما می کنه.

## بهای آزادی ارك

شاه به سرعت برخاست. صندلی سنگین و پستی داری که رویش نشسته بود برای لحظه ای با نیروی آن حرکت روی پایه های عقبی اش تکان خورد. سپس با تصادمی به جای قبلی خود بازگشت. او با صدای بسیار بلندی گفت:

- من از همه تون ممنون می شم که توی این موضوع دخالت نکنید! این یه موضوع خانوادگیه. این بین من و دخترمه و هیچ ربطی به هر کدوم از شما نداره! کاملاً واضحه؟  
دو کلمه ی آخر فریاد زده شدند و برای چند لحظه سکوت آشفته ای در اتاق حاکم شد. سپس ارالد صحبت کرد. او با قدرت گفت:

- نه، سرورم. من فکر می کنم شما اشتباه می کنید.  
نگاه عصبانی شاه روی او چرخید و ارالد بدون پلک زدن با آن رو به رو شد.  
- بارون ارالد، این به تو ربطی نداره. می فهمی؟

ارالد سرش را تکان داد:

- نه، قربان. نمی فهمم. برعکس، این به من ربط داره. این به همه ما ربط داره.  
- من شاهم، بارون ارالد، و من می گم این مسئله خصوصیه.

## بهای آزادی ارك

ویل بارون ارالد را با احترام تماشا می کرد. او شجاعت زیاد شوالیه را چند بار در جنگ دیده بود، ولی این بار، چیزی متفاوت بود. این بسیار بیشتر از شجاعت بود - شجاعت اخلاقی، که صحبت کنی زمانی که وجدانت به تو می گوید که این کار را انجام دهی.

- و اون دو جمله هم دیگر را نقض می کنند؛ سرورم. به خاطر اینکه شما شاه هستید، این مسئله نمی تونه خصوصی باشه. به خاطر اینکه چیزی که به شما و خانواده تون ربط داره، به کشور ربط داره. در گذشته شما گفته بودید که برای نظر من ارزش قائلید...

شاه ناگهان گفت:

- خوب، من الان برات ارزش قائل نیستم!

ارالد شانه اش را بالا انداخت. او پی پرده گفت:

- اگر شما وقتی که باهاتون موافقم برای نصیحت هام ارزش قائلید، در کل برات ارزش قائل نیستید.

شاه فهمید که مرد دیگر درست می گوید. ولی هنوز...

- ارالد، تو نمی فهمی. تو بچه نداری. کساندرا دختر منه و این سفر خطرناکی خواهد بود...

کساندرا خرخر ساختگی ای کرد ولی ارالد به سرعت به او نگاه کرد تا ساکتش کند، سپس دستانش را با فهم باز کرد.

## بهای آزادی ارك

- قبول دارم؛ سرورم. این مثل اون زمانی که شما ارتش رو به مقابله با مرگارت هدایت کردین خطرناکه. همون قدر که ردنی و من با کالکارا جنگیدیم خطرناکه. این بهاییه که ما برای مقام ویژه مون می پردازیم. ما از امتیاز هاش لذت می بریم چون زمانی که وقتش برسه، مجبوریم که با خطر روبه رو بشیم. و دختر شما استثنا نیست. کساندرا زمانی که خودش و ویل پل مرگارت رو نابود کردن اینو می دونست، و اجازه داد که به اسیری گرفته بشن.

شاه نسبتاً مرد جوانی بود ولی، با اشاره به آن زمان وحشتناک، صورتش به نظر خسته و پیر شد. فکر کرد، اون بدترین زمان زندگیم بود. او به آرامی نشست. ارالد لحنش را کمی نرم تر کرد.

- سرورم، شما درست می گین. من بچه ای ندارم پس نمی تونم کاملاً درک کنم چه حسی دارین. ولی دخترتون هم درست می گه. اون یه روز ملکه می شه و می خواد با روشی که شما ایجاد کردین پادشاهی کنه. ریسکی توی همه ی این کارا هست. ولی کساندرا امیدواره که این ریسک رو بپذیره و شما هم باید اینطور باشین.

شاه دانکن به بالا نگاه کرد و نگاهش را آرام به دور اتاق چرخاند. کساندرا مانند همیشه معترض بود. صورت ارالد محکم و مصمم بود. صورت های هلت و کراولی در سایه کلاه های شنلشان مرموز بودند. دو مرد جوان دیگر هر دو کمی چشمانشان گرد شده بود- مشخصاً با احساساتی که در اتاق آشکار شده بود احساس ناآرامی می کردند. هرچند، ویل با ادامه دادن نگاه به بارون ارالد، هنوز ردی از تحسین در چشمانش بود. ردنی سرش را به توافق با جملات ارالد تکان می داد، در حالی که گیلن

## بهای آزادی ارك

تظاهر می کرد ناخن هایش را بررسی می کند. صورت آنتونی عذرخواهانه ولی مصمم بود. ایس مشخصاً سعی می کرد تا احساساتش را پنهان کند، ولی واضح بود که او در ناراحتی پسر ها شریک است.

فقط پولین آرام و خونسرد بود. هیچ نشانه ای از توافق در چهره اش نبود. دانکن حس کرد که پولین احتمالاً با او موافق است. او گفت:

- آقايون، كساندرا، ایس. فكر می كنم شما بخواین من و بانو پولین رو چند لحظه تنها بذارین.

من منی از اطاعت درخواستش در اتاق به وجود آمد و ده تای دیگرشان اتاق را ترک کردند، و شاه و دیپلمات را تنها گذاشتند. زمانی که در پشت سر ویل بسته شد - که نفر آخری بود که بیرون رفت - دانکن به سمت زن بلندی که روبه رویش نشسته بود برگشت.

او تمام سعیش را کرد تا یک لحن منطقی و بدون بحث را برقرار نگه دارد.

- چه كار باید بكنم، پولین؟ چجوری می تونم با حرفام احساساتمو بهشون بفهمونم؟ باید در این مورد بهم كمك کنی.

پولین به آرامی پاسخ داد:

- سرورم. آگه این دلیلیه که شما از من خواستین که بمونم، باید منو هم با بقیه بیرون بفرستین. من با ارالد موافقم. شما در این مورد اشتباه می کنین.

## بهای آزادی ارك

دانکن شروع کرد:

- ولی اون فقط یه دختر بچه ست...

- ایس هم همینطوره. ولی من همین الان هم اونو به چند ماموریت کاملاً خطرناک فرستادم.

دانکن با عصبانیت گفت:

- ولی کساندرا شاهدخت سلطنتیه!

و پولین ابرویش را بالا برد.

- و برای همین، اون در قبال کشور وظیفه ی بزرگتری رو نسبت به یتیمی مثل ایس داره. بارون درست میگه. اونهایی از ما که امتیازات بیشتری لذت می برند، وظیفه ی بزرگتری دارند. و کساندرا فقط بعد از شما بزرگترین صاحب امتیازه.

دانکن بلند شد و اطراف اتاق قدم زدن را شروع کرد. پولین همانطور نشست ولی با چشم هایش او را دنبال کرد.

- وقتی که شما منو به مقام بالایی توی گروه خدمات دیپلماتیک منصوب کردید، به خاطر جنسیتیم مردد بودید؟

دانکن پاسخ داد:

## بهای آزادی ارك

– البته که نه. تو برای این شغل بهترین بودی.

پولین برای تشکر از آن تعریف سرش را تکان داد.

– شما اولین فرمانروایی هستید که افراد رو برای مقام ها و منسب ها رو از روی مسئولیت پذیریشون قبول کردید، بدون توجه به اینکه اونها زن هستند. و بدون توجه به اینکه تصمیم شما ممکنه گه گاهی اونها رو در خطر قرار بده.

شاه گفت:

– من بیشتر از اینها به توانایی اهمیت می دم. مرد یا زن.

پولین دستانش را در اشاره ی کوتاه «جوابتون همونه» بالا برد.

– پس در دخترتون هم به این اهمیت بدین. اون دختر جوان استثناییه. و اون کسی نیست که کنار آتیش بخنده و خوشحالی کنه وقتی که مردها کارای سخت رو انجام میدن. اون ثابت کرده که بیشتر از اون چیزی که بیشتر مردا می تونن توی کل زندگیشون انجام بدن و ببینن، دیده و انجام داده. اون یه حسی از ماجراجویی داره و شما جلوشو نمی گیرید. به شخصه، وقتی که من شخصیت و شجاعت رو در آدمی ببینم که جای شما رو خواهد گرفت، به خاطرش خدا رو شکر می کنم. شما یک شاه و سرور هستید، اون هم ملکه خوبی خواهد شد. ولی شما مجبورید که بهش اون شانسو بدین.

## بهای آزادی ارك

زمانی که شاه دانکن فهمید که پولین درست می گوید شانه هایش فرو افتاد. او به پولین نیشخند خسته ای زد. او دستانش را به نشانه ای از تسلیم بالا برد و به صندلی بازگشت.  
او از پولین پرسید:

- واقعاً چی باعث شد فکر کنم تو طرف منی؟

بانو پولین در پاسخ لبخندی زد. او پاسخ داد:

- همه ی ما طرف شما ایم. فقط شما با بقیه مخالف هستید.

او مکث کرد، سپس به آرامی اصرار کرد:

- می تونم بقیه رو به داخل دعوت کنم؟

دانکن سرش را به توافق تکان داد:

- چرا از من می پرسی؟ اونمی که همه ی تصمیم ها رو می گیره تویی.

\*\*\*

آن گروه به اتاق و مکان های قبلیشان پشت میز بازگشتند.



## بهای آزادی ارك

آن‌ها نگاه‌های کنجکاوانه‌ای به بانو پولین انداختند و سعی کردند که بفهمند زمانی که در اتاق انتظار بیرون، منتظر ایستاده بودند چه سپری شده است. ولی دیپلمات در پنهان کردن احساساتش ماهر بود و به آنها هیچ نشانه‌ای از تصمیمی که گرفته شده بود نداد.

دانکن نشست، آرنج‌هایش روی میز بود و سرش روی دستانش قرار گرفته بود، در حالی که افکارش را سامان می‌داد. وقتی که آن هرچ و مرج، حرکت و نشستن‌های عادی روی صندلی‌ها، پایان یافت، او به گروهی که محاصره‌اش کرده بودند نگاه کرد.

او با حالت کشیده‌ای گفت:

- خیلی خب، من تصمیم گرفتم. کساندرا مذاکرات با آریدی‌ها رو هدایت می‌کنه.

دخترش ناگهان نفسش را حبس کرد، سپس به سرعت احساساتش را دوباره مرتب کرد. به خاطر اینکه پدرش ممکن بود نظرش را تغییر دهد. دانکن به او نگاه کرد و به توافق سرش را تکان داد. سپس او نگاهش را دوباره به جلوییش ثابت کرد.

- هلت، تو به عنوان مشاور ارشدش باهاش میری. در مذاکرات کمکش کن و ازش محافظت کن.

هلت با خونسردی گفت:

- بله، قربان.

شاه گفت:

## بهای آزادی ارك

- ویل، تو هم میری. تو قبلا اونو سالم نگهداشتی، یه بار دیگه این کارو بکن.

ویل که نیشخند بزرگی می زد گفت:

- بله، قربان.

او فرض کرده بود که استادش را همراهی خواهد کرد ولی هیچوقت نمی شد مطمئن بود. سپس آن حتی بهتر شد.

- هوراس، فقط برای احتیاط که ممکنه دوتایی نتونن انجامش بدن، تو به عنوان محافظ شخصی کساندرا میری. مفهومه؟

هوراس گفت:

- بله، سرورم.

و او و ویل به هم نیشخند زدند. ویل کلمات «مانند گذشته ها» را ادا کرد و هوراس به توافق سرش را تکان داد. کساندرا به آن دو لبخند زد و به نزدیک آن ها حرکت کرد. در کناری، یک اخم روی صورت ایس پدیدار شد.

- خب. حالا، به اضافه ی شما سه تا، من می خوام یه نیروی معقول رو هم بفرستم. من میگم بیست نفر مردان مسلح از گارد سلطنتی.

## بهای آزادی ارك

شاه زمانی که هلت برای مداخله دستش را بالا برد مکث کرد.

- بله؟

هلت شروع کرد:

- قربان، ما به اون ها نیاز نخواهیم داشت.

ولی شاه به میان حرفش پرید.

- موضوع تو نیستی، هلت. من برای فرستادن دخترم به عنوان شخص اول در این ماموریت خوشحال نیستم و اصرار می کنم که شما به نیروی کافی ای برای محافظتتس احتیاج دارین. شما سه تا در تخمین من کافی نیستین.

- قبول دارم، سرورم. ولی شما فراموش کردین که ما همچین سی نفر اسکاندیایی کاملاً مسلح با خودمون داریم. اونها بهترین نیروی جنگی جهان هستند.

هوراس نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او در جواب خرخر کرد و سپس با عجله اشاره ای برای عذر خواهی به خاطر مداخله اش انجام داد. شاه از هلت به هوراس نگاه کرد، سپس دوباره به سمت هلت برگشت.

شاه بی پرده پرسید:

## بهای آزادی اربک

- تو بهشون اعتماد داری؟

و هلت سرش را به توافق تکان داد:

- با جون خودم، سرورم.

دانکن چانه اش را با انگشتانش خاراند:

- این زندگی تو نیست که من براش نگرانم.

کساندرا محکم گفت:

- من هم با زندگیم بهشون اعتماد دارم، بابا.

هلت اطمینان بیشتری را اضافه کرد:

- من از اسوینگال سوگند کشتیران ها رو خواهم گرفت و او و مردانش شاهدخت رو محافظت

خواهند کرد. وقتی که اونها این قسم رو خوردند، شما مجبورین هر سی نفرشون رو بکشین تا حتی به

کساندرا نزدیک بشین.

دانکن در حال فکر کردن با انگشتش ضربه می زد. سر انجام، او تسلیم شد.

- اگه اینطوره باشه. ولی من مجبورم مطمئن بشم.

او کنجکاوانه به دور و اطراف اتاق نگاه کرد.

## بهای آزادی ارك

- گیلن، تو هم میری.

گیلن مشتاقانه گفت:

- بله قربان!

دورنمای یک ماموریت همراه هلت و ویل برایش بسیار جذاب بود. ولی کراولی اخم کرده بود. او اعتراض کرد:

- این خیلی غیر طبیعی، سرورم. شما اون ضرب المثل قدیمی رو می شناسید که میگه: « یک شورش، یک رنجر. »

آن ضرب المثل از اتفاقی افسانه ای در گذشته گرفته شده بود. " مردم یک بخش کوچک در برابر لرد ستمگر و حریصشان به پا خواسته بودند، صدها نفر خانه ی اربابی را محاصره کرده و تهدید می کردند که آن را می سوزانند. پیام کمک اشراف زاده وحشت زده با رسیدن یک رنجر تنها پاسخ داده شده بود. آن اشراف زاده، بهت زده با آن بیکر شنل پوشیده تنها روبه رو شده بود.

او ناباورانه گفت:

- اونها یه رنجر فرستادند؟ یک مرد؟

رنجر پاسخ داد:

## بهای آزادی ارك

- شما چند تا شورش دارید؟"

در هر حال، در آن موقعیت، دانکن علاقه مند نبود که توسط افسانه ها تحت تاثیر قرار گیرد. او پاسخ داد:

- من ضرب المثل جدیدی دارم. یک دختر، دو رنجر.

ویل او را اصلاح کرد:

- دو تا و نصفی.

شاه نتوانست به صورت جوان و مشتاق رو به رویش لبخند نزند. او پاسخ داد:

- خودتو دست کم نگیر. دو تا و سه چهارم.

## بهای آزادی ارك



روز بعد، سه رنجر همراه با هوراس و اسوینگال، در جاده به سمت قصر آرالوئن حرکت می کردند. دیگران با نیشخند های پهن، هلت را تماشا کردند که خجولانه، برای خداحافظی همسر تازه اش را می بوسد. بانو پولین جدایشان را با آرامش قبول کرده بود. زمانی که او خواستگاری هلت را پذیرفته بود، می دانست که زندگی مشترکشان می تواند با ماموریت های فوری و عزیمت های ناگهانی مختل شود. او به خشکی فکر کرد، با این وجود، بهتر بود اگر این مسافرت به خصوص کمی کم تر ناگهانی، کمی کم تر فوری بود.

الیس کنار پولین ایستاده بود و زمانی که آن پنج سوار در طول آن جاده ماریپیچ که از قصر ردمونت می رفت یورتمه می رفتند برایشان دست تکان داد. پولین نگاهی به تحت الحمایه اش انداخت، و با دیدن صورت محکم الیس نتوانست در برابر کوچک ترین ردی از خنده مقاومت کند.

## بهای آزادی ارك

او با معصومیت پرسید:

- چرا اینقدر افسرده ای؟

الیس به او نگاه کرد و شکلکی در آورد. دختر جوان گفت:

- ویل دوباره داره با/اون میره.

پولین نیازی نداشت که پرسد منظور الیس از/اون کیست. اومی دانست ویل و الیس در سال گذشته بسیاریک دیگر را دیده و به هم دیگر بسیار نزدیک شده بودند. حالا، این که ویل دوباره با شاهدخت کساندرا ماموریتی را عهده دار می شد مشخصاً الیس را آزار می داد. الیس می دانست که آن کارآموز رنجر و شاهدخت رابطه خاصی دارند. او فقط مطمئن نبود که این رابطه چقدر خاص است. او، کمی با نومییدی اضافه کرد:

- داشتم سعی می کردم که یه دلیلی پیدا کنم تا باهاشون برم.

- تا مواظب داراییت باشی؟

الیس برای موافقت سرش را تکان داد:

- دقیقاً. فکر کردم که می تونستم داوطلب بشم تا به عنوان همراه کساندرا برم - و به عنوان یه رایزن دیپلماتیک. می دونی که، من توی مذاکرات خوبم.



## بهای آزادی ارك

پولین به این ایده فکر کرد.

- درسته. در حقیقت، ممکن بود که ارزش مطرح کردنش داشته باشه. من می خواستم که از این ایده حمایت کنم. چرا نگفتی؟

الیس اکنون نگاهش را از روی پولین برداشت، چشمانش روی آن گروه کوچکی که بتدریج از دیده محو می شدند ثابت مانده بودند. پولین تصحیح کرد، حداقل، چشمانش روی یکی از اعضای آن گروه ثابت مانده بودند.

- دو دلیل داشت. من تصمیم گرفتم ویل و هلت و دیگران به مسئولیت یه زن دیگه که مراقبش باشن نیاز ندارن. اگه من اونجا برم، ممکنه این به معنی حفاظت کمتری برای کساندرا باشه. و در هر صورت، اون شاهدخت سلطنتیه.

پولین او را تحریک کرد:

- و دلیل دیگه ش؟

الیس با کمی ناراحتی نیشخندی زد، او گفت:

- فکر کردم ممکنه نتونم جلوی این وسوسه که یه پارو رو تو سر کساندرا بزنم مقاومت کنم. که ممکنه یه حرکت خوب حرفه ای محسوب نشه.

پولین در جوابش نیشخند زد. او تکرار کرد:

## بهای آزادی ارك

- در هر صورت، اون شاهدخت سلطنتیه.

آن سواران در حاشیه های جنگل ناپدید شدند. پولین بازویش را دور بازوی ایس سراند و او را از برج و بارو هایی که آنجا ایستاده بودند دور کرد.

او گفت:

- زیاد درباره ش نگران نباش. مسلماً، یه پیوند محکم بین ویل و شاهدخت هست. این ناگریزه. در هر صورت اونا خیلی چیزا رو با هم گذروندن ...

لحن صدایش نشان می داد که آنجا چیزهای بیشتری برای گفتن هست. این نوبت ایس بود که او را تحریک کند. ایس گفت:

- ولی؟

- ولی ویل چند سال پیش زمانی که انتخاب کرد که یک رنجر باقی بمونه تصمیمی گرفت. اون می دونست که زندگی رنجر با زندگی در قصر و بارگاه هم خونی نداره. یه شاهدخت و یه رنجر یه زوج سازگار و مناسب نیستن. و سختیش ممکنه دو برابر بشه زمانی که کساندرا سرانجام ملکه میشه.

ایس گفت:

- در حالی که توی ازدواج رنجر ها و دیپلمات ها خیلی حرفا برای گفتن هست؟

## بهای آزادی ارك

بانو پولین لبخند آرامی زد:

- او، واقعاً. البته دیپلمات مجبوره قبول کنه رنجر هر از چند گاهی برای ماموریت های اضطراری فرا خونده می شه.

الیس که آن سوم شخص حرف زدن را رها می کرد گفت:

- و اونم بهتره قبول کنه که منم برای خودم ماموریت هایی دارم.

پولین به آرامی روی بازوی الیس ضربه زد. او گفت:

- اون دختر منه.

\*\*\*

کساندرا شاید برای بیستمین بار پرسید:

- چرا من نمی تونستم با بقیه برم؟

او در اتاق هایی بود که در ردمنت برای استفاده ی او تخصیص داده شده بود، و با عجله لباس ها را در کیف چرمی مسافرتش می چپاند. دانکن با نگاه کردن به روش بی توجهی که برای ژاکت های باکیفیتش و ساتن ها به کار می برد، یک ابرویش را بالا برد.

## بهای آزادی ارك

دانکن با دیدن اینکه او هرگز نخواهد توانست در آن شلوغی لباس های شب، شل ها، رو لباسی ها، زیر پوش ها و روسری ها که از کیف بیرون زده بودند در آن را ببندد پیشنهاد داد:

- شاید بهتر باشه اجازه بدی خدمتکارات به اون رسیدگی کنن.

کساندرا اشاره ی بی حوصله ای کرد.

- منظورم همونه. اونا می تونستن همه ی اینا رو جمع کنن. منم می تونستم جلوتر با ویل و هوراس برم.

دانکن به آرامی گفت:

- و این چند روز آخر همراهی ت رو از من دریغ کنی.

و کساندرا فوراً از بی صبری اش پشیمان شد. او می دانست که پدرش از فرستادن او به آریدا نگران بود. او هیچ تظاهری نکرده بود که نشان دهد نگران نیست. و کساندرا می دانست که دانکن از لحظه ای که او برود تا لحظه ای که سالم و تندرست بازگردد نگران باقی خواهد ماند.

زمانی که این فکر به ذهنش خطور کرد، از بی صبری خود پشیمان شد. او بی برد که هنگامی که آنجا نخواهد بود، دلش برای آرامش و دلگرمی حضور پدرش، تنگ می شود. آن ها ممکن بود هر از چند گاهی با یک دیگر دعوا راه بیندازند ولی این، آن حقیقت که آن ها شدیداً عاشق یک دیگر بودند را تغییر نمی داد.

## بهای آزادی اربک

کساندرا به سمت پدرش قدم برداشت و بازوهایش را آرام دور گردن او حلقه کرد، و او را به سمت خودش کشید. او به نرمی گفت:

- متاسفم، بابا. منم این چند روز همراهی تو رو دوست دارم.

دانکن به یاد دخترش آورد:

- دیگران مجبورن کشتی رو آماده کنن. اومدن با من تو رو توی دراز مدت عقب نگه نمی داره.

دانکن دستش را روی شانه ی او گذاشت. می توانست فشاری را در چشمانش حس کند، زمانی که اشک هایش شروع به شکل گرفتن می کردند. او دلش برای دخترش تنگ می شد. او برای دخترش نگران می شد. ولی، او می دانست، بالاتر از همه ی اینها، او به دخترش افتخار می کرد. افتخار به شجاعتش، مسئولیت پذیریش و روحیه ش. گفت:

- تو ملکه ی بزرگی می شی.

\*\*\*

اسوینگال ناله کنان روی زمین دراز کشید. ران هایش درد مطلق بودند. ماهیچه های ساق پایش روی آتش بودند. حالا، بعد از اینکه از روی آن پونی کوچک که می راند سقوط کرده و شانه اش شدیداً به زمین برخورد کرده بود، آن قسمت هم آسیب دیده بود. او تمرکز کرد تا نقطه ای در بدنش را بیابد که

## بهای آزادی ارك

منبع درد بزرگی نباشد و کاملاً شکست خورد. او جشمانش را باز کرد. اولین چیزی که دید صورت پونی مسنی بود که می راندش، در حالی که به او خیره شده بود.

به نظر می رسید آن موجود می پرسد : حالا چی باعث شد همچین کار عجیبی بکنی؟

به تدریج، همانطور که مرکز دید اسوینگال گسترش یافت، از نگاه های دیگری که به او خیره شده بودند آگاه شد. برای شروع، سه اسب رنجر، و روی آنها، سه رنجر، همه شان با همان قیافه ی گیج. فقط هوراس و اسب بزرگترش به طور مبهمی همدرد به نظر می آمدند.

هلت گفت:

- می دونی، نمی فهمم چجوری، این مردم می تونن روی عرشه ی کشتی ای که هر دفعه سه متر بالا و پایین و این ور و اونور میره تعادلشون رو حفظ می کنن. ولی بذارشون روی یه پونی آروم و پیر که مثل اسب های عروسکی بچه ها آرومه، و اونا فوراً سعی می کنن که دوباره پیاده بشن.

اسوینگال به او گفت:

- من سعی نمی کردم که پیاده بشم.

او به آرامی چرخید و روی زانو هایش بلند شد. ماهیچه هایش برای اعتراض تیر کشیدند. او گفت:

- اوه؛ به خاطر نهنگ آبی عظیم شناور، چرا همه جام درد می کنه!

## بهای آزادی ارك

سپس او بحث اصلی را ادامه داد:

- اون اسب بی شعور جفتک انداخت و منو پرت کرد پایین.

گیلن که یک نیشخند را پنهان می کرد گفت:

- جفتک انداخت؟ کسی اینجا دیده که پلاد<sup>۱</sup> جفتک بندازه؟

ویل و هلث سرهایشان را تکان دادند. هلث کمی بیش از حد از این ماجرا لذت می برد. در طول تهاجم تموجای ها، هلث روی عرشه ی یک ولف شیپ بود، فرستاده شده تا خیانت اسگور را شناسایی کند. اسوینگال یکی از خدمه ی کشتی بود که بیشتر از همه از عکس المعل معده ی هلث نسبت به حرکات کشتی سرگرم شده بود. ویل یاد گرفته بود که، هلث حافظه ی خوبی دارد، وقتی موضوع درباره مردمی ست که به لحظات خجالت آوری مانند آن خندیده اند.

اسوینگال که کمابیش قائم ایستاده بود و ناله می کرد، او دقیقا نمی توانست کمرش را صاف کند، اصرار کرد:

- بهتون می گم، اون جفتک انداخت. من یه حرکت مشخص رو احساس کردم.

گیلن به او گفت:

- اون به سمت چپ چرخید.

<sup>۱</sup> Plod

## بهای آزادی ارك

اسوینگال پافشاری کرد: «یهویی»

هلت گفت:

- پلاد هیچ وقت توی عمرش کاری رو یهویی انجام نداده. حداقل، نه توی پونزده سال آخر عمرش.

ویل سودمندانه گفت:

- به همین خاطر که ما پلاد<sup>۲</sup> صداش می کنیم.

اسوینگال به او نگاه کرد، به شکل کینه توزانه ای گفت:

- این چیزی نیست که من صداش می کنم.

دوباره، سه رنجر نگاه های مفرح و سرگرم شده ای رد و بدل کردند.

گیلن گفت:

- خب، آره. قبول دارم که امروز صبح زبون رنگارنگی رو شنیدیم.

به سمت هلت چرخید:

- ضمناً؛ این شخصیت گورلوگ کی هست؟ و واقعا اون شاخ و دندون و موهای بلند در هم بر هم

داره؟

<sup>۲</sup>معنی تحت اللفظی پلاد، کسی که آرام حرکت می کند است.م.



## بهای آزادی ارك

هلت به گیلن گفت:

- اون شخصیت بسیار مفیدیه. تو می تونی با همه ی اون خصوصیات احضارش کنی. اون کاملاً متنوعه. آدم با گورلوگ که دورو برش باشه هیچ وقت خسته نمی شه.

در طول این مکالمه ی مفرح، اسوینگال تبرزینش که از زین پلاد آویزان بود را تماشا می کرد. او مطمئن نبود که ترجیح می دهد آن را روی پونی، یا روی آن سه رنجر که از مخمصه ی او این چنین لذت می بردند استفاده کند.

هوراس تصمیم گرفت که همه ی این چیزها به اندازه کافی پیش رفته است. او از روی زین کیکر سر خورد و افسار پشتی پلاد را گرفت، و آنرا به سمت اسکاندی دردناک هدایت کرد.

هوراس پرسید:

- شما سه تا زیاد از دلسوزی سرتون نمیشه، نه؟

آن سه رنجر دوباره نگاه هایی به هم دیگر رد و بدل کردند. گیلن با خوشحالی موافقت کرد:

- نه واقعاً.

هوراس آن ها را با یک حرکت دستش نادیده گرفت و به سمت اسوینگال چرخید.

- بیا. من کمکت می کنم بری بالا.

## بهای آزادی ارك

او دستش را جلو آورد، فرم رکاب ماندی را شکل می داد تا به اسوینگال کمک کند به زین برود. اسوینگال عقب رفت و پشت دردناکش را با یک دست نگه داشت. او گفت:

- من راه میرم.

هوراس معقولانه گفت:

- تو نمی تونی همه راه تا آرالوئن رو راه بیای. حالا بیا. بهترین کاری که بعد از یه سقوط می تونی بکنی اینه که برگردی روی زین.

او به سه رنجر نگاه کرد:

- درست می گم؟

سه سر پوشیده شده با شنل برای موافقت سر تکان دادند. هوراس فکر کرد، اونا مثل لاشخور های سبز و خاکستری به نظر میان.

اسوینگال پرسید:

- دوباره سوار شم؟ روی اون؟

هوراس مشوقانه سرش را به تایید تکان داد.

## بهای آزادی ارك

- داری بهم میگی بهترین کاری که می تونم بکنم، بعد از اینکه این شیطانی که از جهنم اومده تلو تلو خورد و چرخید و پرید و همه ی استخوانای کمکی بدنمو شکست، اینه که دوباره روش سوار شم و یه شانس دوباره برای اونکارا بهش بدم؟

- درسته. بیا. من می برمت بالا.

سرشار از درد، اسوینگال به جلو لنگید و پای راستش را بلند کرد و در دست های فنجانی شکل هوراس قرار داد. او می دانست، قسمت بعدی، آن پرش تشنج آور رو به بالا، که کاملاً همه ی گروه های استخوان های اصلی دردناکش را درگیر می کرد، قرار بود مثل شیطان درد بگیرد. او به درون چشمان هوراس نگاه کرد. صادق، مشوق، عاری از حيله و مکر.

او به تلخی گفت:

- و من فکر می کردم تو دوست منی.

## بهای آزادی ارك



### فصل یازدهم

اسوینگال فریاد زد:

- پایین تر! حالا آرام! آرام باشید! یه کم بیشتر... الاف، طناب اونجا رو سفت کن! بیارش به چپ! نگهش دار! یه کم بیشتر... همینه!

تاگ با طناب های کتانی ای که از زیر شکمش عبور داده شده؛ آویزان بود و زمانی که در ارتفاع بالا به پرواز در آمد، سپس تاب خورد تا به تدریج روی آخرین آلونک نگه داری اسب ها که در میانه ی کشتی ولف وایند ساخته شده بود پایین آورده شود، از ترس سفیدی چشمانش را نشان داد.

آن ولف شیپ در نگاه اول چیزی بیشتر از قایقی بزرگ و روباز به نظر نمی آمد. ولی ویل می دانست که این برداشت نادرستی ست. قسمت عرشه ی مرکزی که بین نیمکت های پارو زنان ایجاد شده بود در حقیقت سه حفره ی ضد آب را شامل می شد؛ که زمانی که یک موج سعی در غرق کردن آن

## بهای آزادی ارك

می کرد، به قایق نیروی بالابر می داد. آن محفظه های مهر و موم شده همچین به عنوان گاو صندوق، برای غیمت هایی که خدمه کشتی در طول تهاجمشان «آزاد می کردند»، استفاده می شد. اکنون یکی از آن محفظه ها برای جا دادن سه اسب رنجر و اسب جنگی هوراس، کیکر، استفاده می شد. تخته های عرشه برداشته شده بود و چهار آلونک کوچک برای اسب ها ساخته شده بود. آن کار به آنچنان سرعت و کیفیتی انجام شده بود که واضح بود اسکاندی ها همه ی این کار ها را قبلاً انجام داده اند.

آلونک ها تنگ بودند ولی اگر کشتی با هوای نامساعد برخورد می کرد، همان هم خوب بود. آن اسب ها احتمالاً سر خوردن و سقوط کردن کم تری را می پسندیدند. در وضعیت های خیلی بدتر، اسوینگال و مردانش بندهای کتانی بیشتری را تهیه کرده بودند که اسب ها را حمایت کرده و از سقوطشان جلوگیری می کرد.

ویل حالا به درون آلونک لغزیده بود و بند های بالابرنده را که زیر شکم تاگ متصل شده بودند را جدا می کرد. او افسار اسب کوچک را به حلقه ای جلوی آلونک گره زد. ابلارد که در آلونک بعدی بود، برای خوشامد گویی شیهه ای کشید. تاگ با نگرانی به رئیسش نگاه کرد.

به نظر می آمد که تاگ می گوید: این کارا برای چیه؟ از اسب انتظار نمی ره پرواز کنن. ویل نیشخند زد، روی بینی اش ضربه زد و به او نصف یک سیب داد. او گفت:

- پسر خوب. زمان زیادی اینجا نمی مونی.

## بهای آزادی ارك

خدمه کشتی قطعات آن بالابر را که برای حمل و نقل کشتی ها به روی عرشه سر هم کرده بودند، را جدا می کردند. کل عملیات بدون هیچ اشتباهی پیش رفته بود. کیکر سنگین ترین اسب بود، پس اول به روی عرشه رفت. احساس می شد که کیکر ممکن است با منظره بردرانش که در هوا پرواز می کند و پاهایشان آویزان است وحشت کند. هلت گفت: آگه ندونه که چه چیزی منتظرشه، بهتر رفتار می کنه. زمانی که هر اسب روی حفره کم عمق روی عرشه پایین آورده شد، سوارش با کلمات تسکین دهنده و اطمینان بخش منتظر او بود. ویل بار دیگر گوش تاگ را خاراند و از آلونک بالا رفت.

او به اسوینگال گفت:

- شما قبلا اینکارو انجام دادین.

از آنجایی که به عنوان یک قانون اسکاندیایی ها اسب سواری نمی کردند، فقط یک توضیح برای آن وجود داشت. اسوینگال نیشخند زد.

- بعضی وقتا ما اسبای رها شده روی ساحل رو پیدا می کنیم. ظالمانه ست آگه ولشون کنیم؛ پس ما تا وقتی که به خونه خوب براشون پیدا کنیم روی کشتی میاریمشون.

ویل گفت:

- رها شده؟

اسوینگال کاملا ظاهر بیگناهی داشت. او گفت:

## بهای آزادی ارك

- خب، هيچ وقت كسي نخواست برشون گردونيم.

بعد، او اضافه كرد:

- علاوه بر اين، بعد از اينكه در مورد هلت و اسبای تموجای شنيدم، اگه جای تو بودم زياد سر و صدا نمی كردم.

سال ها پيش، هلت از گله های تموجای ها چند اسب برای توليد مثل «قرض گرفته بود». اسب های کنونی رنجر شباهت بی ترديدی به آن حيوان های قرض گرفته شده داشتند. متاسفانه، هلت بی ميل بود كه آنان را بازگرداند. ويل گفت:

- نکته خوبيه.

سپس، با نگاه كردن به اسكله، گفت:

- به نظر مياد ما تقريبا برای رفتن آماده ايم.

كساندرا و پدرش به اسكله نزديك شده و با گروه كوچكي از دوستان و مقامات رسمي دنبال می شدند. دانكن بازویش را دور شانه های دخترش قرار داده بود. صورتش دلواپسی های آخر در مورد دليل اين سفر را نشان می داد. كساندرا، از سوی ديگر، مشتاق و گوش به زنگ به نظر می آمد. او هم اكنون هم حس می كرد بسياری از محدوديت های زندگی در قصر آرالوئن برداشته می شوند. به جای لباس های شب بلند و شيك كه او عاديأ بايد می پوشيد، او لباس های تنگ، چكمه های تا سر زانو،

## بهای آزادی ارک

یک پیراهن پشمی و کت چرمی به طول زانویش که با کمر بند بسته می شد پوشیده بود. او خنجری در کمر بندش بسته بود و شمشیر بلند سبک وزنی در نیام حمل می کرد. بار و بنه ی دیگرش که به وسیله دو خدمتکار حمل می شد پشت سرش می آمد. زمانی که او در اسکاندیا گذرانده، به کساندرا ارزش سبک سفر کردن را یاد داده بود. زمانی که نگاه ویل و هوراس را که روی میله های کشتی خم شده بودند را گرفت، به آن ها برای سلام با خوشی لبخند زد. دو پسر برای جواب به او نیشخند زدند.

اسوینگال، با چالاکی شگفت انگیزی برای مردی با جثه او، به سبکی به سمت میله ی کشتی قدم برداشت، روی ساحل پرید و به گروه سلطنتی نزدیک شد. برای احترام به شاه، او جهت سلام نظامی دادن دستش را تا پیشانی بالا برد. دانکن با تکان سریعی از سرش آن حرکت را تصدیق کرد.

باید گفته می شد که اسکاندی ها اصراری بر تشریفات و سخنرانی های بارگاهی نداشتند. اسوینگال کمی درباره چگونگی خطاب کردن شاه گیج شده بود. اسکاندی ها هیچ گاه کسی را «قربان» صدا نمی کردند، که به این معنا بود که سخنگو زیر دست کسی است که مورد خطاب قرار می گیرد. به همچنین، عنوان های رسمی مانند «سرورم» یا «لرد» به راحتی توسط شمالی های تساوی طلب پذیرفته نمی شدند. در اجتماع خودشان، آنها مشکل را با استفاده از عنوان یا موقعیت طرف مقابل حل می کردند: رئیس، جارل یا ابرجارل. هیچ اسکاندیایی ای ارک را قربان یا سرورم صدا نمی کرد. اگر آنها می خواستند تا احترامشان را نشان دهند، با واژه ای که آنچه بود را توصیف می کرد خطابش می کردند - ابرجارل. اسوینگال فکر کرد، اگر این برای حاکم خودم به اندازه کافی خوب است، برای شاه آرالوئن هم به اندازه کافی خوب خواهد بود. او گفت:



## بهای آزادی ارك

- شاه، اسکاندیایی ها برای کمکی که شما به ما می کنید سپاسگذار تون هستند.

دانکن دوباره سرش را تکان داد. به نظر نمی رسید پاسخ دادن ضروری باشد. اسوینگال به دختر لاغر و بلوند کنار پادشاه نگاه کرد.

- و من می دونم فرستادن دخترتون به ماموریتی مثل این چقدر باید سخت باشه.

دانکن این بار پاسخ داد:

- انکار نمی کنم که ترس ها و بدگمانی هایی دارم، کاپیتان.

اسوینگال به سرعت سرش را تکان داد:

- پس من براتون این سوگند رو می خورم. سوگند کشتیرانم رو - شما با سوگند کشتیران آشنا هستید، شاه؟

دانکن گفت:

- من می دونم که هیچ اسکاندیایی هیچ وقت اون رو نمیشکنه.

- درسته. خوب، این سوگند منه. و این من و همه مردانم رو متعهد می کنه. ما دخترتون رو مثل اینکه یکی از ماست محافظت می کنیم. تا زمانی که یکی از ما زنده ست، هیچ آزاری به کساندرا نمی رسه.

## بهای آزادی ارك

غرش کوتاهی از موافقت از سوی خدمه کشتی به وجود آمد، که کنار میله به سمت ساحل کشتی گرد آمده بودند تا اقدامات را تماشا کنند. دانکن اکنون به چهره هایشان نگاه کرد. زخم برداشته و از آب و هوا آسیب دیده، شکل گرفته با موهایی که در هم برهم پشت سرشان بسته شده، و با کلاهخودهای شاخدار محاصره شده بود. دانکن مرد بزرگی بود، ولی اسکاندیایی ها جته ی عظیمی داشتند. آنها بزرگ، عضلانی و به خوبی مسلح شده بودند. و صورتهایشان یک چیز دیگر را نیز نشان می داد - اراده برای حمایت کردن از سوگند رهبرشان. برای اولین بار در سه روز اخیر، او درباره کل این موقعیت احساس بهتری داشت. آن مردان هیچ گاه دخترش را رها نمی کردند. آنها با چنگ و دندان می جنگیدند تا از او دفاع کرده و محافظتش کنند.

او صدایش را کمی بالا برد، پس پاسخش نه تنها برای اسوینگال، بلکه برای کل خدمه بود.

- ممنونم، خدمه ی ولف وایند. مطمئنم دخترم نمی تونست بهتر از این محافظت بشه.

صمیمیت در صدایش واضح بود، و دوباره غرش محکمی از موافقت از سوی اسکاندیایی ها به وجود آمد.

- هر چند، یک چیز. من از این منظر فکر می کنم ، تا زمانی که شما به الشباح برسید، امن تره اگه کساندرا با نام مستعار سفر کنه. اون تصمیم گرفته تا اسمی که بیشتر از شما اون رو باهش می شناسید دوباره استفاده کنه - اونلین.

ویل به دنده های هوراس سلقمه زد:

## بهای آزادی ارك

- خدا رو برای اون شکر! من هیچ وقت نمی تونم به کساندرا صدا کردن اون عادت کنم. وقتی که یادم میاد اون شاهزاده ست دور و برش لکنت پیدا می کنم.

هوراس نیشخند زد. این او را اصلاً آزار نمی داد. ولی با این وجود، او در آرالوئن مستقر بود، و بیشتر به دیدن کساندرا در برنامه های روزانه عادت کرده بود.

اونلین، طوری که او اکنون شناخته می شد، بار دیگر پدرش را در آغوش گرفت. آنها هم اکنون هم خداحافظی طولانی ای را در خلوت انجام داده بودند. سپس او به پرچم افراشته از سر دکل نگاه کرد - پرچم مخصوص خودش - که طرحی از یک شاهین قرمز خم شده را نشان می داد.

او گفت:

- در این صورت، بهتره که اونو همین الان پایین بیاریم.

زمانی که یکی از خدمه به سمت ریسمان پرچم رفت تا آن را پایین بیاورد، پدرش زمزمه کرد:

- مطمئن شو که این دفعه اینو پس می گیری. مطمئن نیستم که ایده یه گروه از دزدای دریایی که زیر پرچم تو دریا نوردی می کنن رو دوست داشته باشم.

اونلین نیشخند زد و گونه ی پدرش را با دستانش لمس کرد.

- درست میگی. این بعدا می تونه شرم آور باشه.

## بهای آزادی ارك

او از پدرش دور شد و به سبکی روی کشتی قدم گذاشت، و زمانی که این کار را می کرد دستان اکسل را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. اونلین گفت:

- ممنونم.

اکسل سرخ شد و سرش را تکان داد و زمانی که او به سمت عقب کشتی، جایی که همراهانش منتظر بودند می رفت؛ چیزهایی غیرقابل تشخیص را من من کرد. اسوینگال پرسید:

- چیز دیگه ای هست؟

و هلت به سمت شرق اشاره کرد. او گفت:

- بیا حرکت کنیم.

صدای اسوینگال تا همان نعره کر کننده آشنایی که ملوانان اسکاندیایی برای دادن دستورات از آن استفاده می کردند بالا رفت.

- درسته! پارو ها بالا!

خدمه پاروزن با سر و صدا به نیمکت هایشان رفتند، و پاروهایشان را از روی کپه ای که جمع شده بود برداشته و آن میله های بلند سه متری چوب بلوط را عمودی در هوا بالا بردند.

- طناب های کشتی رو باز کنید و دور بشید!

## بهای آزادی ارك

خط نگهدار ها، طناب های جلو و عقب کشتی را باز کردند که آنها را محکم کنار اسکله نگه داشته بود. در همان زمان، سه نفر دیگر از خدمه میله های بلند را در برابر تخته های اسکله قرار دادند، و با هل دادن کشتی را آزاد کرده و آن را در جریان آب شناور کردند. وقتی که فاصله بین ساحل و کشتی زیاد شد، اسوینگال دستور بعدی را فریاد زد:

– پارو ها رو پایین بیارید!

زمانی که شانزده پارو در جاهای مخصوصا پارو ها در کنار کشتی قرار گرفتند، صداهای طولانی ای از تلق تلق چوب روی چوب به وجود آمد. لبه ی پارو ها به سمت جلوی کشتی، و کمی بالاتر از آب قرار گرفته بودند؛ آماده برای اولین حرکت.

اسوینگال، که سکان را می گرفت دستور داد:

– پارو بزنید!

لبه ی پارو ها در آب فرو رفتند و پاروزن ها در برابر دسته پارو ها خود را عقب کشیدند. ولف وایند درون آب به جلو حرکت کرد و سکان در دست اسوینگال به چرخش در آمد. پاروزن سمت چپی جلوی کشتی حرکت دیگری را در خواست کرد و وقتی که موجی که از سینه کشتی ایجاد شده بود به دماغه برخورد کرد؛ سرعتشان افزایش یافت.

در آخر، آنها در راه بودند.

## بهای آزادی ارك



فصل



دوازدهم

سفرشان به سمت پایین رودخانه بدون حادثه گذشت. چند بار، آنها کشاورزان و مسافران را دیدند که باشگفتی به ولف شیب کاملاً سرنشین داری که به آرامی به پایین رود سر می خورد را ببینند. یک یا دو بار، سواران بعد از اولین نگاه اسبشان را به حرکت وا می داشتند و چهار نعل می رفتند، احتمالاً برای اینکه هشدار را به صدا در بیاورند.

ویل به تصور روستایی هایی که پشت حصار ها یا یکی از برج های دفاعی که در موقعیت های استراتژیک ساخته شده پنهان می شدند، و منتظر حمله ای بودند که هیچ وقت به وقوع نمی انجامید، لبخند زد.

## بهای آزادی ارك

حتی با وجود اینکه هیچ تاخت و تاز اسکاندی ای در سه سال گذشته اتفاق نیفتاده بود، خاطره های کسانی که کنار ساحل زندگی می کردند باقی بود، و صدها تاخت و تاز به سرعت فراموش نمی شد. ممکن بود که قراردادی در جریان وجود داشته باشد، ولی قراردادها ایده های انتزاعی نوشته شده روی یک کاغذ بودند. یک ولف شیپ در نزدیکی ها موجودیت سخت و مشکلی بود، و یکی از آنها تخمین زده می شد تا بدگمانی هایی ایجاد کند.

در آخر، ولف و ایند از آب های بسته ی دهانه رود بیرون لغزید و به سمت جنوب و دریای نروو چرخید. ساحل گلیکا خط نازک و تیره ای در خط افق بود، و وجودش بیشتر حس می شد تا دیده شود. آن حتی می توانست کپه ای از ابرها باشد. آن ولف شیپ با موج های آرامی که از زیر تخته هایی زیرینش عبور می کردند، بالا و پایین می رفت. اونلین، ویل و هوراس در سینه کشتی ایستاده بودند و آن حرکت منظم بالا و پایین رفتن را زیر پاهایشان احساس می کردند. ویل گفت:

- این یه کم بهتر از دفعه قبلیه.

اونلین بازویش را به دیواره محافظ، جایی که آن دیواره خم میشد تا سینه کشتی را شکل دهد تکیه داد؛ چشمانش را بست و اجازه داد موهایش با باد نمک روان شود.

اونلین به او نیشخند زد:

-اگه درست یادم باشه، تو دفعه پیش تقریباً یه همچین چیزی رو گفتی. «اگه این همون قدر بده که به نظر میاد، باید خوب باشه» یه چیزی شبیه همون خط ها.

## بهای آزادی ارک

ویل در جواب با ناراحتی نیشخند زد:

- چجوری باید می دونستم؟

هوراس با کنجکاوی به آن دو نگاه کرد و پرسید:

- موضوع چیه؟

اونلین به نرده های کشتی تکیه داد، و اجازه داد تا باد همراه با نمک موهایش را به حرکت در آورد.  
او گفت:

- آآآآآه؛ این خوبه.

بعد، در جواب سوال هوراس، ادامه داد:

- خوب، تقریباً بعد از اینکه ویل اون کلمات جاودان رو گفت، ما با یکی از بدترین طوفان هایی که ارک و اسوینگال دیده بودن برخورد کردیم.

ویل گفت:

- اون موج ها عظیم بودن. قطعاً عظیم.

او به دکل بلند، جایی که خدمه اکنون مشغول بالا آوردن بازوی دکل برای بادبان بزرگ مربعی بودند؛ اشاره کرد.



## بهای آزادی ارك

- اونا دو یا سه برابر قد اون دکل اونجا بودند.

هوراس به دکل نگاه کرد، در ذهنش دو یا سه برابر اندازه واقعیش را تصور می کرد و سپس دوباره به دوست قدیمیش نگاه کرد، در حالی که ناباوری مودبانه ای در چشمانش بود. هوراس یاد گرفته بود که وقتی مردم در مورد طوفانی وحشتناک یا جنگی مرگبار صحبت می کنند، مایلند که در جزئیات مبالغه کنند.

اونلین آن نگاه را دید و به سرعت ویل را پیشبانی کرد.

- نه، واقعاً هوراس. اونا عظیم بودن. من فکر می کردم که ما قراره بمیریم.

ویل اضافه کرد:

- من مطمئن بودم که ما قراره بمیریم.

هوراس اخم کرد، و دوباره به دکل نگاه کرد. او ممکن بود آماده باشد تا درباره مبالغه ویل مشکوک شود ولی اونلین موضوع متفاوتی بود.

او با بی میلی گفت:

- ولی، این یعنی موج ها از خود ولف شیب بزرگتر بودن...

## بهای آزادی ارك

او نمی توانست چنین چیزی را تصور کند ولی او پی برد هر دوی دوستان قدیمیش با هیجان سر  
تکان می دهند

ویل به او گفت:

- دقیقاً! ما واقعاً بالای چند تاشون قایقرانی می کردیم.

اونلین او را اصلاح کرد:

- خب، ما نمی کردیم. ما به دکل گره زده شده بودیم تا توی دریا پرت نشیم.

او با یاد آوری اینکه آنها چقدر در برابر نیروی عظیم آب سبزی که به روی عرشه جاری می شد،  
بیچاره و درمانده بودند اضافه کرد:

- همچین فرقی هم نداشت.

هوراس با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. تا اکنون، او از حرکات آرام و سبک کشتی لذت می برد. او  
گفت:

- خب، امیدوارم امروز با هیچ چیزی شبیه اون برخورد نکنیم.

ویل بی توجه شانه اش را بالا انداخت.

## بهای آزادی ارك

- او، نگران نباش. ولف وایند می تونه با هر چی که دریا روش پرت کنه دست و پنجه نرم بکنه. اون کشتی کاملاً آماده برای دریا نوردی ایه.

او با آرامشی صحبت می کرد که متعلق به کسی بود که در آب و هوای بد در دریا حضور داشت. همچنین آرامش کسی که دیشب کاملاً اسوینگال را بازجویی کرده و می دانست احتمال کمی برای طوفان مشابهی در این زمان از سال وجود دارد. ولی ویل حس نمی کرد که لازم باشد آن را به هوراس بگوید. در هر حال، نه هنوز. او از ناآرامی دوست بزرگش لذت می برد و آن حالتی که او چشمانش را اطراف افق می چرخاند، و به دنبال اولین نشانه احتمالی از یک طوفان بود.

ویل به نرمی گفت:

- اونا قبل از اینکه پلک بزنی اینجان. این طوفانا همین طورین.

اونلین نگاهی متهم کننده تحویلش داد، ویل شانه اش را با بی گناهی کاملی بالا انداخت. اونلین به خاطر تلاشی که او برای نگران کردن هوراس کرده بود سرش را تکان داد. او گفت:

- فقط با شنیدن اون حرف، تو برای کل عمرت روی کشتی بودی.

ویل به او نیشخند زد. اونلین به سمت هوراس چرخید.

- چیزی که اون با دقت نگفت اینه که الان فصل خیلی زودی برای یکی از اون طوفانای بزرگه.

هوراس با شنیدن آن حرف ها کمی آرام تر به نظر آمد.

## بهای آزادی ارك

ویل با لحن ناراحتی گفت:

- هنوزم، هیچ وقت نمی تونی بفهمی.

اونلین گفت:

- دقیقاً. تو، مخصوصاً، هیچ وقت نمی تونی بفهمی. برای همینه که دیشب اینقدر هیجان زده بودی، و از اسوینگال پرسیدی که قراره یکی از اون طوفانای زنده پیش بیاد یا نه.

هوراس در حالی که حس می کرد ویل به او حقه زده پرسید:

- اون چی گفت؟

ویل با نگاه جدی ای روی صورتش پاسخ داد:

- اون گفت: «تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی»

اونلین با عصبانیت آهی کشید، و زمانی که به آن سوال پاسخ می داد، با هوراس رودرو شد و ویل را با حرکت بی توجهی از دست نادیده گرفت:

- اون گفت، تموم راه تا دریای کنستانت مٹ استخر آروم می مونه.

هوراس به سرعت به ویل نگاه کرد، که یک نگاه معصومیت آسیب دیده ای را به خود گرفته بود. نه برای اولین بار، هوراس به خودش یادآوری کرد که رنجرها یک دسته پیچیده هستند. او گفت:

## بهای آزادی ارك

- پس این قراره خوب باشه.

او به اونلین لبخند زد، که برای پاسخش لبخند می زد.

ویل با تاسف سرش را به سمت شاهدخت تکان داد. او گفت:

- تو دیگه هیچ خوشمزگی ای نداری، نه؟

ولی او نمی توانست جلوی نیشخندی را بگیرد که زمان گفتن آن حرف ها میان صورتش جا باز می کرد. حقیقتاً، او از همراه شدن دوباره با اونلین لذت می برد.

راه هایشان بعد از بازگشت از اسکاندیا از هم جدا شده بود و ویل می دانست که اونلین برای انتخاب او برای ماندن به عنوان یک رنجر و گذشتن از موقعیتی برای عضویت در رسدبان سلطنتی ناامید و حتی رنجیده است. ویل عمق این رنج را نمی دانست. او این موقعیت را بعد از اینکه اونلین از پدرش درخواست کرده بود تا راهی برای نگه داشتن ویل در قصر آرالوئن بیابد رد کرده بود. او خودداری ویل را به عنوان طرد شدن خودش فرض کرده بود، و در چند باری که آنها در اجتماع ملاقات کرده بودند؛ او بر وجود یک جو سلطنتی تاکید کرده و یک فاصله سرد را از ویل حفظ کرده بود. اکنون، در جو خشن یک ولف شیپ، و با یادآوری های فراوانی از ماجراجویی های گذشته شان در اطراف، به نظر می رسید که آن مرزها محو می شوند.

\*\*\*

## بهای آزادی ارك

گیلن از هلت پرسید:

- خوبی؟

این سومین بار بود که او این سوال را می پرسید. و مانند دو موقعیت قبلی، هلت با صدای عصبی ای

پاسخ داد:

- خوبم.

ولی گیلن حس می کرد چیزی اشتباه است. استاد قبلی اش به طرز غیر معمولی گیج به نظر می آمد.

اخمی کوچک روی پیشانی اش بود و دست هایش آنقدر سفت نرده ی کشتی را گرفته بود که

بندانگشتانش سفید شده بود.

- مطمئنی؟ خوب به نظر نمیای.

حقیقتاً، هلت پشت ریش ها و زیر سایه شنلش نسبتاً رنگ پریده به نظر می آمد.

- چیزی اذیتت می کنه؟

صورت رنگ پریده و عصبانی هلت به سمتش چرخید. او گفت:

- بله. یه چیزی اذیتت می کنه. یه احمق مدام داره ازم می پرسه « خوبی؟ ». واقعا آرزو می کنم...

## بهای آزادی ارك

هر چیزی که او آرزو می کرد به تندی قبل از تمام شدن حرفش قطع شد و گیلن دید زمانی که به سختی دندان هایش را روی هم می سایید، صورتش در خط های مصممی محکم شد. این حقیقت که آن مداخله با چرخشی بزرگتر از معمول توسط ولف و ایند هم زمان شده بود توسط رنجر جوان تر مورد توجه قرار نگرفت. او نگاه نگرانی به معلم پیرش انداخت. هلت برای سال ها در زندگیش سری میان سرها داشت. او خستگی ناپذیر بود. او همه چیزدان بود. او تواناترین مردی بود که گیلن می شناخت.

او همچنین دریا زده بود.

این چیزی بود که همیشه برای چند ساعت اول سفر دریایی او را پریشان می کرد. هلت می دانست که این به خاطر تردید است. همه اینها ذهنی بود. وقتی که کشتی ناگهان حرکت می کرد یا خیز برمی داشت یا می چرخید، او ناآماده با تردیدی روبه رو می شد که چیزی به این بزرگی و مادی می تواند آنقدر در اطراف وجود داشته باشد.

در اعماق قلبش، می دانست وضعیت کنونی خیلی بد نیست. ولی در چند ساعت اولیه یک سفر دریایی، مغز هلت جستجو می کرد تا موج بزرگتری ببیند، یک حرکت بیشتر ناگهانی، یک چرخش کشنده که می توانست بیش از حد پیش رود. او می دانست که زمانی که به کل حرکت و بازیابی، حرکت و بازیابی کشتی عادت کند، با معده و اعصابش کنار خواهد آمد. ولی این چند ساعت زمان می برد. او عبوس فکر کرد، تا آن زمان، هر چه عقلش به او می گفت، او بهتر بود کنار نرده ها می

## بهای آزادی ارك

ماند. او آرزو می کرد که گیلن او را تنها بگذارد. ولی او نمی توانست راهی برای پیشنهاد این کار بیابد بدون اینکه به احساسات مرد جوان تر لطمه ای وارد نکند. و آن چیزی بود که هلت، هر قدر ترشرو و بد اخلاق و بدون لبخند به نظر می آمد، هیچ وقت انجامش را تایید نمی کرد.

اسوینگال، بزرگ، پر سر و صدا و صمیمانه، کنار او در زرده ها پدیدار شد و هوای نمک دار را عمیقاً تنفس کرده و با آه های بزرگی از خشنودی بازدم می کرد. اسوینگال همیشه از بازگشت به دریا خرسند می شد - واقعیتی که هلت فکر می کرد زیر سر دیوانگی و جنون است.

او فریاد زد :

- اممممممممم. آه. چیزی مثل هوای دریا نیست که تو رو سر حال بیاره، مگه نه؟

هلت با بدگمانی به او نگاه کرد و اسوینگال به چشمانش نگاه نکرد. به جای آن، او به آب پرتالو خیره شد. او به آنها گفت:

- چیزی مثل اون نیست!

او چند نفس عمیق دیگر کشید و با اشتیاق وضعیت هلت را نادیده گرفت و سپس در آخر به گیلن گفت:

- تو اون چیزی که من نمی فهمم رو می دونی؟



## بهای آزادی ارك

گیلن مطمئن بود که او می خواهد به سوال خودش جواب دهد، پس نیازی ندید که بیشتر از بالا بردن یک ابرو پاسخی دهد.

- من نمی فهمم که چطور مردم می تونن کل روز روی یکی از اون شیطون های از جهنم اومده ای که تند تکون می خورن و یهوایی حرکت می کنن و می پرن و جفتک میندازن بدون مشکل کوچیکی بشینن...

او با شستش به چهار اسب در آخور میانه کشتی شان اشاره کرد:

- ولی بذارشون روی یه عرشه آرام، ثابت و بدون حرکت کشتی، و ناگهان معده هاشون با کوچیکترین چرخش می خوان خودشونو بریزن بیرون.

او با یادآوری حالت بدون ترحم هلت، زمانی که پونی او را در سواری برگشت به آرالوئن پرت کرده بود، به او نیشخند زد. گیلن که در حال فهمیدن بود گفت:

- هلت؟ تو دریازده نیستی، هستی؟

هلت که برای گفتن بیشتر از یک کلمه به خودش اعتماد نداشت، به کوتاهی گفت:

- نه.

اسوینگال موافقت کرد:

## بهای آزادی ارك

- البته که نه. احتمالاً به خاطر نخوردن صبحانه یه کم کسل و بی حوصله س. تو صبحونه نخوردی؟

هلت که این بار دو کلمه بیشتر را مدیریت می کرد پاسخ داد:

- نه. صبحونه خوردم.

اسوینگال با تکبر گفت:

- احتمالاً یه کم نون و آب. یه مرد به صبحونه قابل احترام تو شکمش نیاز داره.

او گیلن را که با علاقه و کمی ناباوری به هلت نگاه می کرد مورد خطاب قرار داد:

- سوسیس ها خوبن. یا یه تیکه از گوشت خوک. و من سیب زمینی دوست دارم. اگرچه بعضی هاهم

هستن که میگن کلم بهترینه. از وسطش سفته، کلم این طوریه. و با یه تیکه خوب و روغنی از گوشت

بیکن خوب هضم میشه.

هلت با نرمی ناله کرد. او به اسوینگال اشاره کرد و چند کلمه غیرقابل تشخیص را من من کرد.

اسوینگال اخم کرده و بیشتر به سمتش خم شد. او با خوشحالی گفت:

- ببخشید، نشنیدم.

هلت که دستانش را مانند پنجه دور زده کشتی حلقه کرده بود، خودش را بیشتر به سمت آن

اسکاندیایی بزرگ کشید و با تلاش هنگفتی گفت:

## بهای آزادی اربک

- بهم قرض بده...

اسوینگال پرسید:

- قرض بدم؟ چیو قرض بدم؟

هلت اشاره کرد ولی اسوینگال نفهمید.

هلت مکث کرد، یک دستش را بالا گرفت و جرئتش را جمع کرد و واضحاً گفت:

- کلاه خودتو، کلاه خودتو بهم قرض بده.

اسوینگال گفت:

- خب، البته. چرا از اول نگفتی؟

او باز کردن بندهایی که کلاه خود شاخدارش را سرجایش نگه داشته بودند را آغاز کرد. سپس با توجه کردن به یک لبخند وحشتناک و کینه جو روی صورت رنگ پریده و زجر کشیده هلت متوقف شد. خاطره ای به ذهنش آمد، زمانی دیگر، کشتی ای دیگر و کلاه خود قرض گرفته شده ی دیگر.

به سرعت، او کلاه خود را از دست جلو آمده هلت دور کرد. او عبوسانه گفت:

- سطل خودتو پیدا کن!

## بهای آزادی ارك

# فصل سیزدهم

بعد از دو روز در دریا، هلت خوشبختانه معده اش را بار دیگر در کنترل داشت. آن موضوع یک اسوینگال با نیشخند شیطانی را از پرسیدن درباره سلامت هلت در هر فرصت ممکن، یا پیشنهاد دادن غذاهای خوشمزه از ذخیره غذایی محدود ولف شیب باز نداشت. او که نیشخند بی گناهانه ای روی صورتش نقش می بست گفت:

- رون مرغ؟ یه کم روغنیه ولی بازم خوبه. دقیقاً همون چیزیه که به دنده های یه مرد می چسبه.

هلت برای دهمین بار گفت:

- اسوینگال، تموم شد. می فهمی؟ من دریازده بودن رو تموم کردم. و قطعاً نیازی به تلاش های تو برای اینکه مجبورم کنی که از روی نرده ها درونم رو بیرون بریزم نیست.

## بهای آزادی ارك

اسوینگال متقاعد به نظر نمی آمد. او قدرت ذهن هلت را می دانست و مطمئن بود که او در حال بلوف زدن است - که، در اعماق، معده رنجر هنوز در پریشانی ست. همه چیزی که نیاز داشت فقط کمی ترغیب و سوسه آمیز بود.

او از روی امیدواری پیشنهاد داد:

- آگه این طبق ذائقه تو نیست؛ من مقداری سس پوره بلوط دوست داشتنی دارم که می تونی خودتو توش خفه کنی؟

هلت موافقت کرد:

- خیلی خوب. بهم اون رون مرغ رو بده. و اون سس بلوط رو بیار - و وقتی که دور و برش هستی خیار شور هم بیار. اوه، بهتره یه ظرف بزرگ آبجوی تیره آگه دارین بیاری.

اسوینگال با قبول اینکه هلت بلوف می زند نیشخند زد. در کمتر از چند ثانیه غذاهای مورد نیاز روی میز کوچک تاشو در اتاق فرماندهی کشتی گذاشته شده بود. او منتظرانه هلت را تماشا کرد که مرغ را گاز زد، به آرامی جوید و فرو داد. جرگن، یکی از خدمه، یک لیوان بزرگ را با آبجوی تیره پرکرد و آنرا هم پایین گذاشت، سپس کنار بشکه کوچک منتظر دستورات بعدی ایستاد.

اسوینگال امیدوارانه پرسید:

- پس همه ش خوبه؟

## بهای آزادی ارك

هلت برای تایید سرش را تکان داد.

- خوبه. یه کمی بیش از حد پخته شده و رشته رشته س، ولی بجز این خوبه.

او جرعه بزرگی از آبجوی تیره خورد، که می دانست مورد علاقه اسوینگال بوده و ذخیره اش محدود است. او لیوان بزرگ را به سمت جرگن گرفت.

او خلاصه گفت:

- بیشتر.

اسکاندیایی بشکه را باز کرد و اجازه داد تا جریانی از آبجوی تیره و کف دار درون لیوان بریزد. هلت دوباره نوشید، و بیشتر آبجو را خالی کرد. سپس پشت دستانش را به روی لب هایش کشید. او لیوان را دوباره جلو گرفت و گفت:

- بد نیست. در کل بد نیست.

آن لبخند روی صورت اسوینگال شروع می کرد که محو شود زمانی که دید بیشتر مشروب مورد علاقه اش درون لیوان هلت سرازیر می شود. او فکر کرد، یه جوک، یه جوکه؛ ولی این یکی نزدیکه که گرون تموم بشه.

او از آن پاروزن پرسید:

## بهای آزادی ارك

- چند تا بشكه برامون باقى مونده؟

پاسخ رسيد:

- اين آخريه، رئيس.

او براى آزمایش بشكه را تكان داد تا ببیند چقدر باقى مانده و گوش هاى تمرین دیده اسوینگال می توانستند از صدای توخالی مایع موج تشخیص دهند که کمتر از نصف باقى مانده است. و او با حس نگرانی ناگهانی ای فکر کرد، یا بیشتر از نصف خالی ست. هلت پیمانہ دیگری نوشید و لیوان تقریباً خالی را جلو گرفت، او گفت:

- بهتره پرش کنی.

فریاد نگران اسوینگال زمانی که آن خدمه شروع کرد تا بار دیگر بشكه را بلند کند او را متوقف کرد:

- نه!! ولش کن، جرگن.

جرگن که خودش لبخندی را پنهان می کرد سرش را تكان داد. او اسوینگال را دوست داشت؛ ولی مانند همه اسکاندیایی ها، او از جوک خوب و سودمند استقبال و قدردانی می کرد. او راهی که آرالوئنی توپ را در زمین کاپیتانش انداخته بود را تحسین می کرد.

او پرسید:

## بهای آزادی ارك

- مطمئنی؟ به نظرمیرسه اون ازش لذت می بره.

هلت برای تایید به آرامی آروغ زد، و مقداری دیگر از آن ران مرغ سس زده شده خورد.

اسوینگال به کوتاهی پاسخ داد:

- داره بیش از حد لذت می بره.

او نگاه غمناکی به هلت انداخت.

- بعضیا وقتی که یه جوک بیشتر از حد پیش می ره نمی فهمن.

هلت لبخند نحسی به او زد و پاسخ داد:

- همون طور که فهمیده بودم. پس بهم بگو. این سوالا در مورد سلامتی من و حالت معده م تموم شده؟

اسوینگال به تیرگی من من کرد:

- آره. من فقط نگران بودم. همه ش همین.

هلت با جدیت گفت:

- قلبم با نگرانی های آروم تو تحت تاثیر قرار گرفت.



## بهای آزادی ارك

سپس، با نگاه کردن به فراسوی نرده های سمت چپ کشتی، او به خط ساحلی بلند سفیدی اشاره کرد که در کرانه ساحل ایبریون پیدا بود.

او پرسید:

- اونجا جای خوبی که اسبها رو به ساحل ببریم؟

او می دانست که اگر تاگ، ابلارد، بلیز و کیکر زمان زیادی را بدون تمرین و فعالیت بگذرانند، ماهیچه هایشان خشک و نرم و وضعیتشان پر درد و رنج خواهد شد. او و اسوینگال درباره نیاز اسبها برای پیاده شدن در ساحل چند روز یک باز و اجازه دویدن دادن به آنها بحث کرده بودند.

اسوینگال که دوباره به سر کارش بازگشته بود چشمانش را بالا چرخاند تا به خط ساحلی نگاه کند.

او گفت:

- همونقدر که هر جای دیگه خوبه. این قسمت از ساحل از هر شهر و مسکن بزرگی دوره. نمی خوایم که ایبرن ها فکر کنن بهشون حمله می کنیم.

او نصف لیوان آبجوی تیره ای که هلت به او پیشنهاد کرده بود را گرفت و از آن نوشید.

- ممنون.

هلت با کوچکترین ردی از نیشخند گفت:

## بهای آزادی ارك

- مشکلی نیست. در هر صورت من اون چیز رو دوست ندارم.

اسوینگال به سختی و طولانی به هلت نگاه کرد. گفت:

- تعجب نکن آگه شما و اسبای ارزشمندتونو روی ساحل رها کنم. در هر صورت نمی دونم چرا شما بهشون نیاز دارین. ما توی الشباح لنگر میندازیم تا پول رو بدیم، بعد دوباره به سمت خونه کشتیرونی کنیم.

هلت به او گفت:

- امیدواریم. من یادگرفتم که همیشه می ارزه برای غیر منتظره ها آماده باشی. و یه رنجر بدون اسبش مثل یه اسکاندیایی بدون کشتی شه.

اسوینگال موافقت کرد:

- به اندازه کافی عادلانه س.

او به سمت بادنما - وسیله سبکی که برای سنجیدن جهت باد از دکل آویزان بود - نگاه کرد. با دیدن اینکه نیازی نیست که بادبان را دوباره نصب کنند، او روی دسته سکان خم شد و جلوی ولف شیب را به سمت آن ساحل طولانی و دور چرخاند.

\*\*\*

## بهای آزادی ارك

ساعتی بعد، جلوی ولف وایند به آرامی درون ماسه ها فرو رفت و کشتی با صدای لغزش و ساییدنی ایستاد.

بند های بالابر دوباره برپا شده بودند و آن اسب ها از سمتی روی آب کم عمق فرود آورده شدند. تاگ با دقت به هلت نگاه کرد. او در دو روز گذشته از خودش لذت برده بود در حالی که به آرامی از سمتی به سمت دیگر در آلونک راحت و نرمش تاب خورده بود؛ در وعده های منظمی غذا خورده؛ در آفتاب چرت زده و کلاً زمانی که ولف شیپ او را با خودش می برد با آرامش رفتار کرده بود. این اولین بار نبود که او و هلت در مورد این موضوع که یک اسب چقدر باید استراحت داشته باشد، چند سیب اجازه دارد بخورد یا چقدر تموین واقعاً نیاز است با یک دیگر موافق نبودند.

با این وجود، اینکه دوباره زمین سفت زیر پایش بود حس خوبی داشت، و آنها به اندازه ای روی عرشه نبودند تا آن حالتی که اسکاندیایی ها به آن « لرزش زمینی » می گفتند برایشان پیش بیاید - که به نظر می آمد زمین می لرزد و زیر تو مانند عرشه متحرک کشتی تکان می خورد.

تاگ تمام بدنش را تکان داد، در حالی که گوش های و یال های کوتاهش تا دم پشمالویش را همانطور که اسب ها انجام می دادند می لرزاند. سپس او زمانی که ویل افساری را روی دماغش می لغزاند صبورانه ایستاد. آنها نمی خواستند با زین کردن اسب ها خودشان را زحمت دهند. برای منظور کنونی، راندن بدون زین کافی بود. اولین زمانی که چهار دوستش روی اسب هایشان پریدند کمی با حسادت تماشایشان کرد. هیچ دلیلی وجود نداشت که اسبی مخصوصاً برای او بیاورند. اگر او نیاز

## بهای آزادی ارك

داشت تا براند، آن ها می توانستند اسبی در الشباح بخرند. ولی کیکر و سه اسب رنجر همه شان مخصوصاً تعلیم دیده بودند. هیچ اسبی که در محل خریده می شد نمی توانست آن مهارت ها و یا استقامت آنها را داشته باشد. اگر سه رنجر و هوراس به اسب نیاز داشتند، آنها به اسبانی که بهشان عادت داشتند نیاز پیدا می کردند.

هلت به دیگران گفت:

- برای چند صد متر اول آرام برید. اونا می خوان بدون ولی ما اجازه نمی دیم توی هر کاری زیاده روی کنن.

و حقیقتاً، با وجود ناخشنودی ابتدایی تاگ در مورد مداخله در سفر دریایی اش، او متوجه شد که می خواهد که بدود. او می خواست به ابلارد و بلیز - و آن اسب جنگی بزرگ، آرام و ماهیچه ای - بفهماند زمان سرعت که رسید، برنده چه کسی است.

زمانی که به راه افتاده و به سمت شمال می رفتند در برابر افسار ها مقاومت کرد. ولی ویل او را آرام نگه داشت، اجازه داد در اول فقط راه برود، سپس یورتمه، و در آخر آزادش کرد تا در چهار نعل آرامی بدود.

آن چهار اسب یهلو به یهلو روی ساحل مدور چرخیدند، و کنار هم تاختند؛ هر کدام سرش را تکان داده و افسار ها را لجوجانه می کشید. هر کدام متقاعد شده بود که سریعترین، ثابت قدم ترین، با اراده ترین موجود در دنیای اسب هاست. آنها چشمانشان را به سمت یک دیگر می چرخاندند،

## بهای آزادی ارك

خرناس کشیده و یک دیگر را به مبارزه می طلبیدند - و قبول کردن مبارزات جلو افتادن بود. ولی دستان محکم روی افسار هایشان جلوی آزاد شدنشان را می گرفت.

تاگ جس کرد که خون در درونش جریان می یابد و سفتی از پاهایش می رود. او حس خوبی داشت.

او حس زنده بودن می کرد. او حس می کرد که کاری را انجام می دهد که برایش به دنیا آمده است. ماسه زیرپایش سفت بود بدون اینکه بیش از حد محکم باشد. این رگباری از کلوخ های خیس را در پشت سرش ایجاد می کرد. هوای نمک دار شش هایش را پر می کرد و تاگ آن را عمیقانه تنفس می کرد. او حس کرد دستان ویل کمی آرام شد و او به جلو خیز برداشته و برای چند لحظه جلوتر از بقیه اسب ها بود تا اینکه سوار های دیگر به اسب هایشان سرعت بخشیده و ویل سرعت فزاینده اش را آرام کرد. هنوز دوش به دوش، آن چهار اسب چهار نعل تندی را کنار ساحل شروع کردند.

در پشت مرتفع ولف شیپ، اونلین کنار میله ها ایستاده بود و برای چشمانش سایبان می ساخت تا زمانی که آنها در فاصله ها محو می شدند تماشایشان کند. او از تنها رها شدن مانند این متنفر بود. هوراس به ائ پیشنهاد داده بود تا اجازه دهد تا پشت او اسب براند ولی او رد کرده بود. این همانجور نبود. اونلین نمی خواست عابر باشد.

او می خواست با دوستانش براند.

## بهای آزادی ارك

اسوینگال خودش را بالای میله ها کنار او کشید، و به سواران نگاه کرد. اسوینگال به آرامی به اولین گفت:

- واقعا نمی دونم چطوری این کارو می کنین.

او آرالوئی ها را که سوار می شدند، سپس حرکت می کردند و آنقدر راحت می نشستند که انگار ناگهان بخشی از خود حیوان شده بودند را تماشا کرده بود. این مهارتی بود که او می دانست هیچ گاه، و هرگز در آن استاد نمی شود. او فکر کرد، این مثل یه جور تفریح به نظر میاد. ولی او نمی توانست با آن ایستادن ها، چرخش های ناگهانی و ناشی گری پهراسی که زمان بالا رفتن روی اسب احساس می کرد کنار بیاید.

اولین نگاه پر اشتیاق را در چشمان او دید و دستش را روی دست او گذاشت. گفت:

- این سخت نیست. فقط به تمرین نیاز داره. می تونم بهت یاد بدم.

ولی اسوینگال سرش را تکان داد. او پاسخ داد:

- همین تمرینه که قسمت سختشه.

و با حواس پرتی پشتش را خاراند، جایی که ماهیچه هایش هنوز خاطره مبهمی از آن سواری به ردمونت و برگشت را داشتند.

اکسل از مکان دیده بانی روی رابط دکل ها صدا زد:

## بهای آزادی ارك

- کاپیتان!

اسوینگال به بالا نگاه کرد و دستان اکسل را دید که به سمت شمال دراز شده بودند.

او ادامه داد:

- ما همراهانی داریم.

اسوینگال سایبانی برای چشمانش ساخت. در دوردست شمال، روی تپه های کم ارتفاع درون ساحل، او تالو خورشید را روی فلز دید - یک کلاه خود یا سپر. ابر کوچکی از گرد و خاک نیز دیده می شد. او فکر کرد، سواران، و کاملاً بسیاری از آنها. او شانه اش را بالا انداخت. این بیش از حد غافلگیر کننده نبود. حتی با وجود اینکه اینجا قسمت کم جمعیت تر ساحل بود، ایبرایی ها بیرون پاسبانی می کردند، و منظره یک ولف شیپ موضوعی قابل تحقیق بود. او تخمین زد؛ همه آن سواران حداقل یک ساعت فاصله داشتند. زمان زیادی برای فراخوان آرالوئنی ها، سوار کردن اسب ها و بادبان برافراشتن بود. ولی بهترین کار این بود که محتاط باشند.

او به خدمه ای که برای آن منظور کنار بوق شاخی ای ایستاده بود گفت:

- بهتره صداهون کنیم برگردند.

آن مرد سری به توافق تکان داد، نفس عمیقی کشید و دو بوق بلند زد - همان علامت فراخوان توافق شده.

## بهای آزادی ارك

سه کیلومتر پایین تر از ساحل، هلت بوق های بلند و غم انگیز را شنید. او افسار را کشی و به بقیه علامت داد تا همین کار را انجام دهند، و روی زین چرخید تا از روی ساحل به کشتی نگاه کند. از موقعیت او، نمی توانست نزدیک شدن مرد سوار را ببیند. ولی می دانست اسوینگال دلیل خوبی برای به صدا در آوردن فراخوان دارد. او گفت:

- وقتشه که برگردیم. بذارین یه کم اجازه بدیم ...

قبل از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند، ویل و تاگ رفته بودند، در حالی که پاهای اسب کوچک در حالی که با فاصله ای کمتر از چند قدم شروع به تاخت کرد تکان می خورد. بلیز در پشت سر نزدیکش بود و هوراس و کیکر در پس آنها سلانه سلانه حرکت می کردند تا به آرامی به سرعت صاعقه ای اسب جنگی برسند.

هلت به هیچ کس به جز خودش گفت:

- ... که بدونند.

سپس او ابلارد را با زانویش لمس کرد و اسب تعلیم دیده به شکل عالی ای به سرعت، مانند آزاد شدن تیری از کمان دوید. هلت می دانست که به کیکر می رسد. ولی راهی نبود تا با بلیز و تاگ رقابت کند.

مخصوصاً تاگ...





## فصل

## چهاردهم

ساحل آریدی یک خط باریک قهوه ای بود که زمانی که ولف وایند در میان آب به آرامی سر می خورد، با فاصله از سمت راست آن قرار داشت. اکنون آنجا به طرز عجیبی آرام بود و به همین دلیل خدمه می توانستند پاروهایشان را در کشتی گذاشته و بادبان بزرگ و مربع شکل را نصب کنند. در چند روز گذشته باد یکنواخت از سمت شرق می وزید و مسقیماً به سمت هدفشان از سفر بود. ولی زمانی که خورشید روی آن طلوع کرد، روز پانزدهم سفرشان، آن باد به سمت جنوب تغییر جهت داد. اسوینگال دکل را بلند کرده بود و آن را در زاویه چهل و پنج درجه چرخشی نگه داشته بود تا باد را نگه دارد. ولف شیپ فوراً تلاش کرد که به سمت باد بچرخد، مانند یک بادنما. ولی کنترل محکم اسوینگال بر روی تنظیم کننده بادبان و سکان؛ جلوی کشتی را به سمت شرق نگاه داشت. ولف وایند ناچاراً هنوز به سمت شمال تحریک می شد، ولی نیروهای مخالفی که توسط باد در بادبان ایجاد می

## بهای آزادی ارک

شد، مقاومت قسمت زیرین کشتی در آب و نیروی چرخشی سکان عقب کشتی آنها را در یک مسیر شرق - شمال - شرق نگه می داشت.

و حتی اگر کشتی کمی به سمت شمال می چرخید، پیشرفت بهتری به سمت شرق داشت، نسبت به زمانی که با پارو رانده می شد. اسوینگال می دانست که یک کاپیتان عاقل نیروی پاروزنانش را تا جایی که امکان داشت حفظ می کند.

او به هلت گفت:

- ما یه کم به سمت شمال انحراف پیدا می کنیم. ولی تا وقتی که به الشباح نزدیک تر بشیم با باد می مونیم.

هلت برای توافق سری تکان داد. اسوینگال می دانست چه می کند و چیزی نبود که رنجر بتواند برای بهتر کردن پیشرفتشان پیشنهاد کند. او به مهارت ها و قضاوت آن اسکاندیایی بزرگ تقریباً به اندازه ی ارک اطمینان داشت.

هلت، اونلین و اسوینگال اکنون در قسمت عقب کشتی عمیقاً در مورد برنامه ها برای مذاکرات پیش رو بحث می کردند. هوراس کنار کیکر در آلونک خم شده بود، و روی در آوردن سنگی کار می کرد که زمان دویدن آخریشان روی ساحل زیر نعل اسب جنگی گیر کرده بود.

## بهای آزادی ارک

ویل به تنهایی در جلوی کشتی ایستاده بود؛ و زمانی که به دیواره محافظ تکیه داده بود چانه اش روی بازویش قرار داشت. برای شاید دهمین بار در روزهای بسیاری، او درباره آنچه آینده در خود داشت احساس ناراحتی می کرد.

نه درباره مذاکرات برای آزادی ارک. او مطمئن بود که آنها به آرامی و موفقیت پیش خواهند رفت. در هر صورت، هلت در هر تله و دام احتمالی، کنار او نلین خواهد بود تا او را هدایت کرده و نصیحتش کند.

ویل پی برد، و مشککش همونه. او قسمت اعظم پنج سال گذشته را با تکیه بر هلت، اعتماد بر قضاوتش و دنبال کردن از رهبریش گذرانده بود. همان کاری که آنان زمانی که در آخر کشتی به الشباح رسیده و برای آزاد کردن ارک به ساحل می رفتند؛ انجام می دادند. حضور هلت، بینش و بصیرت او، مهارتش، توانایی فطریش در حل کردن هر مشکلی که سر بر می آورد، منبع بزرگی از امنیت برای ویل بود. او به طرز محکمی متقاعد شده بود که کاری نیست که هلت نتواند انجام دهد، و مشکلی نیست که نتواند حل کند.

و ویل می دانست، به زودی، او آن چتر محافظ را رها کرده و به حال خودش خواهد بود.

سه ماه بعد، او با ارزشیابی های نهایی اش روبه رو می شد - که طراحی شده بودند تا اطمینان حاصل شود که او چیزی که برای یک رنجر موفق شدن نیاز است را دارد، یا خیر.

## بهای آزادی ارك

در سال گذشته، ارزشیابی های نهایی در ذهنش بزرگ جلوه می کرد. او آن را به شکل اوج تمریناتش، و آخرین مانع که قبل از رسیدن به برگ بلوط نقره ای - نشانه ی یک رنجر فارغ التحصیل شده - باید از رویش جهش می کرد، می دید. و او با کمی بی صبری به دنبال آن بود.

ولی اکنون او فهمید که، آن ارزشیابی ها آخر کار نخواهند بود. آن ها فقط یک شروع خواهد بود، شروع یک مرحله جدید و حتی بزرگتر از زندگیش. ارزشیابی های حقیقی به دنبالش خواهند آمد. و هیچ وقت متوقف نمی شدند؛ تا زمانی که او یک رنجر باقی می ماند. او هر روز آزمایش می شد. او هر روز فراخوانده می شد تا تصمیم های مرگ و زندگی بگیرد - بعضی اوقات بدون زمان کافی ای که درست درباره شان فکر کند.

مردم برای نصیحت و رهبری به دنبالش می گشتند و ناگهان، او شک کرد که آیا او می تواند این را فراهم کند؟ او فهمید که او برای این نقش آماده نیست. او توانایی انجامش را ندارد. او هیچ وقت نمی توانست مانند هلت باشد - آنقدر آرام، با اعتماد به نفس و با تجربه.

آنقدر که در مورد همه چیز کاملاً حق داشت.

او هلت نبود. او ویل بود. جوان، عجول و بی تجربه. بدون فکر حقیقی درباره اش، او به شکلی فرض کرده بود که زمانی که او فارغ التحصیل شود، او و هلت به زندگی در آن کابین راحت و کوچک داخل مرزهای جنگل ادامه خواهند داد. ولی ازدواج هلت این ادراک را به ویل داده بود که آن روزها تقریباً تمام شده بودند و هلت آنرا فهمیده بود، هر قدر که ویل به آن بی توجه بود. هلت هم اکنون به

## بهای آزادی ارك

آپارتمانی که او و بانو پولین در قصر شریک شده بودند نقل مکان کرده بود هر چند که او از آن کابین در جنگل به عنوان زیربنایی برای رصد کردن آنچه در بخش اتفاق می افتاد استفاده می کرد.

در نخست ویل این تغییر در اتفاقات را با آرامش بررسی کرده بود. ایده داشتن کابینی بیشتر برای خودش جاذبه مسلمی داشت. او می توانست برای وعده های غذایی دوستانش را دعوت کند. هوراس، اگر او به ردمونت می آمد؛ همانطور که گه گاهی این کار را انجام می داد. و ایس.

او فکر کرد؛ ایس، بله. نشستن کنار آتش در آن کابین کوچک و دنج با ایس زیبا، بلند و بلوند و حرف زدن درباره پیشرفت های جدید در کارشان خوشایند بود. او هم اکنون یک دیپلمات فارغ التحصیل شده بود و هم اکنون توسط استادش، بانو پولین، به ماموریت هایی فرستاده می شد.

ایس از نشستن کنار او و گوش دادن به او زمان نواختن ماندولین<sup>۱</sup> و تکان دادن سرش هم زمان با نت ها لذت می برد.

<sup>۱</sup> Mandola: ماندولین یه جور آلت موسیقیاییه که شبیه گیتاره؛ ولی گلابی شکله و سیم هاش متفاوتن. یه ماندولین بزرگ، از اون گروهی که ویل می زنه این شکلیه:



## بهای آزادی ارك

او با لبخند کجی فکر کرد، برعکس هلت، که هر زمان که ویل آن وسیله موسیقی کوچک را از نگهدارنده سخت و چرمی اش بیرون می آورد شکایت و بی قراری می کرد.

ولی سپس او پی برد که این راهی نیست که زندگیش در آن پیش خواهد رفت. او، با یا بدون هلت، در آن کابین نخواهد بود. او هیچ جایی نزدیک قصر ردمونت نخواهد بود. زمانی که او فارغ التحصیل می شد، به بخش دیگری انتقال می یافت، یکی از پنجاه تای درون کشور. او می توانست به صد ها کیلومتر دور تر از هر که و هر چیزی که می شناخت فرستاده شود. و زمانی که او به آنجا می رسید، مردم از او انتظار خواهند داشت که بداند چه کار می کند. آنها برای راهنمایی و مشورت و امنیت به دنبال او خواهند بود.

در خلاصه، آنها فکر خواهند کرد او شبیه هلت است.

و او کاملاً خوب می دانست که نیست. او با آن فکر عمیقاً آهی کشید.

صدای بشاشی از کنار بازویش گفت:

- اینجا یه صدای خوشحال هست.

او با غافلگیری نگاه کرد. هر چقدر هم که فکرش مشغول بود، او انتظار داشت که از آمدن هر کس به آن نزدیکی با خبر شود.

## بهای آزادی ارك

او خودش را اصلاح کرد، هر کس به جز گیلن. احتمالاً هلت، ولی قطعاً گیلن. به نظر می رسید آن رنجر جوان زمانی که میخواست می توانست در سکوت کامل حرکت کند. او استاد شناخته شده گروه رنجر ها در حرکات پنهانی بود.

اکنون گیلن کنارش به میله تکیه داده بود و با کنجکاوی به او نگاه می کرد.

او به آرامی گفت:

- چیزی تو ذهنته؟

گیلن از تجربه خودش می دانست که مشکلاتی هست که یک کارآموز نمی خواهد درباره آن از استادش سوال کند. همچنین او می دانست که ویل در موقعیت منحصر به فردیست. به عنوان کارآموز سابق هلت، او می توانست بیشتر شک هایی که در این لحظه درون مغز ویل می آمدند را درک کند. در حقیقت، گیلن ایده تقریباً زیرکانه ای درباره دلیل آه کشیدن او داشت.

ویل گفت:

- نه ... خب، فکر کنم، تقریباً ... خب، آره.

خنده گیلن یهن تر شد :

- و این یه انتخاب از میون سه تا جواب برای منه. هیچ وقت اجازه نده بگن تو کامل به یه سوال جواب نمی دی.

## بهای آزادی ارك

ویل تلاش کرد تا برای پاسخ لبخندی بزند، ولی آن تلاشی کم رنگ و کوچک بود. در آخر گفت:

- گیل، وقتی که قرار بود نقره تو بگیری، فکر می کردی که...

او مکث کرد، در حالی که مطمئن نبود چطور بیانش کند. سپس شکل دیگری را امتحان کرد.

- منظورم اینه که، حس می کردی که یه جورایی...

ویل نزدیک بود بگوید «ناقص» ولی او نتوانست آن کلمه را نسبت داده شده به گیلن تصور کند. گیلن سهمی از احترام ویل داشت که فقط بعد از هلت دومی بود. او مانند همه رنجرها یک تیرانداز خبره بود.

ولی برعکس بقیه، او یک استاد شمشیر زنی نیز بود. او در میان پنجاه رنجر در حال خدمت تنها کسی بود که علاوه بر اسلحه های قانونی رنجرها یک شمشیر حمل می کرد. همانطور که ویل تازه به یاد آورده بود، یک خبره در هنر حرکات پنهانی بود. و توسط بقیه رنجرها به او در گروه احترام گذاشته می شد، گیلن در سال ها، بسیار بالاتر از او بود. در موقعیت های متعددی، او بحث هلت و کروالی را درباره آینده گیلن در گروه شنیده بود و او می دانست که گیلن برای مقام بالایی انتخاب شده است. آن حقیقت که این موضوع می تواند به بودن گیلن به عنوان کارآموز قبلی هلت ربطی داشته باشد، به ذهن ویل نرسید. ولی کلمه «ناقص» می توانست برای کسی به با استعدادی و مهارت گیلن توهین باشد.

گیلن مرد جوان و آشفته کنارش را بررسی کرد و جریانی از مهر و عاطفه را برایش حس کرد.



او پرسید:

- داشتی می گفתי «ناآماده» ؟

و ویل آن کلمه را با تشکر قاپ زد. این کمتر از آن یکی که او تقریباً استفاده کرده بود توهین آمیز بود.

- آره! دقیقاً! تو برای همه اینا احساس ناآماده بودن می کردی؟

گیلن قبل از جواب دادن چند بار سرش را تکان داد. لبخندش کمی مشتاق شد زمانی که به آن روز ها، سال ها قبل فکر می کرد که دقیقاً همان شک هایی را حس می کرد که مطمئن بود که ویل هم اکنون احساس می کند.

- می دونی، یه سال قبل از نهایی هام، من کاملاً مطمئن بودم که همه چیزو می دونم.

ویل گفت:

- خب، آره. البته.

گیلن باید یک سال قبل بیشتر از آنچه اکثر کارآموز ها بودند آماده می بود. سپس او پی برد که یک سال قبل، او دقیقاً همین احساس را داشت. او برگشت تا به رنجر بلند قد نگاه کند. گیلن ادامه داد:

- بعد، توی هفته های آخریم، من فهمیدم چقدر نمی دونم.

ویل ناباورانه گفت:

- تو؟ ولی تو...

گیلن یک دستش را بالا آورد تا او را ساکت کند.

- من شروع کردم فکر کنم « من بدون هلت که نصیحتم کنه قراره چی کار کنم؟ چی کار می کنم وقتی که اون دور و برا نیست تا اشتباهاتی که می کنم رو درست کنه؟» و کل ماجرا منو از ترس می لرزوند.

او حرفش را تمام کرد:

- من فکر کردم « من احتمالاً نمی تونم این کارو بکنم. من نمی تونم هلت باشم! من در هر صورت چجوری می تونم اونقدر که عاقل و باهوش و ، بذار باهوش رو به رو بشیم، اونقدر خالصاً زیرک؛ که اون هست باشم؟ » این تقریباً همون چیزی نیست که الان حس می کنی؟

ویل داشت سرش را با حیرت تکان می داد.

- این دقیقا خلاصه شه! من چجوری می تونم مثل هلت باشم؟ هر کسی چجوری می تونه؟

دوباره، بزرگی همه اینها روی او سنگینی کرد و شانه هایش فرو افتادند.

گیلن بازوی آرامش بخشی را دورشان حلقه کرد.

## بهای آزادی ارك

- ویل. همین حقیقت که تو دربارش نگرانی، نشون می ده که تو برای اینکار آماده ای. یادت باشه. هیچ کس ازت انتظار نداره هلت باشی. در هر صورت، اون یه افسانه ست. نشنیدی؟ اون هشت فوت<sup>۲</sup> قد داره و خرس ها رو با دست خالی می کشه...

ویل مجبور بود به آن لبخند بزند. شهرت هلت درون پادشاهی تقریباً همان چیزی بود که گیلن بیانش کرده بود. مردمی که برای اولین بار ملاقاتش می کردند، با دیدن اینکه او حقیقتاً کمی کوچکتر از میانگین است غافلگیر می شدند.<sup>۳</sup>

- پس احتمالاً تو نمی تونی به اون برسی. ولی یادت باشه. تو توسط یکی از بهترینای این کار آموزش دیدی. و امتیاز اینو داشتی که برای پنج سال گذشته کنارش باشی و ببینی که چطور مشکلات رو حل می کنه. باور کن؛ بیشتر اون حل میشه. وقتی که تو بخش خودتو گرفتی، به زودی می فهمی که چقدر می دونی.

ویل پرسید:

- ولی چی میشه اگه من یه اشتباه کنم؟

گیلن سرش را عقب برد و خندید.

<sup>۲</sup> دو متر و چهل سانت

<sup>۳</sup> مسلماً پیترو نمکی رو توی کتاب اول یادتون میاد، نه؟ دی

## بهای آزادی ارك

- یه اشتباه؟ یه دونه اشتباه؟ تو باید خیلی خوش شانس باشی. تو یه عالمه اشتباه می کنی! من چهار یا پنج تا اشتباه توی روز اولم کردم! البته که تو اشتباه می کنی. فقط اجازه نده هر کدوم از اونا دوتا بشن. اگه تو چیزا رو به هم ریختی، سعی نکن قایمش کنی. سعی نکن توجیحش کنی. بشناسش و قبولش کن و ازش یاد بگیر. ما هیچ وقت یاد گرفتن رو متوقف نمی کنیم. هیچ کدوم از ما.

او با جدیت اضافه کرد:

- نه حتی هلت.

ویل برای قدردانی سری تکان داد. او کمی احساس بهتری داشت. او سرش را با شک خم کرد. او پرسید:

- اینا رو نمی گی که فقط باعث بشی حس بهتری پیدا کنم، نه؟

گیلن سرش را تکان داد.

- اوه نه. اگه باورم نداری، از هلت پیرس تا چند تا از بزرگتراش رو بهت بگه. اون عاشق اینه که که اونا رو بهم یادآوری کنه. حالا بذار بریم ببینیم چیه که اونا اینقدر جدی درباره ش بحث می کنن.

هلت زمانی که آنها نزدیک می شدند به بالا نگاه کرد، نگاه گیلن با نگاهش برخورد کرد و ایده تقریبا زیرکانه ای درباره آنچه در موردش حرف می زدند داشت.

او با لحن آرامی پرسید:

- شما دو تا کجا بودین؟

گیلن به او گفت:

- مناظر رو تحسین می کردیم. فکر کردیم که ممکنه به یه کمی نصیحت از دو تا از باهوش ترین آدمای روی کشتی نیاز داشته باشیم.

هلت چیزی نگفت. ولی بالا بردن ناگهانی ابرویش حرف های زیادی برای گفتن داشت.



## فصل

## پانزدهم

ولف وایند از دهانه باریک موج شکنی که لنگرگاه الشباح را محافظت می کرد به نرمی عبور کرد. کشتی با پارو زدن جلو می رفت، و بادبان جمع شده و روی دکل پیچیده شده بود. در راس دکل پرچم سه گوش اونلین به اهتزاز در آمده بود - با چهار متر طول و زمانی که با باد سرد که از جانب ساحل می آمد موج بر می داشت؛ و یک شاهین قرمز را روی زمینه سفید به نمایش می آورد.

حتی اگر خود شاهین قرمز شناسایی نمی شد، طول زیاد پرچم سه گوش و شکلش - جایی که شاهین نشان داده شده بود پهن بود و سپس به سرعت باریک می شد تا به دو دم شیار دار منتهی شود که از پایان آن یک متر فاصله داشتند - کافی بود تا نشان دهد که آن کشتی یک نماینده سلطنتی را انتقال می دهد - حداقل یک سفیر، یا حتی شاید یک عضو از خانواده سلطنتی. اسوینگال زمانی که یک کیلومتر با ساحل فاصله داشتند دستور داده بود که آن پرچم باز شود تا مشخص کند که کشتی اش هیچ قصد و نیت جنگ گونه ای ندارد.

## بهای آزادی ارك

با وجود آن حقیقت، خدمه دوازده یا همان حدود کشتی بازرگانی که در لنگرگاه لنگر انداخته یا در بارانداز بسته شده بودند خود را مسلح کرده و آماده کنار دیواره ها ایستاده بودند تا هر تلاش برای حمله را دفع کنند. ملوانان در این قسمت از جهان، و بیشتر قسمت های دیگر، به آن خاطر، شهرت اسکاندیایی ها را کاملاً می دانستند. وجود یک پرچم سلطنتی برای آرام کردن شک هایشان کم بود. ولف و ایند، باریک و با نمایی کشنده و مهلک، از اولین کشتی لنگر انداخته عبور کرد؛ و برای کل دنیا مانند گرگی بود که از میان گروهی از گوسفندان چاق و عصبی رد می شد.

هلت که آن اسکله اصلی که در کل قسمت خشکی لنگرگاه کشیده شده بود را نشان می داد گفت:

- به نظر میاد که ما یه گروه پیشواز داریم.

آنجا، آنها می توانستند مردانی ایستاده را ببینند - شاید در کل پنجاه تا - که گه گاهی، خورشید روی زره یا اسلحه های جلا داده شده شان می درخشید. یک پرچم سبز روی اسکله به اهتزاز در آمده بود - پیام بین المللی ای که می گفت آنها اجازه داشتند که لنگر ببندازند.

اسوینگال روی سکان خم شد و جلوی کشتی به سمت لنگرگاه داخلی چرخید. پاروزنان جلوی کشتی ضربه ای را درخواست کردند و ولف شیپ به نرمی درون لنگرگاه حرکت کرد.

اونلین گفت:

- بهتره من لباسای رسمی م رو بپوشم.

## بهای آزادی ارك

او به پایین و یه درون یک کابین کوچک و مثلثی در عقب کشتی سر خورد. آنجا به سختی فضای کافی برای او وجود داشت که بایستد ولی حداقل کمی خلوت داشت. چند دقیقه بعد، دوباره بیرون آمد. او بلوز چرمی عادیش را با پیراهن بلندتری از ساتین قرمز تیره عوض کرده بود که تقریباً به زانو هایش می رسید. لباس به زیبایی گلدوزی شده و یک وسیله کوچک شاهین مانندی روی سینه چپش داشت. یک کمر بند بلند چرمی پیراهن را دور کمرش جمع می کرد. ویل از روی تنبلی توجه کرد که کمر بند با چیزی که به نظر تسمه های چرمی مشبک به نظر می آمد و به داخل و بیرون شکاف های خود کمر بند کشیده شده بودند تزئین شده بود و در کل درازای آن به شکل زیگ زاگی به نظر می آمدند.

جوراب ها و چکمه های بلند و همینطور پیراهن ابریشمین سفیدی که زیر بلوز پوشیده بود باقی مانده بودند. روی موهای بلوندش، که باعجله شانه شده و جمع شده بودند، کلاه قرمزی با لبه های باریک و سر درازی پوشیده بود.

یک پیر شاهین روی نوار کلاه قرار داده شده بود.

او گردنبندی پوشیده بود که ویل در گذشته هرگز ندیده بود. آن گردن بند از سنگ های خاکستری تیره ی هم اندازه ای ساخته شده بود. آن ها گران یا حتی شبیه سنگ های قیمتی به نظر نمی آمدند. حقیقتاً بیشتر شبیه مرم صاف بودند. ویل حدس زد که آنها قسمت مورد علاقه ی او از جواهرات محلی بودند. شاید اونلین آن را برای شانس می پوشید.



## بهای آزادی ارك

اونلین پیراهنش را صاف کرد و چند چین آخر که جایی ایجاد شده بودند که کمر بند پیراهن را بیش از حد سفت بسته بود را از بین برد. او گلوییش را به شکل عصبی ای صاف کرد.

او از هلت پرسید:

- چطور به نظر میام؟

هلت برای تایید سری تکان داد. او پاسخ داد:

- همون ترکیب مناسب سودمندی و تشریفات.

اونلین نیشخند سریعی به او زد. هلت می دید که او عصبی ست. گفت:

- برای الان من و اسوینگال حرف ها رو می زنیم. اونا افسر های جزئی هستن - رئیس لنگرگاه و غیره. نوبت تو وقتی می رسه که ما با واکیر ملاقات کنیم. الان، مغرور و فروتن به نظر بیا.

اونلین شروع کرد که لبخند بزند، سپس پی برد که همچنین حالتی با دستورات هلت مطابقت ندارد و به جای آن، ابروهایش را خم کرد و چانه اش را بالا برد، و آمرانه سرش را به عقب خم کرد تا جایی که می توانست از بالای بینی اش به او نگاه کند. پرسید:

- این چطوره؟

اونلین فکر کرد که کمترین ردی از نیشخند را در سایه های زیر شنل دیده است.

- عالیه. تو می تونی به دنیا اومده باشی تا اینطوری رفتار کنی.

اونلین به آرامی گفت:

- منو نخندون و گرنه میدم شلاقت بززن.

هلت سری به تایید تکان داد. او گفت:

- ممکنه خیلی سریع محبوب بشی.

سپس توجهش به سمت کار لنگر انداختن کشتی برگشت.

اسوینگال هدایتگر کشتی پر زرق و برقی بود و آن را به سرعت به حرکت در آورد. در لحظه آخر، او دستوری را فریاد زد و پاروزنان آب را خشم آلود عقب راندند، و قسمت زیادی از راه را پیمودند.

او فریاد زد:

- پارو ها!

و پره ی پاروهایی که چکه می کردند از آب بلند شدند، و قبل از اینکه پاروزنان آنها را روی جاهایشان زمین بگذرانند، به صورت عمودی حرکت کردند. آنجا صداهاى معمول کشیده شدن چوب بلوط روی بلوط به وجود آمد.

کشتی برای چند متر به نرمی حرکت کرد. آنها در زاویه تقریباً سی درجه با لنگرگاه بودند و یکی از خدمه طنابی را از جلوی کشتی پرت کرد. یک کارگر لنگرگاه به سرعت آن را گرفت، آن را یک بار دور تیری پیچید و شروع کرد که آنرا بکشد.

## بهای آزادی ارك

چند ثانیه بعد، طناب دیگری از عقب کشتی روی آب پرواز کرد. این یکی هم گرفته شد و مردان روی ساحل کشیدن ولف شیپ به پهلوی اسکله را آغاز کردند. خدمه نمد و حایل های ترکه ای را روی کناره کشتی انداختند که کشتی را از سنگ های سخت اسکله محافظت کند. زمانی که طناب ها از عقب به جلوی کشتی سفت شدند، ولف وایند به آرامی به پهلوی موج شکن خزید. و زمانی که اینکار را کرد حایل ها غرغر و ناله کردند.

نرده های کشتی حدود یک متر زیر سطح اسکله قرار داشتند. اونلین شروع کرد که به آن سمت برود ولی صدای آرام هلت او را متوقف کرد.

- همونجا که هستی بمون. متکبر به نظر بیا. ما باید اول به خشکی دعوت بشیم.

مردان مسلحی که از دورتر دیده بودند اکنون در طول اسکله مقابل ولف شیپ در دو صف به نظم در آمده بودند. سپرهای همه آنها آماده برای واکنش آویزان بود و دست هایشان نزدیک قبضه ی شمشیرهایشان شناور بود. یک افسر خود را از صف جدا کرده بود و به سمت لبه اسکله قدم بر می داشت. اسوینگال او را شناخت. او با لحنی که فکر می کرد زمزمه است گفت:

- این همون خروس جنگی ایه که توی میدون شهر برامون کمین کرده بود.

هلت به شکل طعنه آمیزی به اسوینگال گفت:

- مطمئنم اگه بشنوه اینو گفتی هیجان زده میشه.

## بهای آزادی ارك

اکنون، چند قدم مانده به لبه اسکله، جنگجوی بلند آریدی متوقف شد. هلت مشتاقانه او را بررسی کرد و به نتیجه گیری سریعی رسید که او مردیست که باید به حساب آوردش. جوی از اطمینان درباره او وجود داشت. هلت حس کرد که او مردی نیست که رجز بخواند یا بلوف بزند. او می دانست چه می کند و از او اعتماد به نفس محض تراوش می شد. رنجر فکر کرد؛ او می توانست برای تماشا کردن بماند.

آن آریدی سلام و احترام سنتی بیابان را تحویلشان داد، با تماس دست راستش به لبانش، سپس پیشانی، و دوباره لبانش. آن حرکت جمله ی قدیمی قبیله ای را در ملاقات اول می رساند. هلت می دانست، ما با هم خواهیم خورد، ما با هم فکر خواهیم کرد، ما با هم صحبت خواهیم کرد.

رسم درست این بود که این حرکت برگردانده شود، ولی اسوینگال آنرا نمی دانست. او با تقلید زمختی از حرکت برازنده مرد؛ به طور مبهمی دستش را تکان داد.

لحنش عمیق و محلی و صدایش آرام و آسوده بود:

- تو برگشتی، مرد شمال.

دارنده آن صدا مهارت پخش کردن کلمات را، بدون اینکه به نظر برسد آنها را فریاد می زند آموخته بود. اسوینگال گفت:

- من برای ابرجارل اومدم.

او به ظرافت تشریفات یا شاخ و برگ دادن اهمیت نمی داد. آریدی لبخند زد.

- اسوینگال، نه؟

اسوینگال جنگجویانه سرش را تکان داد:

- اوهوم. همینه. ولی تو برتری من رو داری.

او ناآرام بود، در حالی پایین تر از مرد دیگر قرار گرفته و مجبور بود به بالا نگاه کند. او با خود فکر کرد که آریدی از کجا نامش را بدست آورده و تصمیم گرفت که ارک آن را به او گفته است. در رویارویی گذشته آنها، هیچ معرفی ای در کار نبود. اسوینگال و خدمه جدا از ارک زندانی شده بودند، تا روز آزادی؛ زمانی که ابرجارل به اسوینگال دستوراتش را درباره بهای آزادی گفته بود.

آریدی به آنها گفت:

- من توسط مردم خودم سلی التن<sup>۱</sup> خطاب می شم. غریبه ها معمولاً براشون راحت تره تا اسم رو به سلتن<sup>۲</sup> خلاصه کنن. من کاپیتان نگهبانان آریدی هستم.

اسوینگال به تندی پاسخ داد:

- خب... مسحور کننده بود.

<sup>۱</sup> Seley el'then

<sup>۲</sup> Selethen

## بهای آزادی ارك

او آن کلمه را از خاطره مبهمی از دروس ادب و تربیتی که وقتی جوان تر بود آموخته بود به یاد آورد. او فرض کرد که این مناسب است. صورت سلتن گنگ باقی ماند ولی ویل مطمئن بود که ردی از لبخند را در آن چشمان تیره دیده است. او گفت:

– انتظار نداشتیم که اینقدر زود برگردی.

او به پرچم بلند که به آرامی در باد خنک و اندک شناور باقی بود اشاره کرد.

– و انتظار چنین همراهی هم نداشتیم. مطمئناً وقت نداشتی که به کشور خودت برگردی؟ پرچم چه کسی از سر دکل آویزونه؟

هلت فکر کرد که زمانش است که کسی به اسوینگال کمکی دهد. آن اسکاندی استاد دریا نوردی و ناوبری بود، ولی در مهارت های مذاکره به تکان دادن تبر و فریاد زدن « هر چی داری رد کن بیاد » محدود بود. روش ملایم تری برای اینجا نیاز بود. او که قدمی به جلو بر می داشت گفت:

– کاپیتان اسوینگال دوست خانواده سلطنتی آرالوئن هستند.

زمانی که او صحبت می کرد، کلاه شنل را به عقب لغزاند پس صورت و حالاتش دیگر در سایه نبودند.

– آن پرچم یک نشانه سلطنتی آرالوئن است، و به بانوی من اینجا تعلق دارد.

## بهای آزادی ارك

او به اونلین، که تمام سعیش را می کرد که همزمان فروتن و بی علاقه به نظر بیاید اشاره کرد. آن آریدی به او نگاه کرد و اونلین نگاه کنجکاوش را روی خود حس کرد. او فکر کرد که یک تکان دادن مغرورانه سر ممکن است مفید باشد. او سرش را از روی تکبر تکان داد.

سلتن نگاهش را به سمت هلت برگرداند.

او پرسید:

- و بانوی شما؟

هلت به نرمی گفت:

- بانوی من آماده هستند تا شرایط آزادی ابرجارل را با رهبر شما مذاکره کنند. ارك نیز یک دوست نزدیک به خانواده سلطنتی آرالوئن است.

هلت حس کرد که بهترین کار این است که به کاپیتان اجازه دهد هویت و موقعیت اصلی اونلین را حدس بزند. عدم اطمینانی مانند آن می توانست برایشان مفید باشد. و هیچ نیاز واقعی ای به آشکار کردن عنوان اونلین به یک زیر دست نبود.

سلتن این حقیقت را برای چند ثانیه بررسی کرد. واضحاً، این اتفاق غیر منتظره ای در اقدامات بود. در هر حال، صورتش هیچ نشانه ای از تفکر سریع و ارزیابی ای که زیر آن نگاه آرام و آسوده می گذشت نشان نداد. سرانجام؛ او دوباره صحبت کرد. گفت:

- متاسفانه، واكیر امروز در دسترس نیستند.

او دوباره با اسوینگال رو در رو شد.

- همونطور که گفتم، ما انتظار برگشت شما به این زودی رو نداشتیم. مگر اینکه...

او اجازه داد آن فکر ناقص بماند.

اسوینگال می خواست بداند. آن آریدی سرش را عذرخواهانه کج کرد. او گفت:

- مگر اینکه شما چند تا از هموطنانتون رو جمع می کردید و اینجا می اومدید تا اون رو با زور آزاد کنید.

اسوینگال خرناس کشید:

- اون فکر به ذهنم خطور کرده بود.

این بار، همه آنها لبخند را روی صورت تیره سلتن دیدند.

- مطمئنم که خطور کرده. در هر صورت، این حقیقت که غیر ممکنه ملاقاتی با واكیر رو در چنین

زمان کوتاهی ترتیب داد باقی می مونه. شما قبل از فردا نمی تونید به چنین چیزی برسید.

هلت برای توافق سری تکان داد:

- فردا خوب خواهد بود.



او مکث کرد.

- ما احتمالاً می‌تونیم در این میان ابرجارل ارك رو ببینیم؟

سلتن قبل از اینکه او درخواست را تمام کند سرش را تکان می‌داد.

- متأسفانه این هم غیر ممکنه. ولی من می‌تونم به بانوی ارجمند شما اتاق‌های راحتی رو تا فردا پیشنهاد بدم. ما مهمانکده‌ای داریم که مطمئناً راحت‌تر از یک کشتی متهاجم اسکاندیائییه.

او به ساختمان دو طبقه محکمی که کمی قبل از لنگرگاه بنا شده بود اشاره کرد. برعکس انبارهای سخت و بدون شکل در طول لنگرگاه، آن ساختمان دارای بالکن‌های سایه‌دار و راهروهای پهن و پنجره‌ها در طبقه بالایی بود.

سلتن گفت:

- اونجا اتاق برای بانوی ارجمند شما و کل گروه نزدیکشون هست. متأسفم که می‌گم، خدمه کشتی باید روعرشه بمونند.

لحن نرم صدایش به آنها می‌گفت که زیاد از آن متأسف نیست. هلت شانه‌اش را بالا انداخت. هیچ شهری سی اسکاندیایی کاملاً مسلح را روی ساحل نمی‌خواست. واضح بود که بیشتر سربازان آریدی که اکنون روی اسکله بودند برای زیر نظر داشتن چیزها می‌ماندند.

اسوینگال با زمختی گفت:

- برای من خوبه.

هیچ راهی وجود نداشت که او مایل باشد که کشتی را خالی و بدون دفاع رها کند زمانی که در بندرِ دشمن بالقوه بود. او ترجیح می داد آنها ولف وایند را زیر نظر داشته باشند. هر اسکاندیایی در ساحل فکر می کرد که کشتی اش تنها مکان برای عقب نشینی است.

آن آریدی به جهت مهمانکده اشاره کرد و شروع کرد که بچرخد.

- پس ممکنه که دنبالم بیاید؟

صدای تیز اونلین او را متوقف کرد.

- کاپیتان سلی التن! شما چیزی رو فراموش نکردید؟

سلتن به عقب برگشت؛ در حالی که از لحن دستوری اش و آن حقیقت که اونلین فقط بعد از یک بار شنیدن نام کاملش را عالی تلفظ کرده بود تحت تاثیر گرفته بود. او عمیقاً تعظیم کرد. پرسید:

- بانوی من؟

و اونلین به سمت جلو و نرده های کشتی قدم برداشت، و مشت راستش را جلو آورد تا حلقه ی بزرگ و خاتم داری را روی انگشت دومش نشان دهد.

- مطمئناً شما نیاز دارید که قبل از اینکه واکیر بتونن ملاقات ما رو تایید کنند، مهر من رو بهشون

نشون بدید؟

## بهای آزادی ارك

دوباره، زمانی که موفق شد زمان ادا کردن حرف ابتدایی کلمه واگیر صدای توگلوپی کوتاهی را اضافه کند تلفظش عالی بود. سلتن عذرخواهانه سرش را تکان داد و جعبه مهر کوچک مومی ای را بیرون آورد.

اندازه جعبه طوری بود که می توانست یک حلقه را در خود جای دهد. آن جعبه از درخت آبنوس درخشنده و دری با مفصل پرشی ایجاد شده بود.

او گفت:

- البته، بانوی من.

او جعبه را به هلت داد، که در آن را باز کرده و آنرا به اونلین داد. داخلش لایه ای از موم محکم بود. او اکنون حلقه اش را داخل جعبه فشار داد، و شکل صاف شاهین را ایجاد کرد. سپس او در جعبه را بست تا از آسیب محافظتش کند و آنرا دوباره به هلت داد. رنجر آنرا به سلتن که آنرا در کیسه ای درون کمر بندش گذاشت، داد. سلتن گفت:

- حالا شاید من بتونم مکان اقامتتون رو نشون بدم؟

زمانی که سلتن عقب رفت تا به آنان دسترسی بدهد هلت و گیلن به درون اسکله قدم گذاشتند. آنها چرخیدند و دستانشان به اونلین دادند زمانی که او به نرمی پشت سرشان قدم برمی داشت. ویل و هوراس به دنبالش آمدند. اسوینگال، بعد از دستورات کوتاهی به اکسل، که بیشتر همان « هیچ کس روی عرشه نمیاد » بود، در آخر آمد.

## بهای آزادی ارك

سلتن سه پیکر درون شنل های کلاه دار خاکستری و سبز را تماشا کرد، در حالی که جذب کمان های بلندی شده بود که هر کدام از آنها روی شانه هایشان انداخته بودند.

سلتن فکر کرد، عجیبه، باید بیشتر در مورد اینا بفهمم.

او دستور کوتاهی داد و دسته ای از ده سرباز خود را از سربازان اسلکه جدا کرده و راه را به سمت مهمانکده هدایت کردند. زمانی که هوراس از سلتن عبور کرد، آن دو سرباز به یک دیگر نگریستند. سلتن شانه های پهن، گام های به آسانی متعادل شده و شمشیر بلند و صافی که از کمربند آرالوئنی آویزان بود را دید.

سلتن فکر کرد، این یکی رو می فهمم؛ می تونه یه دشمن خطرناک بشه.

در همان زمان، هوراس به پیکر لاغر، حرکات ورزشکاری و شمشیر خمیده و بلندی که در کنار سلتن آویزان بود جذب شده بود.

هوراس فکر کرد، این یکی می تونه یه کم مشکل ساز بشه. هر دویشان درست فکر می کردند.



## فصل

## شانزدهم

آن‌ها شب راحتی را در مهمانکده گذراندند. دوجین از مردان سلتن برای نگهبانی بیرون ماندند ولی مهمانان اگر می‌خواستند اجازه داشتند تا خانه را ترک کنند و در مجاورت و اطراف قدم بزنند.

آنها با غذا و نوشیدنی - آبیوه‌ها و آب در ظرف‌های چوبی - پذیرایی شدند. غذا لذیذ بود - نوعی ماکیان سرد، سرو شده با سالاد سبز و چاشنی متمایز و تیز آبلیمو و نان صاف تازه. هوراس رانی از ماکیان کند و مقدار زیادی نان را درون دهانش چپاند.

او مشتاقانه گفت:

- این خیلی خوبه. ما به عنوان زندانیا خوب عمل می‌کنیم.

هلت به یادش آورد:

- ما زندانی نیستیم. ما نمایندگان دیپلماتیک هستیم.

هوراس سری به تایید تکان داد. در حالی که خرده های نان را به همه طرف می پاشاند گفت:

- همینطور یادم میره.

هلت به سرعت خود را عقب کشید. سپس توجه جنگاور به یک پرنده نصف شده در سینی رو به

رویش جلب شد و شروع به گشتن در قسمت های آن کرد. او از هیچ کس خاصی در جمع پرسید:

- رون دیگه ای هست؟

ویل گفت:

- اگه اونا یه مرغ چهار پا اختراع کرده باشن، هوراس فکر می کنه به بهشت رفته.

هوراس برای تایید سرش را تکان داد. گفت:

- مرغ چهار پا. ایده بزرگیه. باید به استاد چاب بگیم یه فکری بکنه.

او ران دیگری پیدا کرد و زمان را برای پاک کردن خرده های بزرگ از روی دندان هایش تلف نکرد.

گیلن او را با کنجکاوی تماشا می کرد. او گفت:

- یادم نمیداد وقتی توی کلتیکا بودیم هوراس اینقدر میخورد.

هوراس نیشخند زد. او گفت:

## بهای آزادی ارك

- ما توی کلتیکا اینقدر برای خوردن نداشتیم. به علاوه، من کنار دو تا رنجر اسرار آمیز یه کم ترسیده و عصبی بودم.

اونلین در حالی که هلویی را نصف می کرد؛ چشمانش لبخند می زد پرسید:

- اونا دیگه عصبیت نمی کنن؟

او فکر کرد: میوه واقعاً خوشمزه ست. شاید ربطی به آب و هوای گرم داره.

هوراس گفت:

- به هیچ وجه.

او اکنون نیشخند می زد ولی زمانی بود که او در حضور رنجر ها - اول با گیلن و ویل در کلتیکا، سپس بعداً زمانی که از گلیکا عبور می کردند، با هلت - واضحاً از خودش نامطمئن بود. عجیب بود که اکنون آنها نزدیک ترین دوستانش بودند. او اضافه کرد:

- من از اون موقع تا حالا یاد گرفتم. هلت واقعاً یه گربه نازه<sup>۱</sup>.

ویل و گیلن هر دو، در تلاشی ناموفق برای پنهان کردن خنده شان خرناس کشیدند. ابرو های هلت زمانی که به مرد جوان خندان نگاه می کرد به شکل جزئی ای بالا رفت. او تکرار کرد:

- یه گربه ناز.

<sup>۱</sup> Pussycat

## بهای آزادی ارك

اسوینگال این مکالمه را با علاقه تماشا می کرد. اکنون او با خنده ی بلندی به آن ملحق شد. او گفت:

- من فکر می کردم ، بیشتر شبیه یه گربه پیر درب و داغون<sup>۲</sup>.

نگاه مخرب هلت به سمت اسکاندیایی بزرگ چرخید، که با حالت مصممی بدون لرزش باقی ماند.

هلت گفت:

- همه یه مرتبه طنز پرداز شدند. فکر می کنم به تخرم برم.

او با شان و وقاری که برایش باقی مانده بود از اتاق خارج شد. آن شان و وقار زیاد نبود.

\*\*\*

صبح روز بعد صبحانه یک ساعت بعد از طلوع خورشید در حیاط سرو شد. هوا با باد خنک

صبحگاهی از دریا تازه بود، ولی هم اکنون آنها می توانستند حرارت آینده روز را احساس کنند.

آن سه رنجر با پیدا کردن قوری ای از مایعی گرم و سیاه و غنی ، میان سینی ای از نان صاف، میوه

های قاچ شده و کنسروها و ظرف هایی از آبمیوه، خوشحال و شاد شدند.

گیلن که برای خودش فنجانی می ریخت مودبانه گفت:

- قهوه!

---

<sup>۲</sup> Tomcat



## بهای آزادی ارك

آنجا شکر قهوه ای برای شیرین کردنش وجود داشت، و او با قاشق درون قهوه اش ریخت، در حالی که هلت و ویل نیز از خودشان پذیرایی می کردند. اونلین با نگاه کردن به آنها سرش را تکان داد. او گفت:

- آگه شما خواستین یه موقعی این سه تا رو دستگیر کنید، فقط باید یه طعمه با یه قوری از قهوه راه بندازید.

ویل سری به تایید تکان داد:

- و ما با خوشحالی میریم.

سپس به بقیه گفت:

- این واقعاً قهوه ی خوبیه.

هلت که با فنجان خودش تکیه می داد و پاهای چکمه دارش را روی میز کوتاه جلویش می گذاشت گفت:

- بایدم باشه. آریدی ها قهوه رو اختراع کردن. همه خوب خوابیدن؟

حقیقتاً بیشتر آنان خواب نامنظمی داشتند، در حالی که به احساس یک تخت که با ریتم در زیرشان حرکت نمی کرد عادت نکرده بودند. ولی تشک ها نرم و اتاق خواب ها خنک و تهویه شده بودند. زمانی که یکی از خدمتکاران آمد و به هلت تعظیم کرد، آنان در مورد پدیده ای که اسوینگال آنرا به

## بهای آزادی ارك

عنوان «لرزش زمینی» توصیف کرده بود بحث می کردند. - که حسی بود که برای بیشتر دریا نوردان زمانی که پس از سفر دریایی بلندی برای اولین بار به خشکی می آمدند به وجود می آمد.

- کاپیتان سلتن اینجا هستند، قربان.

هلت که پاهایش را از روی میز بر می داشت و بلند می شد تا به افسر آریدی، زمانی که به حیاط وارد می شد خوشامد بگوید، گفت:

- ازش بخواه بیاد داخل.

مانند گذشته، سلتن اشاره دستش به لب ها، پیشانی و لب ها را برای خوشامد گویی انجام داد.

- صبح بخیر، بانوی من، و آقایون. همه چیز رضایت بخشه؟

هلت آن حرکت دست خوشامد گویی را تکرار کرد و به کاپیتان اشاره کرد که بنشیند. او پیشنهاد داد:

- همه چیز عالی. شما برای قهوه به ما ملحق می شوید؟

ولی سلتن سرش را با تاسف تکان داد.

- متأسفانه، من ماموریت هایی دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.

او به اسوینگال نگاه کرد:

- به مردانت صبحانه داده شده. نیازی به چک کردن نیست.

## بهای آزادی ارك

اسوینگال سرش را تکان داد. دیروز بعد از ظهر، او به کشتی سر زده بود تا مطمئن شود که به مردانش رسیدگی شده است. البته آنها تدارکات خود را روی عرشه داشتند، ولی او حس کرد که به عنوان قسمتی از نمایندگی رسمیشان باید توسط آریدی ها غذا داده شوند. او به زمختی گفت:

- ممنون.

سلتن اکنون به سمت هلت و اونلین برگشت. او گفت:

- سرورم واکیر خرسند خواهند شد که شما رو در ساعت ده پذیرند.

اونلین با حالت نامطمئنی به هلت نگاه کرد. و او با دستش اشاره با احتیاطی انجام داد، که به او علامت می داد پاسخ دهد.

اونلین گفت:

- این برای ما مناسبه.

سلتن لبخند زد و توجه شان را جلب کرد. او گفت:

- من شما رو همراهی خواهم کرد. پونزده دقیقه قبل از ساعت ده بر می گردم. لطفاً در اون ساعت برای رفتن آماده باشید.

اونلین که با نگاه بی علاقه به سمتی نگاه می کرد هیچ چیز نگفت. ویل فهمید که شاهدخت به دستورات پاسخ نمی دهد.

هلت گفت:

- ما آماده خواهیم بود.

او و سلتن آن حرکت دست برازنده برای خوشامد و خداحافظی را بار دیگر رد و بدل کردند و آن آریدی قبل از چرخش برای رفتن چند قدم عقب عقب رفت. هوراس که تماشا می کرد با شگفتی به آسودگی ای که هلت با آن به موقعیت هایی مثل این خو می گرفت فکر کرد. زمانی که او و ویل به اتاقی که مشترک داشتند باز گشتند، او همان فکر را با ویل در میان گذاشت. و کمی برای پاسخ افسرده دوستش متعجب شد.

ویل گفت:

- می دونم. اون شگفت آورده، مگه نه؟ اون همیشه می دونه دقیقاً چی کار کنه و چی بگه.

هوراس که به حالت بی اشتیاقش فکر می کرد با کنجکاوی به او نگاه کرد. او نمی دانست که ویل دقیقاً به همان چیز فکر می کند، و خود را با استادش مقایسه می کند - مقایسه ای که مطلوب نبود. دوباره ویل فکر می کرد که از عهده رنجری به حال خود بودن بر می آید، یا خیر.

\*\*\*

پانزده دقیقه قبل از زمانی که قرار بود سلتن بازگردد، هلت ویل و گیلن را به اتاق خود فراخواند.

دو مرد جوان تر با کنجکاوی وارد شدند، در حالی که باخود فکر می کردند که رهبرشان چه برایشان در چنته دارد. همانطور که معلوم شد، آن تغییر خوشایند و بسیار دلپذیری در تجهیزاتشان بود.

هلت به آنها گفت:

- شنل ها تون رو اینجا بذارید.

آنها دقت کردند که هلت مال خودش را پوشیده است.

- اونها برای آب و هوای آرالوئن طراحی شدن، نه آریدا. و جنگل و سبزه زیادی دور و بر این قسمت ها وجود نداره.

ویل فکر کرد، او درست می گوید. شنل های لکه دار سبز و خاکستری برای ترکیب شدن با رنگ های پس زمینه ی سرزمین حاصلخیز مادریشان طراحی شده بودند، نه دورنمای خشک و آفتاب دیده ای که در آن بودند. و شنل های پشمی سنگین در گرمای آریدا قطعاً نامساعد بودند. با این حال آنها قسمتی از یونیفرم رنجر ها بودند و ویل برای دور انداختنشان بی میل بود.

هلت بسته ای که با خود از کشتی آورده بود را باز می کرد. او اکنون، لباس تا شده ای را از آن بیرون کشید، تکانش داد و آن را به گیلن داد.

ویل می دید که آن یک شنل است؛ یک شنل کلاه دار رنجر. ولی به جای رنگ های تصادفی سبز و خاکستری که به آن عادت داشتند، این یکی با سایه های مختلف قهوه ای کمرنگ لکه دار شده بود.

زمانی که هلت شنل دیگری را بیرون آورد و به او داد، ویل فهمید که علاوه بر این، شنل از کتان سنگین درست شده است، نه پشم.

هلت گفت:

- موضوعات تابستانی. توی گرما خنک تره و خیلی بهتره آگه مجبور باشیم با پس زمینه اینجا ترکیب بشیم.

گیلن هم اکنون شنل خودش را دور شانه هایش انداخته بود. او در حالی که تحت تاثیر قرار گرفته بود به آن نگاه کرد. این مسلماً از شنل زمستانه ای که او روی پشتی یک صندلی انداخته بود، راحت تر بود.

ویل مال خودش را پوشید، و رنگ هایش را در حالت نزدیک تری امتحان کرد. او حس آشنای شنل را دوست داشت، همان آرامش که با توانایی مخلوط شدن با حومه و به نظر ناپدید شدن به دست می آمد. آن توانایی در سال های قبلی قسمت مهمی در زندگیش شده بود. او پرسید:

- اینا رو از کجا آوردی؟

هلت او را با کنجکاوی نگاه کرد. او گفت:

- می دونی که، ما قبلا اینجاها اومدیم. کروالی همون لحظه ای که شنیدیم میایم اینجا متصدی های قصر آرالوئن رو مجبور کرد یه چند تایی درست کنن.

او صبر کرد تا گیلن و ویل برای آزمایش شنل ها را حرکت دهند، هم دیگه را تماشا کرده و رنگ های غیر عادی را بررسی کنند؛ و ببینند که چطور با منظره ی سنگ و بیابان که الشباح را محاصره کرده بود ترکیب می شوند.

مترجم: نگار

جلد هفتم کارآموز رنجر

بهای آزادی ارك

هلت گفت:

- خب، خانوما. اگه شما نمایش مد رو تموم کردین، بیاین بریم واکیر رو ببینیم.

زندگی پشترز



## فصل

## هفدهم

احاطه شده با محافظانی از دوجین جنگجوی آریدی، گروه کوچک زمانی که سلتن راه را به سمت مرکز شهر، جایی که خدیف، مقرر رسمی واکیر قرار داشت هدایت می کرد، به دنبالش رفتند.

همانطور که آنها از لنگرگاه و اثر خنک کننده ی باد سرد دریا دور می شدند، دما شروع به بالا رفتن کرد. آن گرما سنگین و مرطوب بود و سه رنجر از اینکه شنل های جدیدشان را تعویض کرده اند سپاسگذار بودند.

رنجر ها، هوراس و اونلین چشمانشان را همانطور که برای منزلت سفر دیپلماتیک نیاز است، مستقیم به سمت جلو نگهداشتند. اسوینگال چنین محدودیت هایی را احساس نمی کرد. او با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد، همانطور که احساسی برای شهر پیدا می کرد. نزدیک شدن به میدان شهر مانند همانی بود که او همراه ارك انجام داده بود، حتی با این وجود که آنها از سمت مخالف شهر نزدیک شده بودند. آن خیابان باریک در میان همان ساختمان های سفید بدون برجستگی عبور می کرد.



## بهای آزادی ارك

سقف ها صاف بودند و گاه گاهی او صورت های قهوه ای کنجکاوی را می دید که از آنسوی نرده ها به گروه کوچک نگاه می کنند، درحالی که بدون شک از صدای محکم پاهای اسکورتشان در خیابان جذب شده بودند.

او همانطور که می گذشتند خانه ها را مطالعه کرد. آنها معدود پنجره، بالکن یا دریچه ی دیگری به سمت خیابان داشتند. ولی اکنون که او درون مهمانکده را دیده بود می فهمید که خانه های آریدی مایلند که منظره درونی، به سمت حیاط سایه دار، جایی که سکنه استراحت می کردند داشته باشند.

آنها به فضای باز میدان شهر رسیدند. زمانی که آنها از خیابان باریک به فضای باز و سنگفرش شده وارد شدند، او به مانع های چوبی که در هر دو طرف به سمت دیوار چرخانده شده بودند دقت کرد. مشخصاً آنها تاسیساتی همیشگی بودند. او فکر کرد، افسوس که دفعه پیش به آنها دقت نکرده بود، یا به اهمیتشان پی نبرده بود.

سلتن آنها را از میان میدان راهنمایی کرد. فواره ای که اسوینگال در دیدار قبلی اش به آن توجه کرده بود اکنون کار می کرد، و او می توانست صدای موسیقیایی پاشیدن آب را بشنود.

او فکر کرد، خنده داره که چطور صدای ریختن آب می تونه به یه مرد حس خنک تری بده.

نزدیک بود که این ادراک و فهم را با بقیه در میان بگذارد، ولی برای اولین بار، او به جلوه های ثابت و محکمشان دقت کرد و پی برد که ممکن است اکنون زمان گفتگو های بیهوده نباشد.

## بهای آزادی ارك

آنها به درون سایه خنک ایوان ستون بندی شده قدم گذاشتند. در های عظیم برنجی در آن زمان باز بودند و سلتن به سمتی ایستاد، در حالی که به آنها اشاره می کرد جلوتر بروند. افرادش به هر دو طرف در رفتند.

اولین جلوتر رفت، و هلت پشت سرش قدم برداشت. گیلن، ویل و هوراس هر سه پهلو به پهلو قدم زدند و اسوینگال عجله کرد که به آنان برسد، و با هوراس هم قدم شد.

- یه مکان کامله که اونا دارن.

جنگجوی جوان به او نیشخند زد.

بعد از نور شدید صبحگاهی بیرون، که با توده ساختمان های سفید منعکس می شد، درون ساختمان تیره و کم نور بود پس برای چشم هایشان چند لحظه زمان برد تا تنظیم شود. اسوینگال با قدرشناسی توجه کرد که، ولی همانطور، مطبوعاً خنک است.

آنها در یک اتاق بزرگ، که مشخصاً اتاق انتظار واکیر بود تنها بودند. در اطراف سه وجه، اتاق های دیگر و دالان های طبقه دوم وجود داشت، جایی که هنوز اتاق های دیگری قابل دیدن بودند. ولی سالن مرکزی تمام ارتفاع دو طبقه ساختمان را گرفته بود. آن به سمت بالا و یک سقف قوسی گسترش می یافت، جایی که دریچه های شیشه کاری شده همراه با طراحی هوشمندانه و تیغه ها؛ به نور واسطه دار اجازه می داد که وارد اتاق شود، بدون ریسک رد شدن مقدار زیادی گرما که از طریق نور مسقیم وارد می شد.

## بهای آزادی ارك

دیوارها به رنگ فراگیر سفید رنگ آمیزی شده بودند، در حالی که کف با طرح های موزاییک استادانه ای فرش شده بود، همراه با طرح کلی آبی کمرنگ. خنکی موزاییک ها زیر پا به نظر می آمد که به بالا تابیده می شد، و احساس خنکی را در اتاق بزرگ پخش می کرد.

چهارمین وجه اتاق، همان که رو به رویش ایستاده بودند، مکانی بود که واکیر نمایندگان را می پذیرفت. آنجا صندلی بلند و چوبی ای بود، که با طرح های پیچیده ای شکل داده شده بود و بیشتر با آب طلا و رنگ قرمز آراسته شده، روی نقطه ی مرکزی یک سکو، با ارتفاع کم قرار گرفته بود. چند نیمکت کوتاه احتمالاً برای منتظران درخواست کننده، در هر دو طرف مرتب شده بود.

اونلین بعد از چند قدم داخل اتاق ایستاد و برای اتفاقات بیشتر منتظر ماند. او کاملاً به جلو نگاه کرد، در حالی که می دانست اشتباه است برای مشورت به هلت نگاه کند. آن کار می توانست به هر ناظر نادیدنی نشان دهد که او از خودش نامطمئن است و رهبر این هیئت اعزامی نیست. او می دانست اگر هلت بخواهد به او نصیحتی کند، آن را به راهی مخفی انجام خواهد داد. در آن لحظه، او راضی بود که از رهبری اونلین پیروی کند. هلت نیم قدمی قبل از او، و در سمت راستش متوقف شد.

دیگران نیز ایستادند.

سلتن به کنارش قدم گذاشت و به آرامی گفت:

- واکیر چند لحظه دیگر می رسند.

## بهای آزادی ارك

او به سکوی برجسته اشاره کرد. انگیزه واضح بود. انتظار می رفت آنها جلو روند و منتظر رسیدن واکیر بمانند. اونلین با صدایی واضح و رسا گفت:

- وقتی که رسیدند، بهشون ملحق می شیم.

ویل حرکت کوچک سر هلت را دید زمانی که رنجر برای تایید سر تکان می داد. اینجا موضوعی درباره تشریفات، و حتی مهم تر، درباره ی شأن و مقام بود. آنها درباره سیستم محلی مقام و نجیب زادگان در کشتی بحث کرده بودند. واکیر حاکم محلی بود، با صلاحیت فرمانروایی بر بخش الشباح و پاسخگو به امفیکیر، حاکم ملی. این او را برابر با مقام بارون در آرالوئن می ساخت. و از آنجایی که بخش الشباح یکی از بخش های مهم بود، واکیر یک بارون ارشد بود، برابر با کسی مانند ارالد.

و کساندر را شاهدخت سلطنتی بود و بسیار والامقام تر از هر حاکم محلی. این برای او شایسته نبود که تا زمانی که واکیر بی عجله در حال آمدن است منتظرش بایستند. البته، به عنوان رهبر هیئت اعزامی، او باید برای موقعیتش به محدودیت هایی تن در می داد. مثلاً، او نمی توانست اصرار کند که واکیر در مهمانکده به دیدنش بیاید.

ایستادن همانجا، در ورودی سالن ملاقات، سازشی بود که با مقام هر دویشان؛ او و واکیر سازگار بود. زمانی که کاپیتان آریدی این جمله را ثبت می کرد هلت به او نگاه کرد. او فکر کرد که نور کوچکی نیز از تایید آنجا دیده است. به ذهنش رسید که شاید حس اهمیت به خود و اعتماد به نفس اونلین آزمایش شده است - و احتمالاً این آخرین بار نخواهد بود که این اتفاق می افتد. سلتن گفت:

- من باید سرورم رو مطلع کنم.

این بار؛ هلت مطمئن بود که کوچکترین رد لبخند را روی صورت سلتن، قبل از اینکه جنگجو برای رفتن بچرخد دیده است.

او در یکی از درهای زیاد جانبی محو شد. هلت فکر کرد، آنجا احتمالاً راهرو ها و کریدور هایی در طول ساختمان وجود خواهند داشت. بعلاوه، دفتر و اتاق ها برای کارمندان واکیر.

حالا که آنها تنها بودند، هلت فکر کرد لحظه مناسبی ست به اونلین اطلاع دهد که به درستی رفتار کرده است. او با صدای پایینی گفت:

- آفرین.

اونلین نچرخید تا به او نگاه کند ولی از نمای سه چهارمی که هلت داشت، دید که گونه هایش حرکت کرده است و می دانست که او اجازه داده است لبخند کمرنگی روی صورتش بنشیند. اونلین برای جواب زمزمه کرد:

- مطمئن نبودم چی کار کنم.

هلت به او گفت:

- به غریزه ت اعتماد کن.

## بهای آزادی ارك

هلت فکر کرد، اونلین بیش از آنچه فکر می کند درباره این موقعیت ها می داند. او سال ها را کنار دانکن گذرانده و تیز هوش و با استعداد بود. او اضافه کرد:

- وقتی شک داشتی. با شکوه باش.

اونلین از گوشه دهانش گفت :

- منو نخندون، هلت. من اینجا مثل گربه عصبیم.

او گفت:

- کارت خوبه.

زمانی که این را گفت، دری در ته اتاق باز شد که روی وجه چپی بود، و نیم دوجین مرد پدیدار شدند در حالی که توسط مردی هدایت می شدند که فقط می توانست واکیر باشد.

ویل فکر کرد، او پیکر ناامید کننده ای داشت. تا آنجا، او فقط سلتن و سربازانش را تجربه کرده بود. آنها بلند و لاغر بودند و نگاهی مانند مردان تمرین دیده و جنگی درباره شان وجود داشت.

واکیر شبیه یک منشی به نظر می آمد - او فکر کرد، یه هیلفمن، بایاد آوردی رقیب نفرت انگیزش در بارگاه اسکاندیا.

واکیر یک سرو گردن از همه افراد حاضر کوتاه تر بود. اگر با سلتن که به عنوان کاپیتان جزئی نگهبانان، پشت سرشان می آمد؛ مقایسه می شد، یک سر و نصف.

## بهای آزادی ارك

واکیر کمی هم اضافه وزن داشت - ویل خودش را اصلاح کرد، نه؛ او چاق بود - حقیقتی که توسط ردای گشادی که پوشیده بود پنهان نمی شد. و صورتش زیر دستار بزرگ، به نظر می آمد از رس نرم شکل گرفته و با عجله قالب گرفته شده تا اجزای صورت را ایجاد کند، همراه با تکه له شده ای که در وسط به عنوان بینی اش یود. او نامطمئن به اطراف نگاه کرد، نمایندگان آرالوئی را دید، پشتش را خاراند و روی صندلی کنده کاری شده و تزئین شده نشست. او مجبور بود به اندازه کافی جلو بنشیند که مطمئن شود پاهای کوتاهش واقعاً زمین را لمس می کند. اگر او عقب می نشست، پاهایش، با فاصله ی تقریباً پنج سانتیمتری از چوب جلا داده شده ای که کف سکو را تشکیل می داد، مانند کودکان تاب می خوردند. هوراس از کنار دهانش گفت:

- غوله، نه؟

هلت با همان روش پاسخ داد:

- خفه شو.

اونلین به آرامی با اخطار ساختگی ای گفت:

- بچه ها، بچه ها.

ویل او را با تحسین تماشا کرد. او راست و با اطمینان ایستاده بود. ویل فکر کرد: اونلین همه چیز ها را با مهارت بزرگی و اعتماد به نفس مدیریت می کرد. مثل اینکه به دنیا آمده بود تا این کار را انجام دهد. سپس در ذهنش شانه ای بالا انداخت. او به دنیا آمده بود تا اینکار را انجام دهد. برای لحظه

## بهای آزادی ارك

ای، او فکر ناگهانی ای از بی کفایتی خودش داشت. بعد زمانی که اونلین به سمت سکو قدم برداشت، عجله کرد تا به بقیه برسد.

زمانی که در اتاق بزرگ به پایین می رفتند چکمه هایشان روی کف فرش شده صدا می داد و روی دیوار های خالی منعکس می شد. اونلین با فاصله ی کمی از سکو متوقف شد و صبر کرد تا معرفی شود.

سلتن به جلو قدم برداشت و بین او و واکیر قرار گرفت.

- سرورم، می تونم نمایندگان شاهدخت کساندرا را از پادشاهی آرالوئن معرفی کنم. شاهدخت، می تونم سرورم امان شوبدل<sup>1</sup>، واکیر و ارباب بخش الشباح را معرفی کنم.

اونلین عمیقاً سرش را خم کرد. لرد آنتونی به او گفته بود که تشریفات اکید لازم می داند که در چنین موقعیت هایی، زنان رعایت ادب را بکنند. ولی اونلین به او گفته بود که اگر این کار را بکند جهنمی خواهد شد. او که برای چند ثانیه تعظیم را نگه داشت، سپس به بالا نگاه کرد، گفت:

- سرورم.

واکیر به او اشاره کرد که نزدیک شود، و زمانی که اونلین به سمت سکوی کوتاه قدم گذاشت، او گفت:

- لطفاً بنشینید، خانم.

اونلین در میان قدمش متوقف شد. اخم کوچکی از صورتش گذشت.

<sup>1</sup> Aman Sh'ubdel



## بهای آزادی ارك

- سرورم، من شاهزاده سلطنتی آرالوئن هستم. به همین دلیل، با عنوان «بانوی من» خطاب می شوم. یا اگر این برای شان و مقام شما قابل قبول نیست، «شاهدخت کساندرا» مناسب خواهد بود.

هلت فکر کرد، دختر خوب. با وجود اینکه صورتش مثل همیشه نفوذ ناپذیر باقی ماند.

واکیر توسط واکنش اونلین گیج به نظر می آمد. او برای یک لحظه به سمتی نگاه کرد؛ اونلین برداشت مشخصی داشت که او برای راهنمایی به سلتن نگاه کرده است. او هم وسوسه ای برای نگاه کردن به کاپیتان داشت، ولی می دانست که باید نگاهش را ثابت روی واکیر نگه دارد

او که دستش را تکان می داد تا آن گاف غیر عمد را نادیده بگیرد گفت:

- البته، البته! یه اشتباه لپی بود. عذر میخوام، شاهدخت... بانوی من. لطفاً. لطفاً؛ با من بنشینید.

برای یک لحظه، اونلین با میل طاقت فرسایی برای خندیدن مقابله کرد، زمانی که فکر کرد واکیر چه می کند اگر اونلین واقعاً او را می گرفت و روی صندلی عظیم کنده کاری شده پرت می کرد. او تلاش کرد تا احساساتش را نشان ندهد، و پی برد که آن میل و انگیزش درونی واکنشی به عصبی بودنش است. در هر صورت، مکث او نتیجه ی خوبی داشت، چون واکیر آن را به عنوان نشان دیگری از ناخشنودی اش فرض کرده بود. او از صندلی اش بلند شد. ویل، زمانی که دید چقدر آن حرکت خام و ناشی بوده است، مجبور بود لبخندش را پنهان کند. حاکم پاکوتاه آریدی مجبور بود پشتش را به لبه صندلی سُر دهد، سپس واقعاً روی کف زمین پرتاب شود.

## بهای آزادی ارك

ویل که در کل زندگی کوتاه تر از بیشتر مردم اطرافش بود، از دیدن کس دیگری درگیر با این مشکل لذت می برد.

واکیر تکرار کرد:

- بنشینید، بانوی من، لطفاً!

و اونلین برای موافقت سرش را تکان داد، به سمت صندلی روکش شده بسیار خوبی که سلتن پشت سرش گذاشته بود حرکت کرد و با وقار نشست. واکیر سری به تایید تکان داد. او از صندلیش بالا رفت، دوباره روی پشتش لول خورد تا سر جایش برود، نگاه کج دیگری انداخت و سپس لب هایش را با حالت عصبی ای لیسید. اونلین فکر کرد بهتر است مدیریت کارها را بر عهده بگیرد. او که صدایش بلند و واضح بود، گفت:

- ما اومدیم تا برای خون بهای دوستمون ارك، ابرجارل اسکاندیا بحث کنیم. ما می فهمیم که شما مبلغی برای این موضوع تعیین کردید.

واکیر پاسخ داد:

- ما تعیین کردیم. مبلغ مورد نیاز...

دوباره او مکث کرد و دوباره یکی از آن حرکت های کج چشمش بود. اونلین اخم کرد. او فکر کرد، آن مرد کاملاً از خودش نامطمئن به نظر می رسید. سپس او ادامه داد:

## بهای آزادی ارك

- هشتاد هزار ریل نقره.

زمانی که آن مبلغ را بیان کرد، لحن تازه ای از آرامش در صدایش وجود داشت؛ مانند اینکه آن برایش واضح و تایید شده بود. اونلین سرش را تکان داد. با محکمی گفت:

- بیشتر از حد زیاده.

واکیر با تعجب روی صندلیش به عقب رفت. او تکرار کرد:

- بیشتر از حد زیاده؟

و اونلین سرش به تایید تکان داد. او از توجیح آنتونی درباره این موضوع آگاه بود. او گفته بود، اونها ازت انتظار دارن که چونه بزنی. اگه نکنی توهین واقعی ای کردی. اونلین به آرامی به او گفت:

- ما پنجاه هزار تا پیشنهاد می دیم.

دستان واکیر با روش بی تابی تا سرش بالا رفت.

- پنجاه هزار؟ ولی اون...

او مکث کرد و اونلین جمله را برایش کامل کرد.

- پیشنهاد ماست.

دستان واكیر با چانه اش بازی كردند، و گوشت زیرش را می كشیدند. چشمانش نگاه حيله گرانه ای انداختند.

- همه ش خیلی خوبه كه چنین پیشنهاد كمی دادید، بانوی من. ولی از كجا بدونم شما توانایی پرداخت حتی همون مقدار رو دارید؟ از كجا بدونم شما مجاز هستيد؟

اونلین به سادگی گفت:

- شما مهر من رو دارید.

او جعبه مهر را كه روز قبل به سلتن بازگردانده بود را دیده بود. آن جعبه روی میز كوچكى کنار صندلی واكیر قرار داشت. او اكنون به جعبه نگاه كرد، برش داشت و در مفصلی اش را باز كرد. او كه آنرا بررسی می كرد، گفت:

- آه ه ه . بله. مهرتون.

اونلین پاسخ داد:

- این من رو به عنوان شاهدخت كساندرا از آرالوئن مشخص می كنه.

و هلت، كه مشتاقانه گوش می كرد، كوچكترین رد بدگمانی را در صدایش شناسایی كرد.

دوباره واكیر چانه اش را خاراند.

- شما می گید. ولی البته مهر، می تونه تعلق داشته باشه به....

## بهای آزادی ارك

او به اطراف اتاق نگاه کرد، به شکل نامعلومی دستش را تکان داد و حرفش را تمام کرد:

- ... هرکسی.

اونلین برای چند لحظه روی صندلی اش عقب نشست؛ در حالی که مغزش به سرعت کار می کرد. او می دانست که کشور ها لیستی از مهرهای رسمی نگه می دارند و می دانست آریدا در لیست کشور هایبست که آرالوئن چنین اطلاعاتی را با آن ها مبادله کرده است. قبل از اینکه آرالوئن را ترک کند، دانکن و آنتونی او را از اینکه در آخرین تبادل، تقریباً شش ماه قبل، مشخصاً مهر او به همراه مهر دانکن اضافه شده بود؛ مطمئن کرده بودند. واکیر باید آن را می دانست. اگر نمی دانست؛ فقط یک معنی داشت...

ناگهان، او از صندلیش بلند شد و به سمت پنج همراهش برگشت. او با خشکی گفت:

- بیایید بریم.

او مکث نکرد، بلکه قاطع درمیانشان قدم بر داشت. آن ها عجله کردند تا ردش را دنبال کنند، و صدای کف چکمه هایش روی زمین موزاییک شده صدای بلندی می داد. پشت سر آنها، صدایی از فعالیت روی سکو به وجود آمد. ویل به عقب نگاه کرد و واکیر را دید که دوباره ایستاد، و با حالت مرددی به سمت سلتن اشاره کرد. آن کاپیتان به جلو قدم برداشت و پشت سرش فریاد زد:

- شاهدخت کساندرا! لطفاً صبر کنید!

اونلین ایستاد و عمداً برگشت. پرسید:

- صبر کنم؟

و سلتن که دستانش به حالت درخواست باز شده بود به سمتش حرکت کرد.

- چرا باید صبر کنم که بیشتر از این تحقیر بشم؟ شما من رو مجبور کردید با یه شیاد سرو کار داشته باشم. من توی مهمانکده صبر می کنم، ولی فقط تا زمانی که واکیر واقعی خودش رو تا جذر و مد بعدی آشکار کنه. بعد، ما میریم.

سلتن مکث کرد، سپس شانه هایش آرام شد و با اندوه لبخند زد.

- عذر میخوام، بانوی من.

او به سمت پیکر کوچک و چاق روی سکو چرخید.

- ممنون، امان. تو هر کاری می تونستی کردی.

واکیر قلبی با نومییدی شانه اش را بالا انداخت.

- متاسفم، سرورم. اون منو غافلگیر کرد.

تردیدى که در مغز اونلین رشد می کرد تایید شد. او یک ابرویش را به سمت کاپیتان بالا برد. او

تکرار کرد:

- سرورم؟

و سلتن شانه اش را بالا انداخت. او گفت:

- امان حسابدار منه. همونطور که فکر می کنم شما حدس زدید، من واکیر الشباح هستم. حالا شاید ما بتونیم برگردیم و جداً شروع به مذاکره کنیم.

اونلین مکث کرد. او وسوسه شده بود که روی شان و مقامش بایستد. سپس به ارك فکر کرد و پی برد که هر ثانیه تاخیر می تواند برای او رنج و بلا تکلیفی درست کند. او گفت:

- خیلی خب.

و به سمت سکو برگشت. چهار آرالوئی و اسوینگال دنبالش کردند

همانطور که آنها به سمت سالن ملاقات قدم می زدند، هوراس به سمت ویل خم شد و در گوشش زمزمه کرد:

- اون توی این کار خوبه، یا چی؟



## فصل

### هفتم

سلتن آنها را از سالن بزرگ ملاقات به اتاقی کوچک تر در یک سمت هدایت کرد. آنجا میز مرکزی کوتاهی وجود داشت که با کوسن های ضخیم و راحت محاصره شده بود. پنجره هایی قوسی و شفاف به یک ایوان سایه دار منظره داشتند، در حالی که بادبزی کند و کم سرعت - که مشخصاً توسط خدمتکاری نادیدنی حرکت داده می شد - در بالای آن به جلو و عقب حرکت می کرد و باد خنکی را داخل اتاق به حرکت در می آورد.

سلتن به آنها اشاره کرد تا بنشینند. ویل پی برد که این بار آنجا هیچ موقعیت قدرتی برای واگیر وجود نداشت. او در همان سطح مهمانانش می نشست. دو تا از سربازانش در اتاق ماندند و بی احساس در هر دو طرف در ایستادند. با علامتی از یک نفر، خدمتکاران از گذرگاه دوردست آمدند و جام هایی از میوه را همراه با قهوه و فنجان هایی کوچک روی میز جا دادند.

اولین زمانی که دید چشمان رنجر ها با دیدن موردهای آخر روشن شد، لبخندی را پنهان کرد.



سلتن به نرمی گفت:

- من رو برای نمایش بازی کردن بیرون ببخشید.

ویل فکرکرد، او برای کل ماجرا سرگرم به نظر می آید. اونلین هیچ نشانه ای از سرگرمی دو جانبه نشان نداد. او به سردی پرسید:

- واقعاً این لازم بود؟

و سلتن سرش را خم کرد. او گفت:

- متاسفم که حس می کردم لازمه، بانوی من.

اونلین می خواست صحبت کند، ولی او ادامه داد:

- شما باید درک کنید که من نیاز داشتم مطمئن بشم با کسی که قدرت کامل مذاکره کردن رو داره سر و کار دارم. در هر صورت، من اینجا منتظر اسوینگال بودم.

او سرش را به سمت اسوینگال که سعی می کرد راحت روی کوسن چهارزانو بنشیند تکان داد.

- تا چند ماه دیگه با بهای آزادی بیاد. یک نمایندگی از آرالوئن، با رسیدن به این زودی و ظاهراً با عمل کردن به جای اون، کاملاً غافلگیر کننده بود. من شک کردم حيله ای در کار باشه.

نگاهش دوباره روی اسوینگال افتاد. او اضافه کرد:

## بهای آزادی ارك

- قصد توهين نداشتم.

و اسكاندی شانه اش را بالا انداخت. اگر او حيله ای با ارزش برای آزاد کردن ارك را پیدا می کرد، تمایل داشت که امتحانش کند.

اونلین به او گفت:

- شما مهر من رو داشتید. مطمئناً اون به اندازه کافی مدرک بود.

این سوال نبود، بلکه عبارت بود. سلتن سرش را با فکر خم کرد.

- البته من مهر رو شناختم. هیچ چیز از کسی که حملش می کنه نمی دونستم. در هر صورت، یک مهر می تونه دزدیده بشه یا حتی کپی بشه. من با منظره مذاکره با خانمی جوان رو به رو بودم. نیاز داشتم که مطمئن بشم شما شاهدخت واقعی هستید. برای همین بود که از امان خواستم خودش رو به جای من جا بزنه. من می دونستم شما احتمالاً این تقلب رو می فهمید. ولی اگر برای تقلب خودتون برنامه می ریختید وانمود می کردید که قبولش دارید. فقط یک شاهدخت واقعی شجاعت و شأن اعلام بلوف من و رفتن، اون طور که شما کردید رو داره.

او به هلت لبخند زد.

- شاهدخت شما ثبات و پایداری محکمی داره. اون آریدی بزرگی می شه.

هلت پاسخ داد:

## بهای آزادی ارك

- اون آرالوئنی بزرگی می شه.

و واکیر جمله را تصدیق کرد. سپس دو دستش را به هم مالید و با آرامش لبخند زد. گفت:

- خب حالا، شاید ما بتونیم مذاکره کنیم!

\*\*\*

آن چانه زدن ها بیشتر بقیه روز را گرفت. سلتن روی همان قیمت پایه ی هشتاد هزار ریل بازگشت. اونلین با پیشنهاد چهل و پنج هزار مقابله کرد. وقتی که سلتن به او نگاه جریحه دار شده ای تحویل داد و گفت که زودتر، او با پنجاه هزار تا شروع کرده است، اونلین به او گفت که تلاش کرده است که به او حيله بزند و شان و مقامش قیمت کمتری برای نقطه شروع را می طلبد.

مذاکره ادامه یافت. سلتن به حقیقتی که محفوظ نگه داشتن ارك و مراقبتش برای بخش او مقدار قابل توجهی هزینه داشته است اشاره کرد. سلتن به او گفت:

- اون سربازا می تونستن با سودمندی جای دیگه ای به کار گرفته بشن. راهزن های توالاگی<sup>۲</sup> دائماً به روستا هامون حمله می کنن.

هلت با شنیدن این نام به بالا نگاه کرد. توجیح کروالی برای او بر جاسوسی های بیش از یک سال پیش تکیه کرده بود. او بر این عقیده بود که توالاگی ها- یک قبیله وحشی بیابانی از دزدها و سارقان - با موفقیت متوقف شده اند. ظاهراً، اگر واکیر قابل اعتماد بود، آنها کمی از قدرت سنتی خود را

<sup>۲</sup> Tualaghi

## بهای آزادی ارك

بازیافته بودند. هلت فکر کرد، این حقیقتی ست که دانستنش می ارزد - مگر اینکه این کاری برای چانه زدن از جانب سلتن باشد.

اونلین همدردی اش برای این ضرر ها و مخارج را ابراز داشت. ولی لحنش هیچ شکی را باقی نگذاشت که اصلاً به آن اهمیت نمی دهد. برای جواب، او با مخارج سفرش به آریدا مقابله کرد - و هزینه ای که آوردن همراهانش در بر داشت. او گفت:

- سفر های کمی از حضور سه تا رنجر بهره مند می شن. به مهارت هاشون توی سرزمین مادری من خیلی خیلی نیاز دارن.

این نوبت سلتن بود که به یک کلمه واکنش نشان دهد. زمانی که اونلین کلمه «رنجر ها» را گفت، چشمانش با تفکر باریک شد.

او می دانست که چیزی درباره سه مرد شنل پوش وجود دارد. آنها ظاهر جنگلبانان؛ شکارچیان یا کمانداران ساده را داشتند. ولی هنوز درباره همه آنها جوی از اعتماد به نفس وجود داشت؛ مخصوصاً مرد پیر تر - مشاور اصلی شاهدخت - با قدرت عمیقی حرف می زد که هیچ گاه از یک کماندار ساده انتظار نمی رود. رنجر ها. بله، او درباره این کلمه شنیده بود. شایعه هایی درباره رنجر های آرالوئنی وجود داشت - داستان هایی که توسط دریانوردانی که از کشورش بازدید می کردند گفته می شد. آن داستان ها یقیناً مبهم و اثبات نشده و بی تردید اغراق آمیز بودند. ولی برای سلتن کافی بودند تا به آن سه با علاقه جدیدی نگاه کند.

## بهای آزادی ارک

با اینکه ذهنش در میان این خط‌ها می‌گذشت، او بحث نرم خودش را درباره هزینه‌های دربرداشته و ضررها ادامه داد - همراه با سطحی لازم از غرامت که ممکن بود مورد بحث باشد. او گفت:

- بذارید به یاد بیاریم دوست و متحد شما به عنوان مهاجم اینجا اومد. اون برنامه ریخته بود گنجینه الشباح رو بدزده.

استفاده زیرکانه او از کلمات «دوست و متحد» اشاره‌ی مبهمی از اینکه پادشاهی آرالوئن نوعی از موافقت ضمنی را به تهاجم ارک داده است، دربرداشت.

این به او قدمی به زمین بالاتری داد.

- باید برای اون قصد و نیت مقداری امتیاز طلب بشه.

اونلین آن نکته را قبول کرد - او به سختی می‌توانست کار دیگری بکند. او با این حقیقت که واقعاً چیزی دزدیده نشده بلکه سلتن آن راند را برده است مقابله کرد. او مجبور شد تا پیشنهادش را به پنجاه و پنج هزار افزایش دهد. سلتن گفت که به مبلغی از هفتاد و هشت هزار فکر می‌کند - دقت کنید، فکر می‌کند.

و آن ماجرا همینطور پیش رفت. سلتن واضحاً از فرایند لذت می‌برد. چانه زدن موضوعی بود که برای قلب هر آریدی با ارزش بود. و بعد از مدتی، با غافلگیری، اونلین فهمید که او هم از خودش لذت می‌برد. آن مرد فریبنده و خوش خلق بود. غیر ممکن بود که او را ناراحت کنی. و اونلین مجبور بود تایید کند که او در روش غیر عادی و پر زرق و برقی بسیار جذاب است.

## بهای آزادی ارك

سرانجام، آنها به موافقت موقتی رسیدند. مبلغ شصت و شش هزار و چهارصد و هشت ریل نقره بود که توسط حواله ای از انجمن سیلاشن پرداخت می شد. مبلغ عجیب چهارصد و هشت ریل از آنجا آمد که سلتن شکایت کرد که سیلاشن ها حقشان را از مبلغ آخر بر می دارند. آن حقیقت که منتقل کردن نقره کاملاً تضمین شده بود به او اجازه می داد تا کمی مبلغ را اضافه تر کند. ولی او هنوز از حق العمل آنها متنفر بود.

سلتن مقدار پایانی را روی کاغذ پوستی ای نوشت و چند بار سرش را تکان داد. او گفت:

– من تا یک ساعت آینده روش فکر می کنم

او بلند شد و دستش را برای کمک به او به سمت اونلین دراز کرد. حتی با وجود اینکه اونلین مانند یک گربه انعطاف پذیر و ورزشکار بود، دستش را گرفت، در حالی که از آن ارتباط لذت می برد. او زمانی که این کار را کرد اخم کوچک هوراس را دید و برای خودش لبخند زد. او فکر کرد، یک دختر هیچ گاه نمی تواند ستایش کننده های خیلی زیادی داشته باشد. او دقت کرد که ویل از حقیقتی که او دست سلتن را کمی بیشتر از آنچه ادب مجاب می کند نگه داشته است به نظر بی تفاوت می آید. ولی با این وجود، رنجر ها آموزش می دیدند تا به نظر بی تفاوت بیایند. اونلین فکر کرد، او احتمالاً از حسودی می جوشد.

دیگران نیز روی پاهایشان بلند شدند، و اسوینگال که تنه اش را صاف می کرد نالید.

سلتن به اونلین گفت:

## بهای آزادی ارك

- من شما رو بدرقه شده به مهمانکده می فرستم. جوابم رو یک ساعت آینده براتون میارم.

با وجود تاخیر، اونلین می دانست که مبلغ پذیرفته شده است. هلت قبل از ترک مهمانکده به او گفته بود که نمای فکر کردن برای یک ساعت به سادگی قسمتی از مذاکرات آریدی ست.

او لبخند زد و سرش را خم کرد.

- ممنون، سرورم. من با اشتیاق منتظر تصمیمتون می مونم.

\*\*\*

با بازگشت به مهمانکده، زمانی که آنها در حیاط دور میز نشستند، اسوینگال سرش را با بی صبری تکان داد. او پرسید:

- چرا شما مجبور بودید همه ی این چرت و پرتا رو بگذرونید؟ ما می دونستیم که اونا قراره این مبلغو قبول کنن. اونا می دونستن که قراره قبولش کنن. چرا فقط نگفتین و تمومش کنین؟  
هلت به او گفت:

- این یه جور تعارفه. این باعث می شه اینطور به نظر بیاد که شما توی همچین مذاکره سختی کشیده شدید تا اونها نتونن فوری قبول کنن. اونا مجبورن بی میل به نظر بیان. اونها از ظرافت هایی مثل این لذت می برن.

## بهای آزادی ارك

اسوینگال خرناس کشید. مانند بسیاری از اسکاندی ها، او روش مستقیم را ترجیح می داد. آن ظرافت

های پیچیده ی دیپلماسی او را اذیت می کرد. گیلن نیشخند زد

- من اون اشاره زیرکانه ای که ما یه جوری توی اون حمله دست داشتیم رو دوست داشتم.

هلت سرش را به تایید تکان داد.

- منظورت اون اشاره به «دوست و متحد» بودن ماست؟ کار قشنگی بود.

اسوینگال هنوز با دیدن آن وقت تلف کردن غیر ضروری اذیت می شد. به علاوه؛ او حوصله اش سر

رفته بود و از رفتار دیپلماتیک و دنبال استدلال گشتن برای گذراندن وقت خسته شده بود. او گفت:

- خب، از یه نگاه هم راست می گفت. می دونین، این یه قسمتیش اشتباه شما بود.

هلت روی صندلیش به جلو خم شد و ابرویش را بالا برد.

- اشتباه ما؟

اسوینگال اشاره ی مبهمی کرد.

- آره، در هر صورت اگه شما اصرار نکرده بودید که ما تهاجم هامون رو به کشور شما متوقف کنیم،

ما از همون اول هیچ وقت اینجا نمیومدیم.

اونلین گفت:



## بهای آزادی ارک

- منو ببخش آگه مخالفت کنم. مطمئناً تو نمی تونی ما رو سرزنش کنی که عادت ارک از اومدن به ساحل و تکون دادن یه تبرزین و جمع کردن همه چیز تموم نشده؟

او پی برد که آنچه گفته است ممکن است کمی زننده باشد، پس با نشانه ای از عذر خواهی اضافه کرد:

- قصد توهین نداشتم، اسوینگال.

اسوینگال شانه ای بالا انداخت.

- به خودم نگرفتم. در حقیقت این توصیف کاملاً درستی از ارک توی یه حمله ست. ولی این نکته باقی می مونه که ...

هر نکته ای که می توانست باشد هیچ گاه آشکار نشد، چون خدمتکاری در همان لحظه پدیدار شد و رسیدن سلتن را اطلاع داد. واکیر چند متر عقب تر دنبالش کرد و وقتی که آنها از صندلی هایشان پشت میز بلند شدند لبخند زد. او گفت:

- قبوله.

و همه دور میز لبخند زدند. اونلین به او گفت:

- شگفت آور، سرورم. من یه حواله از انجمن سیلاشن توی کیفم دارم. همه چیزی که نیاز داره اینه که مقدار پر بشه و برای من که مهرمو اضافه کنم. ما می تونیم اون رو مستقیماً انجام بدیم.

## بهای آزادی ارك

سلتن سرش را با خشنودی تکان داد. او گفت:

- هر وقت که مناسب باشه، بانوی من. هیچ عجله ای نیست.

خوشبختانه، هیچ مشکلی برای دو طرف در فهمیدن حواله وجود نداشت. حواله های انجمن سیلاشن در آن منطقه به خوبی شناخته شده بودند و با وجود اینکه آرالوئی ها و آریدی ها زبان نوشتاری متفاوتی را استفاده می کردند، هر دو ملت سیستم عدد نویسی مشترکی داشتند. مبلغ موافقت شده و امضا شده توسط اونلین اشتباه ناشدنی بود.

هلت گفت:

- مطمئنم ارك موافق نیست. چه زمانی می تونیم بینمیش و خبر ها رو بهش بدیم؟

سلتن مکث کرد.

سرانجام موافقت کرد:

- آه... بله. ما براتون میاریمش.

هلت پرسید:

- امروز؟

و دوباره آنجا مکث کوچکی به وجود آمد.

سلتن گفت:

- شاید یه کم بیشتر از اون طول بکشه.

هلت از روی بدگمانی به او نگاه کرد. او کاملاً عمدی پرسید:

- چقدر؟

سلتن بهترین لبخند خلع سلاح کننده اش را تحویل او داد. هلت با محکمی خلع سلاح نشده باقی ماند. سلتن گفت:

- چهار روز؟ شاید پنج؟

هلت و اونلین نگاه های خشمگینی رد و بدل کردند. شاهدخت از سلتن پرسید:

- اون دقیقاً کجاست؟

ویل فکر کرد، آنجا در صدایش تیغه تیز و برنده ای وجود داشت. سلتن به نظر موافق می آمد. لبخند خلع سلاح کننده اش کمی کمتر با اطمینان شد. او گفت:

- اون توی دژ ماراروکه<sup>۲</sup>. از اینجا چهار روز سواری توی کشور راهه.

<sup>۲</sup> Mararoc



## فصل

## نوزدهم

- کی قرار بود این اطلاعات رو با ما در میون بذاری؟

صدای هلت به طور فریب آمیزی آرام بود. سلتن شانہ اش را بالا انداخت.

- وقتی که مذاکرات تموم شد. من سه روز پیش اونو از الشباح خارج کردم، وقتی که کشتی شما برای

اولین بار دیده شد. همیشه احتمال اینکه ما به توافق نرسیم وجود داشت، و در اون صورت من می

خواستم زندانی جایی باشه که خدمه نتونن حمله دزدکی برای آزاد کردنش بکنن.

او به اسوینگال نگاه کرد.

- قصد توهین نداشتم.

## بهای آزادی ارك

اسکاندیایی نفس عمیقی کشید و به آرامی بیرون داد. او واضحاً تلاش بسیار زیادی برای کنترل خودش انجام می داد.

- می دونین، یکی از این روزا، من واقعاً بهم توهین میشه اگه مردم بخوان این بی احترامی ها رو ادامه بدن. و اون موقع اتفاقات یه کمی زشت می شن. وقتی ما اسکاندیایی ها بهمون توهین بشه، این کارو با یه تبرزین جواب می دیم.

سلتن سرش را خم کرد.

- در اون صورت، عمیق ترین عذر خواهی من رو بپذیر. به هر حال، حالا که مذاکرات موفق بوده، من پیغامی به ماراروک می فرستم و بعد ابرجارل رو اینجا خواهیم داشت، همون موقع که حواله امضا شده و به من داده بشه.

اونلین فوری گفت:

- اوه نه. من اینطور فکر نمی کنم. من تقریباً هفتاد هزار ریل رو تا وقتی که ببینم کالاها تخریب نشدن بهتون نمی دم.

برای لحظه ای، او می خواست برای اشاره کردن به ابر جارل به عنوان «کالاها» به اسوینگال بگوید « قصد توهین نداشتم ». با وجود جمله ی قبلش، اونلین فکر کرد عاقلانه ترست این کار را نکند.

## بهای آزادی ارك

آن ها به بن بست رسیده بودند. سلتن تا زمانی که پول مبادله شده بود نمی خواست ارك را به ساحل بیاورد. همانطور، اونلین قرار نبود تا وقتی که ببیند ارك آسیب ندیده است پول را بپردازد. دو طرف معامله با لجبازی به یک دیگر نگاه کردند. ویل در آخر سکوت را شکست.

او از سلتن پرسید:

- چرا نریم به ماراروک و اون رو بیاریم؟ شاهدخت می تونن به خودشون اطمینان بدن ارك خوبه و حواله رو همونجا بدن.

ویل فکر کرد، این معنی داره که هر دوی اونلین و سلتن فوراً برای جواب به هلت نگاه کردن. رنجر مسن تر سرش را برای تایید تکان می داد.

او گفت:

- فکر کنم ایده ی خوبیه.

این ترکیب و سازش منصفانه ای بود. به علاوه، او می توانست برتری های سفر در میان آریدا را ببیند. آرالوئی های بسیار کمی خطر سفر بیشتر از یک کیلومتر از ساحل را قبول کرده بودند و عطش رنجر ها برای دانش استراتژیک سیر نشدنی بود. او به سلتن نگاه کرد.

- فرض کنم که شما سلامت شاهدخت رو تضمین می کنید؟

او موافقت کرد:

- من و پنجاه نفر از مردانم شما رو اسکورت می کنیم.

اسوینگال پیشنهاد داد:

- و خدمه من. در هر صورت ما قسم خوردیم از شاهدخت محافظت کنیم.

هر چند، این بار سلتن موافقت نکرد. او بدون احساس گفت:

- نه. من اجازه نمی دم یه نیروی مسلح اسکاندیایی وسط آریدا راهپیمایی کنن.

اسوینگال صادقانه گفت:

- اونا فقط سی تا هستن.

سلتن عبوسانه لبخند زد. او گفت:

- سی تا اسکاندیایی برابر با یه ارتش کوچیکه.

اسوینگال مجبور شد به این جمله فروتنانه نیشخند بزند. سلتن نگاهش را به روی هلت چرخاند. او به

سادگی گفت:

- من نمی تونم اجازه اینو بدم.

هلت سرش را برای تایید تکان داد.

## بهای آزادی ارك

- اون حق داره، اسوینگال. تو به صد تا جنگجوی آریدی اجازه نمی دی که دور اسکاندیا سرگردونی کنن، مگه نه؟

اسوینگال با تفکر سیبیلش را خاراند و سرانجام موافقت کرد که هلت درست می گوید.

رنجر مکث او را دید و اضافه کرد:

- و من فکر می کنم پنج نفر ما، علاوه بر سلتن و پنجاه جنگجو باید بتونه شاهدخت رو سلامت نگه داره.

اونلین به آرامی سرفه کرد و همه آنها به او نگاه کردند. او با شیطنت گفت:

- فکر می کنم شاهدخت ترجیح بده شما طوری که اصلا توی اتاق نیست در موردش بحث نکنین.

او به اسوینگال لبخند زد و اضافه کرد:

- خوشحال می شم که برای مدت کوتاهی که ما رو به ماراروک برسونه مردانت رو از سوگندشون آزاد کنم.

سپس به سمت سلتن چرخید.

- پس کی می تونیم شروع کنیم؟

\*\*\*



## بهای آزادی ارك

آنها در هوای خاکستری قبل از طلوع فردای آن روز به راه افتادند. سلتن اشاره کرد که آریدی ها ترجیح می دهند که در ساعات قبل از ظهر مسافرت کنند، که زمانی ست که خورشید به حداکثر گرمای خود می رسد.

هیچ کدام از آرالوئنی ها دلیلی نمی دیدند تا با او مخالفت کنند.

باد خنک دریایی آنها را برای یک یا دو کیلومتر دنبال کرد. صبح زود تازه و خنک بود و آنها به سرعت جلو می رفتند. سلتن به اونلین اسبی داده بود - از نژاد محلی ای که میان جنگاوران آریدی ترجیح داده می شد. آن اسب از آنهایی که سه رنجر می راندند بلندتر بود - استخوان بندی لطیف تر و نمای بهتری داشت. بر خلاف آن اسب های کوچک و پشمالو، پوستش نرم بود و موهای کوتاهی داشت. پوزه بند کوتاه و صورت جذاب و باهوشی داشت. هلت که آن چهارپا را تحسین می کرد، فکر کرد، مشخصاً نژادی برای سرعت زیاد در فواصل کوتاه است. و بدون شک توانایی کنار آمدن با گرما و خشکی بیابان را دارد.

رهبر آریدی به هوراس مرکب مشابهی پیشنهاد داد ولی هوراس تصمیم گرفت تا با کیکر بماند. او که لبخند می زد گفت:

- اون روش های منو می دونه.

## بهای آزادی ارك

زمانی که آنها در کشور می راندند، نوار بلند و باریک و نارنجی خزنده ای بر فراز تپه های کوتاه در شرق به وجود آمد. همانطور که آنها از ساحل دور می شدند باد خنک دریا محو شد ولی هوا هنوز سرد بود.

سلتن به آنها هشدار داد که شب های صاف کویر به گرما اجازه می داد تا به جو وارد شود. شب ها به شکل غافلگیرانه ای سرد بودند، در حالی که روزها گرم و سوزاننده می شدند.

هوراس که از زمین سخت و سنگی ای که آنها از آن می گذشتند بازدید می کرد به ویل گفت:

- فکر می کردم بیابون ها قراره کاملاً ماسه باشن.

سلتن آن نکته را شنید و به سمت هوراس برگشت. او گفت:

- وقتی که به پستی های ماسه ای<sup>۴</sup> برسیم یه عالمه می بینی. زمینی که الان ازش عبور می کنیم فلات ساحلیه. بعدش منطقه شن های روانه که برای تقریباً سی و خورده ای کیلومتر کشیده شده قبل از اینکه به پرتگاه درونی برسیم. ما چند صد متر رو بالا میریم تا به مقر ماراروک برسیم.

هوراس با خوشحالی گفت:

- بعدش ما یه عالمه از کشور رو می بینیم.

<sup>۴</sup> به دلیل اینکه توی آریدا اسم اون محل پستی های ماسه ای، توی متن کتاب این عبارت با حروف بزرگ نوشته شده بود و نباید ترجمه می شد. ولی من فکر کردم بهتر باشه اگه همونطور که می خواسته منظور رو برسونم.

## بهای آزادی ارك

سه رنجر نگاه های سریعی رد و بدل کردند. شب گذشته، هلت ویل و گیلن را به اتاقش فراخوانده بود. او گفت:

- این فرصت بزرگیه که چیزی درباره منطقه های درونی آریدی یاد بگیریم. بعد از چند کیلومتر اول، هر کدوم از نقشه های ما توی آرالوئن حدس و گمان محض هستن.

ویل و گیلن با اشتیاق گوش دادند. رنجر ها با جمع کردن اطلاعات زندگی می کردند، و دانش نقشه برداری<sup>۵</sup> یک کشور می توانست ضروری باشد اگر در آینده هر گونه مقابله بین دو کشور به وجود می آمد.

- به هر خصوصیت مهم زمین توجه کنین - قله ها، تپه ها، صخره ها، چشمه ها. مخصوصاً چشمه ها. وقتی که استراحت کردیم، اونها رو یادداشت کنین. ما هر بعد از ظهر یادداشت هامون رو مقایسه می کنیم، تا مطمئن بشیم اون رو تا حدی که ممکنه درست نگه می داریم. بعد از پیشرفت روزانه مون نقشه درست می کنیم.

او پرسید:

- هر دوتون شمال یاب<sup>۶</sup> هاتون رو دارین؟

دو مرد جوان تر سرشان را برای تایید تکان دادند. شمال یاب ها تکه های فولاد مغناطیس شده بودند که در محفظه های نگهدارنده قرار داده می شدند و آزاد بودند تا به سمتی که میدان مغناطیسی زمین

<sup>۵</sup> توپوگرافی

<sup>۶</sup> Northseeker: این کلمه هم نبایستی ترجمه می شد، ولی به همون دلیل بالا معنی تحت الفظی رو به کار بردم.

## بهای آزادی ارك

می گوید بچرخند. استفاده و ارزششان در اصل توسط اسکاندیایی ها کشف شده بود. همه رنجرها آنها را به همراه داشتند. هلت ادامه داد:

- پس از شون استفاده کنین. ولی سعی کنین مطمئن بشین سلتن به کاری که انجام می دیم زیاد توجه نکنه.

سلتن احمق نبود. او نگاه های سریعی که میان سه رنجر عبور می کرد را دید و تصمیم گرفت مراقب آنان باشد. هیچ عداوت و دشمنی کنونی ای میان کشور هایشان نبود. ولی که می دانست چه زمانی اوضاع ممکن است تغییر کند؟

چشم درخشان خورشید اکنون بالای لبه ی زمین خزیده بود - مانند یک توپ بزرگ قرمز که در آسمان بالا می آمد بود. ویل علاقه مند شد که بداند در این زمان از روز تشخیص حرکت خورشید امکان پذیر بود؟

یک لحظه فقط از میان افق پدیدار می شد، بعد برفراز آسمان به آزادی حرکت می کرد. و هم اکنون گرمای آن شروع می کرد تا بسوزاند، و سرمای باقی مانده از ساعت های تاریک را نابود کند.

اسوینگال من من کرد:

- شکل اونو دوست ندارم.

## بهای آزادی ارك

او اسب بارکش سنگینی را می راند. نژاد لاغر اسب های آریدی امکان داشت بیش از حد برای حمل جثه ی بزرگ او در مسافرت طولانی سبک باشد. سلتن با کنجکاوی به او نگاه کرد و اسکاندیایی به خورشید اشاره کرد. او گفت:

- وقتی که توی دریا طلوع خورشید قرمز، مثل این یکی رو می بینی، شروع می کنی تا دنبال یه جا برای لنگر انداختن بگردی.

واکیر سرش را برای تایید تکان داد.

- مثل بیابون. این معمولاً معنی یه طوفان می ده.

او که برای قوت قلب به اونلین لبخند می زد اضافه کرد:

- البته نه همیشه.

در طول ساعات قبل از طلوع خورشید، آنها به عنوان یک گروه رانده بودند، همراه مردان سلتن که در یک حلقه دورشان می راندند. حالا که میدان دیدشان بهتر شده بود، او در یک سوت کوچک نقره ای دمید و سربازان مکان های روزانه شان را گرفتند. گروهی از پنج سوار تقریباً به یک کیلومتر جلوتر تاختند - هنوز در دید بودند ولی می توانستند به هر حمله قریب الوقوعی هشدار بزرگی بدهند. آنها پهلو به پهلو گسترش یافتند، به شکلی که هر مرد با همسایه اش چند صد متر فاصله داشت.

## بهای آزادی ارك

پنج نفر دیگر سرعتشان را کم کردند و چنین تصویری را در عقب تشکیل دادند. باقی مانده ی چهل مرد به دو صف تقسیم شدند و در دو سمت گروه نگهبانی، با فاصله صد متری و راه های موازی راندند. هلت فکر کرد، این یه مزیت برای سفر توی همچین کشور روباز و بدون شکلیه.

سلتن می توانست مردانش را در فضای عریضی بفرستند، بدون اینکه مجبور باشد آنها را در مسیر دسته بندی شده ای نگه دارد.

مشخصه ی قابل توجه دیگر این آرایش این بود که از حرف زدن مردان با یک دیگر جلوگیری می کرد تا هر تهدید احتمالی را از دست ندهند. او دقت کرد که همه ی مردان سوار در دو صف به سمت خارج ایستاده اند و چشمانشان افق را تجسس می کند.

او ابلارد را به کنار نریان سفید و خالص سلتن راند.

او که به سمت منظره عریض از مردانی که از آنها محافظت می کردند سر تکان می داد پرسید:

- انتظار در دسر داری؟

سلتن شانه اش را بالا انداخت.

- همیشه توی بیابون انتظار در دسر داشته باش. بعد معمولاً باهاس برخورد نمی کنی.

هلت با قدرشناسی سری به تایید تکان داد. او اعلام کرد:

- خیلی خردمندانه ست. کی اول اونو گفته؟

## بهای آزادی ارك

سلتن به خودش اجازه داد لبخند باریکی بزند. او گفت:

- یه مرد خیلی خردمند. در حقیقت، خودم.

او به اطراف نگاه کرد. می توانست جوان ترین بین آن سه رنجر را ببیند که یادداشتی روی کاغذ پوستی کوچکی می نویسد. او مشتاقانه به تپه ای در دور دست نگاه می کرد که شکل قلاب مانند مشخصی داشت. او تصمیم گرفت که کار کمی برای جلوگیری از این فعالیت از دستش بر می آید.

او پی برد که هلت در حال پرسیدن سوال دیگریست.

رنجر با حالت معنی داری به منظره محافظت کننده اطرافشان سرش را تکان می داد. او گفت:

- تو از توالاگی اسم بردی. من شنیدم شما اونا رو به خوبی کنترل کردید.

سلتن سرش را با عصبانیت تکان داد.

- هیچ کس نمی تونه اون شیطان ها رو برای مدت زیادی کنترل کنه. چی ازشون شنیدی؟

هلت شانه اش را بالا انداخت.

- اونا مهاجمن. دزدن. قاتلن.

سلتن عبوسانه سرش را به تایید تکان داد.

## بهای آزادی ارك

- همه ی اونا و بدتر. ما به اونا فراموش کردگان خدا؛ مهاجمان نقاب آبی<sup>۷</sup> می گیم. اونها دین اصل رو تحقیر می کنن. اونها شیطان ها و اهریمن ها رو می پرستند و فرمان داده شدن تا بکشند و بدزدند و به تاراج ببرند. مشکل اینه که اونها بیابون رو مثل پشت دستشون می شناسند و می تونن حمله کنن و محو بشن، بدون اینکه ما شانسی برای تلافی کردن داشته باشیم. اونها هیچ افتخار و احساس ترحمی ندارن. اگه تو یکی از اونا نیستی، انسان نیستی. زندگیت بدون ارزشه.

هلت فوراً گفت:

- ولی شما تونستین یه بار بهشون غلبه کنین؟

- بله. ما یه اتحاد با بدولین<sup>۸</sup> ها تشکیل دادیم.

سلتن سوالی را که روی لب های مرد دیگر شکل می گرفت را دید و ادامه داد تا توضیح دهد.

- اونها قبیله کوچ نشین بیابان هستن. جنگاوران. مستقل و بسیار پرغرور. ولی اونها مردم آبرومند و قابل احترامی هستن. اونها بیابون رو تقریباً به اندازه تولاگی ها می شناسن و به عنوان یه اتحاد موقت به ما ملحق شدن تا تولاگی ها رو به زانو در بیاریم.

هلت گفت:

- افسوس که نتونستین دائمی ش بکنین.

<sup>7</sup> Forgotten of God, Blue Vain Raiders  
<sup>8</sup> Bedullin



## بهای آزادی ارك

سلتن به او نگاه کرد.

- البته. ولی همونطور که گفتم، بدولین ها مغرور و مستقل هستن. اونها مثل شاهینن. می تونی برای شکار کردن یه مدت ازشون استفاده کنی. ولی اونها همیشه، واقعاً برای خودشون شکار می کنن. شاید زمانشه که دوباره بهشون نزدیک بشم و تولاگی ها رو دوباره سر جاشون بر گردونم.

هلت دقت کرد که واکیر بیشتر و بیشتر به افق جنوبی نگاه می کند. او نگاه آن مرد را دنبال کرد و خط تیره و باریکی را آنجا دید. او گفت:

- دردرس؟

سلتن یک نیشخند قوت قلب دهنده به او زد.

- شاید. ولی حداقل تولاگی ها نگرانمون نمی کنن. اونها توی گروه هایی بیشتر از ده تا حرکت نمی کنن. پنجاه جنگاور براشون نیروی بیش از حد بزرگیه تا حمله کنن.

هلت زمزمه کرد:

- همینطوره. با این حال یه مرد خردمند باید همیشه انتظار دردرس داشته باشه، همینو نگفتی؟

دستانش ناخودآگاه زه کمان بزرگش را که از شانهِ اش آویزان شده بود لمس کرد.

سلتن آن عمل را دید. او دوباره به افق جنوبی نگاه کرد. آن خط تاریک مشخصاً ضخیم تر شده بود و به نظر نزدیک تر می رسید. دستش به سمت سوت نقره ای درون پیراهنش رفت. او گفت:

- بهتره به پیشروها بگیم یه کم نزدیک تر بیان. به زودی نادیدنی بودن یه مشکل می شه.

اسوینگال اسب درشتش را کنار آنها برد. او به طوفان نزدیک شونده اشاره کرد و پرسید:

- دیدیش؟

و سلتن سرش را به تایید تکان داد.

- وقتی که توی دریا، ما با یکی از اونا برخورد می کنیم، پره از باد و آب و بارون، اونقدر زیاد که

نتونی نفس بکشی. توی اون یکی چیه؟

سلتن به آنها گفت:

- ماسه. خیلی خیلی ماسه.



زمانی که پیشروها در جواب علامت سلتن نزدیک شدند، اضطراب جدیدی در صدای او به وجود آمد. به اطراف و غریبه‌ها نگاه کرد، و مطمئن شد که همه‌ی آنها خفیه‌هایی<sup>۱</sup> که زمان بیرون آمدن از الشباح به آن‌ها داده بود را پوشیده‌اند. خفیه‌ها صورت بند‌های بیابان بودند – که در اصل مربع ساده‌ای از پنبه بودند که به شکل مثلث تا زده می‌شدند و سپس دور سر بسته شده به شکلی که انتهایشان از دو طرف و عقب آویزان بماند تا محافظتی از خورشید فراهم آورد. آنها با حلقه‌ای پیچیده شده از موی شتر در جای خود نگه داشته می‌شدند.

اکنون او به سرعت به آنها نشان داد که چگونه آن انتهای آزاد می‌تواند در طول صورت کشیده شود و سپس به سرعت روی یک دیگر پیچیده شده تا بینی و دهان را بپوشانند. این ساده ولی روشی موثر برای محافظت از سر در بیابان بود.

سلتن گفت:

<sup>۱</sup> *Khafiyeh* 'همونطور که احتمالاً تا حالا فهمیدید مردم آریدا عرب هستند. نویسنده بعضی کلمات رو با همون زبان خودشون وارد متن کرده و خفیه هم یکی از اون هاست. خفیه به چیزی که پنهان می‌کنه هم گفته میشه. م.

## بهای آزادی ارك

- شما بهش نیاز پیدا می کنین. وقتی که دیوار شنی با ما برخورد کنه، نمی تونین بدون اونا نفس بکشین.

ویل به جنوب نگاه کرد. آن خط باریک و تیره که چند دقیقه پیش به آن دقت کرده بود اکنون نوار ضخیمی بود که از یک سمت افق به سمت دیگر کشیده شده بود. او پی برد، در حقیقت، به نظر می آمد افق جلوتر آمده است. او به جنوب نگاه کرد تا آن حقیقت را تایید کند. آن طوفان شن در حال پاک کردن افق به سمت جنوب بود. آن در ابتدا رنگ قهوه ای کثیفی داشت، تقریباً سیاه. و حالا او می توانست آن را ببیند، مثل اینکه هزاران متر در هوا بالا می رفت و آسمان را سد می کرد. خود آن طوفان به سرعت به کرانه های دنیایشان تبدیل می شد.

سلتن روی رکاب های اسبش ایستاد و به دنبال هر گونه سر پناه در دسترس گشت. او فریاد زد:

- اونجا! اونجا یه وادی<sup>۲</sup> کم عمق هست. اون فرو رفتگی می تونه یه کم محافظت بهمون بده.

او اسبش را به سمت وادی؛ که خندق خشکی کشیده شده میان زمین سنگی بود؛ هدایت کرد. دیواره هایش به سختی سه متر ارتفاع داشتند ولی حداقل می توانستند کمی محافظت ارائه دهند. آنها عجله کردند تا به او برسند. سلتن چند متر عقب تر از لبه توقف کرد تا به بقیه اجازه دهد از کنارش عبور کنند.

هوراس گفت:

- خدای من؛ نگاه کنین چقدر سریع حرکت می کنه!!

آنها به بالا نگاه کردند. دیوار کثیف خاکستری رنگ از ماسه های چرخان اکنون کاملاً دیدشان را به جنوب مسدود کرده بود. آنجا چیزی به جز توفان نبود و آنها حالا می توانستند ببینند با چه

<sup>۲</sup> wadi : به همون توضیح بالا مراجعه کنید. توی این متن منظور نویسنده از وادی خندق های کم عمقیه که بعد از خشک شدن رودخونه ها توی بیابون ازشون می مونه.م.

## بهای آزادی ارك

سرعتی به آنها نزدیک می شود. ویل فکر کرد، اون به سرعت باد حرکت می کنه. و سپس پی برد، اون خود باده.

او به بالا نگاه کرد و چشمان او نلین را روی خودش دید. آنها نگاه های نگرانی رد و بدل کردند و او می دانست که هر دو به یک چیز فکر می کنند - آن طوفان عظیم که وقتی سال های قبل زندانیان ولف وایند بودند از آنها گذشته بود. او سعی کرد برای قوت قلب نیشخند بزند ولی آن لحظه اولین دم طوفان - که به شکل غیر قابل باوری داغ و بدبو بوده، و با تکه های پرنده و نامرئی ماسه پر شده بود - به آنها برخورد کرد.

تاگ، زمانی که ماسه ها به صورت و پهلو هایش ضربه زدند به شکل عصبی ای شیهه کشید. ویل دستش را به محکمی روی افسار کشید. معمولاً تاگ فقط نیاز داشت تا افسار ها را به نرمی نگه دارد ولی ویل می دانست در این موقعیت ها، اسبش بهتر به آن حس کنترلی که رویش اعمال می شد واکنش نشان می دهد.

او گفت:

- آروم باش، پسر. این فقط ماسه ست.

آن باد هم اکنون حضور زنده ای در اطرافشان بود، مخوفانه ناله می کرد و نور در حال مردن بود.

ویل از جا پرید تا او نلین را که کمتر از پنج متر با او فاصله داشت، به شکل سایه دار و تیره ای در تاریکی رو به رو ببیند. بقیه واضح تر از او نبودند.

سلتن میانشان راند و آنها به او نزدیک شدند تا صدایش را بشنوند، در حالی که اسب ها سرتکان می دادند و با حالت عصبی ای شیهه می کشیدند. او خفیه محافظ را از صورتش باز کرد و دستور العمل ها را فریاد زد.

## بهای آزادی ارك

- توی وادی برونید. پیاده بشید و دم اسباتون رو به سمت باد نگه دارید. اگه می تونین سعی کنین سرهاشون رو با شنل هاتون بپوشونید. بعدش ما...

هر چیزی که او می خواست اضافه کند در میان زنجیره بزرگی از سرفه هایش، زمانی که او لقمه ای از ماسه های لطیف و پرنده را بلعید گم شد. او خم شد و دوباره صورت بندش را روی چهره بست و آنها را به سمت وادی فرستاد.

هلت راه را هدایت کرد. حس ترس ویل افزایش یافت زمانی که فهمید اگر برای دنبال کردن استادش عجله نکند، در چند متر آینده دیده نخواهد شد. او از پیکر های محو دیگری نزدیک خودش زمانی که گیلن، هوراس، اونلین و اسوینگال، همه او را دنبال کردند آگاه شد. جلوتر، شکل های مبهم دیگری در طوفان حرکت می کردند و او پی برد که آنان سربازان آریدی هستند که به سمت سرپناه حرکت می کنند.

سایه های تیره ای که هلت و ابلارد بودند به نظر می آمد در زمین فرو می روند، و ویل فهمید که آنها باید به دیواره وادی رسیده باشند. تاگ که ناپدید شدنشان را دید، عصبی شد و حس کرد که زمین رو به رویش ناامن است. او با صدای تیزی شیهه کشید و از جلو رفتن طفره رفت، در حالی که در برابر تلاش ویل برای جلوبردنش مقاومت می کرد. باد در اطرافشان زوزه می کشید، با شدت و نیروی خودش وحشت زده کرده و آن اسب کوچک را گیج می کرد. تاگ قبلاً هیچ گاه از دستور ویل امتناع نکرده بود، ولی حالا سر جایش ایستاد. آن باد جلوی شنیدن لحن قوت قلب دهنده صدای رئیس قابل اطمینانش را می گرفت و او خطر را جایی رو به رو حس می کرد. او دیده بود که هلت و ابلارد ناپدید می شوند و تمرین دیده بود تا از رئیسش در موقعیت هایی مانند این محافظت کند. او پاهایش را محکم کرد و ثابت ایستاد، و سرش را میان باد زوزه کش و پرنده پایین گرفت.

ویل پیکر سایه دار هوراس را - در حالی که فقط با این حقیقت که دستان کیکر بلند تر از تاگ بود قابل شناسایی می نمود- دید که از خودش عبور می کرد. فرد دیگری از او عبور کرد. ویل

## بهای آزادی ارك

هیچ ایده ای نداشت که او چه کسی ست. اوضاع همان قدر که به نظر باور نکردنی می آمد، بدتر می شد. باد مانند دم کوره بود، هوا بسیار گرم شده بود، و میلیون ها ماسه پرنده و سوزاننده هر قسمتی از پوست که پوشیده نشده بود را می خراشیدند. تکه ها راهشان را درون لباس ها باز می کردند. زیر ماسک های صورتِ خفیه، درون چکمه ها، داخل یقه ها و درون هر گونه شکافی در پوست - پلک ها، گوش ها و سوراخ های بینی شان - از آن پر بود، و ویل به سختی سرفه کرد.

او فهمید که سرفه کردن باعث می شود بیشتر از آن ماسه ای که بیرون رانده است، به داخل بکشد؛ ولی آن عمل اجتناب ناپذیر بود.

او پی برد نمی توانست مثل این اینجا بماند، و نمی توانست تاگ را رها کند. او ممکن بود مجبور باشد پیاده شود و اسب کوچک را هدایت کند، امیدوار باشد که تصویر استادش در رو به رو، به اندازه کافی ترس هایش را آرام کرده تا بتواند حرکت کند. او فشار محکمی روی افسار وارد کرد و روی زمین تاب خورد. معمولاً او به تاگ اعتماد می کرد تا زمانی که پیاده می شود ثابت بماند. ولی او می دانست آن اسب کوچک در باد زوزه کش، جهنمی و مملو از ماسه، در حالتی نزدیک به وحشت است.

او بازوی راستش را زیر گردن تاگ لغزاند، او را نوازش کرده و با او صحبت کرد، و در تمام مدت با دست دیگرش فشار محکمی روی افسار ها را نگه داشت. به نظر می آمد که این عمل نتیجه می دهد. فشار تاگ روی پاهای جلویی اش آرام شد، و به خودش اجازه داد تا برای جواب به تشویق ویل چند قدمی به جلو تلو تلو بخورد.

- بیا پسر. همه چی خوبه. این فقط ماسه ست.

او سعی کرد این کلمات را با قوت قلب ادا کند، ولی خود او با صدایش، که مثل قور قوری خشک و با لکنت بیرون آمد وحشت زده شد. او شک داشت که اسب بتواند صدایش را بشنود

## بهای آزادی ارك

ولی حس می کرد که تماس بازوی راستش و مجاورت بدنش اسب کوچک را در کنترل نگه می دارد.

او همانطور که تاگ را به جلو می راند خم شد، و سعی کرد نقطه ای که زمین به سمت وادی شیب دار می شود را ببیند. این تمام کاری بود که می توانست برای پیدا کردن خود زمین، میان پاره سنگ های پرنده طوفان انجام دهد.

او یک بار به صورت تاگ نگاه کرد. چشمان اسب کوچک در برابر باد به سفتی بسته شده بودند. ماسه نرم و گرد و خاک در رطوبت دور حدقه چشم و پلک هایش جمع شده بودند.

اون خندق کدوم جهنمی بود؟ او به جلو تلو تلو خورد؛ در حالی که با وزن بدن بی میل تاگ مبارزه می کرد، حرکاتش ناشیانه بود. او افسارها را به محکمی کشید و اسب کمی تسلیم شد و سه قدم مردد دیگر به جلو آمد. ویل پی برد که غریزه تاگ می خواست پشت به باد بچرخد، و از چشم ها و بینی اش در برابر باد تازیه مانند محافظت کند. ولی او مجبور بود که فشار وارد آوردن به اسب کوچک را، به سمت جلو و پناه ناچیزی که خندق های وادی ارائه می داد ادامه دهد. او احساسی داشت که می گفت طوفان هنوز به نقطه او جش نرسیده است.

ماسه به چشم هایش شلاق می زد، او را کور می کرد و ویل فهمید که برای پاک کردن آن ها دستش را از دور گردن تاگ برداشته است. آن کاری بیهوده بود. او که توسط طوفان کور شده و خفه شده بود، نفس نفس زد و آب دهانش را به بیرون پرت کرد. او افسارها را بار دیگر کشید و به جلو قدم گذاشت، در حالی که سرش در برابر تاریکی زوزه کش اطرافش خم شده بود.

و حس کرد که پایش به درون فضای خالی سقوط می کند.

او بدون تعادل روی لبه ی خندق وادی تلو تلو خورد، در حالی که بازوی آزادش را، برای بدست آوردن تعادل در هوا می چرخاند. بازوی چرخانش به بینی تاگ برخورد کرد و اسب کوچک با



## بهای آزادی ارك

شگفتی و هشدار عقب کشید. او با ماسه جمع شده دور چشمانش نابینا شده بود، و نمی دید که آن ضربه از کجا آمده است.

ویل شروع کرد تا سقوط کند، و با بی چارگی خودش را از لبه وادی به عقب پرت کرد.

زمانی که تاگ عقب کشید افسارها در دست ویل شل شدند. او از صدای تندر مانند باد، از ضربه ناگهانی و غیر منتظره ای که به پوزه اش خورده بود، و از دست دادن ارتباط با رئیسش وحشت زده بود. او که توسط باد کور شده بود، ناخودآگاه به پشت باد چرخید و به دنبال حسی از ویل، در طوفان و نزدیک خودش گشت. ولی احساساتش که معمولاً آنچنان حساس و به خوبی تیز شده بودند، با فریاد همه گیر طوفان، گرما و ماسه تازیانه مانند و پرنده گنگ شده بودند. تاگ که هنوز سعی می کرد ارتباطی با ویل برقرار کند، قدمی برداشت، و سپس گام دیگری، و با لحن تیزی شبیه کشید. او هم اکنون در جهت اشتباهی حرکت می کرد.

ویل روی پاهایش لغزید. او سعی کرد تا اسبش را صدا بزند ولی صدایش هم اکنون تقریباً مانند قور قور بود. او فکر کرد - فکر کرد - که می تواند حضور کسی را در طوفان، چند متر جلو تر احساس کند. او که می دانست آن تاگ است، به جلو سکندری خورد.

ولی آن شکل مبهم چیزی بیشتر از توده چگالی تقریباً نبود که در تاریکی ای که احاطه اش کرده بود تقریباً حس می شد. او حرکت کرد و رد آن را گم کرد. او به جلو تلو تلو خورد و باد اکنون پشت سرش بود.

او سعی کرد که فریاد بزند: «تاگ!» ولی گوش های خودش هم آن صدا را نشنیدند، در حالی که با فریاد پیروزمندانه باد عظیم پایین آورده می شد. او یک دستش را جلو آورد ولی هیچ چیز به جز ماسه پرنده لمس نکرد.

سپس، مانند معجزه، سایه ای دید که در خارج از توده باد و ماسه و خرده سنگ ها پدیدار می شود. او بریده بریده گفت:

## بهای آزادی ارك

- تاگ!

ولی دستی یقه ی شنلش را گرفت و او را به جلو کشید.

با تیرگی، پی برد که با سلتن رو به روست. واکیر فریاد زد:

- برو ... پایین!

در حالی که او را به سمت زمین سفت می کشید. ویل در برابر آن چنگ نیرومند جنگید.

او توانست کلمه ای بگوید:

- اسب ... اسبم...

سلتن به آرامی و با وضوح صحبت می کرد تا صدایش در میان طوفان شنیده شود:

- ولش ... کن!

حالا او اسب خودش را که برای این موقعیت ها تمرین داده شده و به آن ها خو گرفته بود را ترغیب می کرد زانو بزند، و در تمام مدت یقه ویل را با دست آزادش گرفته بود. اسب آریدی روی پهلویش خوابید و سرش را به سمت پناه بدن خودش خم کرد. ویل حس کرد پایی میان پاهای خودش سر می خورد تا او را بلغزاند، و او و سلتن با یک دیگر به زمین برخورد کردند و آن آریدی او را به سمت پناه ناچیزی که توسط بدن اسب ایجاد شده بود کشید.

ویل جیغ زد:

- تاگ!

## بهای آزادی ارك

و آن تلاش گلوی سوخته اش را با درد و رنج داغ کرد. سلتن با شنل خودش مشغول بود و سعی می کرد آن را روی صورت هر دویشان بکشد تا از ماسه ها محافظت شوند. او به جلو خم شد تا مستقیماً درون گوش ویل صحبت کند. او فریاد کشید:

- تو اون بیرون می میری! تو الان، هیچ وقت پیداش نمی کنی. سعی کن انجامش بدی و می میری! اون رفته! می فهمی؟!

ویل با کندی پی برد که او راست می گوید. او هیچ شانسی برای پیدا کردن اسبش در توده ماسه کور کننده و چرخاننده اطرافشان نداشت. او زمانی که به اسبش اندیشید - که تنها و وحشت زده و میان ترس محض بود - زخم بزرگی از درد را در قلبش حس کرد و به شکل کنترل ناپذیری بغض کرد؛ بغض های بزرگی که در تمام بدنش سنگینی می کردند و او را می لرزاندند.

ولی آنجا هیچ اشکی وجود نداشت. گرما و ماسه ها و گرد و خاکی که جمع شده بود حتی آن آرامش کوچک را از او دریغ می کرد.



## فصل

## پیست و یکم

طوفان از آنها عبور کرد. ویل هیچ ایده ای نداشت چه مدت با آن ها برخورد کرده، زوزه کشیده و شکنجه شان داده است. باید ساعت ها می بوده. ولی سرانجام، آن طوفان گذشت.

زمانی که آن در اطرافشان می خروشید، مثل اینکه احساساتش خاموش شده باشند، ویل فقط صدای زوزه کش و شکنجه دهنده طوفان را می فهمید. زمانی که سکوت ناگهانی ای که رفتن طوفان را مشخص می ساخت فرا رسید، او از حس های دیگری آگاه شد. آنجا چیزی سنگین روی پاها و بدنش و روی شنلی که سلتن بالای سرشان کشیده بود وجود داشت. او حرکت سلتن را حس کرد و لول خورد. همچنین با آن وزن فشرده نیز می جنگید، و پی برد آن ماسه است که توسط باد وحشی آنجا آمده و رویشان کپه شده است.

سلتن کنارش سرفه کرد و توانست گوشه ای از شنل را آزاد کند. ماسه کثیف و زرد - قهوه ای روی هر دویشان روان شد. ویل به پشتش چرخید و شنل را از روی صورت خودش پرت کرد و توانست به خودش نگاه کند.

آنجا هیچ اثری از بدن یا پاهایش وجود نداشت. آنجا چیزی به جز برآمدگی ای با ماسه پوشیده شده نبود. او سعی کرد تا بنشیند و با دستش ماسه را از قسمت پایینی بدنش پاک کند. کنارش، او می فهمید که سلتن کار مشابهی انجام می دهد.

## بهای آزادی ارك

به نظرش آمد که زمین زیر پایش حرکت می کند و وحشت زده چرخید تا اسب سلتن را ببیند که می لولید و بلند می شد تا پاهایش را زیر خودش بکشد. آن نریان با تلاش خودش را صاف کرد و وزن زیادی ماسه را روی دو مردی که پشتش پناه گرفته بودند ریخت. سپس، ایستاده؛ آن اسب خودش را با قدرت تکان داد و کثیفی بیشتری پرواز کرد.

ویل خودش را در فضای آزادی که از بدن اسب به جا مانده بود عقب کشید و حس کرد که پاهایش آزاد می شوند. با یک تلاش نهایی، او از چنگ ماسه آزاد شد و روی پاهایش تلو تلو خورد.

زیر آنها، در بستر وادی، دیگران کار مشابهی را انجام می دادند. می توانست حرکت را در ردیف هایی از ماسه کپه شده، که جاهایی که پناه گرفته بودند را مشخص می کرد ببینند. سپس سطح ماسه در قسمتی از جاها بلند شد، مثل اینکه در جواب به چند زمین لرزه کوچک باشد، و بدن ها شروع کردند تا آزاد شوند. بقیه که توسط خندق پناه داده شده بودند زمان بهتری از او و سلتن را گذرانده بودند. پوشش ماسه که رویشان پهن شده آنقدر عمیق یا سنگین نبود. ولی با این وجود آزاد شدنشان به کمی تلاش نیاز داشت. اسب ها که می توانستند پشت به باد بایستند و توسط خندق وادی پناه داده شد بودند، در وضعیت بهتری قرار داشتند. حداقل آنها نیم دفن شده نبودند.

او به صورت سلتن نگاه کرد. چهره اش با ماسه نرم، به هم پیوسته و زرد پوشیده شده بود. چشمانش که قرمز شده و زخم دیده بودند، از بیرون مانند سوراخ هایی میان ماسکی عجیب و غریب به نظر می آمدند. ویل پی برد که خودش قیافه بهتری ندارد. واکیر با خستگی سرش را تکان داد. او مشکی از زین اسبش برداشت، پایین خفیه اش را مرطوب کرد و شروع کرد تا ماسه لخته شده را از صورت اسب پاک کند، در حالی که به نرمی با او زمزمه می کرد. منظره اسبی که با اعتماد به خدمت سوارش پاسخ می دهد، فهم و ادراک وحشتناکی را به یاد ویل آورد و او با عصبانیت به اطراف نگاه کرد، در حالی که آرزو می کرد برآمدگی دیگری در ماسه ببیند - برآمدگی ای که به شکل مو شلخته تاگ منتهی شود، زمانی که او روی پاهایش می ایستد. ولی آنجا هیچ چیز نبود.

تاگ رفته بود.

به جایی میان آن زمین بایر بیابان رفته بود. او چند قدمی دور از لبه وادی تلو تلو خورد و سعی کرد تا نامش را فریاد بزند. ولی خشکی و ماسه در گلویش آن تلاش را شکست داد و هیچ صدایی بیرون نیامد. دستی

## بهای آزادی ارك

شانه اش را لمس کرد و ویل همان زمان که سلتن مشک را به سمت جلو آورد چرخید. او یک جرعه نوشید، قرقره و تف کرد. سپس جرعه ای دیگر، و رطوبت گرم را حس می کرد که میان بافت های نرم گلویش می رود.

او فهمید که خود سلتن هنوز نوشیده است و مشک را به او پس داد، و او را دید که آب را قرقره کرد و به بیرون تف کرد، سپس خودش یک یا دو جرعه نوشید. در آخر، او مشک را پایین آورد.

او با مکث پرسید:

- تو ... خوب؟

ویل سرش را به علامت نفی تکان داد، و با ابهام به بیابان پشت سرش اشاره کرد. او به شکل مصیبت زده ای گفت:

- تاگ.

سپس او نتوانست چیز دیگری بگوید. او صدای چکمه هایی که در ماسه می لغزید و سر می خورد را شنید و چرخید تا هلت را ببیند که با خستگی از خندق وادی بالا می آمد. صورت او نیز پوشیده شده و زرد بود. چشمانش قرمز و زخم دیده بودند.

او سوال سلتن را تکرار کرد.

- تو خوبی؟

سپس چشمانش به این سو و آن سو نگاه انداختند و نگاه وحشت زده ای روی صورتش نقش بست. او با ترس پرسید:

- تاگ کجاست؟

ویل سرش را خم کرد و اشک ها را که سعی می کردند شکل بگیرند حس کرد. ولی مانند قبل بدنش رطوبت کافی را نداشت که به آنها اجازه دهد. او به تلخی گفت:

## بهای آزادی ارك

- رفته.

او فقط می توانست کلمات یک بخشی را ادا کند. او دستش را به سمت بیابان تکان داد. هلت را تکرار کرد:

- رفته؟ کجا رفته؟ چجوری رفته؟

سلتن به او گفت:

- اسبه وحشت کرد و توی باد خودشو آزاد کرد.

ویل که چشمانش روح زده بودند به هلت نگاه کرد و سرش را تکان داد. او فریاد زد:

- من گمش کردم! من گذاشتم افسارها از دستم برن! این اشتباه من بود... اشتباه من!

او حس کرد که دستان هلت به دورش حلقه می شوند و حس کرد که به درون آغوش مرد پیرتر کشیده می شود. ولی آنجا هیچ حس آرامی برای ویل وجود نداشت. هیچ راهی وجود نداشت که کسی بتواند دردی که حس می کرد را برایش کم کند. اسبش، تاگ عزیزش، رفته بود. و او کسی بود که گذاشته بود افسارهای اسب کوچک از دستش بروند. و او تاگ را، زمانی که دوستش وحشت زده و ترسیده بود و بیشتر از هر زمانی به پشتیبانی و کمک رئیسش نیاز داشت امید کرده بود.

و در آخر، اشکها آمدند و زمانی که او سرش را روی شانه های هلت گذاشت و به شکل غیر قابل جلوگیری ای هق هق کرد، آن اشکها میان گرد زرد رنگ روی صورتش نهر باریکی از آب پدید آوردند. او صدای مبهم دوستانش را شنید که به خستگی دورش جمع می شدند، سوال هایی که پرسیده می شد و پاسخ وحشتناک، پایانی و مهیبی که هلت به آنان داد.

- تاگ رفته.

دو کلمه. دو کلمه که فوراً آن ها را ساکت کرد. گیلن، هوراس و اونلین می دانستند که آن اسب کوچک چه معنی ای برای ویل می دهد. آنها ارتباط خاصی که میان رنجر و اسبش شکل می گیرد را می دانستند. و با اینکه اسوینگال واقعا نمی توانست درکش کند، او آن را با حس غمی که به یک اسکاندیایی برای از دست دادن کشتی اش دست می دهد برابر دانست و برای دوستش غمگین شد.

## بهای آزادی ارك

ویل با مبهمی کلمات از روی ناباوری شان را نسبت به این خبر وحشتناک شنید. یک رنجر و اسبش بیش از یک سوار و مرکب بودند. همه آن ها آن را می دانستند. یک رنجر با اسبش از روز های ابتدایی کارآموزی ارتباط برقرار می کرد و آنها مهارت های ویژه را با یک دیگر می آموختند.

سلتن با بی فهمی تماشا کرد. مانند تمام آریدی ها، او عاشق اسب ها بود. ولی او می دانست در سرزمین های تندی مانند این، تلفات اجتناب ناپذیر بودند. اعضای شکسته، تشنگی، آفتاب، شیر های غارتگر بیابان و مار های کبرای ماسه ها که در هر رطوبت و گوشه های سایه دار پنهان می شدند می توانستند اسبی را در یک ثانیه بکشند.

چنین تلفاتی تاسف آور بودند. ولی باید تحمل می شدند. او به خورشید نگاه کرد، که حالا از ظهر گذشته بود. او گفت:

- ما برای چند ساعت اینجا استراحت می کنیم. وقتی که سردتر شد توی بعد از ظهر ادامه می دیم.

او به مردانش دستور داد آتش روشن کرده و قهوه درست کنند. او شک داشت بعد از چیزی که از آن گذشته بودند کسی برای غذا اشتهای داشته باشد. ولی می دانست که قهوه آنها را به حالت قبل باز می گرداند. او تماشا کرد که رنجر پیرتر کارآموزش را به کناری کشید، سایه ی محدودی زیر خندق وادی پیدا کرد و او را پایین برد تا بنشیند.

شاهدخت و جنگاور جوان خواستند به او نزدیک شوند تا دلداری اش دهند، ولی مرد پیرتر آن ها را راند. الان وقتش نبود.

سلتن می دانست که آن پسر از پا در آمده است. همه اینطور بودند. طوفانی مانند آن که از سرگذرانده بودند به هر کسی که میانش گیر می افتاد اجازه استراحت نمی داد. ماهیچه ها، اعصاب و مغز تا نقطه ای که از هم بپاشند پیش می رفتند. ترسش خسته کننده بود، به خصوص برای کسی که قبلا در یک طوفان شن نبوده است. آن خستگی فیزیکی و احساسی ویران کننده بود.

رنجر دیگر، آنی که گیلن صدایش می کردند، به جایی که سربازان آتش روشن می کردند رفت.



## بهای آزادی ارك

او تا زمانی که قهوه آماده شد صبر کرد و سپس فنجانی گرفت و به سمت آنجایی که در خندق جمع شده بودند بازگشت. او کنار آن جوان چمباتمه زد و فنجان را کنارش نگه داشت.

او به نرمی گفت:

- بیا ، ویل. اینو بخور.

ویل با سستی فنجان را رد کرد. او در مصیبت غرق شده بود. گیلن با قدرت بیشتری بار دیگر آن را جلو برد و با آن به او ضربه زد. او گفت:

- تو بهش نیاز پیدا می کنی. اگه بخوای بری دنبال تاگ به قدرتت نیاز داری.

هلت که با آن کلمات از جا پریده بود به او نگاه کرد. او پرسید:

- چی گفتی؟

ولی گیلن با آن سوال تحت تاثیر قرار نگرفته بود. او پاسخ داد:

- من باهاش میرم. ما تاگ رو پیدا می کنیم.

برای اولین بار، ویل سرش را بلند کرد، فنجان را گرفت و از بالای لبه اش به گیلن نگاه کرد. آنجا بارقه ضعیفی از امید در چشمانش وجود داشت. گیلن می دید که بسیار ضعیف است، اما وجود دارد.

هلت به تندی ایستاد و دست گیلن را گرفت و او را بلند کرد. او رنجر جوان را به چند متر دور تر برد. با صدای پایینی گفت:

- در مورد چی حرف می زنی؟ تاگ رفته. اون مرده.

گیلن برای مخالفت سرش را تکان داد.

- ما اون رو نمی دونیم. ممکنه رفته باشه، ولی چجوری می تونی بگی مرده؟

هلت در اشاره بهت زده ای دستانش را بالا برد و به تپه های باد زده از ماسه اطرافشان اشاره کرد. او گفت:

## بهای آزادی ارك

- تو واقعاً با ما توی اون طوفان بودی؟

گیلن با آرامش سری را به تایید تکان داد.

- بله، و زنده موندم. همینطور بلیز. به نظرم میاد تو برای فکر کردن به مردن تاگ یه کم عجله داری. اسب های رنجر نژاد محکمی ان.

هلت آن نکته را تایید کرد.

- خب، بذار فرض کنیم تو درست می گی. اون زنده ست. ولی بازم، اون یه جایی اون بیرون گم شده. فقط خدا می دونه کجا.

گیلن تکرار کرد:

- گم شده، و گم شده می تونه پیدا بشه. ما مجبوریم شانسمونو امتحان کنیم. تو اگه ابالارد گم شده بود این کارو می کردی.

هلت که آماده بود بگوید این کار بی نتیجه است خودش را متوقف کرد.

- به ما دو روز وقت بده. ما یا تاگ رو پیدا می کنیم یا توی ماراروک به شما می رسیم.

- نه، گیل. تو نمیای. من تنها می رم.

هر دو مرد چرخیدند، در حالی که با صدای ویل از جا پریده بودند. لحن مصمم در صدایش بیشتر از خود کلمات آن ها را متعجب کرد. ویل که چند دقیقه قبل با غم ویران شده بود حالا بارقه ای از امید داشت که به او داده شده بود. و او با اشتیاق آن را گرفته بود. او گفت:

- ما نمی تونیم محافظت اونلین رو بیشتر از این کم کنیم. ما برای پادشاه قسم خوردیم که ازش محافظت می کنیم. توی همه ما، من تنها کسی هستم که می تونیم بذاریم بره، پس من تنها می رم.

او اضافه کرد:

- به علاوه، من گمش کردم و به من مربوطه که پیداش کنم.

## بهای آزادی ارك

هلت ناگهانی گفت:

- مسخره نباش! تو یه بچه ای!

صورت ویل که با گرد و خاک و اشک لکه دار شده بود زمانی که با استادش - مردی که به او بیشتر از هر کسی احترام می گذاشت و برایش حرمت قائل بود - رو به رو شد با خط های سمجی محکم شد. او نفس کشید تا پاسخ بدهد ولی گیلن دستی بالا آورد تا متوقفش کند. او پرسید:

- ویل، قبل از اینکه چیزی بگی، لطفا چند لحظه اینجا به ما وقت بده.

ویل مکث کرد، در حالی که می دید سرسختی در صورت هلت مثل مال خودش است. ولی گیلن یک بار سرش را تکان داد. او موافقت کرد و به سمت موقعیت قبلی اش در خندق وادی برگشت.

گیلن با لحن منطقی ای گفت:

- هلت. بذار یه موقعیت مشابه نشونت بدم. اگه بلیز گم شده بود و من تصمیم می گرفتم برم دنبالش، سعی می کردی جلومو بگیری؟

هلت اتوماتیک وار شروع کرد:

- البت...

سپس حس منطقیش خود را نشان داد. او خودش را اصلاح کرد:

- البته که نه. ولی تو یه رنجری. ویل یه بچه ست.

گیلن به او لبخند زد.

- تو دقت نکردی، هلت؟ اون بزرگ شده. ویل دیگه اون پسر استخوانی پونزده ساله نیست که زیر پر و بالت گرفتی. اون همین الانش توی همه چیزش به جز اسم یه رنجره.

هلت اصرار کرد:

## بهای آزادی ارك

- اون یه کارآموزه.

گیلن دوباره سرش را تکان داد و به هلت لبخند زد. او پرسید:

- تو واقعاً فکر می کنی اون ارزشیابی های پانیش رو رد میشه؟ این یه تشریفاته، و تو هم می دونی. اون همین الانشم از نیم دوجین رنجری که می تونم نام ببرم با استعدادتر و با مهارت تر - و باهوش تره .

- ولی اون خیلی جوونه که...

هلت نتوانست جمله را کامل کند.

او می دانست آنچه گیلن می گوید حقیقت است. قسمت منطقی مغزش آن را می دانست. ولی قسمت احساسی اش می خواست از کارآموز جوانش محافظت کرده و او را سالم نگه دارد. اگر ویل تنها به بیابان می رفت، که می دانست با چه خطر هایی رو به رو می شود؟ گیلن دستی روی شانه هلت گذاشت. او فکر کرد، حس عجیبی که مردی رو که بیشتر از دیگران بهش احترام می ذاری رو نصیحت کنی.

- می دونی که یه وقتی می رسه که مجبوری بذاری بره، هلت. تو نمی تونی همیشه اون اطراف باشی تا بقیه زندگیش ازش محافظت کنی. این دلیلی نیست که تو براش اون رو تعلیم دادی تا رنجر بشه. تو سعی کردی این کارو برای من هم بکنی، یادته؟

او به تیزی به بالا نگاه کرد. گیلن هنوز لبخند می زد و سوال ناپرسیده هلت را جواب داد:

- توی ماه های پایانی کارآموزیم، تو به شکل وحشتناکی شروع کردی مادرانه ازم مراقبت کنی. اون خرس آدم کشی که تعقیبش کردی یادته؟ تو سعی کردی برای یه چیز بهونه مانندی منو توی ردمنت بذاری و بری دنبالش.

هلت که به سختی فکر می کرد اخم کرد. او واقعا این کار را انجام داده بود؟ و او مجبور بود تایید کند که شاید کرده باشد.

## بهای آزادی ارك

او به ویل فکر کرده و با گیلن موافقت کرد. آن بچه – او خودش را تصحیح کرد، آن جوانک – در چند ماه آینده مطمئناً به عنوان یک رنجر کامل و موفق پذیرفته می شد. برای ویل چیزی برای یادگرفتن نمانده بود. ارزشیابی یک تشریفات بود.

گیلن مداخله کرد:

– هلت، تو با زندگی بهش اعتماد داری؟

هلت به او نگاه کرد. او به آرامی گفت:

– بله.

گیلن بار دیگر دستش را روی شانه ی استادش گذاشت. او به سادگی گفت:

– پس با زندگی خودش بهش اعتماد کن.



## فصل

## پيست و دوم

ويل اسبی را از میان ده مرکب آماده ای که با محافظانشان سفر می کردند انتخاب کرد. او یک قزل و میان اسب های آریدی کوچک ترین بود. این یک انتخاب ناخودآگاه بود و او بعداً پی برد که احتمالاً اسب کوچکتري را انتخاب کرده است تا بیشتر احساس راحتی گذشته را بکند. مهتر آریدی به او گفت:

- اسمش اروئه<sup>۱</sup>.

او به کمان بلندی که روی شانه ويل اویزان بود لبخند زد.

- به انتخاب مناسب، و همینطور خوب، تو اسبا رو خوب می شناسی.

ويل همانطور که افسار اسب را می گرفت و رکاب های دور شکم او را امتحان می کرد گفت:

- ممنون.

به او آموخته بودند زمانی که به لوازم اسب مربوط می شود به قضاوت هیچ کس متکی نباشد. آن آریدی با تایید تماشا کرد. او این کار ويل را به خود نگرفته بود.

Arrow: <sup>۱</sup> به معنی تیر.

## بهای آزادی ارك

آنجا دو مشك پر از آب از زين آويزان بود و چادر كوچك و پتويي لوله شده و پشت زين بسته شده بود. لوازم اردو زدن خود ويل همراه تاگ در طوفان ناپديد شده بود. او ارو را به سمت گروه كوچك دوستانش هدايت كرد، كه صبر كرده بودند تا با او خداحافظي كنند. آن اسب در ابتدا مقاومت كرد، به سمت همراهان آشنائيش برگشت و شبيهه كشيد. سپس زماني كه ويل محكم افسار را كشيد و براي تشويق با او صحبت كرد، او با فرمانبرداري به همراهش آمد.

هوراس كه نمي توانست صحبت كند با ويل دست داد و افسار اسب را براي اينكه او داخل گروه برود و خداحافظي كند نگه داشت. اونلين كه اشك در چشمانش بود او را در آغوش كشيد. او درون گوش ويل زمزمه كرد:

- موفق باشي، ويل. سالم بمون. مي دونم كه پيداش مي كني.

گيلن به محكمي با او دست داد و در حالي كه حالت نگراني در چهره اش بود به چشمان دوستش نگاه كرد.

- پيداش كن، ويل. اميدوارم كه باهات ميومدم.

ويل سرش را به علامت نفی تكان داد.

- ما در اين مورد حرف زديم، گيلن.

او زياد توضيح نداد چون مي دانست اگر اونلين بفهمد او تنها مي رود به خاطر اينكه شاهدخت امن تر باشد، با خشم مخالفت خواهد كرد. و مخالفت اونلين چيزي نبود كه بخواهد اكنون با آن دست و پنجه نرم كند.

اسوينگال بعدی بود. او رنجر ظريف را در آغوش خرس مانند اسكانديايي اش كشيد. او گفت:

- سالم سفر كن، پسر. اسبو پيدا كن و پيشمون برگرد.

- ممنون، اسوينگال. فقط مطمئن شو هيچ وقتي رو قبل از آزاد كردن ارك تلف نمي كنين. من مطمئنم كه اون زنداني بي صبريه.

لبخندی صورت زخم دیده اسكانديايي بزرگ را لمس كرد. او پاسخ داد:

## بهای آزادی ارك

- ممکنه وقتی همه ی این ماجراها تموم شد ما به زندان بان هاش لطف کرده باشیم.

ویل نیشخند زد و در آخر، به سمت هلت چرخید.

وقتی که آن لحظه رسید، چیزی نبود که هر کدامشان بتوانند بگویند و ویل رنجر موخاکستری را به محکمی در آغوش گرفت. سرانجام او توانست صحبت کند.

- من بر می گردم هلت، با تاگ.

- مطمئن شو که همین کارو می کنی.

ویل فکر کرد که بغضی در صدای هلت بوده است، ولی تصمیم گرفت که ممکن است اشتباه کرده باشد.

هلت؟ هلت عبوس، بی احساس و اخمو؟ هرگز.

او و استادش چند بار به پشت هم زدند - کاری که وقتی مردان راهی برای توضیح احساساتشان پیدا نمی کنند انجام می دهند. سپس زمانی که سلتن نزدیک شد او قدمی به عقب برداشت.

واکیر با دقت نگاهی به اسب و تجهیزاتاتی که به او آویزان بود کرد و با تایید سری تکان داد. سپس کاغذ پوستی لوله شده ای را جلو آورد.

- این یه نقشه از منطقه ست، که چشمه ها، نقاط برجسته و همینطور راه به سمت ماراروک رو نشون می ده.

سلتن مکث کرد. او پانزده دقیقه گذشته را برای کپی کردن نقشه خودش گذرانده بود و می دانست این در دستان یک غریبه چه سند استراتژیک باارزشی خواهد بود.

- می تونی سوگند بخوری که هیچ وقت و به هیچ شکلی اونو کپی و تکثیر نمی کنی؟

ویل سری به تایید تکان داد. آن قسم همان شرطی بود که سلتن برای تهیه کردن نقشه ای برای او مشخص کرده بود. او گفت:

- قسم رسمی من.



## بهای آزادی ارك

سلتن پرسید:

- مطمئنی که می تونی جهتتو پیدا کنی؟

ویل کتس را لمس کرد تا مطمئن شود شمال یاب در جیب داخلی اش امن است. میله ی مغناطیسی چیزی بود که آن آریدی چیزی درباره اش نمی دانست. آنها در شب توسط ستاره ها و در طول ساعات روز در زمان های متفاوت سال توسط جدول های پیچیده ای که به حرکت خورشید، ارتفاع و مکان مربوط می شد؛ جهت یابی می کردند.

- من خوبم. ممنون سلتن.

آن آریدی سرش را برای تایید تکان داد. او هنوز حس می کرد که به دنبال اسبی رفتن هیاهوی بیهوده ایست. ولی او پی برد که این آرالوئی ها احساس بسیار متفاوتی درباره مرکب هایشان دارند. او نقشه را باز کرد و به جهت اشاره کرد:

- احتمالاً اسبت پشت به باد دویده. اون به این معنیه که به جهت شمال یا کمی شمال شرق رفته. اون باید تو رو بین رد هیلز<sup>۲</sup> که اینجان ببره.

او به قسمتی از زمین های تپه ای روی نقشه اشاره کرد.

- دو تا چشمه در دو طرف تپه ها وجود داره. اسبا می تونن بوی آب رو از فاصله عظیمی حس کنن. اگه اسبت بو رو گرفته باشه، می تونه توی یکی از اینا باشه. تو باید فردا بعد از ظهر به این یکی برسی.

به خاطر تفاوت در زبان نوشتاری، نقاط برجسته مانند چشمه ها به شکل تصویر هایی روی نقشه کشیده شده بودند. ویل برای فهمیدنش سری تکان داد. سلتن گفت:

- حدس من اینه که اگه اون آب پیدا کرده کنارش می مونه. اگه اونجا نبود، نمی تونم بهت نصیحت کنم بعدش چی کار کنی.

ویل که نقشه را مطالعه می کرد هیچ نگفت، سپس به بالا و فضای خالی شمال نگاه کرد.

Red Hills :<sup>۲</sup> تپه های سرخ

## بهای آزادی ارك

- توی شب آتیش روشن کن. اونجا توی بیابون شیرها هستن و آتیش دور نگهشون می‌داره. اگه یکی شون اون اطراف باشه می‌فهمی.

او به اسب غزل نگاه کرد.

- ارو به اندازه کافی سریع بهت می‌گه. اون چیزیه که شیرها شکار می‌کنه.

ویل پرسید:

- چیز دیگه ای هست که مراقبش باشم؟

- کبراهای ماسه<sup>۳</sup>. اونا مرگبارن. اونها به دنبال سایه و رطوبت می‌گردن - زنده ترین چیزها توی جنگل. اونها توی ماسه‌ها ترکیب می‌شن و تا وقتی که بلند بشه نمی‌فهمی یکشون دور و برته. وقتی که اون اتفاق افتاد، قبل از اینکه نیش بزنه کمتر از دو ثانیه وقت داری.

ویل پرسید:

- و اگه نیشم زد چی کار کنم؟

سلتن سرش را به آرامی تکان داد. او گفت:

- می‌میری.

ویل یک ابرویش را بالا برد. آن دقیقاً همان جوابی که به دنبالش بود، نبود. او با سلتن دست داد، نقشه را لوله کرد و درون جلیقه اش گذاشت.

- ممنون سلتن، چند روز دیگه می‌بینمت.

سلتن با دستش دهان، ابرو و دهانش را لمس کرد. او گفت:

- امیدوارم که خدای سفرها هم اون رو همینطور بخواد.

<sup>۳</sup> Sand Cobras

## بهای آزادی ارك

ویل به سمت بقیه برگشت، سعی کرد نیشخندی بزند و افسار ارو را از هوراس گرفت. او با خوشحالی ساختگی ای گفت:

- بهتره برم. نمی تونم کبراهای ماسه رو منتظر بذارم.

او به سادگی روی زین تاب خورد، سر ارو را به سمت شمال چرخاند و از کمپ کوچک کنار وادی با یورتمه رفتن دور شد. وقتی که صد متر جلو رفت، صورتش را چرخاند و فوراً آرزو کرد که کاش اینکار را نکرده بود. او با دیدن دوستانش توده عظیمی از ناراحتی را در گلو و سینه اش حس کرد. اونلین، هوراس و اسوینگال همه با ناراحتی دست تکان می دادند. هلت دست تکان نمی داد. او کمی دور تر از بقیه ایستاده بود و کارآموزش را تماشا می کرد که می رود.

او تماشا کردن را تا مدت ها بعد از محو شدن اسب و سوار در مه درخشنده بیابان ادامه داد.

\*\*\*

- بیا هلت. سلتن میگه وقتشه حرکت کنیم.

سلتن دستی روی شانه مرد دیگر گذاشت. هلت جایی که زمان رفتن ویل ایستاده بود، مانده و به زمین گرم نگاه کرده و برای کارآموزش آرزو می کرد تا به سلامت سفر کند.

او به خاطر حرف های گیلن جا خورد و سرانجام از محل مستقر شدنش چرخید. او کمی غافلگیر شد، و کاملاً تحت تاثیر گرفت زمانی که فهمید گیلن ابلارد را برایش زین کرده است. ولی همانطور که به سمت اسبش قدم می زد هنوز دلتنگ بود.

او فکر کرد، به نظر می آمد ابلارد و بلیز هم نبود تاگ را حس می کنند. در اسب های دیگر، این ممکن بود یک تصور خیالی باشد. ولی اسب های رنجر، مانند سوار هایشان از نژاد به هم پیوسته ای بودند. و البته ابلارد و تاگ برای پنج سال در کنار هم بودند. هلت آن بی قراری را در اسب خودش و آن وسوسه برای چرخیدن به سمت شمال، جایی که حس می کرد دوست جوانش رفته است را حس می کرد. او روی پوزه نرمش ضربه زد و به آرامی با او صحبت کرد.

- اون پیداش می کنه، پسر. خودتو اذیت نکن.

## بهای آزادی ارك

ولی زمانی که آن حرف ها را زد، هلت آرزو کرد که خودش هم می توانست آن ها را باور کند. او برای ویل نگران و دلواپس بود – و قسمت بزرگی هم به خاطر آن بود که کارآموزش به سرزمینی رفته است که خودش، هلت، هم مقدار کمی از آن می دانست. معمولاً او باید می توانست او را نصیحت کرده و از خطر هایی که با آن رو به رو می شود آگاهش کند. این بار، او به ویل اجازه می داد ریسک قدم گذاشتن در ناشناخته بزرگ را بکند.

او روی زین تاب خورد و به صورت های همراهانش نگاه کرد. او انعکاس تردید و نگرانی خود را در چهره هایشان دید و پی برد که برای خودشان هم که شده، اگر فایده دیگری نداشته باشد، او باید دید مثبت تری را قبول کند. هلت به آنها گفت:

– منم بیشتر از شما به این وضع علاقه مند نیستم. ولی بذارین از سمت مثبت ماجرا بهش نگاه کنیم. ویل مسلحه و خوب تمرین دیده. اون اسب خوبی داره. اون جهت یاب عالی ایه و شمال یابش و نقشه سلتن رو هم داره. چی می تونه اشتباه بشه؟

زمانی که او به جنبه های مثبت را لیست کرد، روحیه شان کمی بهتر شد. ویل با استعداد، باهوش و مبتکر بود.

هر کدامشان دریک بحران به او اعتماد می کردند. همه شان یک یا چند بار این کار را انجام داده بودند. زمانی که پیشروهای آریدی بیرون از کمپ راندند راحتی کلی ای میان خلق و روحیه شان به وجود آمد.

ولی زمانی که هلت سر ابلارد را چرخاند و از سمتی که ویل رفته بود دور شد، حس ناراحت کننده ای داشت که می گفت عاملی وجود دارد که او در محاسباتش از قلم انداخته است.



## فصل

## پیست و سوم

در روزهای بعد، هلت به شدت خودش را برای مشکلی که ویل قرار بود با آن رو به رو شود و برای خطری که او دوست جوانش را در آن قرار داده بود سرزنش می کرد. او به خودش می گفت، باید می دونستم، باید می فهمیدم...

وقتی که هلت درباره اش فکر می کرد، با فهم و ادراکی که بعد از اتفاق افتادن حوادث به وجود می آید<sup>۱</sup>، فهمید که او سال ها در قصری زندگی کرده است که ردمونت - یا کوهستان قرمز<sup>۲</sup> - خوانده می شود. آن گزینش به این دلیل بود که سنگ هایی که دیوارهای عظیمش را دربرگرفته بودند، در نور بعد از ظهر سایه ی قرمز رنگی به آن می بخشیدند.

آن سنگ ها سنگ آهن بودند، و درصد بالایی از سنگ معدن آهن را در خود داشتند.

هلت می دانست که ویل درون منطقه ای به نام ردهیلز مسافرت می کند. در ذهنش، او به خودش گفت که باید این ارتباط را می فهمید: سنگ آهن، ردمونت، سنگ معدن آهن و ردهیلز.

۱ معادل همین ضرب المثل خودمون، (معما چو حل گشت آسان شود)

## بهای آزادی ارك

در حقیقت، آن تپه ها مکان قرارگیری مقدار عظیمی از آهن بودند – آنقدر زیاد که خود سنگ معدن روی سطح تپه در رگه هایی دیده می شد. رنگ قرمز نتیجه زنگ زدگی بود. مشکل برای ویل اینجا به وجود می آمد که زمان عبور از منابع بزرگ آهن – و بعضی از تپه ها کاملاً از آهن تشکیل شده بودند – عقربه ی شمال یاب مغناطیسی اش از حوزه مغناطیسی زمین منحرف شده و به سمت فلزات اطرافش کشیده می شود.

البته سلتن درباره آن آهن می دانست. بیشتر آهن و فولاد مورد استفاده آن ها از آن مکان استخراج می شد – بیشتر به این دلیل که تپه ها قابل دسترسی آسان بودند و به میله های بلند و امکانات پیچیده نیازی نداشتند. ولی آیریدی ها هیچ درباره ی راز شمال یاب نمی دانستند و سه رنجر با دقت آن را مخفی نگه می داشتند. پس سلتن راهی برای دانستن اینکه جهت یابی ویل توسط آن آهن به سختی تحت تاثیر قرار گرفته و میله اش به سمتی دیگر منحرف می شود، نداشت.

در میان خود، آن دو مرد می دانستند آن دانش می تواند ویل را سالم نگه دارد. ولی هیچ کدامشان اشکال را نفهمیدند، پس هیچ کدامشان چیزی نگفتند.

اگر ویل با چشمانی دوخته شده به شمال یاب سواری می کرد، آن اشکال را می فهمید.

اگر آن کار را انجام می داد، شاید دقت می کرد که گاهی عقربه شمال یاب به شدت می چرخد و منحرف می شود. ولی این شکلی نبود که ویل تمرین دیده بود تا با آن میان کشور جهت یابی کند. در هر صورت، کسی نمی توانست از سرزمین بالقوه خطرناکی فقط با نگاه کردن به یک عقربه مغناطیسی عبور کند.

به جای آن، ویل می ایستاد و شمال یاب را جلوی چشمانش نگه می داشت، تا وقتی که عقربه به مکان نهایی اش برسد. سپس حلقه را می چرخاند تا جایی که عقربه با نشان  $N^3$  منطبق شود. سپس با نگاه کردن

---

<sup>3</sup> North

## بهای آزادی ارك

درون سوراخ گوشه ی شمال یاب، او چشمانش را با نشان  $NE^4$  در یک خط قرار می دهد و در این مدت شمال یاب را به سمت نشان N نگه می دارد.

با نگاه کردن به درون روزنه، او به دنبال نقطه ی برجسته ای روی زمین تقریباً پنج یا ده کیلومتر دوتر می گردد و سپس با راه شمال شرقی ای به سمت آن می راند. زمانی که او به آن نقطه رسید، این فرایند را تکرار می کند و به دنبال نقطه ی برجسته ی دیگری که در شمال شرقی اش قرار داشته باشد می گردد و به سمتش می راند.

او هیچ گاه آن حقیقت را که هر بار این فرایند را تکرار می کند، حقیقتاً بیشتر و بیشتر از مسیر مورد نیازش به سمت شرق منحرف می شود را نخواهد فهمید.

اگر او در آرالوئن بود، ممکن بود حس کند که موقعیت خورشید دقیقاً درست نیست و بفهمد که مشکلی وجود دارد. ولی او با این حقیقت که در جنوب خورشید در موقعیت های متفاوتی قرار می گیرد خود را آرام کرده است. او به شمال یاب اعتماد داشت، او یاد گرفته بود تا این کار را بکند.

و هر چه دور تر می راند، بیشتر از مسیرش منحرف می شد.

وقتی که از ردهیلز بگذرد، مشکل حل می شود و عقربه به سمت شمال حقیقی بر می گردد. ولی تخریب انجام شده و او مایل ها از آنجایی که فکر می کند دورتر رفته است.

او، همانطور که سلتن به آنها آموزش داده بود، در ساعات میانی روز استراحت می کرد. تا وقتی که خورشید تقریباً عمود می تابید فقط درخت هایی کمی که بزرگتر از بوته باشند در اطرافش دیده می شد، سایه ای پیدا نمی کرد. او چادر تک نفره اش را برپا کرد تا بهشتی از سایه درست کند و درونش خزید، پایان چادر را باز گذاشت تا به هوا اجازه دهد داخل شود. حرکت زیادی در میان روز و با هوای بیابان وجود نداشت.

متأسفانه ارو مجبور بود نور مستقیم خورشید را تحمل کند. ولی او به آن عادت داشت.

<sup>4</sup> North-east

## بهای آزادی ارك

ویل که چهار زانو میان پناهگاهش نشسته بود، نقشه سلتن را باز کرد و آن را شاید برای دهمین بار در آن روز بررسی کرد.

اکنون خود را در آن می دید، کشید. با ارزیابی فاصله ای که پیموده بود، او نقطه ای را روی نقشه مشخص کرد. او گفت:

– من باید ... اینجا باشم.

او اخم کرد و در طول مسیر شمال شرق به عقب نگاه کرد. اگر آن فکر درست بود، او باید در اواخر صبح برآمدگی برجسته ای را می دید – یک تپه ی بزرگ با قله ای تخت که نزدیک شرق مسیرش بود.

ولی آنجا هیچ نشانه ای از آن وجود نداشت. او فکر کرد که چنین تپه ای را یک ساعت پیش دیده است، ولی آن یک منظره مبهم و سوسو زن در فاصله ی گرما دیده بود. و آن در سمت غرب مسیرش بود.

آیا او می توانست این قدر از مسیرش منحرف شده باشد؟ او سرش را تکان داد. او برای جهت یابی و انتخاب کردن نقطه هایی که به سمتشان می راند خیلی وسواس به خرج داده بود. او ممکن بود قبول کند که چند صد متر از مسیر منحرف شده است. حتی نیم کیلومتر. ولی همه تمرینات جهت یابی اش چنین خطای بزرگی را ایجاد نکرده بودند.

آن تپه با قله تخت که او فکر کرد دیده است باید پنج یا شش کیلومتر غرب آن مکانی که در آن قرار داشت بوده باشد. او با تفکر روی نقشه ضربه زد. او به خودش گفت، البته، ممکن است بیشتر از یک تپه با قله صاف در بیابان وجود داشته باشد. در حقیقت، مطمئناً بیشتر از یکی وجود خواهد داشت. شاید آن یکی که سلتن نشانه گذاری کرده است توسط باد و آب و هوا ویران شده تا جایی که شکلش کاملاً قابل شناسایی نبوده است. او نقشه را لوله کرد و به کناری گذاشت. او به خودش گفت، باید همونطور باشه. او باید به سادگی آن را ندیده باشد. آنجا نقاط برجسته دیگری بود که او آن روز دیده بود – یک سنگ قائم و خطی از قله های سرایشیب دار، که با جلو آمدگی ها پر شده بود. او فقط باید نگاه کنجکاوتری می انداخت.



## بهای آزادی ارك

او در ساعات بعدی گرمای طاقت فرسا همانجا نشست. اینکه آن اسب چطور در فضای باز آن را تحمل می کرد، او ایده ای نداشت. در حقیقت، ارو که برای این موقعیت ها تمرین دیده بود سایه کوتاهی کنار بوته ای یافته بود. او با صدای شکایت کننده ای خرناس کشید و روی پهلویش نشست. او سرش، پوست حساس اطراف چشم هایش، پوزه و دهانش را در عمیق ترین قسمت سایه ی محدودی که شاخه ها فراهم می ساختند قرار داد.

خورشید از سمت الراس گذشت و پایین آمدن به سمت لبه غربی بیابان را آغاز کرد. ویل با خستگی به بیرون از چادر خزید. او نمی توانست بگوید که استراحت کرده است و توسط گرما کاملاً تحت فشار قرار گرفته بود. او دو مشک آبش را با خود به درون چادر برده بود. اگر آن ها را بیرون جلوی نور مستقیم خورشید قرار داده بود آب تا آن جایی که نشود آن را لمس کرد داغ می شد. و همچنین او هیچ گاه نمی توانست مشک را کاملاً غیر قابل نفوذ کند و بیشتر آب از درون آن بخار می شد.

سطلی گره زده شده به زمین وجود داشت، او گره را گشود و آن را باز کرد.

ارو صدا را شنید و سعی کرد روی پاهایش بایستد، خودش را تکان داد تا ماسه ته نشین شده روی بدنش را پاک کند. او صبورانه به جایی که ویل با دقت آب را از یکی از مشک ها به درون دلو می ریخت حرکت کرد. ویل با دیدن این که آن اسب هیچ تلاشی برای نوشیدن قبل از اینکه او آب را به دهانش ببرد نکرد، تحت تاثیر قرار گرفت.

زمانی که ارو شلپ شلپ کردن پر سر و صدایش را در آب آغاز کرد، ویل فهمید که در انتظار لب هایش را می لیسد. دهان و زبانش ضخیم و چسبنده بود و او مشتاق بود تا خود بنوشد.

او تمرین داده شده بود که اول به اسبش رسیدگی کند و قبل از اینکه مشک را به سمت لبان خودش ببرد صبر کرد تا ارو نوشیدن را تمام کند. او جرعه بزرگی نوشید، آن را در دهان نگه داشت، آن را قرقره کرد و اجازه داد که به آرامی در گلویش بلغزد. آب گرم بود و طعم تیز و چرم را از مشک داشت. ویل فکر کرد، ولی

## بهای آزادی ارك

مثل نکتار<sup>۵</sup> بود. او اجازه داد تا آخرین جرعه درون گلویش برود، درباره جرعه ای دیگر فکر کرد، در برابر آن فکر مقاومت کرد و خود را مجبور کرد درپوش را سر جایش بگذارد.

او توسط این حقیقت که ارو از سطل نوشیده و چند قدم آن طرف تر رفته تحت تاثیر قرار گرفته بود. اسب های دیگر، حتی تاگ، به دنبال بیشتر می گشتند. او فکر کرد، دوباره تمرینات آریدی. او بسته ای از دانه که در کیف زینش بود را بیرون آورد و کمی را درون سطل ریخت. در آن زمان، او با خودش اندیشید که تاگ چه می کند، و اگر سالم است اکنون کجاست. او سطل را برای ارو پایین گذاشت و به صدای ساییدن فک آن اسب همانطور که می خورد گوش داد.

ویل چند خرما و کمی نان صاف داشت. نان اکنون بیات شده و کاملاً سفت بود ولی به هر شکل آن را خورد. او اصلاً گرسنه نبود، حقیقتی که ویل آن را به گرمای تنور مانند روز مرتبط می دانست. ولی او می دانست باید چیزی بخورد.

او جرعه ی دیگری آب نوشید. ارو با شنیدن صدای باز شدن درپوش سرش را بالا آورد. ویل فکر کرد که سرزنشی در آن چشمان بزرگ و مایع حس کرده است. او به اسب گفت:

- تو به اینا عادت داری. من ندارم.

ارو با شنیدن این بهانه به نظر تحت تاثیر قرار نگرفته بود. او سرش را به درون سطل برگرداند، در حالی که زبان بزرگش به دنبال هر دانه باقی مانده در پایین می گشتند.

ویل به خورشید نگاه کرد و تخمین زد قبل از اینکه مجبور به راه اندازی کمپ شود حدود یک ساعت زمان دارد. هم اکنون، سایه اش مسخره بود، شکل بلند شده ای که پشت سرش ایجاد شده بود و روی زمین ترک خورده موج بر می داشت. او می دانست سلتن راه پیمایی روزانه اش را در تاریکی شروع و تمام می کند. آریدی ها به دیدن پستی ها و بلندی های دور از درون سوراخ شمال یاب متکی نبودند، پس سلتن نیازی به نور برای سفر کردن نداشت.

<sup>۵</sup> نوشیدنی خدایان

## بهای آزادی ارك

ویل نیاز داشت که بتواند ببیند - هم نقاطی که به سمتشان می رفت و هم مشخصه هایی که روی نقشه مشخص شده بودند. او دوباره در مورد آن تپه ی سرصاف فکر کرده و کرمی از شک را که درونش می خزید حس کرد. او نمی توانست اشتباه کرده باشد، می توانست؟

او ارو را زین کرده، چادر، پتو و بقیه ی وسایلش را جمع کرد و به پشت زین گره زد. او به ارو گفت:

- ما برای یه ساعت دیگه می رونیم.

اسب با شنیدن خبر ها نه خوشحال و نه ناراحت به نظر می آمد و زمانی که ویل به درون زین می رفت صبورانه ایستاد. وقتی که نشست، شمال یاب را برداشت، آن را تراز کرد و از درون آن به منظره ها نگاه کرد. یک ستون ماسه و نمک، با تقریباً سه متر ارتفاع که کریستال های آن با نور پایین آمده خورشید می درخشیدند، برای او یک نقطه ی مبنای مناسب بود. ویل زبانش را به سقف دهان زد و ارو را به راه رفتن وا داشت.

همانطور که خورشید پایین تر می آمد، نقاط روی زمین که غرب او قرار داشتند هر چه بیشتر سیاه و نا معلوم شدند. او فکر کرد که خطی از قله ها دیده است - با وجود اینکه آنها برای اینکه آن گونه توصیف شوند کمی کوتاه به نظر می آمدند.

او فکر کرد، آنها بلندتر از خندق بالا آمده ای بودند. و دیدن این که آنها همانطور که نقشه نشان می داد با غار ها جلو آمده بودند یا خیر غیر ممکن بود. نمای آنها توسط خورشید پایین آمده سیاه شده بود.

آن اکنون به شدت در سایه بود و ویل نمی توانست جزئیاتی مانند آن را تشخیص دهد. او فکر کرد، هنوز، آنها می توانستند آن قله هایی باشند که روی نقشه مشخص شده بود. آنها می توانستند با غار ها جلو آمده باشند. او به خودش گفت که همینطور است. باید همینطور باشد.

ولی دوباره کرمی از شک را حس کرد که درون خودش می خزید.

## بهای آزادی ارك

زمانی که ویل تصمیم گرفت وقت ایستادن است توپ بزرگ قرمز خورشید نزدیک افق بود. او مجبور بود چوب برای آتش جمع کند و برای آن نور نیاز داشت. او ارو را بست؛ به سمت پشته ای از پته های کوتاه و خشک رفت و چاقوی ساکسش را با دست راست بیرون آورد. کمانش در دست چپ بود و او از آن برای جلو رفتن و به شدت حرکت دادن بوته ها استفاده کرد، همانطور که دیده بود مردان سلتن انجام می دهند. او می دانست که کبرا های ماسه درون سایه های چنین بوته هایی کمین می کنند، و او می خواست قبل از اینکه دستش را درون طعمه ی مرگ بگذارد؛ آن ها را بترساند.

ولی چیزی آنجا نبود و او مقدار کافی از از هیزم جمع کرد. شاخه های بوته پر از روغن بودند و می توانستند قبل از اینکه تحلیل بروند با گرمای روشن و خشکی برای مدت قابل توجهی بسوزند.

او محل آتش را ساخت ولی آن را روشن نکرد. سپس وقتی که آن کار فوری انجام شد، او زین ارو را باز کرد و وسایلش را به سمتی گذاشت. او به خورشید نگاهی انداخت و به چادرش، کنار زین و تختخواب سفری خیره شد. او سرانجام گفت:

- نیازی به این نیست.

او تختخواب و پتویش را باز کرد و روی آن نشست. همانطور که یکی از سنگ های بسیار زیاد بیابان به درون پشتش فرو رفت خود را عقب کشید. غده های چشایی اش یک لیوان قهوه را آرزو می کردند ولی او آبی برای از دست دادن نداشت. او خودش را با جرعه ای دیگر از مشک و کف دستی از خرما راضی کرد. با دیدن نگاه سرزنشگر ارو بلند شد، همانطور که زانو هایش کشیده می شدند ناله کرد، و حرکت کرد تا به اسب آب و غذا بدهد.

خورشید در آخر ناپدید شد و گرمای روز شروع کرد تا از بیابان بیرون برود. او می دانست در نیمه شب، هوا تقریباً منجمد خواهد بود. او بند های ارو را چک کرد و سپس به سمت تختخواب برگشت.

او خسته بود. گرمای روز نیروی آشکاری داشت و به نظر می آمد که بدنش را مغلوب کرده و گذاشته تا او حس خرد شدن و کوفتگی بکند. تاریکی گسترش یافت و ستاره ها شروع به درخشیدن بالای سرش کردند.

## بهای آزادی ارك

همانطور که آنها بیشتر و بیشتر چشمک می زدند، او دراز کشید، بازویش را زیر سرش گذاشت، تا آنها را ببیند.

معمولاً ستاره ها منظوره خوشامد گو و دوستانه ای داشتند. ولی نه امشب. امشب افکارش با تاگ بود، که جایی میان بیابان بی رحم گم شده بود. و با هلت و بقیه، بسیار دورتر و در سمت جنوب غربی. او با ناراحتی به مکالمات شاد کنار آتش و فنجان هایی از قهوه ی ضخیم و شیرین فکر کرد، و لب هایش را لیسید.

حتی ستاره ها برایش هیچ آرامشی نداشتند. آنها غریبه بودند. در میان مشکل او سرد و بی رحم و خونسرد به نظر می آمدند. صورت های فلکی شمالی اینجا غایب بودند. وقتی که او به اطراف نگاه می کرد، یکی یا دو تا از آنها را پایین و کنار افق شمالی می دید.

ولی این ستاره های غریبه ی بیابان در کل هیچ آرامشی به او نمی دادند.

ارو لرزید و ویل صدای سرفه ی آرام و خرناس ماندی را در فاصله ای دور شنید. او می دانست که این صداییست که شیر ها درست می کنند. او شاید انتظار غرش با شکوه و زمین لرزه مانند را داشت. ولی این صدای خفه ی خرناس مانند واقعیت بود. او به اسب نگاه کرد. ارو صاف ایستاده بود، گوش هایش صاف شده و چشم هایش پر از سفیدی بودند. ویل با بی میلی گفت:

- بهتره آتیش روشن کنم.

او با درد ایستاد، به کنار آتش حرکت کرد و شروع به کار با چخماق و فولاد کرد. در کمتر از چند دقیقه او آتش کوچک و روشنی درست کرده بود. او ارو را کمی نزدیک تر به آن برد. اسب درون بند هایش کمی زمخت حرکت می کرد، ولی ویل نمی توانست ریسک در آوردن بندها و از دست دادن ارو را بکند. او به ارو گفت:

- آرام باش.

در کمتر از چند دقیقه، او آرام شد. سرش دوباره خم شد و گوش هایش آرمیدند.

## بهای آزادی ارك

ویل دراز کشید و پتو را تا دور چانه اش کشید. او که به خوابیدن، زمانی که فرصتش پیش می آمد عادت کرده بود تقریباً در همان لحظه به خواب رفت.

زمانی که شبیه ی وحشت زده ارو او را از خواب بیدار کرد ماه بالا آمده بود. برای یک یا دو لحظه او حس زشت گم گشتگی را داشت و با خودش فکر کرد که کجاست. سپس به یاد آورد و بلند شد، در حالی که کمان در یک دست و تیر در دست دیگرش داشت، و چشمانش تاریکی اطراف را جستجو می کردند.

او آن صدای خفه خرناس را دوباره شنید و این یکی به نظر کمی نزدیک تر می آمد. او آتش را باد زد، چند شاخه دیگر به آن اضافه کرد و نشست، به زین تکیه داد و کمان را روی زانوهایش گذاشت.

او پتو را روی شانه هایش انداخت و خود را آرام کرد، در حالی که این حقیقت را که مجبور است نشسته نگهبانی دهد و نامنظم چرت بزند را قبول کرده بود. در صورتی که هر ماهیچه و استخوان در بدنش می خواست تا دراز بکشد و آرام استراحت کند. او گفت:

– استراحتی برای گناهکار وجود ندارد.<sup>۶</sup>

او حس می کرد که این قرار است شبی بلند، سرد و ناراحت باشد.

: . No rest for the wicked.<sup>۱</sup> قسمتی از جمله ی معروفی از کتاب اشعیا، که می گوید هیچ استراحت و صلحی برای گناه کاران وجود ندارد.م.



همانطور که ویل به خود گفته بود، سلتن حرکت گروهش را در ساعات قبل از طلوع هر روز ادامه می داد.

آنها ساعت ها قبل از طلوع آفتاب بیدار می شدند، زمانی که محافظان آریدی آتش ها برای پختن را به پا کرده، قهوه درست می کردند و نان های صاف را روی زغال برشته می کردند. سلتن به تغییری که به گروه آرالوتنی ها حکمفرما شده، از دو روز پیش که رنجر جوان آن ها را ترک کرد بود دقت کرد. دیگر هیچ کدامشان زمان نوشیدن قهوه صبحانه، به دور آتش کمپ جوک نمی گفتند و نمی خندیدند. آنها مغلوب شده و برای همراه رفته شان نگران بودند.

این تغییر در سه عضو جوان تر بیشتر به چشم می خورد: هوراس، شاهدخت و رنجر جوان، گیلن. البته هلت همیشه چهره ی بی احساسی داشت. او بیشتر اوقات عبوس و کم حرف بود. ولی سلتن خیال کرده بود که ترشروئی او کمی برجسته تر شده است. واضح بود که رنجر ویل قلب و زندگی گروه را فراهم می آورد و بقیه نبودش را به شدت حس می کردند.

نه اینکه دو رنجر بزرگ تر همانطور که از نقاط برجسته عبور می کردند برای مشاهده ی اطراف و برداشتن یادداشت های پنهانی کمتر سعی کنند. سلتن مطمئن بود که آنها مشخصه های برجسته را به یاد سپرده و یادداشت می کنند تا بتوانند نقشه ای از راه الشباح به ماراروک تهیه کنند. شاید ویل قسم خورده بود که



## بهای آزادی ارك

هیچگاه نقشه ای که سلتن به او داده بود را کپی نکند، ولی دیگران به چنین قولی پایبند نبودند. او به این موضوع فکر می کرد ولی تصمیم گرفت که کار کمی برای متوقف کردنشان از دست او بر می آید.

در چند ساعت اول و در تیرگی قبل از طلوع آفتاب، آنها در همان آرایش نزدیک به هم معمول راندند.

سپس، همانطور که خورشید ورود دیدنی اش را به نمایش گذاشت، سواران اطراف گروه مرکزی به بیرون حرکت کردند تا شکل روزانه سفرشان را به خود بگیرند.

در روز دوم، چند ساعت بعد از بالا آمدن خورشید، آنها رد گروهی که جلوتر از آنها حرکت می کرد را یافتند - همان گروهی که ارك را به عنوان گروگان به ماراروک می برد. البته قبل از آن نقطه هر ردی که توسط سواران به جا مانده بود توسط طوفان عظیمی که بیابان را فراگرفته، نابود شده بود. آنها پی بردند که اکنون آن گروه کم تر از دو روز از آنها جلوتر است.

هلت گفت:

- اونا آروم تر از ما حرکت می کنن.

او می دانست که سلتن ارك را با یکی از کاروان های عادی ای که بین الشباح و ماراروک حرکت کرده و کالاهای بازرگانی را از ساحل به شهر داخلی می برد فرستاده است. چنین کاروان هایی پیش از این اسکورت مسلح داشته و منطقی بود که دو پرنده را فقط با یک سنگ کشت. ولی البته، قاطر های به سنگینی بارزده شده و شتر های حامل سرعت گروه را کم می کردند.

گیلن از زین پایین آمد و کنار علامت های روی زمین سخت زانو زد. آنها اثر های کوچکی از سم، اینجا و آنجا بودند - و برای چشمان تمرین ندیده تقریباً نامرئی. گه گاهی سرنخ های واضحی از محل عبور گروه وجود داشت، با توجه به شکل تپه ی مدفوع حیوانات. گیلن با چوبی به یکی از آنها ضربه زد، آنرا شکست و رطوبت درونش را بررسی کرد. رنجر ها از چنین سرنخ هایی برای مشخص کردن تازگی رد پا ها استفاده می کردند - رطوبت درون مدفوع اسب یا عصاره درون آوند قطع شده یک ساقه که توسط حیوان عابری شکسته بود. ولی در گرمای کور کننده و خشکی بیابان آریدی، و تاثیری که بر رطوبت داشت، این مشخصه غیر قابل استفاده بود. گیلن در آخر گفت:



## بهای آزادی ارك

- سخته بگی چقدر وقتشه.

هلت شانه اش را بالا انداخت.

- اینجا خیلی سریع تر از شمال خشک می شه. ما می دونیم که نمی تونه بیشتر از دو روز باشه. اون از وقتی که طوفان تموم شده اونجا بوده.

گیلن سری به تایید تکان داد.

- درست می گی. ولی اگه من اونو قبلاً توی خونه دیده بودم، می گفتم چهار روزه. فکر کنم این برای بعداً ارزش دونستن داشته باشه.

او ایستاد، گرد و خاک را از زانوهایش پاک کرد و دوباره روی زمین بلیز رفت. او به سلتن نگاه کرد و دید که واکیر هم اسبش را نگه داشته و با گره هایی که تخت خواب سفری اش را پشت زمین نگه می داشت، بازی می کند. آن اسب آریدی چهل و پنج درجه از سمت و سوی سفرشان منحرف شده بود و گیلن هیچ شکی نداشت که چشمان رهبر آریدی زیر سایه ی خفیه اش به محکمی روی خودش و هلت می چرخد. او به آرامی گفت:

- داره تماشامون می کنه.

و هلت بدون نگاه کردن به سمت سلتن سرش را به تایید تکان داد.

- اون همیشه تماشامون می کنه. فکر کنم ما اون رو عصبی می کنیم.

- فکر می کنی می دونه ما یه نقشه از راه درست می کنیم؟

هلت گفت:

- با زندگیم روش شرط می بندم. چیز زیادی رو از دست نمی ده. و شرط می بندم که داره فکر می کنه یه راه پیدا کنه تا جلومونو بگیره.

## بهای آزادی ارك

وقتی که آنها حرکت کردند، سلتن به نظر می آمد گره زدن دوباره تسمه هایش را تمام کرده است. او با زانو مادیانش را لمس کرد و به راهی که پیشروانش درست کرده بودند برگشته و شروع به تاختن کرد.

گیلن پرسید:

- نظرت در موردش چیه؟

این بار، هلت قبل از جواب دادن به آن آریدی بلند قد نگاه کرد. گیلن می دانست که او درباره نظرش فکر کرده و هر چه در مورد واکیر می داند، و هر حسی که درموردش دارد را می سنجد. سرانجام، هلت پاسخ داد:

- من روش هاشو دوست دارم. یه عالمه از این مقامات رسمی همیشه دنبال رشوه گرفتن هستن. رشوه و فساد توی این کشور تقریباً روش زندگیه. ولی اون این شکلی نیست.

گیلن گفت:

- اون یه سربازه، نه یه سیاست مدار.

او سوءظن عادی مردان جنگی را نسبت به سیاست و رسومات داشت، و ترجیح می داد با مردانی سر و کار داشته باشد که می دانند جنگیدن برای زندگی چه معنایی دارد. گیلن فکر کرد، جنین مردانی همیشه صداقت ذاتی ای را با خود دارند.

هلت سری به تایید تکان داد:

- و یه خویش. به آرایش نظامی که ما رو توش گذاشته نگاه کن. توی دید اول، به نظر می رسه ما توی بیابون، مثل گاوهای قهوه ای سرگردونیم. ولی از هیچ جهتی نمی تونن به ما نزدیک بشن، مگر اینکه یکی از اون پیشروها یه چیزی ببینه.

گیلن گفت:

- به نظر می رسه افرادش بهش احترام می ذارن. اون مجبور نیست برای درست کردن چیزا داد و فریاد کنه.

## بهای آزادی ارك

- آره. از وقتی که راه افتادیم کمتر شنیدم صداشو بالا ببره. این معمولاً اینو نشون می ده که افرازش باور دارن که اون می دونه چی کار داره می کنه.

آنها برای چند دقیقه ساکت شدند، در حالی که هر دو به پیکری که با شنل سفید و پشت صاف، تنها و بیست متر جلوتر از آنها می راند فکر می کردند. گیلن که نیشخند می زد گفت:

- به هر حال، زیاد مهربون نیست.

او سعی می کرد که هلت را در حال صحبت نگه دارد و تلاش کند که استاد پیرش را از نگرانی در مورد ویل که جایی در این بیابان هرز رفته بود باز دارد. هلت این نیت را حس می کرد و برایش قدردان بود. صحبت کردن کردن با گیلن، فرجه ای بود میان نگرانی همیشگی ای که او درباره ی پسری که برایش معنی زیادی پیدا کرده بود حس می کرد. بدون اینکه قصدش را داشته باشد، آه بلندی کشید. گیلن به سرعت به او نگاه کرد. او گفت:

- اون حالش خوبه، هلت.

- امیدوارم. فقط فکر می کردم...

آن فکر هلت هر چه بود زمانی که چیزی توجهش را جلب کرد گم شد. ابری از خاک از جلو به آنها نزدیک می شد - زمانی که توانست در سوسوزن های گرما بهتر ببیند و پیکر تیره ی جلوی ابر گرد و خاک را تشخیص دهد، پی برد که یکی از پیشرو هاست. او می توانست گرد و خاک را که با هر ضربه ی پای اسب به هوا بر می خاست را ببیند. او به سرعت گفت:

- ما اینجا چی داریم؟

او ابلارد را با زانویش لمس کرد و جلو رفت تا کنار سلتن براند و گیلن هم با تقریباً یک متر فاصله دنبالش کرد. او پرسید:

- پیک؟

سلتن سرش را برای مخالفت تکان داد. او به آنها گفت:

## بهای آزادی ارك

- اون یکی از دیدبان هاست. باید چیزی اون جلو باشه.

آن سوار اکنون نزدیک تر بود و آن ها می توانستند جزئیات را تشخیص دهند. سوار زمانی که قامت بلند واکیر را تشخیص داد به آرامی اسبش را منحرف کرد و مستقیماً به سمت سلتن راند.

گیلن ناگهان گفت:

- لاشخور ها.

زمانی که دیگران روی نزدیک شدن سوار متمرکز بودند، چشمان زیرک او پیش رو را جستجو می کردند. گیلن اکنون به بالا نگاه کرد ولی چشمان گیلن جوان تر از مال او بودند.

او فکر کرد که نقطه های سیاهی که در آسمان رو به رویشان چرخ می زدند را دیده است. یا این فقط به این خاطر بود که مغزش می گفت می تواند آنها را ببیند، چون گیلن گفته بود آنجا هستند.

زمانی که سوار نزدیک تر آمد، و در میان ابر گرد و خاک اسبش را متوقف کرد، تمام تردید ها از بین رفت. او گزارش داد:

- سرور، ما جلوتر لاشخور ها رو دیدیم.

سلتن صبر کرد. مردانش به خوبی تمرین دیده بودند و او می دانست که چیزهای بیشتری برای گزارش دادن وجود دارد. آن مرد ادامه داد:

- من سر جوخه اقبال<sup>۱</sup> و دو مرد رو برای شناسایی فرستادم. تا اون زمان، پیشروهای جلو رو متوقف کردم.

سلتن برای تایید سرش تکان داد:

- خوبه. ما تا وقتی که به پیشرو ها برسیم به راهمون ادامه می دیم. تا اون موقع اقبال باید چیزی برای گزارش دادن داشته باشه.

او اضافه کرد:

<sup>۱</sup> Corporal Iqbal

## بهای آزادی ارك

- به پستت بر گرد.

آن پیک اسبش را چرخاند، دهان، پیشانی و دهانش را در سلام نظامی عجولانه ای لمس کرد، در همان راهی که آمده بود تاخت و گرد نرم بیشتری را به هوا فرستاد. سلتن به دو رنجر نگاه کرد.

- بهتره سالم باشیم تا متاسف. اون لاشخور ها یعنی یه چیزی اون جلو مرده. نمی دونیم چیزی که اونا رو کشته هنوز اون اطراف هست یا نه.

هلت برای توافق سری تکان داد. او پی برده بود که بیابان جای خطرناکی برای مسافرت کردن است. سلتن بیشتر از حد سرباز خوبی بود تا بخواهد ناآماده به دیدن آنچه لاشخور ها را جذب کرده است برود. گیلن اشاره کرد:

- اونجا یه عالمه لاشخور هست. یعنی می تونه یه عالمه قتل در گرفته باشه.

سلتن پاسخ داد:

- این همون چیزیه که ازش می ترسم.

\*\*\*

ترس هایش درست بودند. آن ها یک ساعت بعد به صحنه جنگ رسیدند. آن صحنه زیاد هم به جنگ شبیه نبود - بیشتر شبیه قتل عام بود. اسب ها، قاطر ها، شتر ها و مردان همه در بیابان پراکنده شده بودند و بدن های بی جانشان با راه های تیره شده از خون خشک شده که در ماسه ها فرو رفته بود محاصره شده بودند.

این همان گروه تاجر از الشباح بودند، و تک تکشان نابود شده بودند.

همانطور که تازه رسیدگان در میانشان می رانند، لاشخور های سیاه ضیافتشان را ترک کرده و با تنبلی به آسمان رفتند. هلت به اونلین و هوراس گفت که عقب بمانند. او و گیلن پیاده شده و با سلتن میان بدن ها قدم زدند.

آن مردان و حیوانات کشته شده بودند، و سپس در جنون بی منطقی تکه تکه شده بودند. کمتر بدنی پیدا می شد که فقط یک زخم کشنده داشته باشد. بسته های محموله پاره شده و محتویاتشان روی زمین پراکنده

## بهای آزادی ارك

شده بودند. هر چیز باارزشی برده شده بود. سپس صیادان کار زشت و مهیبشان را انجام داده بودند. هلت پرسید:

- فکر می کنی چه زمانی بوده؟

سلتن به اطراف نگاه کرد؛ چهره خونسرد همیشگی تیره اش با خشم و غضب همراه شده بود. او پاسخ داد:

- من میگویم صبح زود.

و گیلن که کنار یکی از بدن ها زانو زده بود، برای تایید به هلت سرش را تکان داد. سلتن توضیح داد:

- صیادهای بزرگ، گربه ها و شغال ها، هنوز به اونا نرسیدن. اونا دوست دارن شب به جستجو برن، پس این اتفاق باید بعد از طلوع امروز اتفاق افتاده باشه. و لاشخور ها هنوز دارن جمع می شن.

همانطور که سلتن صحبت می کرد، هلت حرکت کرده و صحنه را نزدیک تر بررسی کرد. سلتن به بالا و به پرنده هایی که بالای سرشان چرخ می زدند نگاه کرد، که به سادگی روی هوای گرم که از کف بیابان به بالا می رفت سواری می کردند.

گیلن پرسید:

- ایده ای داری کی این کارو کرده؟

سلتن او را برای لحظه ای بررسی کرد، درحالی که کنترل احساساتش را به دست می گرفت. او به خلاصه و در حالی که تقریباً کلمه را به بیرون پرت می کرد گفت:

- توالاگی ها. همه ی اینا...

او به بدن های تکه تکه شده اشاره کرد.

- ... یه نمونه از کار دست اوناس.

او که گیج شده بود سرش را تکان داد.

## بهای آزادی ارك

- ولی چرا؟ چرا اونا باید به یه گروه مسلح حمله کنن؟ بیشتر از بیست تا سرباز توی محافظا بودن. معمولاً گروه های توالاگی به گروه های کوچیک تر حمله می کنن. چرا این؟

هلت که از بازدیدش از زمین ویران شده باز می گشت گفت:

- شاید یه نفر بهشون پول داده.

واکیر که اخم می کرد اکنون به او نگاه کرد. او پرسید:

- کی؟ کی بهشون پول داده؟

هلت به آن ها گفت:

- هر کی که همون اول به ارك خیانت کرده. یه نگاه به اطراف بکن. هیچ نشونه ای از اون نیست. هر کی که مردانت رو کشته اون رو با خودش برده.



اشتباهات ویل شروع به ترکیب شدن می کردند. و همانطور که این اتفاق می افتاد، خطر رفته رفته بزرگتر می شد.

او از اشتباه اول، همان اشتباهی که باعث دیگر اتفاقات شد، هنوز بی خبر بود. حقیقت این بود که در قسمت بیشتر روز اول، او توسط گمراه شدگی شمال یاب نادقیقش، با فاصله ی زیادی از مسیر منتخب به سمت شرق سفر می کرد. وقتی که اثر منابع آهن را در ردهیلز سرانجام پشت سر گذاشت و شمال یاب به جهت درست برگشت، تخریب انجام شده بود. با هر کیلومتر، او از مسیری که فکر می کرد طی می کند دورتر می شد. اکنون او موازی آن مسیر حرکت می کرد، ولی با کیلومتر ها فاصله از جایی که فکر می کرد در آن است.

دومین اشتباه این بود که خودش را متقاعد کرد که آن نقاط برجسته ای که به دنبالش می گشت را دیده است.

مسلماً، او هیچ تپه ی سرصافی را ندیده بود. ولی او به خودش گفت که بدون شناسایی کردنش از آن عبور کرده و با این استدلال که بدون شک شکل تپه در سال ها، از آنچه نقشه ی سلتن معلوم می کرد تغییر کرده است، خودش را راضی کرد.



## بهای آزادی ارك

سکوی کوتاهی که در اواخر بعد از ظهر قبل دیده بود هیچ شباهت حقیقی ای به خطی از قله ها نداشت. ولی او نیاز داشت که باور کند که قله ها را دیده است، پس خودش را متقاعد کرد که واقعاً دیده است.

او هیچ غاری ندیده بود، و نقشه نشان می داد که قله ها با آن غار ها پر شده اند.

به جای آن، او به خودش اطمینان داد که غار ها به دلیل اینکه او در سایه ی اواخر بعد از ظهر سفر می کرد غیرقابل دیدن بودند.

حالا، برای حل کردن این مشکل برای همیشه، او باید شکل سنگ های متعادلی را در چند ساعت آینده مشاهده می کرد - شکلی که از قرار داده شدن ناپایدار سنگ بزرگی روی یکی کوچکتر ایجاد شده بود. او با حس شوم پیش رونده ای به خود گفت؛ حداقل شکلی مانند آن خالی از سوءتفاهم خواهد بود.

او عبوسانه به خودش گفت، مگه /اینکه توی شب، بزرگه از روی کوچیکه افتاده باشه.

او نیاز داشت تا آن شکل را ببیند، چون ذخیره ی آبش به شکل خطرناکی تقلیل یافته بود.

مشک اول خالی بود. دومی کمتر از نصف آب داشت. او چند بار سعی کرده بود تا آب خوردنش را جیره بندی کند ولی گرما به سادگی نیرویش را گرفته بود، پس او یا مجبور بود بنوشد یا بیهوش روی زمین بیفتد.

او خودش را با این حقیقت آرام کرده بود که وقتی که سنگ های متعادل را ببیند که در جایشان محکم شده اند؛ مشکل آب حل خواهد شد. چند کیلومتر بعد از سنگ ها، نمزاری روی نقشه مشخص شده بود - تو رفتگی کوچکی از بستر رودخانه ای خشک شده که آب به آرامی روی سطحش جریان داشت. وقت رسیدن به آنجا، تنها کاری که باید می کرد این بود که تقریباً یک متر حفر کند و منتظر بماند تا سوراخ پر شود. اومی دانست که آن آب گل آلود و ناخوشایند، ولی قابل نوشیدن است. و وقتی که مشک هایش پر شده و مکانش برای همیشه تایید شده باشد، او می توانست به مقصد آن چشمه ها براند.

در چند ساعت آینده، او به سادگی باید آن سنگ های متعادل را می دید، یا او گم شده بود - مجزاً و لفظاً. به عنوان یک نتیجه، او باید به نقشه و شمال یابش اعتماد می کرد و به باور اینکه زود یا دیر، او سنگ ها را می دید ادامه می داد. او به سادگی هیچ راه دیگری نداشت.

## بهای آزادی ارك

این اعتقاد به سرنوشت اش بود که او را به سمت آخرین و جدی ترین اشتباهش هدایت کرد. او که توسط نیازش به پیدا کردن آن سنگ های متعادل چیره شده بود، و راه کارش را تا آن زمان مشخص کرده بود، به راندن در گرم ترین ساعات روز ادامه داد.

او می دانست که بیابان نوردان با تجربه مانند سلتن هرگز چنین کاری نمی کنند. ولی دوباره، او خودش را قانع کرد.

سلتن می توانست توسط ستاره ها جهت یابی کند و به نور خورشید برای دیدن نقاط برجسته زمین و نقاط مرجع نیاز نداشت. آن به این معنی بود که او می تواند چند ساعت در میان روز را برای استراحت اختصاص دهد. ولی ویل برای نیازش به پیدا کردن آن نمزار عجله داشت و چند ساعت گرما بیش از حد ضرر نمی زد.

پس او راند، در حالی که همانطور که خورشید بالاتر می رفت گرما مانند نیروی فیزیکی ای به او فشار می آورد. خود هوا هم داغ بود، به شکلی که زمان نفس کشیدن گلو و شش هایش را می سوزاند. به نظر می رسید که آن گرمای همه گیر اکسیژن را از هوا بیرون می کشد، پس او برای داخل کشیدن هوا نفس نفس می زد.

مانند گرما، درخشش خورشید هم یک شکنجه ی دائمی بود، و او را مجبور می کرد تا به فواصل درخشان با چشمان تقریباً بسته نگاه کند.

زیر او، ارو با سری پایین به آرامی و واماندگی حرکت می کرد. ویل از زوال سریع اسب مطلع بود، و هیچ ایده ای نداشت که وضعیت خودش بدتر از آن است.

او گفت:

- وقت یه کم آبه، پسر.

صدایش بیشتر از یک قور قور خشن که راه خودش را از میان گلو و دهان خشکش باز کرده بود، نبود.

او که بدنش خشک و ناراحت بود از زین پایین آمد. زمانی که به زمین رسید چند قدم تلو تلو خورد و مجبور شد برای ثابت کردن خودش به پهلوی اسب تکیه دهد. ارو که سرش خم بود و تقریباً به زمین می رسید بی

## بهای آزادی ارك

حرکت ایستاد. سپس او وزنش را روی سمت چپش انداخت، در حالی که به نظر می رسید به سم جلو و سمت راستش لطف می کند. هم اکنون، بعد از چند ثانیه ایستادن، ویل می توانست گرمای مشتعل زمین را حس کند که از ته چکمه هایش پاهایش را می سوزاند. او فکر کرد، برای سم های پوشیده نشده ی ارو، این باید شکنجه باشد. او به اسب گفت:

– من یه دقیقه ی دیگه به اون رسیدگی می کنم. اولش آب می خوریم.

او با گره هایی که سطل را در جایش نگه می داشت ور رفت و سطل را روی زمین انداخت. او به کوتاهی خندید. به ارو گفت:

– فرقی نمی کنه که پر نبود.

آن اسب پاسخ نداد. او که سطل را به دقت روی زمین می گذاشت و مطمئن می شد که آن را روی سطح صافی گذاشته است، ویل آب باقی مانده را برداشت و با دقت درش را باز کرد. او با اندوه آگاه شد اکنون چه قدر سبک است. همانطور که او با دقت آب را می ریخت، سر ارو به سمت صدا چرخید. اسب صدای خرخر کوتاهی از گلویش در آورد. ویل گفت:

– صبر کن.<sup>1</sup>

سپس او دوباره با ایده ی این که به اسبش بگوید اسب هایش را نگه دارد خندید. او ادامه داد.

– نه این که تو واقعاً اسبم باشی. ولی با همه ی اینا اسب خوبی هستی.

قسمتی از مغزش از این حقیقت که او در حال خندیدن و لطیفه گفتن با اسبش است نگران بود. او حس عجیبی داشت که کناری ایستاده و خود و ارو را تماشا می کند، در حالی که دربرابر این رفتار غیر معقول اخم کرده است. او آن تصور مسخره را به کناری راند و سطل را برای ارو نگه داشت تا بنوشد.

<sup>1</sup> اصطلاحیست به معنای صبر کردن، لفظاً معنای « اسب هایت را نگه دار » می دهد. م. Hold your horses:

## بهای آزادی ارك

مانند همیشه، زمانی که نوشیدن اسب را تماشا می کرد، دهان و گلویش را حس کرد که به کار می افتند. ولی در حالی که روز قبل دهانش حس ضخیم و چسبنده ای داشت، امروز تمام رطوبت اضافی از آن رفته و دهانش خشک و ورم کرده بود.

ارو که زبان بزرگش به شکل بیهوده ای شکاف های سطل، جایی که قطره های آخر ممکن بود پنهان شده باشند را می گشت، خوردنش را تمام کرد. ویل به مقبولیت آرام آن اسب نسبت به مقدار آبی که به او می داد عادت کرده بود. در هر حال، این بار ارو سرش را بالا آورد و با اصرار اطراف مشکی که روی شانه ی ویل بود را بو کشید. این اشاره ی دیگری به آن بود که چگونه وضعیتشان بدتر می شود. تمرینات اسب توسط نیازش به آب مغلوب شده بود.

ویل آن پوزه ی جستجوگر را به کناری راند. او تقریباً غیر قابل شنیدن گفت:

– ببخشید پسر. بعداً.

او خودش دو جرعه ی کوتاه نوشید، هر کدام را در دهانش نگه داشت، قبل از اینکه اجازه دهد به آرامی در گلویش روان شود. سپس بی میل دوباره مشک را بست و آن را در سایه ی یک بوته گذاشت.

او سم چپ و جلوی ارو را بالا آورد تا آن را امتحان کند. آن اسب خرخر کرد و ناشیانه تکان خورد.

آن جا هیچ زخم قابل دیدنی وجود نداشت ولی وقتی که او کف دستش را روی مرکز نرم سم گذاشت، می توانست گرما را احساس کند. زمین بیابان داشت پاهای محافظت نشده ی ارو را می سوزاند. ویل آن را حتی بیشتر، حالا که ایستاده بود حس می کرد. گرما در تمام اطرافشان وجود داشت. آن گرما از خورشید پایین می آمد، به زمین بیابان برخورد کرده و دوباره بالا می رفت. حداقل زمانی که ارو را می راند کمی از آن مصون بود.

او پتویش را از پشت زین باز کرد و آن را به شکل مربع و باریکه قطعه قطعه کرد. سپس آن تکه های پتو را دور پاهای اسب کوچک پیچید و زیر آن را با چند لایه ی در هم پیچیده شده پر کرد، و کل آن را با باریکه ها سر جایش گره زد.

## بهای آزادی ارك

او می دانست که وقتی شب شود هوا سرد خواهد شد. ولی اگر اسبش چلاق می شد در وضعیت بدتری قرار می گرفت.

به نظر می رسید که ارو راحت تر ایستاده و دیگر به سمت راستش تکیه نمی دهد. ویل افسارش را گرفت و او را چند قدم هدایت کرد، و به عقب برگشت تا راه رفتن ارو را ببیند. او با کمی آرامش دید که آن اسب دیگر به هیچ سمتی نمی لنگد.

او دوباره مشک را برداشت، آن را روی شانه اش انداخت و آماده شد تا سوار شود. سپس ایستاد و روی گردن ارو ضربه زد. او گفت:

– من یه مدت راه می رم. تو تا حالا همه ی کارا رو کردی.

او شمال یابش را بیرون آورد و مسیرش را چک کرد، و به دنبال نقطه ی مشخص گشت. آنجا یک ستون قائم از سنگ و نمک در فاصله ی متوسطی وجود داشت، در حالی که کریستال هایش با درد برای چشمان او در نور خورشید می درخشید.

ولی آن دنبال کردن ردش را راحت تر می کرد و او به سمتش رهسپار شد.

ارو که سرش پایین بود پشت سرش به آرامی قدم زد، در حالی که اکنون سم هایش صدای خفه شده و عجیبی روی ماسه ی بیابان می داد.

\*\*\*

یک اشتباه دیگر. ویل که با گرمای غیرقابل اجتناب محاصره شده بود، شنش را برداشت و روی زمین انداخت. او آستین پیراهنش را بالا زد و برای چند لحظه، او احساس کمی خنک تری داشت. ولی آن یک تصور بود. آن شنل، مانند پیراهن های گشاد آریدی، به بدن کمک می کرد که مرطوب بماند. بدون آن، و در معرض خورشید، او حتی پر سرعت تر از قبل آب بدنش را از دست می داد.

به علاوه، بازوهای پوشیده نشده اش شروع کردند تا قرمز شوند، سپس بسوزند و تاول بزنند. ولی زمانی که اشتباهش را بفهمد؛ دیگر قادر به فکر کردن نخواهد بود. دستگاه بدنش در حال خاموش شدن بود. تفکراتش

## بهای آزادی ارك

نامنظم و غیرقابل اطمینان می شدند. و هنوز او آن سنگ های متعادل فراری را ندیده بود. اکنون احساس ترسی با او همراه شده بود. آنها باید جایی باشند و او باید آن ها را می دید. او به خودش گفت، به زودی، به زودی. او دیگر نمی توانست امیدوار باشد تا آن را در یک یا دو ساعت بعد ببیند. او برای بیشتر از چهار ساعت با دیدن هیچ ردی از آن ها می راند و راه می رفت.

بعد از ظهر، او چرخید تا با ارو رو در رو شود. او پرسید:

– تو اونا رو دیدی؟

ارو با بی علاقه‌گی به او نگاه کرد. ویل اخم کرد. او گفت:

– او، حرف نمی زنی؟ شاید یه کم گلوت خشک شده.

او در برابر هوشمندی خودش خندید، و برای لحظه ای دوباره آن احساس ناخوشایند را پیدا کرد – همانی که او در کناری ایستاده و خودش و اسب را تماشا می کند که در بیابان می چرخند.

او از مشکی که روی شانهِ اش آویزان شده بود آگاه شد. او به ارو گفت:

– به نوشیدنی نیاز دارم.

او به شکل غیرمنطقی ای به خود گفت که وزن مشک مزاحمش است. اگر بیشتر بنوشد، مشک سبک تر خواهد شد. او تصمیم گرفت که این گونه راحت تر حرکت خواهد کرد.

او بشدت نوشید، سپس از چشمان سرزنشگر ارو روی خودش آگاه شد. با حس عذاب وجدان، او مشک را دوباره بست و راه افتاد.

سپس آن فکر به او خطور کرد. سلتن به او یک نقشه ی اشتباه داده بود. هیچ قله ای که سطح پر از غار داشته باشد وجود نداشت. هیچ تپه ی سرصافی وجود نداشت. البته، واکیر چنین سند ارزشمند استراتژیکی را به او نمی داد! چرا او قبلاً این را نفهمیده بود؟ آن خوک به او نقشه ی غلط داده بود و او را به میان بیابان فرستاده تا بمیرد. او به اسب گفت:

## بهای آزادی ارك

- اون به ما حقه زده. ولی من نشونش می دم. ما الان باید نزدیک اون نمزار باشیم. ما پیداش می کنیم و من برمی گردم و نقشه رو توی اون گلوی دروغگوش فرو می کنم.

ویل اخم کرد. اگر نقشه اشتباه بود، پس هیچ نمزاری در چند کیلومتر آینده وجود نداشت. او مکث کرد. با این حال، آنجا باید نمزاری می بود. باید! سپس افکارش واضح شدند. او به ارو گفت:

- البته! اون نمی تونسته همه چیو تحریف کنه! بعضیاش باید درست باشن! وگرنه ما همون اول می فهمیدیم این نقشه غلطه! این واقعاً مکاری تو رو می رسونه.

حالا که این مشکل حل شده بود، او تصمیم گرفت که می تواند به ارو کمی بیشتر از آب گرانبها بدهد. ولی نیروی باز کردن سطل بیش از حد زیاد به نظر می آمد. به جای آن، او اجازه داد تا آب روی دست فنجان شده اش بریزد و همان طور که زبان بزرگ ارو آن را لیس می زد به نرمی بخندد.

البته، کمی از آب ریخت و فوراً توی ماسه ی برشته شده فرو رفت. ولی اهمیت نداشت. آب بسیار بیشتری در نمزار بود. او به اسب گفت:

- خیلی بیشتر از اینا توی نمزار هست.

او در مشک را دوباره بست و کنار ارو ایستاد. او فکر کرد، مشکل این است که بدون کمی بیشتر آب، او شاید نیروی رسیدن به نمزار را پیدا نکند. سپس او می مرد، فقط به خاطر آنکه او از نوشیدن آبی که هم اکنون داشت خودداری کرده بود. این احمقانه بود. او فکر کرد، هلت اینو تایید نمی کنه. او که تصمیمش را گرفته بود، در مشک را باز کرد و آخرین قسمت آب را نوشید.

سپس او بلند شد، تلو تلو خورد و به ارو اشاره کرد تا به دنبالش بیاید. او، در حالی که آن کلمات مانند غار غار خشن یک کلاغ به نظر می آمدند، گفت:

- بیا، پسر.

او افتاد. همانطور که سعی کرد بلند شود زمین دستش را سوزاند و او نیرویی برای بلند شدن نداشت. او سرش را تکان داد و سپس، به شکل شگفت انگیزی، او آن را دید!



## بهای آزادی ارك

سنگ های متعادل، همانگونه که سلتن آنها را ترسیم کرده بود! آن ها فقط چند صد متر جلوتر بودند و او فکر کرد که چرا قبلاً آنها را ندیده است. دقیقاً پشت آن ها نمزاری بود، و همه ی آبی که او می توانست بنوشد.

او نمی توانست بایستد، ولی می توانست به سادگی آن مسافت را بخزد. او شروع کرد تا به سمت آن سنگ های متعادل زیبا بخزد. او تعجب کرد:

– اونا چجوری اینکارو می کنن؟ چرا نمی افتن؟

سپس با خنده ای افزود:

– سلتن خوب و پیر! چه نقشه ای!

او به پشت سرش نگاه کرد. ارو که پاهایش باز شده و سرش آویزان بود، ایستاده بود و او را دنبال نمی کرد. او فریاد زد:

– بیا، ارو! یه عالمه آب اینور هست! بیا! فقط به سمت سنگ ها! اون سنگ های متعادل شگفت انگیز و فوق العاده! اونا چجوری این کارو می کنن؟! بیا اینجا و ببین!

او نفهمید که کلماتش فقط خرخری غیر قابل تشخیص هستند. آبی که نوشیده بود برای جبران آن مقداری که در پنج ساعت گذشته از دست داده کافی نبود.

او به خزیدن ادامه داد و خود را از روی زمین سخت و سنگی می کشید – سنگ ها دستانش را می بریدند و گرما آنها را می سوزاند. او اثرات خونی ای از دستش به جا می گذاشت – اثراتی که در گرمای تحمل ناپذیر به سرعت خشک شده و به شکل قهوه ای تیره در آمدند. ارو رفتنش را با چشمانی افسرده تماشا کرد. ولی اسب هیچ حرکتی برای دنبال کردنش انجام نداد. هیچ دلیلی برای این کار وجود نداشت.

هیچ سنگ متعادلی وجود نداشت و ویل در یک دایره ی بزرگ می خزید.





سلتن با شنیدن حرف های هلت به سرعت به بالا نگاه کرد، در حالی که اخمی از پیشانی اش می گذشت. او پرسید:

– کی باید برای چنین کاری بهشون پول بده؟ و چرا باید اینکارو بکنن؟

هلت به نرمی به سلتن نگاه کرد. او می دانست که آن آریدی برای مرگ این همه از افرادش عصبانی و احساساتی ست – و حس می کرد که احساساتش از آن دشمنی طولانی با قبیله ی تو لاگی نیرو می گیرد. این موقعیت یک موقعیت خطرناک بود و او می بایست کلماتش را به دقت انتخاب می کرد. او به این نتیجه رسید که هر چه بیشتر از اتفاقات اینجا آگاه باشد، راحت تر می تواند سلتن را به آنچه می خواست بگوید قانع کند. او چرخید و به آرامی به گیلن گفت:

– به نگاهی به اطراف بنداز. ببین می تونی بفهمی چه خبر بوده یا نه.

رنجر جوان سری تکان داد و حرکت کرد. فقط در آن زمان هلت به سوال سلتن برگشت. او پاسخ داد:

– گفتم که هر کسی همون اول به ارك خیانت کرده پشت این ماجراست.

– باید توشاک باشه. این دقیقاً همون کاراییه که اون می کنه.

## بهای آزادی ارک

اسوینگال بدون اینکه به او توجه شود آمده بود. او در صحنه به دنبال ابرجارلش گشته و به همان نتیجه ی هلت رسیده بود. سلتن از هلت به اسوینگال نگاه کرد، و سپس نگاهش را برگرداند. حالا حس دیگری روی صورتش نمایان بود - شک و تردید. او آن ها را به چالش طلبید:

- این توشاک کیه؟ من هیچ وقت این اسمو نشنیدم. چرا اون باید پول بده تا ابرجارلتونو بدزدن؟

هلت گفت:

- به همون دلیلی که همون اول به ارک خیانت کرد. اون می خواد ارک از راهش کنار بره.

او دید که سلتن در حال پرسیدن سوال دیگریست ولی او زودتر از آن مرد دیگر ادامه داد:

- این موضوع سیاسته. سیاست اسکاندیایی. یه گروه از اسکاندیایی ها هستن که ارک رو دوست ندارن و می خوان عزل بشه.

او اولین نشانه های فهم را در صورت آن آریدی دید. آریدا پر از دسیسه های سیاسی بود و سلتن این را به عنوان یک توضیح قابل باور قبول کرد. ولی او کاملاً قانع نشده بود.

- تکرار می کنم. من هیچ وقت چیزی از این آدمه توشاک نشنیدم. فرض کنم که اون یه اسکاندیاییه، مثل تو؟

او این سوال آخر را از اسوینگال پرسید که صورتش با ترشروی در هم رفته بود.

- اون اسکاندیاییه، ولی نه مثل من.

سلتن در حالی که آن اختلاف را قبول می کرد سری به تایید تکان داد. عصبانیت اسوینگال، مانند مال خودش، احتمالاً بیشترین جنبه ی متقاعد کننده ی استدلال هلت بود. ولی سلتن یک اشکال دیده بود.

- اگه این توشاک می خواد رهبر شما از راهش کنار بره، چرا به خودش زحمت داده اونو بدزده و گروگان بگیره؟ چرا به راحتی مثل بقیه نکشتش؟

## بهای آزادی ارک

ولی هلت هم اکنون، مثل اینکه آن را پیش بینی می کرده، قبل از اینکه سلتن جمله اش را تمام کند سرش را تکان می داد. او فوراً پاسخ داد:

- اون زمان نیاز داره. گفتم که این گروه کوچیکن. بیشتر اسکاندیایی ها از ارک به عنوان ابرجارل راضین. پس توشاک و دوستاش برای ایجاد کردن عدم اطمینان و خشم به زمان نیاز دارن. یه ابرجارل مرده به دردشون نمی خوره. بقیه ی اسکاندیایی ها، به سادگی یه دونه دیگه تعیین می کنن. شاید یکی از دوستای خود ارک. شاید همین اسوینگال.

اسوینگال با جدیت گفت:

- خدا نکنه.

هلت به خودش اجازه داد تا به آن اسکاندیایی بزرگ لبخند عبوسی بزند.

- ولی اگه ارک گم بشه، یا یه جایی زندانی بشه، این می تونه به عنوان ناشایستگی خودش تلقی بشه و توشاک و گروهش شایعاتی رو شروع کنن که توانایی و شایستگی اون رو به عنوان رهبر زیر سوال می بره. مخصوصاً اگه همون موقع زندان بان هاش مقدار زیادی پول برای بهای آزادیش طلب کنن. اسکاندیایی ها اینجور چیزا رو دوست ندارن.

اسوینگال موافقت کرد:

- البته که نداریم. برای همینه که رئیس بهم گفت برای کمک اول برم آرالوئن.

سلتن به آن گروه نگاه کرده و سرش را به تایید تکان داد. او هنوز راضی نشده بود. ولی او در عجب بود که چرا اسوینگال با گروهی از غریبه ها، برای پرداخت بهای آزادی بازگشته است. تا کنون، تنها دلیلی که به او داده بودند این بود که ارک دوست آرالوئنی هاست. حالا او می توانست توضیح منطقی ای برای درگیری آنان ببیند. راه حل سریعی برای این مشکل می توانست لطفی به ارک باشد.

هر چه این ماجرا بیشتر طول می کشید، فرصت بیشتری برای دشمنانش بود تا اختلاف عقیده را میان هم وطنانش گسترش دهد. هلت گفت:

## بهای آزادی ارك

- با داشتن زمان کافی، ناراضی ها می تونن وضعیت رو طوری بکنن که کاندیدای خودشون رو ارائه بدن. شاید خود توشاک.

این بار، تنها نظر اسوینگال در برابر این ایده خرخری از عصبانیت بود. سلتن به جلو و عقب قدم برداشت و زمانی که به جمله های هلت فکر می کرد ریشش را خاراند. ناگهانی، او ایستاد و دوباره به هلت نگاه کرد. او گفت:

- فکر کنم این ممکنه ...

کلمه ی « ولی » گفته نشده، با لحن صدای او در هوا باقی ماند. هلت صبر کرد، در حالی که مصمم بود کسی نباشد که آن شک واضح را به زبان می آورد.

مانند سلتن، او نیز برای قتل عام اطرافش دلیل امکان پذیر دیگری را نیز می دید. ولی قبل از اینکه آن را بگوید، سلتن سوال دیگری داشت.

- تو گفتی اون هم وطنت توشاک پشت اینه. و گفتی که اون ، در اول به رهبرت خیانت کرده؟

او این سوال را از اسوینگال پرسید. گرگ دریایی سرش را به تایید تکان داد، و سلتن حرفش را دنبال کرد:

- باز من هیچ وقت اسمشو نشنیدم. خبرچین ما یه ماهیگیر از یه روستای کوچیک اطراف ساحل بود. حقیقتاً بیشتر شبیه قاچاقچی بود تا ماهیگیر. اون یادگرفته بود تا بدون دیده شدن میون آب ساحل ما حرکت کنه. اون کشتی شما رو دیده و برای ما خبر آورده بود.

اسوینگال هیچ نگفت. ولی باز هلت جواب آماده ای داشت.

- شما با یه اسکاندیایی مذاکره نمی کنین. اگه توشاک سعی می کرد بهتون نزدیک بشه، نمی تونست قبل از اولین دسته تیر ها که میومد سمتش یه کلمه بگه. البته که اون به یه رابط نیاز داشت. و براش راحت بود تا با یه قاچاقچی رابطه برقرار کنه. احتمالاً خبرچین شما همونی بوده که جدول زمانی غلط جابجایی پول ها رو به ارك فروخته.

- آره، فک کنم این منطقیه.

## بهای آزادی ارک

با وجود کلماتش، همه ی آن ها می توانستند لحنی از شک را در صدای سلتن بشوند.

- ولی من دارم به یه ایده ی دیگه برمی گردم.

او با بی علاقگی دستش را به اطراف صحنه مرگ و خرابی حرکت داد. هلت با بی احساسی صبر کرد. او فکر کرد، بذار خودش بگه. به جاش /اونو نگو، یا بهش اعتبار می دی.

- من باهات موافقم، این می تونه کار اسکاندیایی ها باشه - یا توالاتی ها که اسکاندیایی ها بهشون پول دادن. ولی یه احتمال دیگه هم هست که چرا بدن ارک اینجا نیست. اونا یه گروه آزاد کردن بودن. اون مردم مردان منو کشتن و ارک رو آزاد کردن. حتی حالا، اون می تونه به سمت ساحل و یه کشتی دیگه در حرکت باشه.

هلت پرسید:

- اگه این کارو کرده بودیم، تو فکر می کنی ما خودمون رو با رضایت توی دستای تو می داشتیم؟

سلتن به او گفت:

- فکر کنم این دقیقاً همون بلوفیه که شما می زدید. شما با من مذاکره می کنین، در حالی که یه گروه اسکاندیایی دیگه برای آزاد کردن دوستتون درست می کنید. اگه اونا موفق میشدن، شما شصت و شیش هزار ریل رو نگه می دارین. اگه نه، می تونین مثل قبل ادامه بدین و تموم اطلاعات آزاد سازی رو انکار کنین.

هلت برای چند ثانیه هیچ نگفت. همانطور که قبلاً فهمیده بود، سیاست و طرح ریزی تقریباً قسمتی از زندگی در آریدا بودند. و این دقیقاً همان استدلال های پیچیده ای بود که برای سلتن منطقی به نظر می آمد. او می دانست که کلمات بعدی اش برای موفقیت ماموریتشان ضروری خواهد بود. زمانی که او فکر هایش را کنار هم آورده و سعی می کرد تا بهترین جمله ی ممکن را برای برگرداندن اعتماد سلتن برگزیند، هوراس به جلو قدم گذاشت. همانطور که هلت و سلتن و اسوینگال صحبت می کردند، هوراس و اونلین برای گوش دادن جلوتر آمده بودند. حالا جنگجوی جوان فکر کرد که زمان صحبت کردن است. او گفت:

- یه سوال.

## بهای آزادی ارك

همه ی چشمان به سمت او چرخیدند. هلت دستش را بالا آورد تا از ادامه دادنش جلو گیری کند. زیرکی های مذاکرات، کشمکش های ظریف و جمله های پیچیده برترین مهارت مرد جوان نبودند. هوراس فرد رُکی بود، و به هر مشکلی که بر می خورد با روش مستقیم رسیدگی می کرد. هلت که لحن هشدار دهنده ای در صدایش بود گفت:

- هوراس، شاید این بهترین زمان نباشه که ...

ولی هوراس دست خودش را بالا برده بود تا هلت را ساکت کند. صورتش مصمم شده و اخم کرده بود. هلت می دانست که او درباره ی آن قلبی که سلتن پیشنهاد کرده است عصبانیت. او نیاز نداشت که حس بزرگی و شان و مقام زخم خورده ی هوراس آب های اینجا را گلی کند. ولی مرد جوان با وجود آن در حال پیش رفتن بود.

او گفت:

- به سوال برای واگیر.

در کنارش، اونلین همان حالت نگران هلت را به خود گرفت. او فکر کرد شاید هوراس می خواهد دخالت کند. ولی سلتن اشاره ای برای او کرد تا ادامه دهد، و دیگر خیلی دیر بود. او به نرمی گفت:

- و سوالت چیه؟

هوراس پرسید:

- ما چجوری باید می دونستیم؟

لحنش تیز و چالش برانگیز بود. سلتن که فوراً نفهمیده بود اخم کرد. او پرسید:

- چی رو ... چجوری باید می دونستید؟

صورت هوراس هم اکنون سرخ شده بود، قسمتی برای خشم، ولی همانطور برای اینکه او فهمیده بود که مرکز توجه است. او هیچ وقت از آن لذت نمی برد. ولی او حس کرد که آن نکته ارزشمند است و حق گفته شدن را دارد.

## بهای آزادی ارک

- چجوری باید می دونستیم که ارک با این گروهه.

برای لحظه ای، هیچ کس نفهمید. سلتن حرکت کوچک گیج شده ای با هر دو دستش انجام داد. او گفت:

- من بهتون گفتم.

هلت که عقب ایستاده بود و تماشا می کرد، جریان یافتن محبت زیادی نسبت به جنگاور را در خود حس کرد. او فکر کرد، بعضی اوقات، روش مستقیم می تواند بیشتر از یک مقاله ی بلند و پیچیده تاثیر گذار باشد. هوراس سری به تایید تکان داد.

- تو شب قبل از اینکه الشباح رو ترک کردیم بهمون گفتی. وقتی بهمون گفتی که مذاکرات تموم شده بودن. نه قبل از اون. تا اون موقع، تو می دونی که ما فکر می کردیم که ارک توی الشباح نگهداری میشه. پس، توی هشت ساعتی که ما داشتیم، چجوری می تونستیم برای یه گروه دیگه از اسکاندیایی ها که بیان توی بیابون، توالاگی ها رو پیدا کنن، و بهشون رشوه بدن تا به کاروانی که فقط از شش شنیدیم حمله کنن برنامه ریزی کنیم؟

- خب ... شما می تونستین ...

سلتن مکث کرد و هوراس برگ برنده اش را رو کرد.

- و تو می دونی که شب آخر هیچ کدوم از ما مهمون خونه رو ترک نکرد. پس چطور ما این کارو کردیم؟ منظورم اینه که هلت توی این چیزا خوبه، ولی این حتی بیشتر از توانایی های اونه.

هلت فکر کرد که وقتش است دوباره به بحث برگردد. هوراس نکته اش را گفته بود و آن نکته موثر بود. حالا وقتش بود که قبل از اینکه او اشتباه بزرگی بکند، نکته را مفهوم کند. هلت گفت:

- اون راست می گه، سلتن. و توی قلبت، تو هم می دونی.

توجه واکیر دوباره روی او بود و هلت می دانست که این وقتش است برای همیشه این ماجرا را تمام کند. او می دانست این زمان آن است که سلتن را مجبور کند که او را تسلیم کند یا موضعی در برابرش بگیرد. او کاملاً فکر شده، گفت:



## بهای آزادی ارک

- سلتن، بهم بگو. گذشته از این حقیقت که ما می تونستیم در اون زمان این کارو بکنیم یا نه، تو صادقانه باور داری که ما می تونیم این تقلب ها رو انجام بدیم؟

سلتن می خواست صحبت کند، سپس مکث کرد. او به گروه کوچک غریبه ها نگاه کرد. آن جنگجو هوراس و آن مهاجم اسوینگال مردان جنگی بودند. هیچ حيله یا تقلبی در هیچ کدامشان نبود. او می دانست که آنها در میدان جنگ دشمنان خطرناکی خواهند بود. ولی آنها صادقانه و با شجاعت خواهند جنگید.

سپس آن شاهدخت بود. در مذاکرات، او شجاعت و سرراستی خودش را نیز نشان داده بود. او با غمگینی فکر کرد، در حقیقت، اگر در کل تقلبی در کار باشد، او آن را انجام داده است. اول، جا زدن خدمتکارش به جای خود و بعد هم در این حقیقت که هوراس هم اکنون به آن اشاره کرده بود. در پنهان کردن این که ارک الشباح را ترک کرده است.

و همانی که هلت صدایش می کردند باقی می ماند. بدون شک، او با وجود رتبه ی دختر، رهبر گروه بود. مسلماً او یک متفکر و برنامه ریز بود. با این حال سلتن هسته ای از نجابت و صداقت در این مرد احساس می کرد. ناخودآگاه، او فهمیده بود که به این رنجر کوتاه و مو خاکستری علاقه مند می شود.

واضح بود که بقیه به او احترام می گذارند و به او اعتماد دارند. و شاید مهم تر از همه، دوستش دارند. هوراس و اسوینگال شاید بی پرده و ساده بودند، ولی احمق نبودند.

هوراس هم اکنون آن را ثابت کرده بود.

سلتن با تفکر لبش را جوید و به سوال هلت فکر کرد. سپس پاسخ داد:

- نه. فکر نکنم.

هلت وسوسه شده بود تا آه بلندی از آسودگی بکشد. ولی می دانست که این کار اشتباه خواهد بود. به جای آن، او به سادگی یک بار سرش را به تایید تکان داد، مثل این که هیچ شکی نداشته که جواب سلتن چه خواهد بود. او به سرعت گفت:

- بذارین این موضوع رو فراموش کنیم. می خوایم درباره همه ی اینا چی کار کنیم؟



## بهای آزادی ارك

سلتن پرسید:

- من وقتی که رسیدیم ماراروک یه گروه دنبالشون می فرستم. امیدوارم این کار کنه.

تجربه های تلخ به او یاد داده بود که توالاگی ها چگونه کار می کنند. آنها به کاروانی حمله کرده، سپس به سادگی در بیابان محو می شدند. آریدی ها در اصل سکنه شهر ها بودند و هیچ مهارتی برای ردیابی نداشتند تا آنها را دنبال کنند. توالاگی ها زمین های بایر را مانند کف دستشان می شناختند و می دانستند چگونه در آن ناپدید شوند. اوه، سلتن گروهی برای دنبال کردنشان می فرستاد. ولی آن فقط یک اشاره بود. بعد از دو یا سه روز آنها رد گروه جنگی توالاگی را گم کرده و خسته، خاکی و خشمگین باز می گشتند. او فکر کرد، این همیشه همین طور بوده. اگر چند بدولین با خود داشت، شاید آنها شانس داشتند. بدولین ها شکارچی و ردیاب بودند و بیابان را مانند توالاگی ها، دشمنان قسم خورده شان می شناختند. همان طور او توالاگی ها را چند سال قبل شکست داده بود - با تشکیل اتحاد موقتی ای با بدولین ها. ولی آن ها مردمان مغرور و مستقلی بودند و زمانی که توالاگی ها به جنگ کشیده شده و سرکوب شده بودند با آریدی ها نمی ماندند.

هلت گفت:

- چرا همین الان دنبالشون نریم؟

سلتن به سادگی مرد دیگر لبخند زد.

- به خاطر اینکه اونا توی بیابون محو میشن. این کاریه که اونا می کنن.

صدای دیگری گفت:

- پس ما ردیابی شون می کنیم. این کاریه که ما انجام می دیم.

این گیلن بود. او تازه از بازدید صحنه ی جنگ یک طرفه بازگشته و کلمات آخر سلتن را شنیده بود. هلت به سمت او برگشت.

- چیزی پیدا کردی؟

گیلن لب هایش را به هم فشرد، سپس زمانی که از هر مکان اسم می برد به آن اشاره کرد. او گفت:

## بهای آزادی ارك

- اونا پشت اون سنگ ها، سمت شرق پنهان شده بودن. شاید هشتاد یا نود تا از اونا. بیشترشون اسب داشتن ولی بعضی ها سوار شتر بودن. اونا یه گروه برای رد گم کنی، سمت شمال داشتن - شاید ده تا سوار. اونا به سرعت اومدن، یه حمله رو صحنه سازی کردن، و بعدش برگشتن و رفتن. وقتی که نگهبانا جاهاشون رو ترک کردن و دنبالش رفتن، گروه اصلی از پشت بهشون حمله کردن.

سلتن به رنجر جوان با احترام جدیدی نگاه کرد.

- تو همه ی اینا رو فقط با نگاه کردن به زمین می تونی بگی؟

گیلن به او نیشخند زد. او پاسخ داد :

- همونطور که گفتم، این کاریه که ما می کنیم. خب چی می گی؟ بریم دنبالشون یا دزدکی برگردیم الشباح؟

لحن صدایش عمداً تحریک آمیز بود. او حس می کرد که واکیر به دنبال دلیلی برای رفتن به دنبال توالاگی می گردد، برای اینکه به آنان، یک بار برای همیشه، یاد دهد چه کسی این کشور را اداره می کند. و او حق داشت. مغز سلتن در حرکت بود. این می توانست همان شانسی باشد که به دنبالش بود. او با تفکر گفت:

- ما از اونا کم تریم.

هلت مقابله کرد:

- ولی ما عنصر غافلگیری رو هم داریم. شما عموماً دنبالشون نمی رین، می رین؟

سلتن به آن موضوع اندیشید. رنجر جوان گفته بود هشتاد توالاگی. و او پنجاه کهنه سرباز خوب تمرین دیده و خوب مسلح شده در فرمانش داشت. همراه با ارالوئی ها. او می دانست هوراس و اسوینگال سهم خودشان را به خوبی انجام می دهند. در حقیقت، هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کرد، بیشتر از دیدن اسوینگال که با تبرزین راهش را از میان گروه جنگی توالاگی باز می کند لذت می برد. و هر دو رنجر کمان های بزرگی داشتند که از شانیه هایشان آویزان بود. او حاضر بود شرط ببندد که آن ها برای تزئین آنجا نیستند. او حس مشخصی داشت که آن دو مرد شل پوش می توانند تخریب زیادی ایجاد کنند. آنجا یک مشکل وجود داشت. او نمی توانست بیشتر از این نیرویش را کم کند. او به هر مردی که پیدا می کرد نیاز داشت. او گفت:

## بهای آزادی ارك

- دختره چی میشه؟

اگر او می خواست به الشباح برگردد، او مجبور بود مردانی برای محافظتش بگمارد. او نمی توانست بیشتر از این نیرویش را تقلیل دهد. اونلین با لحن محکمی گفت:

- اون باهاتون میاد.

سلتن به هلت نگاه کرد، در حالی که ابروهایش در سوالی بالا رفته بود. هلت لبخند عبوسی زد. او قبلاً شجاعت اونلین در جنگ را دیده بود. و او می دانست او می تواند با آن شمشیر بلند که به کمرش بسته است از خودش دفاع کند. در سفرشان از آرالوئن، او با هوراس و گیلن که هر دو در شمشیر زنی ماهر بودند تمرین کرده بود. او می توانست مراقب خودش باشد. البته، او در حد آنها نبوده، ولی توانا بود. او می دانست که اونلین سربارشان نخواهد بود. او می توانست خودش را به عنوان یک برتری ثابت کند. هلت گفت:

- اون باهامون میاد.



## فصل

## پيست و هفتتم



سرماي گزنده‌ي شب بيابان او را بيدار كرد. صورتش به سمت زمين بود و زماني كه گرما از بدنش بيرون مي رفت به شدت مي لرزيد. او فكر كرد، اين عادلانه نيست. گرماي كور كننده ي روز و سرماي نزديك منجمند كننده ي شب داشت آخرين نشانه هاي قدرت را از او بيرون مي كرد.

لرزیدن نیاز به انرژی داشت و ویل هیچ انرژی ای برای از دست دادن نداشت.

او سعی کرد تا سرش را بلند کند، و شکست خورد. سپس، با تلاش عظیمی، او روی پشتش غلط خورد تا جایی که توانست ستاره های درخشان را ببیند که در آسمان صاف شب مشتعل بودند. او فکر کرد، زیبا، ولی برای من غریبه اند. او می خواست سرش را بچرخاند و به شمال نگاه کند، جایی که می توانست صورت های فلکی آشنای زادگاهش را ببیند که در ارتفاع کم در افق شمالی می درخشند. ولی او قدرتش را نداشت. او فقط باید همانجا دراز می کشید و می مرد، در حالی که ستاره هایی را تماشا می کرد که او را نمی شناختند، و برایش اهمیتی قائل نبودند.

این خیلی ناراحت کننده بود، واقعاً.

حالا، افکارش وضوح عجیبی داشتند، مثل اینکه تمام تلاش های آن روز، تمام هذیان ها رفته بود و او می توانست موقعیت را با آرامش بررسی کند. او می دانست که قرار است بمیرد. اگر امشب نه، پس حتماً فردا. او

## بهای آزادی ارك

دیگر نمی توانست یک روز دیگر را با گرمای کوره مانند تاب بیاورد. او به سادگی خشک می شد، و می مرد، و روی باد های بیابان به اطراف برده می شد.

این خیلی ناراحت کننده بود. او دوست داشت تا گریه کند ولی هیچ رطوبتی در بدنش برای اشک ها نمانده بود. با وضوح نوظهور افکارش، او حس آزرده گی می کرد. او می خواست بداند چه اشتباهی کرده است. او نمی خواست بهت زده بمیرد. او همه ی کارها را درست انجام داده بود، یا اینطور فکر می کرد. ولی او جایی را اشتباه کرده بود - یک اشتباه مرگبار.

ناراحت کننده بود که او قرار است بمیرد. رنجش آور بود که نمی دانست چگونه به اینجا کشیده شده است.

او به کوتاهی اندیشید که شاید نقشه ای که سلتن به او داده غلط بوده. او به یاد آورد که این فکر در طول روز قبل به ذهنش رسیده است. ولی او تقریباً بلافاصله آن فکر را رد کرد.

او فکر کرد، سلتن مرد آبرومند و محترمی بود. نه، نقشه درست بود. اشتباه از او رخ داده بود و او هیچ وقت نمی تواند بفهمد که آن چه بوده است. او فکر کرد، هلت ناامید همیشه - و شاید آن بدترین جنبه ی این وضعیت بود. برای پنج سال، او تمام سعیش را برای آن رنجر عبوس و مو خاکستری که مانند پدرش شده کرده بود. همیشه، او به دنبال تایید هلت بود، بدون اهمیت دادن به این که دیگران چه فکری می کنند. یک سر تکان دادن از روی قدردانی یا یکی از لبخند های نادر هلت بزرگ ترین تقدیری بود که می توانست تصور کند. حالا، در مانع آخر، او حس می کرد که استادش را ناامید کرده و نمی دانست چگونه، یا چرا این اتفاق افتاده است. او نمی خواست در حالی که می دانست هلت از او ناامید می شود بمیرد. او فکر کرد که می تواند مرگ را تحمل کند، ولی نه آن ناامیدی را.

یک شکل بزرگ نزدیکش آمد و قسمتی از آسمان را سد کرد. برای یک لحظه، قلبش با ترس تپید، سپس پی برد که آن شکل اروست. او پی برد که پابند ارو را برای شب نبسته است. او می رفت و گم می شد یا توسط شکارچی ها صید می شد. او بار دیگر سعی کرد بلند شود ولی آن تقلا او را شکست داد. تمام کاری که می توانست انجام دهد این بود که یک یا دو سانتیمتر دستش را از روی زمین سخت و سنگی زیرش بلند کند. سپس او شکست خورده سر جایش برگشت.

او فکر کرد که چه اتفاقی برای تاگ افتاده است. او آرزو کرد که جایی، اسبش سالم باشد.

## بهای آزادی ارك

شاید کسی او را پیدا کرده و حالا از او مراقبت می کرد. او فکر کرد، نه اینکه هیچ وقت بتونه سوارش بشه. و با تصویر ذهنی تاگ که هر سواری که سعی می کرد رویش سوار شود را پرت می کند بی صدا خندید.

ارو شروع کرد تا از او دور شود، در حالی صدای در هم آمیخته ی سُم هایش ویل را برای لحظه ای گیج کرد، قبل از اینکه به یاد بیاورد که قطعه هایی از پتو را دور سُم های اسب گره زده است. یکیشان باید شل شده باشد، به خاطر اینکه ارو با صدای عجیبی قدم بر می داشت - سه ضربه ی آرام و سپس یک صدای تلق، زمانی که آن سُم محافظت نشده با زمین سخت برخورد می کرد.

او سرش را چرخاند تا آن شکل تاریک را که او دور می شد را دنبال کند. او گفت:

- ارو، برگرد.

یا حداقل فکر کرد که این را گفته است. تنها صدایی که از دهانش بیرون آمد یک جیغ خشک و خفه بود. آن اسب صدا را نادیده گرفت. او به حرکت کردن ادامه داد، و به دنبال علوفه ای گشت که شاید حاوی مقدار کمی رطوبت باشد. ویل دوباره سعی کرد تا ارو را فراخواند ولی دوباره هیچ صدای مشخصی بیرون نیامد. سرانجام، او تسلیم شد. ستاره های غریبه تماشایش کردند و او آن ها را تماشا کرد. او به هیچ کس خاصی گفت:

- من این ستاره ها رو دوست ندارم.

به نظر می آمد که آن ها محو شده، و درخشش سردشان تضعیف می شود. او فکر کرد، این غیر طبیعی، معمولاً ستاره ها تا وقتی که خورشید بالا بیاد می درخشن. او نفهمید که ستاره ها با نور همیشگی شان می درخشند. او کسی بود که محو می شد. بعد از مدتی، او بدون حرکت دراز کشید، در حالی که فقط تنفس می کرد.

آن شیر با فاصله ی کمتر از چند متر از او عبور کرد. ارو که ضعیف و بی آب شده بود، می خواست خود را از باریکه های پتو که دور یکی از پاهای جلوی پپیچیده شده بود آزاد کند، هیچ گاه شکارچی بزرگ را حس نکرد، نه تا ثانیه ی آخر. آنجا زمان کافی برای جیغ تیزی از ترس وجود داشت، که تقریباً بی درنگ از فک های بزرگ ارو خارج شد.

## بهای آزادی ارك

در آینده ویل می توانست فکر کند که شاید آن را شنیده، ولی نمی توانست مطمئن باشد. در حقیقت، او در حالت نیمه هشیاریش آن را شناسایی کرده بود، ولی حالش بیشتر از آن بد بود که بتواند حرکت کند.

ارو به سرعت مُرد، و با این کار، جان ویل را نجات داد.

\*\*\*

او می توانست تنفس اسبی را نزدیک به صورتش احساس کند، و همانطور که او را بو می کرد نرمی پوزه اش را احساس کند و خشنی زبان بزرگش، همانطور که او را لیس می زد، و لب هایش همانطور که روی دستش را می جوید.

برای یک لحظه ی فوق العاده، ویل فکر کرد که آن تاگ است. سپس همانطور که به یاد آورد تاگ گم شده است، گم شده جایی میان آن زمین بی آب و علف؛ روحیه اش به حالت اول بازگشت. او فکر کرد، ارو باید برگشته باشه.

چشمانش باز نبودند. ولی او نمی خواست باز باشند. او حتی از میان پلک های بسته اش می توانست اشعه ی خورشید را حس کند که او را دوباره می سوزاند و نمی خواست با آن رو به رو شود. خیلی راحت تر بود که با چشمان بسته همانجا دراز بکشد. ارو دوباره حرکت کرد و سایه اش روی صورت ویل افتاد، سایه بانس شد و ویل برای قدردانی من من کرد.

او سعی کرد تا به زور پلک هایش را باز کند ولی آن ها به خاطر صورت سوخته و ورم کرده اش به سختی بسته شده بودند. او به شکل سر بسته ای غافلگیر شد که فهمید که نمرده است ولی می دانست آن موضوع فقط به زمان بستگی دارد.

او فکر کرد، شاید، او مرده بود. اگر اینطور بود، او مطمئناً هیچ احساسی مانند آنچه از بهشت به او گفته بودند نداشت و گزینه دیگر اصلاً خوشایند نبود که بخواهد به آن فکر کند. دوباره ارو پوزه اش را به او زد، مثل اینکه تلاش می کرد بیدارش کند. ویل به یاد آورد که تاگ قبلاً این کار را می کرد. شاید همه ی اسب ها اینکار را می کردند. او نمی خواست بیدار شود، نمی خواست تا چشمانش را باز کند. آن تلاش برایش خیلی بزرگ بود.



## بهای آزادی ارك

او فکر کرد، جالبه، چند ساعت پیش، نیروی غلت خوردن را نداشت. حالا یه حرکت ساده مثل بلند کردن پلک چشم هاش فراتر از توانش بود. راحت تر بود که همانجا دراز می کشید و می مرد.

او صدای قرچ قرچ پای یک نفر را روی ماسه و سنگ ها، در کنار خود شنید. عجیب بود، او به یاد نمی آورد کس دیگری آنجا بوده باشد. سپس دستی زیر سرش لغزید و آن را بلند کرد، و آن را روی چیزی گذاشت که حس می کرد زانوست، پس او نیمه قائم نشسته بود. او آه کشید. ویل فقط می خواست تنها رها شود.

سپس او چیزی شگفت انگیز را حس کرد. چیزی غیر قابل باور. باریکه ی خنکی از آب روی لبان خشک و ترک خورده اش ریخت. او با اشتیاق دهانش را باز کرد و به دنبال مقدار بیشتری از آن آب شگفت انگیز گشت.

باریکه ی دیگری راهش را به درون دهانش باز کرد و ویل سعی کرد بلند شود، سعی کرد تا به آن مشک برسد و آن را کنار دهانش نگه دارد. یک دست جلویش را گرفت. صدایی گفت:

- آرام باش. کم کم بخورش.

همانطور که او این را گفت؛ باریکه ی دیگری درون دهان ویل ریخت و سپس به درون گلویش جاری شد. آب گلویش پرید و او سرفه کرد، آن را به بیرون پاشید و با عصبانیت سعی کرد تا آن را نگه دارد، در حالی که می دانست نباید از دستش بدهد. آن صدا گفت:

- سخت بگیر. یه عالمه اینجا هست. فقط اولش آرام بخور.

با فرمانبرداری، ویل به پشت دراز کشید و به آن غریبه اجازه داد تا آب را در دهانش بریزد. او از هر کسی که می توانست باشد قدردان بود، ولی مسلماً آن مرد نفهمیده بود که ویل تقریباً از تشنگی در حال مرگ بوده است. او فکر کرد، وگرنه می گذاشت آب درون دهان مشتاقش بریزد و سر برود، و زمانی که او آن را می نوشید از چانه اش پایین بریزد. ولی هیچ نگفت. او نمی خواست که نجات دهنده اش را برنجانند، تا او کارش را متوقف کند.

او شیبه ی مشتاقی را در نزدیکی خود شنید، و دوباره مطمئن بود که او تاگ است؛ قبل از اینکه به یاد بیاورد. تاگ رفته بود. آن صدا گفت:



## بهای آزادی ارك

- اون خوبه.

ویل پی برد که او با اسب صحبت می کند. او فکر کرد، دوست داشتنیه که ارو نگرانمه. آنها زیاد هم دیگر را نمی شناختند. او پارچه ی مرطوبی را حس کرد که به آرامی اطراف چشمانش را پاک کرده و روی پلک های بسته شده اش کار می کند. کمی از آب از روی گونه اش لغزید و ویل سعی کرد آن را با زبان بگیرد و آن را در دهان بکشد. شرم آورده که هدر بره. آن صدا گفت:

- سعی کن بازشون کنی.

و او اطاعت کرد، در حالی که از تمام نیرویش برای باز کردن چشمانش استفاده می کرد.

او می توانست باریکه ای از نور ببیند و پیکر تاریکی روی او خم شد. او پلک زد. آن عمل نیروی بسیار زیادی از او گرفت ولی زمانی که چشمانش را دوباره باز کرد، این کار کمی ساده تر شده و دیدش کمی صاف تر بود. آن یک صورت تیره بود. ویل می دید که ریش دارد. او خفیه ی زرد و سفیدی پوشیده بود. بینی اش بزرگ و خمیده بود و در زمانی در زندگی صاحبش به سختی شکسته بود، و هم اکنون با زاویه ای در صورتش خم شده بود. برای لحظه ای، آن بینی تمرکزش را گرفت. سپس او دوباره پلک زد و چشمان بالای آن بینی توجهش را جلب کردند.

آنها تیره بودند، تقریباً سیاه. با ابروهای پرپشت پوشیده شده و در آن صورت فرو رفته بودند. او پی برد که آن یک صورت قویست. ولی نه جذاب. بینی بزرگ و کجش آن را مشخص می کرد. او خرخر کرد:

- اون دماغ بزرگیه.

و فوراً پی برد که نباید چیزی چنین بی ادبانه ای را می گفته است. او فکر کرد، باید عقلمو از دست داده باشم. ولی آن صورت لبخند زد. دندان هایش میان آن پوست و ریش تیره بی اندازه سفید به نظر می آمدند. او گفت:

- همین یکی رو دارم. آب بیشتر می خوای؟

ویل گفت:

## بهای آزادی ارك

- لطفاً.

و آن آب فوق العاده دوباره در دهانش بازگشته بود.

و سپس، با شگفتی بسیار، صورت دیگری راهش را میان حوزه ی دید او باز کرد، آن مرد ریشو را به کناری راند و نزدیک بود باعث شود او آب را بریزد. برای لحظه ای، صورت ویل بی سایبان بود و خورشید درخشنده باعث شد خود را عقب بکشد و پلک بزند. سپس سایه دوباره روی صورتش افتاد و او چشمانش را باز کرد. او که جرئت باور کردنش را نداشت گفت:

- تاگ؟

و این بار، بعد از اینکه آن اسب با شناسایی اش شیهه کشید، هیچ شک و تردیدی نبود. آن تاگ بود، که بالای سرش ایستاده، به او ضربه می زد، او را با زبان بزرگ و نرمش می لیسید و سعی می کرد تا حد ممکن به او نزدیک باشد.

او با همان روش قدیمی و آشنایش به شانه ی ویل ضربه زد. چشمان بزرگش به ژرفای چشمان نیمه بسته ویل نگریستند. آنها می گفتند.

دیدنی وقتی من نیستم تو چه مشکلی گیر می کنی؟

آن مرد ریشو از اسب به چهره ی سوخته و تاول زده ی غریبه نگاه کرد. او گفت:

- فکر کنم شما دو تا هم دیگه رو می شناسید.

\*\*\*

او نیمه هوشیار بود ولی می دانست که کسی مرهم خنک کننده و آرامش بخشی را روی پوست سوخته ی صورت و بازویش پخش می کند. و آنجا آب بیشتری بود، همه ش را می توانست بنوشد - به شرطی که آرام می نوشید. او تا به حال این را یاد گرفته بود. اگر سعی می کرد بیش از حد به سرعت بنوشد، آب را می بردند. آرام می نوشید و آب به ریختن ادامه می داد. همانطور که چند نفر به او رسیدگی می کردند، او از حضور تاگ آگاه بود، که همیشه آنجا، و همیشه نزدیکش بود. ویل مرتباً بی هوش و هشیار می شد و هر بار

## بهای آزادی ارك

که به هوش می آمد ترس زودگذری داشت که نکند رویا می دیده و تاگ هنوز گم شده باشد. سپس او می توانست آن صورت آشنا و نگران را ببیند و راحت تر نفس بکشد.

به شکل مبهمی، او این حقیقت را که روی برانکاری جا داده شده بود که نسبت به خط افق سی درجه زاویه داشت را فهمید. او فکر کرد که شاید پشت یک اسب بسته شده است. سپس همانطور که شروع به حرکت کرد و ریتم عجیب و آرام حیوانی که او را می کشید را حس کرد، نظرش را تغییر داد. او فکر کرد، باید یه شتر باشه. قدم های غیرطبیعی و با پاهای بلند راه خودش را از میان ترکه های چوبی و بافت های اصلی برانکار، به سمت بدن او باز می کرد.

کسی عاقلانه پارچه ای سایه دار روی صورت و چشمانش انداخته بود، تا آن ها را از اشعه محافظت کند و او می توانست همانطور که از میان بیابان عبور می کردند چرت بزند. او نمی دانست به چه جهتی می روند. اهمیت نمی داد. او زنده بود و تاگ چند متر دور تر، به آرامی کنارش قدم بر می داشت و هشیار بود تا هر نشانه ای از خطر را ببیند.

در حدی که او می دانست، آن ها می توانستند برای نیم ساعت یا نیم روز مسافرت کرده باشند. بعداً ویل فهمید که او برای کمی بیشتر از یک ساعت و نیم روی برانکار جا به جا شده، قبل از آنکه برسند. کمپ نجات دهنده اش. او را از برانکار به روی یک تخت مسافرتی که زیر خطی از درختان خرما جا داده شده بود منتقل کردند. نور کم کم از میان برگ ها عبور می کرد و او اندیشید که در عمرش هیچ گاه چنین در آرامش نبوده است. پوست صورت و بازوهایش می سوخت، ولی آن مرهم آرامش بخش بیشتر درد را ساکت می کرد.

تاگ در نزدیکیش ایستاد، و با نگرانی او را تماشا کرد. او به اسب گفت:

– من خوبم، تاگ.

او با فهمیدن اینکه صدایش به حالت عادی برگشته است آرام شده بود. هنوز صدایش کمی خشن بود، ولی حداقل می توانست درست صحبت کند. او از فکر به کلمات «کمی خشن» با ناراحتی لبخند زد. او لطیفه گفتن با ارو را به یاد آورد – آن به نظر سال ها پیش به نظر می آمد.

او فکر کرد که ارو کجا می تواند باشد. او از زمانی که دوباره بیدار شده، او را ندیده بود.

## بهای آزادی ارك

امیدوار بود که او گم نشده باشد.

او با تنبلی گفت:

- باید گم کردن اسبا رو تموم کنم. عادت بدیه.

سپس او به خواب رفت.

\*\*\*

ویل از خوابی عمیق و با طراوت بیدار شد. او به پشت دراز کشیده و به برگ های صاف درخت خرما نگاه می کرد.

او در یک واحه<sup>1</sup> بزرگ بود. او می توانست صدای چکیدن آب، حرکت و صدای های مردم بسیاری را در نزدیکیش بشنود. همانطور که نگاهش را به اطراف چرخاند، کمپی از چادر های کوتاه بر پا شده را دید. واحه و کمپ برای چند صد متر در همه ی جهات گسترده شده بودند. آنجا حوض بزرگی از آب در مرکز کمپ وجود داشت و بقیه ی چشمه ها آن را احاطه کرده بودند. مردم در اطرافش حرکت می کردند، کوزه ها را از آب چشمه پر می کردند، برای پخت و پز آتش روشن کرده یا به گله های بز، اسب یا شتری که او می توانست ببیند رسیدگی می کردند. از اندازه ی آن کمپ، او تخمین زد که آنجا باید چند صد نفر باشند که همه رداهای بلند و گشاد بر تن کرده بودند. مردان خفیه پوشیده و زنان با روسری های بلندی سر خود را پوشانده که صورت را بی محافظ می گذاشت ولی سر و گردنشان را می پوشاند.

- تو بیداری.

آن صدا از پشت سرش آمد و ویل چرخید تا سخنگو را ببیند. یک زن کوچک و ظریف، شاید چهل ساله، به او لبخند می زد. او سبد تختی از میوه و نان و گوشت و همچنین فلاسک آب با خود داشت. او باوقار روی زانو هایش و کنار ویل نشست، سبد را روی زمین گذاشت و به ویل اشاره کرد تا بخورد. او گفت:

- باید غذا بخوری. مطمئنم که خیلی وقته چیزی نخوردی.

<sup>1</sup> واحه به جایی میان بیابان می گن که حاصلخیزه چون مرکز تجمع به سری چشمه ست. م. : Oasis<sup>1</sup>

## بهای آزادی ارك

ویل او را برای یک یا دو لحظه بررسی کرد. صورت بیضی شکلش نرم و دوستانه بود. چشمانش تیره بودند و نور غیرقابل تردیدی از شوخ طبیعی در آن ها به چشم می خورد. وقتی که لبخند می زد، کاری که هم اکنون در حال انجامش بود، به نظر می آمد صورتش به زیبایی فوق العاده ای دست میابد. پوستش قهوه ای کم رنگ بود. روسری و ردایش زرد کم رنگ بودند. او فکر کرد، چیزی مادرانه و خوشامدگو درباره اش وجود دارد. او گفت:

- ممنونم.

او تکه ای از میوه ها برداشت و آن را گاز زد، عصاره ی آن را که درون دهانش حرکت می کرد را حس کرده، و بزاق خودش را زنده می کرد. او از این حس لذت برد، زمانی که به یاد آورد چگونه کمی پیش زبان و گلویش خشک و ورم کرده بودند. او خاطره ی مبهمی از کسی داشت که مرتباً سر مشک آب را روی دهانش می گذاشت و او را نصیحت می کرد تا بنوشد، ولی آرام، در حالی که او خواب بوده است. آن چیزی شبیه به رویا بود ولی ویل پی برد که آن حقیقی بوده است. نجات دهندگانش باید بدون اینکه واقعاً بیدارش کنند در تمام وقت به او آب می داده اند.

او جرعه ای دیگر آب نوشید. او می خواست بپرسد که من کجام؟ ولی این سوال خیلی پیش پا افتاده به نظر می آمد. به جای آن، او به مردمی که در کمپ حرکت می کردند اشاره کرد. او پرسید:

- این ها چه مردمانی هستند؟

زن به او لبخند زد. او گفت:

- ما خورش بدولین ها<sup>۲</sup> هستیم. ما مردمان بیابانیم. اسم من سیلما<sup>۳</sup> است.

او همان حرکت دهان، ابرو، دهانی را اجرا کرد که او دیده بود سلتن انجام می دهد. او حس نمی کرد برای پاسخ دادن آماده باشد. به جایش او نیم تعظیمی از حالت نشسته اش انجام داد.

- چطور، سیلما. اسم من ویله.

<sup>2</sup>Koresh Bedullin

<sup>3</sup>Cielema

## بهای آزادی ارك

او گفت:

- به کمپ ما خوش اومدی، ویل.

همانطور که آن‌ها صحبت می‌کردند، ویل ناگهان پی برد که چقدر گرسنه بوده و کمی از نان خوشمزه‌ی درون سبد را میل کرد. همچنین بریده‌هایی از گوشت سرخ شده نیز آنجا بود و او یکی را برداشت، درون نان پیچید و گاز بزرگی زد. آن گوشت خوشمزه و کاملاً سرخ شده بود، پس طعمش با آن عصاره‌ها همراه یک مزه‌ی دودی از آتش و ادویه‌های کمی که به آن زده شده بود در دهانش باقی ماند. او آن‌ها را جوید و قورت داد، سپس تکه‌ی عظیم دیگری از نان و تکه‌ی دومی از گوشت را جدا کرده، در دهانش گذاشت و با اشتیاق جوید. سیلما به نرمی لبخند زد. او گفت:

- هر مرد جوانی با چنین اشتهایی نمی‌تونه اشتباه زیادی بکنه.

و ویل مکث کرده، در حالی که فکر می‌کرد با چنین روشی برای خوردن غذایش عادات بدی را نشان داده است. سیلما خندید و به او اشاره کرد تا ادامه دهد. او گفت:

- تو گرسنه‌ای. و چنین اشتیاقی برای دستپخت من یه تعریف محسوب می‌شه.

با حق‌شناسی، او باز هم از آن غذا خورد. وقتی که درد گرسنگی ساکت شد، او خرده‌نان‌ها را از روی پاهایش پاک کرده و دوباره به اطراف نگاه کرد. او گفت:

- اون مردی که منو پیدا کرد، اون کجاست؟

او به میان محل کمپ اشاره کرد. ویل پی برد که او را در کناره‌ی کمپ جا داده‌اند، شاید برای اینکه استراحت بدون توقفش را تضمین کنند. سیلما به او گفت:

- اون عمر این تالود بوده. اون الان مطمئناً درگیر یه کار خیلی مهمه. اون شیخ<sup>۴</sup> ماست.

سیلما عدم درک را در صورت او دید و بیشتر توضیح داد:

---

<sup>۴</sup> Aseikh: من فکر کردم که این کلمه خیلی بیشتر به شیخ نزدیک باشه، نسبت به معنی ش. ولی در هر صورت نمی‌تونم مطمئن باشم. اگه پیشنهاد دیگه‌ای دارین خوشحال می‌شم بشنوم. م.

- شیخ کلمه ی ما برای رهبره. اون رهبر مردم خورش بدولینه.

او اضافه کرد:

- اون همین طور همسر منه. و اون می دونه که چادر ما نیاز به تعمیر داره و من یه فرش دارم که باید تمیز بشه. این همون دلیلیه که اون الان حتماً درگیر یه کار خیلی مهمه.

ردی از لبخند صورت او را لمس کرد. ویل حس می کرد که شیخ می تواند رهبر این مردم باشد ولی مانند تمام مردم جهان؛ او به قدرت نهایی همسرش جواب پس می داد. او گفت:

- دوست دارم که ازش تشکر کنم.

و سیلما برای توافق سری به تایید تکان داد.

- مطمئنم از اونم لذت می بره.



گیلن همانطور که او و هلت به زین هایشان باز می‌گشتند گفت:

- اون توالاگی‌ها توی اینکار خوبن.

سلتن روی مرکب خودش نشسته و منتظر بود تا ببیند رنجرها چه یافته‌اند. این پنجمین بار در آن بعد از ظهر بود که آنها رد باقی مانده از گروه جنگی توالاگی‌ها را گم کرده و مجبور شده بودند تا پای پیاده در اطراف پچرخند و به دنبال هر گونه نشانه‌ی کوچکی که راه آنها را مشخص می‌کرد بگردند.

زمانی که هر دو دوباره راه افتادند هلت در خواب خرخر کرد. در روز اول، توالاگی‌ها بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن سفرشان جلو رفته بودند. ولی بعد از آن، آنها شروع به پاک کردن رد هایشان کردند و گروه کوچکی را پشت سرشان باقی گذاشتند و نشانه‌های حرکت گروه اصلی را که کم‌کم جهتشان را عوض می‌کردند پاک کنند. البته آنها نمی‌توانستند همه‌ی علامت‌ها را پاک کنند، ولی تنها ردیاب‌هایی با مهارت هلت و گیلن می‌توانستند باقی مانده‌ها را ببینند. سلتن گفت:

- هر دفعه که سعی می‌کردیم دنبالشون کنیم همین اتفاق می‌افتاد. برای یه مدت ردشون رو واضح می‌دیدیم، ولی بعد اونها راحت ناپدید می‌شدن.

هلت به آن‌ها گفت:



## بهای آزادی ارك

- منطقیه. شما برای پاک کردن رد هایی مثل این به نور روز نیاز دارین، همونطور که ما برای دنبال کردنش به نور روز نیاز داریم. توی روز اول، اونها سعی می کنن هر چند کیلومتری که ممکنه فاصله بندازن. حدس من اینکه که اون ها قبل از طلوع می تازن و تا اواسط روز ادامه می دن. بعد استراحت می کنن و تا بعد از ظهر و غروب ادامه می دن. بعد، وقتی که یه فاصله ی خوب بین خودشون و تعقیب کننده هاشون انداختن، این زیگ زاگ ها و پنهان کردن رد پا ها رو شروع می کنن.

او به سلتن نگاه کرد.

- این همون موقعیه که شما ردشون رو گم می کنین و مجبورین تسلیم بشین.

سلتن با افسردگی سری به تایید تکان داد. گیلن پیشنهاد کرد:

- حداقل این سرعتشون رو کم می کنه.

هلت سری به تایید تکان داد.

- اونا به نور خورشید نیاز دارن، همونقدر که ما داریم. و اونا یه راه مستقیم رو نمی رن. حدس من اینه که ما توی نصف روز فاصله ی بینمون رو طی می کنیم.

دو رنجر می توانستند در پیگیری شان چند تله را نادیده بگیرند. به سرعت مشخص که توالاجی ها، که شاید با توانایی گذشته شان در گیج کردن تعقیب کنندگان آریدی بیش از حد دلگرم شده بودند، در الگویی از رد های اشتباه و ریگ زاگ فرو رفته بودند. بعد از چند ساعت، الگو قابل پیش بینی شد و گیلن هلت می توانستند چند تا از رد های اشتباه را نادیده گرفته و راه مستقیم تری را در پیش بگیرند، و برای چند کیلومتر در مسیر حقیقی حرکت کنند. همچنین به سرعت مشخص شد که اگر آنها ردی گمراه کننده برجای گذاشته بودند، تلاش کمتری برای پوشاندنش می کردند. همانطور که گیلن ذکر کرده بود، آنها خوب بودند، ولی عامل مهم زیرکی را کم داشتند.

البته، اینکه هلت و گیلن می توانستند به عنوان تیم کار کنند کمک می کرد. وقتی که به یک انشعاب می رسیدند؛ گیلن می توانست برای مطمئن شدن آن را تا زمان کوتاهی دنبال کند، زمانی که هلت گروه آریدی را از همان راهی که دشمن قبلاً رفته بود هدایت می کرد. آن حقیقت که گروه تعقیب کننده در صبح زود یا

## بهای آزادی ارك

اواخر بعد از ظهر سفر می کرد نیز شانس دیگری بود. نور مایل و با زاویه ی کم دیدن اختلالات و رد سم های باقی مانده روی لایه ی نازک ماسه که بیابان را پوشانده بود را آسان تر می کرد.

تا آن زمان، هر بار که آن تاکتیک را امتحان کرده بودند، مسیر حقیقی را بعد از چند کیلومتر، در همان نقطه که گیلن به آن ها ملحق می شد یافته بودند. خوشبختانه، زمین تخت بود و آنها می توانستند ارتباط چشمی را تا فاصله های قابل توجهی نگه دارند.

همانطور که هلت گفته بود، این آن ها را نصف یک روز به توالاگی ها نزدیک تر می کرد. ولی او باز هم می خواست نزدیک تر شود. او که دستانش را برای چشم هایش سایبان کرده بود به خورشید نگریست. خورشید به نیمه ی روز نزدیک می شد، زمانی که آنها مجبور بودند از گرما استراحت کنند. او به سلتن گفت:

- فکر می کردم، که این بعد از ظهر، سه تایمون جلوتر بریم. ما اینطوری سریع تر می ریم و برای بقیه ی گروه نشونه های واضحی می داریم که دنبالمون بیان. می خوام اونقدر نزدیک بشم که برای گیلن کافی باشه که شب آینده بره و یه نگاه از نزدیک به این توالاگی ها بندازه.

سلتن برای توافق سری تکان داد. آن پیشنهاد منطقی بود. با گروهی تشکیل شده از پنجاه نفر، سرعتشان به سرعت آهسته ترین اسب گروه محدود می شد. و آن طبیعت پیوسته ی ... پیشرفتشان، وقتی که هلت و گیلن مجبور بودند روی زمین سخت به دنبال رد ها بگردند، به زمانی که آنها می گذراندند اضافه می کرد. هر بار که آنها توقف می کردند، زمان بسیار بیشتری طول می کشید که گروه را دوباره جمع کرده و دوباره راه بیوفتند. آنجا همیشه بندی بود که باید بسته می شد، سنگی که درون سُم اسبی فرو رفته بود، یک وسیله که نیاز به رسیدگی داشت یا جرعه ای دیگر که باید از مشک نوشیده می شد. این شاید فقط چند دقیقه از اینجا و آنجا بود، و روی هم رفته بیشتر از یک روز می شد.

- ما برای چند کیلومتر دیگه به رفتن ادامه می دیم. بعدش استراحت می کنیم. این بعد از ظهر، سه نفریمون جلوتر راه می افتم.

هلت فکر کرد، این اشاره ای خوشایند از تغییر در روابطشان بود. بعد از آن تردید های اولیه اش در صحنه ی قتل عام، واکیر آنقدر به دو رنجر اعتماد کرده بود که بگذارد گروهش را هدایت کنند. حالا، او می خواست خودش را از مردانش جدا کرده و با هلت و گیلن جلوتر برود.

## بهای آزادی ارك

در مورد واکیر، او احساس خوشایند فزاینده ای در مورد منظره ی آسیبی جدی وارد آوردن به مردان توالاگی داشت. آن عشایر می دانستند او هیچ بدولین ردگیری با خودش ندارد، و آنها بیش از حد دلگرم شده بودند، همانطور که رنجر ریشو توضیح داده بود. اگر او و مردانش در چند روز آینده حمله ی غافلگیرانه ای انجام می دادند، دشمن قدیمی آماده نبود تا با اتکا به توانایی ناپدید شدن در زمین های بایر و لم یزرع در آینده حمله کند. آنها هیچ وقت نمی دانستند چگونه او توانسته در بیابان آن ها را ردگیری کرده و سلتن مطمئن می شد که هرگز آن را نخواهند فهمید.

او تقریباً به توانایی این دو مرد شمالی در مورد خواندن نشانه های روی زمین احترام می گذاشت. آنها چند باری به او نشان داده بودند به دنبال چه می گردند، و چه دیده اند: یک دندان روی دانه ی نرم تری از ماسه، یک خراش از سم روی زمینی سنگی، نخعی از پتوی زین یا ردایی که به یکی از آن بوته های همیشه حاضر گرفته و پاره شده بود. نشانه های کوچکی که هیچ وقت به آن ها دقت نمی شد. با این وجود چشمان تیز آن ها مثل اینکه نشانه ها با جروف بزرگ روی ماسه ها حک شده بودند آن ها را می دید.

او همچنین میل خودش برای تنها راندن با آنها را به شکل طعنه آمیزی بررسی کرد. او وسوسه شده بود که دو نفر از سربازانش را نیز با خود ببرد. ولی آن حس را نادیده گرفت. او حس می کرد که مهم است که به این مردان نشان دهد که بهشان اطمینان دارد.

گیلن دوباره در حال پایین آمدن از زینش بود و چند قدم را در حالی که به زمین خیره شده بود دوید. اسب کهرش با فرمانبرداری او را دنبال کرده، و آن زمانی که مجبور بود برگردد و سوار اسب شود را برایش صرفه جویی می کرد. آن رنجر جوان با انرژی و اشتیاقش در دنبال کردن رد توالاگی ها، سلتن را به یاد سگ های شکاری می انداخت. او که کمی به چپ اشاره می کرد در حال فریاد زدن بود:

- از این ور

و آن گروه آریدی سوار اسب هایشان شدند تا آن مسیری که او مشخص کرده بود را دنبال کنند.

\*\*\*

## بهای آزادی ارك

بعد از استراحت میانه ی روز، سلتن و دو رنجر جلوتر از گروه اصلی حرکت کرده، و نشانه هایی برای گروه اصلی گذاشتند تا دنبالشان کنند. در هر تغییر مسیر، آنها یک تیر بزرگ در زمین می کاشتند. یا اگر زمین بیش از حد سفت بود، آنها با سنگ ها یک تیر را شکل می دادند.

بعد از دو ساعت اول، مشخص شد که آن ها خیلی سریعتر از مردان سلتن حرکت می کنند. ابر کوچکی از گرد و خاک از به وسیله ی مردان سوار ایجاد شده بود به سختی در خط افق قابل دیدن بود. هلت با دیدن آن ابر با تفکر خم کرد. او گفت:

- وقتی که نزدیک توالاتی ها رسیدیم، باید اینو یادمون بمونه. نمی خوایم که توالاتی ها بین ما پشت سرشونیم.

آنها تا اواخر بعد از ظهر پیشرویشان را ادامه دادند، تا زمانی که خورشید حقیقتاً روی افق غربی بود و نور نیز برای رد گیری بسیار کم. سلتن دقت کرده بود که رنجر ها سرعتشان را افزایش داده اند، و وقتی که ردها واضح تر بودند، یورتمه رفته و بعضی اوقات حتی چهارنعل می تاختند. اسب های ستبری که آنها سوار می شدند، زمانی که مجبور شدند با سرعتی بیشتر از آن پیاده روی آرام که به آن خو گرفته بودند بتازند، هیچ تاراحتی ای نشان ندادند. مرکب او نیز با این افزایش سرعت اذیت نشده بود، ولی او از نژاد محکمی بود، از خط بهترین اسبان آریدا. سلتن می دانست که بعضی از آن اسبان کوچکتر که مردانش می راندند از این افزایش سرعت طفره می رفتند؛ و با دقت تر به اسب های پشمالوی رنجرها نگاه کرد. در کنار اسب زیبا و تیمار شده اش، آنها بی اصل و نسب و پست به نظر می آمدند. ولی آنها طاقت و استقامت فوق العاده و سرعت بسیار زیادی داشتند. در مسیر های کوتاه، او باور داشت که نریانش، ارباب خورشید، احتمالاً از آن ها جلو خواهد زد. ولی پس از آن، توانایی اسب های رنجر در نگه داشتن سرعت هایشان کیلومتر بعد از کیلومتر نتیجه را مشخص می کرد.

او فکر کرد، شاید بتونم بیشتر در مورد این اسب ها بفهمم. همینطور که برتری های داشتن یک سواره نظام با چنین مرکب های مرغوبی را بررسی می کرد.

وقتی که آن سه برای شب توقف کردند، گروه اصلی به خوبی خارج از دید آنها بودند.

آنها پیاده شده، به اسب ها رسیدگی کرده و کمپ را بر پا کردند. سلتن اطراف را به دنبال چوب گشت تا برای نشانه آتشی روشن کند. هلت و گیلن رفتند تا کمکش کنند، ولی او آنها را رد کرد. سلتن گفت:

## بهای آزادی ارك

- شما تموم روز رو کار می کردید. من فقط یه عابر بودم.

او نگاه تقریباً متعجبی که میان آن دو رد و بدل شد را دید و مخفیانه احساس خوشایندی کرد که قدردانی، و شاید کمی از احترام آنها را بدست آورده است. او فکر کرد، اینها آدم هایی نیستن که روی تشریفات تاکید کنن. و می دونن که اقتدار واقعی از قسمت کردن کارهای سخت درست می شه، نه این که سعی کنی خودت رو بالای بقیه قرار بدی. کمی بعد آتشی روشن شد و دایره ی روشنی از نور را در اطرافشان پراکند.

او می دانست که این نور، در میان تاریکی از فاصله ی زیادی قابل دیدن خواهد بود. گروه دنبال کننده شان هیچ مشکلی برای پیدا کردنشان در میان تاریکی نخواهند داشت. هلت گفت:

- یه چیز دیگه که وقتی نزدیک تر شدیم باید یادمون بمونه.

از پنج یا شش کیلومتر دورتر، آن آتش مانند نقطه ای درخشان دیده می شد. و قبل از اینکه ماه طلوع کند، از فاصله ی بسیار دورتری در آسمان نیز قابل دیدن بود.

وقتی که در آخر گروه اصلی به آنها ملحق شد- سه ساعت بعد از غروب - آنها غذا خوردند. همانطور که مردان بعد از وعده ی غذایشان آرام شدند و قهوه نوشیدند و به آرامی صحبت کردند، سلتن همانطور که رهبری خوب باید باشد، میانشان حرکت کرد. او کنار هر گروهی کوچکی توقف می کرد، روی یک زانویش می نشست و به آرامی با آن ها صحبت می کرد، از پیشروی آن روزشان می پرسید، و جویا می شد که خودشان، یا مرکب هایشان، هیچ مشکلی داشته اند یا خیر.

اسوینگال و دیگر آرالوتنی ها به هلت و گیلن ملحق شده بودند. آنها همانطر که از قهوه ی مرغوب آریدی می نوشیدند، سلتن را با تحسین تماشا کردند. آنها می دانستند که واکیر باید خسته باشد و اشتیاق این را داشته باشد که روی زمینی که هنوز گرم بود ولو شود و فنجانی قهوه بنوشد. ولی او حرکت میان مردانش را ادامه داد، لطیفه ای به یک همراه قدیمی، یا نصیحت و دلواپسی اش را به سرباز جوانی گفت.

در آخر، آن پیکر بلند که ردای سفیدی پوشیده بود گشتن هایش را تمام کرد. آن ها تا حدی سوپرایز شدند، زمانی که فهمیدند او به سمت نقطه ای می آید که آنان نشسته اند. او گفت:

- می تونم بهتون ملحق بشم؟

## بهای آزادی ارك

هلت اشاره ای از روی خوشامد گویی کرد.

- لطفاً بیا.

هوراس شروع کرد که روی پاهایش بلند شود. او گفت:

- من یه فنجون قهوه برات میارم.

ولی سلتن دوباره او را نشانده. :

- سیدر<sup>۱</sup> این کارو می کنه.

و آنها پی بردند که یکی از سربازانش، که خواسته های رهبرش را پیش بینی می کرد، در حال آوردن فنجان از یک آتش کوچک است. زمانی که سلتن نشست، با خشنودی آه کشید، و فنجان را از سربازش گرفت.

او جرعه ی بزرگی نوشید، و دوباره آه کشید - آه رضایتمندی که از ماهیچه های زخمی و خسته اش که در آخر فرصتی یافته بودند که استراحت کنند برمی خواست. او از آنها پرسید:

- ما بدون کافای<sup>۲</sup> چی کار می تونستیم بکنیم؟

در حالی که از نام آریدی، نام اصلی آن نوشیدنی استفاده می کرد. هوراس پاسخ داد:

- اگه یه رنجر باشی، کارهای خیلی کمی.

و آن ها همه نیشخند زدند. سلتن قبلاً به این موضوع که رنجرها برای این نوشیدنی به اندازه ی آریدی ها پر اشتها هستند پی برده بود. به نظر می آمد آن جنگاور بلند نیز به این نیمه اعتیاد مبتلاست، با این وجود آن اسکاندیایی عموماً زمان خوردن قهوه بعد از ظهر غرغر می کرد و امیدوار بود به جای آن آبجوی تیره ی سرزمین مادریش را به همراه داشت. آنقدر که به اسوینگال مربوط می شد، تنها یک نوشیدنی بود که ارزش نوشیدن بعد از یک روز طولانی را داشت. او گفت:

<sup>1</sup> Sidar

<sup>2</sup> kafay

## بهای آزادی ارك

- نمی دونم شما چجوری بدون یه آبجوی تیره ی خوب می تونین ادامه بدین. اون مغزو توی بعد از ظهر آروم می کنه، آبجو این شکلیه.

اونلین به او لبخند زد. او پرسید:

- دلت برای خونت تنگ شده، اسوینگال؟

دزد دریایی بزرگ او را برای لحظه ای نگاه کرده و پاسخش را بررسی کرد. او گفت:

- اگه بخوام راستشو بگم، سرورم، من برای این آب و هوا ساخته نشدم.

اسوینگال اصرار داشت که اونلین را سرورم خطاب کند. با این وجود که او بارها از اسوینگال خواسته بود که او را اونلین، یا کساندرا صدا کند. او حتی اشاره کرده بود که او یک شاهدخت است، و در حقیقت باید به شکل بانوی من، نه سرورم، خطاب شود. ولی اسوینگال سماجت می کرد. اونلین شک کرده بود که نکند این شکل نه چندان زیرکانه ای از طعنه ی او و تاییدی برای تساوی طلبی اسکاندیایی باشد، که هر گونه ای ایده ای از اصل و نصب و خون سلطنتی و پادشاهی ارثی و از قبل تعیین شده، فقط با توجه به تولدشان را، نمی پذیرفت. او می دانست که اسکاندیایی ها رهبرشان را با توجه به توانایی و محبوبیت انتخاب می کردند. و با نگاه کردن به عقب و بعضی از پادشاهان آرالوئن در تاریخ، او کاملاً مطمئن نبود که آنها ایده بهتری نداشته باشند.

هوراس اضافه کرد:

- تو برای اسب سواری هم ساخته نشدی. من میگم بیشتر زخم زین اسبه تا دلتنگی برای خونه.

اسوینگال به شکل محزونی آه کشید، در حالی که کفلش را برای بیستمین بار جا به جا می کرد تا نقطه ی راحت تری برای نشستن بیابد. او گفت:

- درسته. من جاهایی از پشتم رو کشف کردم که هیچ وقت نمی دونستم وجود دارن.

سلتن لبخند زد. او از طنز خوب و دوستی ای که در میان این غریبه ها بود لذت می برد. ولی او نیامده بود که صحبت کند. او به آرامی سرفه کرد و دید که توجه هلت فوراً جلب شد. هلت پرسید:



## بهای آزادی ارك

- چیزی تو فکرته، سلتن؟

آنها زمانی که واگیر را با عنوانش یا آن کلمه ی ترسناک «سرور» خطاب می کردند را گذرانده بودند. سلتن به جلو خم شد، و ماسه ی جلوی پایش را صاف کرد.

- اگه راستشو بخواین، آره. وقتی که با مردانم حرف می زدم یکی از سرجوخه ها به یه نکته ی جالب اشاره کرد.

او خنجر خمیده اش را بیرون آورد و شکل ایکس ماندی روی ماسه کشید. او گفت:

- بذار فرض کنم این موقعیت ما، توی همین لحظه ست.

سپس خط زیگ زاگی کشید، که تقریباً یک متر از آن موقعیشان عقب تر می رفت.

- و از اینجا، وقتی که توالاتی ها اینور و اونور رفتن و راهشون رو عوض کردن، ما دنبالشون کردیم.

او به بالا و هلت نگریست.

- همونطور که قبلاً گفتم، این به ما یه شانس میده که بهشون برسیم.

هلت سری به تایید تکان داد. او صبر کرد تا ببیند سلتن به کجا می خواهد برسد.

- با این همه عوض کردن راه ها و عقب و جلو رفتن، آریدی ها همیشه به همین یه راه پایه و اصلی برگشتن.

او خطی صافی میان زیگ زاگ ها رسم کرد.

- و اگه همینطور ادامه بدن، این راه اونا رو به اینجا می رسونه.

او نقطه ای جلوتر از خط پیشنهادی ای که مسیر آریدی ها را مشخص می کرد را سوراخ کرد. اونلین پرسید:

- و اون کجا می تونه باشه؟

سلتن سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد تا جوابش را بدهد. او گفت:



## بهای آزادی ارك

- چشمه های خور-آبش.<sup>۳</sup> بهترین منبع آب توی محدوده صد کیلومتری اینجا.

هوراس به نشانه های تراشیده شده روی ماسه اخم کرد. او پرسید:

- فکر می کنی اونا به آب نیاز دارن؟

سلتن نگاهش را به روی مرد جوان چرخاند. وقتی پاسخ می داد صورتش به طرز مرگباری جدی بود. او به هوراس گفت:

- توی بیابون، تو همیشه به آب نیاز داری. یه مسافر عاقل هیچ وقت فقط با شانس اینکه بتونه دوباره مشک هاشو پر کنه، سفر نمی کنه.

هلت پرسید:

- جای دیگه ای هم هست که بتونن این کارو بکنن؟

سلتن با خنجرش نشانه ی دیگری روی ماسه کشید. او گفت:

- اینا چشمه های اور- سان<sup>۴</sup> هستن. اونا کوچیکترن و اونقدر قابل اطمینان نیستن. اونها چهل کیلومتر دورترن. اگه توالاگی ها دارن همونجایی می رن که من فکر می کنم، اونجا خیلی از مقصدشون دوره.

هلت پرسید:

- و تو فکر می کنی اونا دارن کجا میرن؟

برای قسمت اعظم ماجرا، دیگران راضی بودند که بگذارند هلت صحبت ها را انجام دهد. آن چاقو دوباره جایی را سوراخ کرد.

- اینجا. به سمت شمال. رشته کوه های شمالی<sup>۵</sup> اینجا.

<sup>3</sup> Khor-Abash

<sup>4</sup> Orr-San

<sup>5</sup> Northern Massif

## بهای آزادی ارك

او خطی از شرق به غرب کشید.

- اونا از کوه ها، تپه ها، قله ها و دره های سربسته تشکیل شدن. و چند تا شهر که توالاتی ها از اونها به عنوان پایه و محل استقرار استفاده می کنن.

هلت اخم کرد.

- فکر کردم گفתי توالاتی ها چادر نشین هستن؟

سلتن سری به تایید تکان داد.

- هستن. اون شهرها مال آریدی هاست ولی توالاتی ها اونا رو ازشون می گیرن و برای یه ماه، یا شیش هفته اشغالش می کنن. بعدش دوباره به بیابون برمی گردن، یا به سمت قله ها توی شمال می رن.

هلت با تفکر چانه اش را خاراند، و آن نشانه هایی که سلتن کشیده بود را بررسی کرد.

- خب پس اگه تو راست بگی و اونا توی راه اون چشمه ها باشن، ما به راحتی می تونیم دنبال کردن توالاتی ها رو متوقف کنیم و یه راست به اونجا میون بر بزنینم؟ با یه کم شانس، می تونیم وقتی رسیدن منتظرشون باشیم.

سلتن به او نگاه کرده، چند ثانیه صبر کرد و سپس سری به تایید تکان داد. او گفت:

- البته، این قماره. ولی نمی تونم به مقصد دیگه ای براشون فکر کنم.

هلت مکث کرد. او به اطراف و صورت های همراهانش نگریست. در هر صورت، ارك دوست همه شان بود و با دنبال کردن نقشه ی سلتن آن ها روی کاملاً گم کردن رد او ریسک می کردند. در سکوت، یکی بعد از دیگری، همه سر به تایید تکان دادند. هلت دوباره به سلتن نگاه کرد. او گفت:

- بذار انجامش بدیم.



## فصل پيست و نهم

زمانی که ویل پتو را کنار زد و از تخت خوابی که زیر درخت ها جا داده شده بود بیرون آمد، سیلما به او کمک کرد تا بلند شود.

او ویل را با دستی زیر بازویش ثابت کرد. ویل برای چند ثانیه تلوتلو خورد، سپس مغزش تعادلش را بازیافت و او با استحکام بیشتری ایستاد. سیلما سری به او تکان داد، در حالی که خشنود بود که او به خوبی در مسیرش به سمت بهبود قرار گرفته است. او گفت:

- یه بدن قوی و سالم با یه کم استراحت خودش رو بازیابی می کنه. بیا و عمر قدرتمند رو ملاقات کن.

دوباره ته صدایی شوخ در کلماتش وجود داشت. ویل پی برد که پابرنه است و نمی تواند چکمه هایش را پیدا کند. شنلش هم رفته بود. سیلما دید که او به اطراف نگاه می کند. او به ویل گفت:

- دارایی هات سالمن.

او دید که ویل به دنبال چیزی دیگری می گردد و حدس زد آن چه می تواند باشد. آن اسب کوچک که میان شب و روزهایی که ویل خوابیده کنارش مانده بود. او دوباره گفت:

## بهای آزادی ارك

- اون اسب کوچیک با بقیه ی گله ست. اونها آب و غذا داده می شن. یه کم طول کشید که راضیش کنن ولت کنه.

ویل به آن فکر لبخند زد. وقتی که خیال کرده بود شاید بودن تاگ را خواب دیده است، یک لحظه ترسی او را فرا گرفته بود. او که قوت قلب داده شده بود؛ به پاهای برهنه اش نگریست. او گفت:

- چکمه هام. به چکمه هام نیاز دارم.

ولی سیلما فقط لبخند زد و شروع کرد تا او را به سمت مرکز کمپ ببرد.

- ماسه نرمه.

او حق داشت. در حالی که برای جلوگیری از افتادن ویل به نرمی بازویش را گرفته بود، درکنارش قدم زد. ماسه که هنوز با اشعه های سوزاننده ی خورشید داغ نشده بود، زیر پاهایشان خنک و نرم بود. او از حس ناچیز سوزشی در دست ها و صورتش آگاه شد. به پایین نگاه کرد و دست های قرمز و سوخته ی بازوهایش را دید که به وسیله نوعی ترکیب روغنی می درخشید. سیلما به او گفت:

- این مرهمیه که مردم ما برای سال ها استفاده می کردن. یکی دو روز دیگه سوختگی ها بهبود پیدا می کنن.

ویل به او سری تکان داد. او گفت:

- ممنونم.

و دوباره سیلما به او لبخند زد. او حس صمیمیت و محبتی نسبت به این بانوی مهربان و خوش رو داشت. او فکر کرد، شیخ عمر مرد خوش شانسیه.

همانطور که آنها درون کمپ عبور می می کردند، او دقت کرد که مردم می ایستند تا تماشایش کنند - مخصوصاً بچه ها. چند بار او کلمه «غریبه» را شنید که پشت سرش زمزمه می شد. او فکر کرد، چنین

## بهای آزادی ارك

کنجکاوی ای طبیعی ست. ولی آنجا لبخند ها و اشاره هایی از روی خوشامد گویی – همان حرکت دهان – پیشانی – دهان که اکنون برای او آشنا بود – هم وجود داشت و او لبخند ها را پاسخ داده و برای احترام سرش را تکان داد. او گفت:

– مردم شما خیلی مهربونن.

سیلما با تفکر اخم کرد. او به ویل گفت:

– نه همیشه. به عنوان یه قانون، ما دوست داریم که تودار باشیم. ولی وقتی که یه نفر از ارباب آسمان بی رحم نجات پیدا می کنه همه خوشحال می شن.

سیلما به بالا اشاره کرد و ویل پی برد که منظور او خورشید است. او حدس می زد که خورشید تهدید و دشمنی دائمی برای این مردم است. آن ها اکنون به مرکز کمپ نزدیک بودند و او می توانست گروهی از تقریباً شش مرد را ببیند که دایره مانند دور یک دیگر نشسته بودند. همه ی آنها خفیه های زرد و سفید پوشیده بودند – مانند همانی که دقت کرده بود آزاده کننده اش پوشیده است. سیلما با فشار آرامی روی دستش او را متوقف کرد. او گفت:

– باید صبر کنیم. اونها درگیر کارهای مهمی هستن.

لحن صدایش جدی و تقریباً محترمانه بود. هر دو نفرشان با فاصله ی پنج متری از گروه مردان ایستادند. همه ی آنان به جلو خم شده، و مشتاقانه به سنگ قائمی که در مرکز دایره قرار گرفته بود می نگریستند. ویل فکر کرد که آنها حتماً باید در حال عبادت باشند، با این وجود هیچ کلمه ای گفته نمی شد.

سپس، با یک دیگر، همه شان با فریادی از ناامیدی به عقب پریدند. یکی از آنها گفت:

– اون پرید!

و ویل آن صدا را شناخت. همان مردی که نجاتش داده بود.

## بهای آزادی ارك

- تقریباً به بالاش رسیده بود و پرید!

او از روی کنجکاوی به سیلما نگریست و او چشمهایش را تاب داد. گفت:

- می تونی باورش کنی؟ مردهای بالغ روی دو تا مگس که از روی یه سنگ بالا می خزن شرط می بندن!

او گفت:

- شرط می بندن؟ فکر کردم که دارن عبادت می کنن.

سیلما یک ابرویش را بالا برد.

- برای اونا، این تقریباً همون معنی رو می ده. بدولین ها تقریباً روی همه چیز شرط می بندن. این تقریباً یه جور دین و آیینه.

زمانی که آن حلقه در حال از هم پاشیدن بود و بیشتر مردان رفته بودند سیلما او را به نزدیک تر رفتن ترغیب کرد. او فریاد زد:

- شیخ عمر! مهمونتون بیدار شده.

شوهرش ایستاد و با لبخند پهنی به سمتشان چرخید. ویل آن صورت قدرتمند و آن بینی بزرگ و شکسته را شناخت. عمر در حالی که دست هایش را باز کرده بود به سمتش قدم برداشت. او می خواست برای خوشامد گویی بازو های ویل را لمس کند ولی همسرش برای اخطار گفت:

- مواظب باش، دلکک! دستاش سوختن!

شیخ که اشتباهش را فهمیده بود، به جای آن دستش را مثل اشاره ای از خوشامد گویی در هوا نگه داشت.

- البته! البته! لطفاً بیا و بنشین. اسمت رو بهم بگو. من ...

- اون می دونه تو کی هستی. تو عمر بزرگ قمار باز و مگس پرون هستی. اسم اونم ویله.

## بهای آزادی ارك

عمر به راحتی به همسرش لبخند زد. ویل حس می کرد که این مکالمه ها همیشه بین این دو جریان دارد. سپس او دوباره به ویل نگاه کرد.

- خوبه که بیدار می بینمت. وقتی که پیدات کردم تقریباً تموم کرده بودی! بیا و بشین و به من بگو که چی کار می کردی.

او به سیلما نگاه کرد.

- همسر عزیزم، میشه برامون قهوه بیاری؟

سیلما یک ابرویش را بلند کرد و با پرسشی به سمت ویل پرخید.

- تو قهوه دوست داری، ویل؟

با فکر قهوه دهانش به آب افتاد، که مطمئناً نشانه ای از بهبود سریعش بود. او گفت:

- من عاشق قهوه ام.

سیلما تعظیم برازنده ای کرد.

- در این صورت، من مقداری براتون میارم.

او که سرش را بالا گرفته بود، بیرون رفت. عمر پشت سرش نیشخند زد. سپس توجهش را به سمت ویل برگرداند و او را به سمت حلقه ی متکا ها هدایت کرد. او همانطور که آنها چهار زانو می نشستند گفت:

- پس اسمت ویله.

- هست.

ویل مکث کرده، سپس اضافه کرد:

- می خواستم برای نجات دادن زندگیم ازتون تشکر کنم، شیخ عمر.

## بهای آزادی ارك

آن بدولین تشکرش را به کناری زد.

— اسبی که می روندی زندگیت رو نجات داد. اونم دوبار.

ویل که به یاد می آورد گفت: «ارو!» او از زمانی که نجات یافته بود اسب را ندیده بود.

— اون کجاست؟ چی کار کرده بود؟

لبخند عمر ناپدید شد.

— اون مرده، ویل. در طول شب یه شیر اونو گرفت. این اولین باری بود که زندگیت رو نجات داد. شیره اونو گرفت؛ نه تو رو. ما رد پاهاش رو دیدیم و شیره با کمتر از یکی دو متر فاصله از جایی که تو دراز کشیده بودی رد شده بود. اون اسب مشخصاً حرکت می کرده و صدا درست می کرده تا شیر بهت دقت نکنه.

ویل که ناراحت شده بود گفت: «مرده». ارو اسب خوبی بود.

عمر با همدردی سری به تایید تکان داد. او مردی که به اسبش اهمیت می داد را تحسین می کرد. گفت:

— دومین بار صبح روز بعد نجاتت داد. لاشخورها روش جشن گرفته بودن و ما دیدیمشون. من اومدم که تحقیق کنم و ... تو اونجا بودی.

او که به موضوع خوشحال کننده تری باز گشته بود، لبخند زد. ویل با تشکر سرش را تکان داد. او گفت:

— دوباره، من ازتون ممنونم.

مثل قبل، عمر تشکرش را رد کرد.

— این همون کاریه که ما توی بیابون انجام می دیم. در حقیقت، نجات دادن یه مسافر که توی دردسر گیر افتاده خوش شانسی محسوب میشه.

سپس صورتش با علاقه زنده شد. او گفت:



## بهای آزادی ارك

- ما اسلحه هات رو نگه داشتیم!

او چرخید و به سمت یک چادر کم ارتفاع و بزرگ که چند متر آن طرف تر بود فریاد زد.

- احمود! اسلحه های غریبه رو بیار!

چند ثانیه بعد پسر نوجوانی از چادر بیرون آمد. او که نیشخند می زد چاقو های ویل را در غلافشان، و کمان و تیردانش را پس داد. او همچنین نقشه ی لوله شده و شمال یاب را، در کیف چرمی اش به زمین گذاشت. ویل بلند زد و غلاف دوگانه اش را به کمر بست. او حس کامل بودن می کرد. هیچ رنجری بدون اسلحه هایش کاملاً احساس راحتی نمی کرد. عمر او را با دقت تماشا کرد، سپس کمان زه نشده را بلند کرد. او گفت:

- هیچ وقت چیزی مثل این یکی ندیده بودم. باید به شکل شگفت آوری قوی باشه.

ویل گفت: « هست. » به سرعت، کمان را جلوی قوزک چپ پایش و پشت ساق پای راستش گذاشت.

با استفاده از ماهیچه های پشتش، کمان را خم کرد و زه را درون شکاف انتهایی اش سُرد داد. او کمان را به عمر داد، و او نیروی کشش را امتحان کرد، به نرمی شکلک در آورد سپس اسلحه را به ویل بازگرداند. او که تیری از درون تیردان به ویل می داد گفت:

- نشونم بده.

ویل تیر را بر زه گذاشت و در اطراف به دنبال هدف مناسبی گشت. او به گروهی از پسر ها که پنجاه متر آنطرف تر با توپ کوچک چرمی ای بازی می کردند دقت کرد. آنها از پاهای سر و بدن هایشان استفاده می کردند تا توپ را در هوا نگه داشته و بین یک دیگر مبادله اش کنند بدون اینکه زمین را لمس کند. او شروع کرد تا برای اثبات کمانش جای دیگری را بگردد، سپس همان زمان که چیزی توجهش را جلب کرد نگاهش را بازگرداند. کوچکترین پسر که بیشتر از هشت سال نداشت، کنترل توپ را از دست داد و توپ به زمین

<sup>1</sup> Ahmood

## بهای آزادی ارك

خورد و چرخید تا زیر سنگ صافی ایستاد. پسر که می خندید دنبالش دوید و زانو زد، و سعی کرد که توپ را بگیرد.

ویل کمان را کشید، نشانه گرفت و در فاصله ی یک ضربان قلب شلیک کرد. تیرش در طول واحه به حرکت در آمد، با فاصله ی سانتی متری از دست پسرک عبور کرد، زیر سنگ ایستاد و شروع به لرزیدن کرد. آن پسر به عقب پرید، و از ترس فریاد زد. دوستانش آن فریاد ها را تکرار کردند، و چرخیدند تا ببینند که آن تیر از کجا آمده است.

مشت بزرگی به پشت فک ویل برخورد کرد. او تلو تلو خورد و افتاد، و کمان از دستش به زمین خورد. صورت عمر از عصبانیت پیچ خورده بود.

- احمق بی ملاحظه! فکر کردی که با ریسک کردن جون نوه م منو تحت تاثیر قرار می دی؟ می تونستی بکشیش!

دستش را روی قبضه ی خنجر درون کمر بندش گذاشت. ویل که توسط آن ضربه سراسیمه شده بود، سعی کرد که دوباره روی پایش بلند شود، ولی لگد وحشیانه ی عمر او را برگرداند و او را دوباره روی زمین پرت کرد. ویل می توانست صدای پسر را بشنود که هنوز با ترس فریاد می زد، و هرج مرجی از صداها که اسم ها را صدا زده و از غافلگیری و عصبانیت و ترس فریاد می زدند.

او صدای تُسَرینگ! کوتاه کشیده شدن فلز را، در حالی که خنجر از غلافش بیرون کشیده می شد را شنید. سپس صدای سیلما، تیز و فوری، که بر فراز صدای دیگران به گوش رسید.

- عمر! صبر کن! اینو ببین!

عمر رویش را از پیکر خوابیده ی جلویش باز گرداند. همسرش زمان اتفاق افتادن آن حادثه در حال بازگشتن با قهوه بوده و ماجرا را تماشا کرده بود. اکنون او زانو زده، و دستش را برای رسیدن به چیزی زیر سنگ دراز

## بهای آزادی ارك

کرده بود. با مقداری تلاش، او تیر را بیرون کشید. همراه آن تیر، بدن تقریباً یک متری یک کبرای ماسه که ویل به آن شلیک کرده بود، بیرون آمد. آن تیر به زیبایی درون سر مار فرو رفته، و در جا آن را کشته بود.

اگر ویل شلیک نمی کرد، آن مار کبرا یک ثانیه بعد پسر را نیش می زد.

زمانی که عمر پی برد چه اتفاقی افتاده، و او چه کرده است؛ خنجر از دستش افتاد.

وحشت زده، او به ویل کمک کرد تا بلند شود.

- منو ببخش! من متاسفم! فکر کردم ...

وقتی که سیلما به آن ها رسید، ویل هنوز نفس نفس می زد. او ماری که توسط تیر نگه داشته شده بود را تکان داد. او پرسید:

- چی کار می کردی، احمق؟ این پسر جون فیصل<sup>۲</sup> رو نجات داد!

عمر ویل را بلند کرد و در حالی که نگاه مصیبت زده ای در چشمانش بود، با بی قراری او را از گرد و خاک پاک کرد. او نزدیک بود مردی را بکشد که بدون شک جان نوه اش را نجات داده بود. او به تندی گفت:

- منو ببخش!

ولی سیلما از او رد شد، و عمر را از جوان غریبه دور کرد. او بدون ملایمت گفت: «ازش دور شو!»

او مار مرده را به زمین انداخت، فک ویل را در دستانش گرفت و به آرامی آن را تکان داد، در حالی که سرش را خم کرده بود که هر صدایی را بشنود. او از ویل پرسید:

- حالت خوبه؟

---

<sup>2</sup> Faisal

## بهای آزادی ارك

ویل سعی کرد که نیشخند ضعیفی بزند. ولی وقتی که فکش درد گرفت فوراً آرزو کرد این کار را انجام نداده بود. او به شکل سربسته ای گفت:

- یه کم کبود شده. وهی مم خومم.

سیلما به سرعت به جایی که یک پارچ آب در خارج از چادر بزرگ قرار گرفته بود رفت. انتهای روسریش را در آن فرو برد، برگشت و پارچه ی تر و خنک را روی فکش فشار داد. عمر بار دیگر سعی کرد که او را آرام کند. او گفت:

- عذر می خوام! من فکر کردم که ...

او ادامه نداد. سیلما بی رحمانه به سمت او چرخید.

- فکر کردی؟ تو اصلاً فکر هم می کنی؟ تو آماده بودی که این پسر و بکشی! من تو رو با اون چاقوت دیدم!

ویل دست سیلما را گرفت و پارچه را از صورتش برداشت. او کمی فک خود را جا به جا کرد و مطمئن شد که هیچ چیز شکسته نشده است. او به سیلما گفت:

- من خوبم. هیچ آسیبی وارد نشده. فقط یه کم کبودیه. این فقط سوء تفاهم بود.

عمر گفت: « دقیقاً! یه سوء تفاهم. »

سیلما با بی رحمی به او نگریست و گفت:

- اون جون فیصل رو نجات داد. و تو چی کار کردی؟

عمر می خواست پاسخ دهد، سپس پی برد که چیزی نیست که او بتواند برای آرام کردن همسر عصبانی اش بگوید، و دستانش را بانامیدی پایین آورد. او می دانست که با عجله رفتار کرده است، و او اشتباه می کرده. ولی دیگر چه چیزی می توانست انتظار داشته باشد؟ مسلماً به نظر می آمد که غریبه با تکبر و در نمایش بی ملاحظه ای از توانایی تیراندازی خود، از عمد آنقدر نزدیک به نوه اش شلیک کرده است. حالا که عمر درباره

## بهای آزادی ارك

اش فکر می کرد، پی می برد که توانایی تیراندازی غریبه در بالاترین اندازه ی ممکن بوده است. او هیچ وقت کسی را ندیده بود که مانند آن شلیک کند. او دوباره به همسرش نگاه کرد، عصبانیت را در چشمانش و شکل بدنش دید و دانست که چیزی نیست که بتواند بگوید.

ویل آن سکوت ناشیانه را متوقف کرد. او نیشخند کج و معوجی به شیخ زد و گفت:

- اون منو نجات داد، یادته؟ من میگم مساوی شدیم.

او دستش را به سمت آن بدولین جلو آورد، و عمر نیز با خوشحالی آن را گرفته، و نگهش داشت. او به همسرش گفت :

- دیدی؟ هیچ دشمنی ای نیست. اون یه اشتباه بود!

با دیدن واکنش ویل، و بی میلی اش نسبت به ایجاد هر گونه دشمنی، سیلما کمی آرام شد.

او حتی به خودش اجازه داد که به دو مرد، همانطور که به دست دادن ادامه می دادند؛ لبخند کوچک و محکمی بزند. او گفت: «خیلی خب. » سپس، به ویل:

- ولی باید بهمون بگی چی کار می تونیم برات بکنیم.

ویل شانه اش را بالا انداخت.

- شما همین الانشم بیش از حد در حقم لطف کردین. فقط بهم یکی دو روز وقت بدین استراحت کنم تا قوام رو دوباره بدست بیارم، بهم غذا، آب و اسبم رو بدین. بعدشم جهتی که باید به سمت ماراروک برم، و من دیگه مزاحمتون نمی شم.

ولی شیخ در حال اخم کردن بود. او گفت:

- اسبت؟ بهت گفتم، اسبت مرده. یه شیر اونو گرفت.

ویل که لبخند می زد سرش را تکان داد.

- نه اون اسب. تاگ. همون اسب خاکستری کوچیک که وقتی پیدام کردین باهاتون بود. اون اسب منه.  
حالا نوبت شیخ بود که سرش را تکان بدهد. او نمی خواست که این غریبه را ناامید کند، ولی او باید با  
واقعیت ها رو به رو می شد. او گفت:  
- اون اسب تو نیست. مال ماست.



## فصل سی ام

اکنون که آنان تصمیم گرفته بودند مسیر مستقیمی را تا چشمه های خور آبش طی کنند، هیچ دلیلی نداشت که هلت، سلتن و گیلن جلوتر از بقیه برانند.

قبل از طلوع آفتاب آن روز، کل گروه چادرها را جمع کرده و با هم به راه افتادند. قبل از این که به سمت شمال غربی بروند - همان راه اصلی ای که گروه توالاگی ها در آن مسافرت می کردند - در ابتدا سلتن آن ها را در پیچ بزرگی به سمت غرب هدایت کرد. این کار به آن ها فضای بازی می داد، برای اینکه از برخورد کردن با توالاگی ها در یکی از حرکت های زیگ زاگیشان جلوگیری کنند.

حالا که دیگر نیازی نداشتند رد توالاگی ها را دنبال کنند، قادر بودند که الگوی عادی مسافرتشان را ادامه دهند و در ساعات خنک تر تاریکی قبل از طلوع آفتاب حرکت کنند. به علاوه، آنها به حرکتشان به سمت شمال غرب بعد از غروب و طلوع ادامه دادند، و یک یا دو ساعت بیشتر در روز مسافرت کردند. از این راه، آنها قادر بودند که فاصله شان را به شکل قابل توجهی از دشمن کاهش دهند. در دومین روز مسافرت، زمانی که آنان در شب و تاریکی کمپ را برپا کردند، یکی از نگهبانان سلتن به کمپ آمد و به واکیرش گزارش داد. سلتن گوش داده، سپس در حالی که لبخند رضایتمندی بر صورتش بود به سمت آرالوئی ها به راه افتاد. او گفت:

## بهای آزادی ارك

- حق با ما بود. نگهبانم گفت که نیروی توالاگی ها دارن موازی با ما حرکت می کنن. اونا برای شب توقف کردند، یه جایی تقریباً ده کیلومتر به سمت شمال شرق جایی که ما هستیم.

او متفکرانه به آتش کوچک و نیمه پنهانی که در کمپ درست کرده بودند نگریست. او می دانست که نور آن حداکثر از فاصله دو کیلومتری مشخص است.

- ظاهراً توالاگی ها قانع شدن که ما ردشون رو گم کردیم. اونا خودشون رو اذیت نکردن که آتیش هاشون رو پنهان کنن.

هلت با تفکر چانه اش را خاراند.

- البته، توی شرایط عادی، شما خیلی وقت پیش تسلیم می شدین و برمی گشتین، مگه نه؟

رهبر آریدی سرش را به تایید تکان داد.

- دقیقاً. به نظر میاد دوستانمون به خاطر توانایی شون در گم کردن ما بیش از حد اعتماد به نفس پیدا کردن.

هلت اضافه کرد:

- و اعتماد به نفس بیش از حد می تونه چیز خطرناکی باشه.

او به سمت رنجر جوان تر چرخید، که در حالی که پشتش را به زینش تکیه داده و قهوه ی همیشه حاضر در دستانش بود، استراحت می کرد. او گفت:

- گیل، فکر می کنی حاضری که امشب یه نگاه به کمپ شون بندازی؟

گیل لبخند زد و قهوه اش را سریعاً تمام کرد.

- فکر کردم نمی خوای پرسی.



## بهای آزادی ارك

او سرش را بالا آورد و به تریب ماه نگریست، که اکنون در آسمان غربی پایین آمده بود.

- ماه حدوداً نیم ساعت دیگه غروب می کنه. بهتره همین الان راه بیوفتم.

- بر اساس حرفای سرباز سلتن، باید حدوداً چهار کیلومتر دورتر از اینجا بتونی نور آتیش هاشون رو ببینی.

بلیز رو اونجا ول کن و پیاده برو. مطمئن شو که ردت رو درست پنهان می کنی و ...

هلت که فهمید گیلن با لبخندی صبور تماشایش می کند مکث کرد. اگر کسی بود که می دانست چگونه باید ماموریت جاسوسی ای مانند این را انجام دهد، آن فرد گیلن بود. او با لبخند غمناکی روی لبش اضافه کرد:

- ببخشید. تو همه ی اینا رو می دونی، نه؟

گیلن گفت:

- آره، ولی هیچ وقت ضرر نداره که یادآوری بشه. چیز خاصی هست که بخوای دنبالش بگردم؟

هلت کمی فکر کرد، و سپس شانه اش را بالا انداخت.

- چیزهای واضح. بین می تونی ارك رو ببینی یا نه. بین چجوری ازش نگرهبانی می کنن. اگه ممکن باشه که بتونیم پنهانی بیرون بیاریمش، ترجیح می دم همین کارو بکنیم، تا بخوایم وارد یه جنگ تمام عیار بشیم. البته، تعدادشون. بذار بفهمیم واقعاً چند نفرند. هر چیز دیگه ای که خودت فکر کردی امکان داره ارزششو داشته باشه.

گیلن که زینش را بالا برده و روی شانه اش انداخته بود، گفت:

- تموم شده در نظرش بگیر.

او به سمت جایی که اسب ها را برای شب گذاشته بودند حرکت کرد. هوراس با عجله برخاست و ماسه ها را از روی زانویش زدود. او پرسید:

## بهای آزادی ارك

- صبر کن، گیلن. هم سفر نمی خواهی؟

گیلن مکث کرد. او نمی خواست جنگاور جوان را برنجانند. هلت اخطار کرد:

- آگه تنها بره بهتره، هوراس. گیلن آموزش دیده که آرام حرکت کنه، و تو نه.

هوراس با فهم سری به تایید تکان داد.

- می دونم. ولی می تونم اونجایی که گیلن بلیز رو ول می کنه منتظر بمونم و مواظب اتفاقات دور و برم باشم. حتی من هم نمی تونم اونقدر سر و صدا کنم که از فاصله ی چهار کیلومتری شنیده بشه.

هلت با حالت کاملاً جدی ای گفت:

- مطمئن نیستم.

و سپس به سمت گیلن چرخید.

- ولی هوراس به یه نکته ای اشاره کرد. امکان داره ایده ی خوبی باشه که پشتیبانی نزدیک خودت داشته باشی.

گیلن که از فهمیدن آنکه لازم نیست هوراس را برنجانند آسوده شده بود گفت:

- من مشکلی ندارم. من خوشحال می شم که همراه داشته باشم. بیا بریم اسبامون رو زین کنیم.

هوراس خم شد تا زینش را بردارد و سپس با هم دیگر، آن دو به سمت اسبهایشان رفتند.

\*\*\*

گیلن به هوراس گفت:

- بهتره از اینجا جلوتر نیای.

## بهای آزادی ارك

مرد جوان تر سری به تایید تکان داد و آن‌ها با یک دیگر روی زمین پریدند. هوراس افسار کیکر را به یک بوته‌ی خار بست. گیلن مثل همه‌ی رنجرها، به سادگی افسار را روی زمین انداخت. او به بلیز گفت: «همین جا بمون.»

هر دویشان می‌دانستند که آن اسب کهر، از شعاع بیست متری جایی که ایستاده بود جلوتر نمی‌رفت، تا زمانی که رئیسش بازگردد. گیلن و هوراس به افق شمال شرق نگریستند. هوراس گفت:

– اونا دارن از خودراضی می‌شن، مگه نه؟

حتی از این فاصله، درخشش آتش‌های کمپ توالاگی‌ها در افق قابل دیدن بود. گیلن گفت:

– مطمئناً. بذار این برات یه درس بشه. هیچ وقت مطمئن نشو که یه نفر رو جا گذاشتی، مگه این که کاملاً ازش مطمئن شده باشی.

او زه کمانش را باز کرد و آن را با تیردان روی زمین گذاشت. او در این ماموریت به آن‌ها نیاز نداشت و آنها فقط سد راهش بودند. به همان شکل، او غلاف شمشیرش را از کمر بند باز کرد. در نتیجه، او با چاقوی ساکس و چاقوی پرتابش تنها ماند، که برایش کافی بودند. هوراس پرسید:

– می‌خوای بندهای زین بلیز رو باز کنم؟

و گیلن بدون مکث پاسخ داد:

– نه. بذار همین طوری بمونه. کیکر هم همینطور. اگه چیزی اشتباه پیش رفت، شاید بخوایم با عجله از اینجا بریم.

هوراس با علاقه به گیلن نگریست. او شهرت رنجر جوان را به عنوان یکی از تواناترین‌ها در گروه رنجرها در حرکات پنهانی می‌دانست – شاید تواناترین. گفته می‌شد که گیلن می‌تواند به یک سرباز کاملاً بیدار نزدیک شود، کمر بند و کفش‌هایش را بدزدد، و در حالی سرباز را ترک کند که می‌اندیشد چرا شلوارش

## بهای آزادی ارك

پایین می آید و چرا پاهایش یخ شده است. هوراس می دانست که این شهرت یک اغراق است – ولی نه خیلی زیاد. او پرسید:

– انتظار داری چیزی اشتباه پیش بره؟

گیلن با جدیت به او نگاه کرد و دستی روی شانه اش گذاشت. او به هوراس گفت:

– همیشه انتظار داشته باش چیزی اشتباه پیش بره. باور کن، اگه اشتباه می کردی، ناامید نمی شی. اگه حق با تو بود، حداقل برایش آماده ای.

بعضی اوقات عجیب بود به کسی که سوالیه است و به عنوان یک شمشیرزن خوب شناخته می شود چنین نصیحت هایی را بکنی. ولی گیلن مجبور بود بیاد بیاورد که هوراس جوان است، اهمیت ندارد که چقدر آموزش دیده باشد. او گفت:

– یکی دو ساعت دیگه می بینمت.

و درون تاریکی ناپدید شد.

\*\*\*

گیلن به سرعت و بی صدا روی زمین سخت حرکت می کرد. زمانی که او به تاج اولین تپه که میان خودش و کمپ توالاگی ها بود رسید، به عقب برگشت و به جایی که اسب ها و جنگاور جوان ایستاده و منتظر بودند نگاه کرد. سپس خودش را روی زمین انداخت و بی صدا از روی تاج تپه به سمت تاریک پایینی غلت خورد، تا از هر گونه دیده بان احتمالی پنهان بماند. تنها چیزی که چنین فردی ممکن بود دیده باشد، شکل کوچک و نامعینی بود که قبل از ناپدید شدن زمان کوتاهی در افق رؤیت شده بود.

زمانی که امن و امان به پایین تپه رسید، قدم زدن را از سر گرفت و به سمت آتش ها به راه افتاد.

او می دانست که داشتن چنین راه مستقیم و بی خطری خود یک خطر بالقوه است. رفتن به سمت خط نور، که از آتش ها ایجاد شده بود بسیار راحت می نمود، ولی بدون اهمیت دادن به اینکه دیده خواهد شد یا خیر،

## بهای آزادی ارك

او حالا بیشتر و بیشتر از خط افق قابل دیدن بود. همانطور که همه شان دیده بودند، اعتماد به نفس بیش از حد چیز خطرناکی بود. پس او طوری به حرکش ادامه داد که انگار دسته ی بزرگی از سربازان همان جا، فقط غیرقابل دیدن، وجود داشتند، به همه شان هم اخطار داده شده بود که شاید کسی بخواهد از جلویشان عبور کند.

از این راه انجام دادنش زمان بیشتری طول می کشید. ولی گیلن می دانست در آخر، این ممکن است جاننش را نجات دهد.

\*\*\*

یک ساعت بعد بود که او به کمپ توالاگی ها رسید. مثل قبل، او پیش از رسیدن به نوک خاکریز خود را روی زمین انداخت، به آرامی جلو رفت، در حالی که کلاه شنلش را بالا کشیده بود که روی سفیدی صورتش سایه بیندازد.

همانطور که از بالای خاکریز چشمانش را به کمپ دوخته بود، برای خودش سوت بی صدایی کشید. کمپ خیلی بزرگتر از چیزی بود که او انتظار می داشت. آن ها گروه هشتاد نفره ای را دنبال می کردند. در این کمپ، باید بیشتر از دویست نفر حضور داشته باشند، و دو برابر آتش هایی که او انتظار داشت – دلیل دیگری برای اینکه چرا نور آتش ها اینقدر واضح بودند.

او فکر کرد، یا آن ها به گروه اصلی ای ملحق شده بودند، و یا با یک گروه دیگر ملاقات کرده بودند.

او پی برد که واقعاً اهمیت ندارد چگونه، حقیقت این بود که آنان تقریباً چهار برابر مردانی بودند که آریدی ها با خود داشتند. و این یعنی که حمله ی مستقیم حقیقتاً غیر ممکن و غیرقابل بحث بود.

مادامی که او سعی می کرد تا این حقیقت را درک کند، چشمانش کمپ را برای نشانه ای از ارك جست و جو کرد. پیدا کردنش زیاد طول نکشید. پیکر تنومند ابرجارل میان مردان کوچ نشین بیابان ایستاده بود. همانطور که او ممکن بود انتظار داشته باشد، او تقریباً در مرکز کمپ بود، جایی که برای یک نجات دهنده ی فرضی، سخت ترین مکان برای دست یافتن بود. توالاگی ها در حالی که خودشان شب را در چادرهایی کوچک و

## بهای آزادی ارک

کم ارتفاع، مانند آن‌هایی که سربازان آریدی سلتن داشتند می خوابیدند؛ زندانشان را در فضای باز رها کرده بودند. ارک رها شده بود که تا آن جایی که می تواند خود را فقط با یک پتو، برای ایجاد گرما، راحت نگه دارد. همانطور که گیلن تماشا می کرد، اسکاندیایی بزرگ خود را روی زمین سنگی حرکت داد و زنجیرهایی که به او بسته شده بودند واضح‌تر شدند. گیلن که سعی می کرد ببیند او به چه چیزی متصل شده است اخم کرد. سپس فهمید که او نه به یکی، بلکه به دو شتر که در نزدیکی اش دراز کشیده بودند وصل شده است. او با عصبانیت سرش را تکان داد. حتی بعد از زمان کوتاهی بودن در آریدا، او یادگرفته بود که این هیولاهای کوهان دار چقدر می توانند لجوج باشند. بستن ارک بین دو تا از آن‌ها فرارش را حقیقتاً غیر ممکن می کرد. و این حیوانات زود رنج، می توانستند هشدار پر سر و صدایی تولید کنند؛ اگر او تلاش می کرد زنجیرهایش را دستکاری کند.

گیلن فکر کرد، پس هیچ حمله مستقیم یا هیچ راهی برای اینکه آروم داخل بریم و بیرون بیاریمش در کار نیست. از این لحظه کار سخت تر می شد.

او نفهمید که چه چیزی او را نسبت به آن حرکت کوچک آگاه کرده است. او بیشتر از آنکه بتواند آن را ببیند، حسش کرده بود – آن حرکت از محدوده ی دیدش خارج بود. چیزی، یا کسی، روی خاکریز بزرگ حرکت کرده بود. ولی هرکس یا هرچیزی که ممکن بود باشد، چهارصد یا پانصد متری سمت سمت چپ موقعیت فعلی او قرار داشت، جایی که خاکریز چرخشی به سمت راست پیدا می کرد. او مستقیماً به همان نقطه نگاه کرد، و در نور نامطمئن شب هیچ چیز ندید. سپس به سمت دیگر موقعیتش نگاه کرد تا به دید جانبی اش اجازه بررسی بدهد. این یک حقه ی قدیمی برای دید در شب بود. دید جانبی قابل اعتمادتر بود.

اکنون گیلن مطمئن شده بود. چیزی حرکت کرد. آن حرکت ناگهانی بود، و همین ناگهانی بودن او را خبردار کرده بود. یک جسم کوچک به پشت خاکریز سُر خورده بود. او دوباره مستقیماً به همان نقطه نگاه کرد ولی چیزی برای دیدن وجود نداشت. نگهبان؟ گیلن اینطور فکر نمی کرد. دلیلی نداشت که یک نگهبان اینطور پنهانی رفتار کند. و هیچ نشانه ای از هر نگهبان دیگری، اینقدر دور از محوطه وجود نداشت. این موضوع اولین چیزی بود که گیلن چک کرده بود، زمانی که به کمپ نزدیک می شد. برای یک نگهبان اصلاً منطقی

نبود که آنجایی که او آن حرکت را دیده بود بیاید. شاید آن یک حیوان کوچک شب‌رو بود؟ ممکن بود، ولی گیلن شک داشت.

رنجرها تمرین دیده بودند که به غرایزشان گوش دهند.

گیلن به او گفت کس دیگری نیز در کمپ توالاگی‌ها جاسوسی می‌کرده است.



## فصل سی و یکم

سیلما که ردی از درخواست در صدایش بود، گفت:

— عمر، ما به این پسر جوون بدهکاریم. مطمئننا باید چیزی باشه که بتونیم انجام بدیم.

عمر سرش را تکان داد.

— بله؛ ما بهش بدهکاریم. و اگه یادت باشه اون هم زندگیش رو به ما مدیونه. پس برابر شدیم. خودش هم اینو گفت.

با این که این موقعیت برایش ناخوشایند بود، عمر حس می کرد که مجبور است به قوانین قبیله ای خودش احترام بگذارد.

— ببین، اگه من خودم اسب رو پیدا کرده بودم، با خوشحالی بهت پیش می دادم. ولی این موضوع به من مربوط نیست. حسن بهش علاقه پیدا کرده. مجذوبش شده و می خواد که اون اسبو نگه داره.

ویل فریاد زد:

— ولی اون هیچ وقت نمی تونه برونش!

اسب های رنجر تمرین دیده بودند و به همین دلیل امکان نداشت آن ها توسط سوار دیگری دزدیده شوند. قبل از اینکه برای اولین بار سوار یک اسب رنجر شوند، آن سوار باید کد مخفی ای را به اسب بگوید.

— بله، ما به اون هم دقت کردیم. مشخصاً یه رمز و رازی برای روندن اون اسب وجود داره. متأسفانه این حتی بیشتر حسن رو تحریک کرده. شک دارم بخواد اسبت رو پس بده.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

ترجمه: نقار

ویل گفت:

— پس می خرمش!

عمر یک ابرویش را بالا برد:

— با چی؟ وقتی که پیدات کردم هیچ پولی باهات نبود. توی این چند ساعت گذشته یه جورایی یه مقدار بدست آوردی؟

— اینو بهت مدیون می شم. قسم می خورم. بهتون می پردازمش. یه قیمت بهم بدین!

او می دانست که می تواند از اولین بخواهد آن پول را بپردازد. ولی دوباره، عمر داشت سرش را تکان می داد.

— چجوری بهمون می پردازین؟ حتی چجوری می خوای پیدامون کنی؟ ما کوچ نشینیم، ویل. ما با قول و عهد معامله نمی کنیم. ما با

طلا و نقره معامله می کنیم. همون زمانی که معامله می کنیم پول رو می پردازیم. تو طلا یا نقره داری؟ نه، نداری.

او با حسی از قطعیت پرسش خودش را پاسخ داد. سپس، لحنش کمی نرم تر شد.

— ببین، قانون ما می گه که وقتی می بینیم یه مرد داره توی بیابون از تشنگی می میره، باید هر کاری از دستمون برمیاد براش انجام

بدیم تا نجات پیدا کنه. می تونیم همینطوری بذاریم و بریم، و اجازه بدیم بمیره، ولی قانون منعش می کنه. با همین روش، قانون دیگه

ای می گه وقتی یه نفر اسبی رو سرگردون پیدا می کنه، اون اسب به متعلقات خودش تبدیل می شه. تو نمی تونی از یه قانون استفاده

کنی و اون یکی رو انکار کنی.

سیلما با عصبانیت گفت:

— این مسخره و خجالت آورده، عمر. تو باید با حسن صحبت کنی. باید بهش بگی که اون اسب رو به ویل برگردونه. تو شیخی! می تونی

این کارو بکنی.

لب های عمر به سختی در یک خط محکم شدند.

— همسرم، نمی فهمی، این دقیقاً به همین خاطره که من شیخم. و نمی تونم این کارو بکنم! من نمی تونم به حسن دستور بدم که قوانین

رو نادیده بگیره! اگه من این کارو بکنم، چطوری می تونم نظم رو بین بقیه برقرار کنم؟ برای دزدی؟ یا برای آسیب زدن به دیگران؟

اونا میگن «اوه، متاسفم، شیخ. ما فکر کردیم که اشکال نداره قوانین رو نادیده بگیریم. تو به حسن گفتی این کارو بکنه.»

سیلما درخواست کرد:

— پس فقط ازش بخواه که این کارو بکنه.

ولی دوباره شیخ سرش را تکان داد.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

ترجمه: نقار

– نمی کنم. من حسن رو خجالت زده نمی کنم – یا خودم رو. من می دونم که می خواد اسب رو نگه داره. و اون کاملاً حق داره که این کارو بکنه. من سعی نمی کنم اون حس عذاب وجدان بکنه، اونم درباره چیزی که درباره ی انجام دادنش حق داشته.

سیلما با عصبانیت نگاهش را برگرفت، در حالی که وضع ایستادن و بازوهای گره شده اش به هر کسی عصبانیت درونی اش را می نمایاند. ویل حس بی چارگی می کرد. او که عصبانیت صدایش را کنترل کرده و سعی می کرد که آرام صحبت کند پرسید:

– می توئم با حسن صحبت کنم؟

عمر کمی این پیشنهاد را بررسی کرد، سپس شانه اش را بالا انداخت. او گفت:

– هیچ دلیلی وجود نداره که تتونی. ولی بهت هشدار می دم، هیچ فایده ای نداره.

\*\*\*

حسن مرد جوانی بود. او نمی توانست بیشتر از بیست سال داشته باشد. او صورت خوشایند و ریش کم پشتی داشت که مشخصاً تلاش می کرد که پرپشت تر شود. چشمانش سیاه و مهربان بودند و در موقعیت دیگری، ویل احتمالاً دوستش می داشت.

حالا، او با هر قسمت بدنش از این مرد جوان متنفر بود.

زمانی که آن ها پیدایش کردند، حسن در حال غذا دادن به تاگ بود. عمر و سیلما همانطور که از درون کمپ می گذشتند ویل را اسکورت کرده بودند، و در همان زمان خبر ها پخش شده بود. حالا جمعیت کوچکی از شنوندگان پشت سرشان می آمدند. قابل توجه بود که ویل اکنون کاملاً مسلح شده، ساکس و چاقوی پرتابش را به کمر بسته و کمان بزرگش روی شانه اش آویزان بود.

زمانی که از میان کمپ می گذشتند، ویل شنید که یکی از شنوندگان به بغل دستی اش پیچ می کند:

– شنیدم که غریبه می خواد به خاطر اسبه با حسن بجنگه!

و هر چقدر که ویل بیشتر درباره اش فکر می کرد، بیشتر به آن ایده علاقه مند می شد.

زمانی که تاگ نزدیک شدن ویل را دید، با خوشحالی شیهه ای کشید. او صدای قدم زدن رئیسش را شناخته بود. حسن سرش را بالا آورد و برای خوشامدگویی لبخند زد. او اشاره ی محبوب آریدی ها را با عمر رد و بدل کرد.

– شیخ عمر، صبحتون بخیر.

او به ویل نگاه کرد؛ عصبانیت را در صورتش دید و اندیشید که چه چیزی باعث مشکلش شده است.

– می بینم که غریبه بهتر شده. این خوبه.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

تاگ سعی کرد که به سمت رئیسش برود ولی حسن با کشیدن افسار جلوییش را گرفت.

اسب کوچک مقاومت کرد و با تعجب به اطراف نگریست. او با اضطراب شیهه کشید. آن صدا قلب ویل را پاره پاره کرد.

عمر داشت می گفت: « حسن، این ویله. ویل، با حسن ابن تالوک آشنا شو. »

حسن آن حرکت مودبانه را دوباره اجرا کرد. ویل آن اشاره را با تعظیم ناشیانه ای پاسخ داد. دوباره، حسن عصبانیتش را دید و در حالی که فکر می کرد چه چیزی باعث آن شده اخم کرد. او گفت:

— به نظر میاد بهتر شدی ویل. خوشحالم که می بینم.

او اندیشید که غریبه اینجا چه می کند. در هر صورت، حسن مسئول پیدا کردنش در بیابان نبود. او فقط به خاطر آن اسب کوچک پشمالو که چند روز قبل پیدا کرده بود در این اطراف رفت و آمد می کرد. آن اسب، زمانی که شیخ برای بررسی لاشخور ها راهی شده بود به دنبالش رفته بود. حسن فکر کرد، اسبه حتماً باید به ردی از صاحبش حس کرده باشه.

مشخص بود که این اسب قبلاً به مرد جوانی که آن ها نیمه جان در بیابان پیدا کرده بودند تعلق داشته است. ولی حسن درباره ی نگه داشتن تاگ هیچ ندامتی احساس نمی کرد. البته، او هیچ ایده ای نداشت که نام اسب چیست. حسن او را آخرین روشنایی روز نامیده بود، به خاطر زمانی که تاگ را یافته بود. قانون بیابان این بود که یابنده دارنده است، و حسن و همه ی بدولین ها این قانون را بار ها تکرار کرده بودند. هیچ دلیلی وجود نداشت که او فکر کند ویل در این باره مشکلی خواهد داشت.

او در حالی که غریبه سعی می کرد کنترل عصبانیتش را به دست بگیرد صبورانه منتظر ماند. در آخر، ویل با لحن آرامی گفت:

— حسن، من می خوام اسبمو بس بگیرم، لطفاً.

حسن اخم کرد. او برای راهنمایی به شیخ نگاه کرد ولی عمر از نگاه کردن به او اجتناب می کرد. او با محبت به غریبه لبخند زد.

— ولی اون دیگه اسب تو نیست، مال منه .

او دوباره به سمت عمر چرخید.

— شما قانون رو بهش توضیح ندادید، شیخ؟

عمر با ناراحتی جابه جا شد.

<sup>1</sup> Hassan ibn Talok

<sup>2</sup> Last light of the day

## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

ترجمه: نقار

— توضیح دادم. ولی این غریبه از یه کشور دیگه ست. اونجا قانون متفاوته.

حسن به این اطلاعات فکر کرد و سپس شانه اش را بالا انداخت.

— پس من خوشحالم که توی سرزمین اون نیستیم، چون من جداً این اسب کوچولو رو دوست دارم.

او که نگاه ناراحت را روی صورت عمر دید مکث کرد. او دقت کرد که سیلما هم در کنارش است. او هم بسیار عصبانی به نظر می آمد.

— شیخ عمر، می خواید که اسب رو به غریبه برگردونم؟

عمر برای مدتی طولانی مکث کرد. او می دانست که مرد جوان به او احترام زیادی می گذارد. در حقیقت، حسن او را می پرستید. اگر او می خواست که اسب را برگرداند، حسن این کار را فقط برای احترام به شیخ هم که شده انجام می داد. و همین جلوی عمر را می گرفت. او می دانست که این سوءاستفاده از نفوذش خواهد بود. آن اسب مال حسن بود، و حسن هم خانواده‌ی ثروتمندی نداشت. شاید قبل از اینکه او می توانست اسب دیگری دست و پا کند سال ها طول می کشید. در آخر، او که بازوهایش را به هم قفل کرده بود گفت:

— ازت نمی خوام همچین کاری بکنی.

سیلما با عصبانیت به او نگریست، ولی چیزی نگفت. حسن دوباره به ویل نگاه کرد. او گفت:

— متاسفم.

او چرخید تا کارش را ادامه دهد. ویل ناگهان گفت:

— من برات پول می دم! می خرمش!

حسن کارش را متوقف کرد و به او نگاه کرد. او پرسید:

— تو طلا داری؟

ویل سرش را تکان داد:

— پیدا می کنم. قسم می خورم.

حسن دوباره لبخند زد. او مرد جوان و مودبی بود و نمی خواست گستاخی کند، ولی این غریبه فقط نمی دانست کار ها چگونه پیش می روند. او گفت:

## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

ترجمه: نقار

— من نمی تونم با حرف چیزی بخرم.<sup>۳</sup>

او آرزو می کرد که غریبه اینقدر لجباز نبود. ولی حالا که ویل اینجا بود، حسن فکر کرد شاید بتواند چیزی را بفهمد که درباره ی آخرین روشنایی روز او را اذیت می کرد. او با کنجکاوی پرسید:

○ می شه این اسب رو روند؟

هر بار که او سعی می کرد روی زین بنشیند، آن اسب کوچک روی زمین پرتش می کرد. او به مجموعه ای از کبودی ها تبدیل شده بود. ویل سری به تایید تکان داد.

— من می تونم برونمش.

حسن تاگ را به جلو راند و افسار را به دست ویل داد. او می خواست ببیند این امر ممکن است یا نه. او گفت:

— نشونم بده.

همانطور که ویل پایش را روی رکاب گذاشت و به سادگی روی زین نشست، حسن او را تماشا کرد.

حسن چند ثانیه صبر کرد. معمولاً بعد از این مدت اسب کوچک شروع به لگد انداختن، چرخیدن و مقابله کردن می کرد. ولی این بار او آرام ایستاد و گوش هایش راست ایستاد.

ویل که روی تاگ نشسته بود؛ اشتیاق ناگهانی ای برای چهار نعل رفتن و پشت سر گذاشتن همه ی اتفاقات احساس کرد. مثل اینکه بدولین ها آن را حس کرده باشند، حلقه ی اطرافشان را تنگ تر کردند و آن موقعیت از دست رفت.

او فکر کرد، به علاوه او هیچ ایده ای نداشت که کجاست؛ نقشه و شمال یابش در چادر عمر بود. عمر اشاره ی بی تردیدی با انگشت شستش کرد و ویل با بی میلی پیاده شد. او افسار را به دستانتظر حسن برگرداند. حسن گفت:

— پس یه رازی برای روندنش هست. باید بهم بگی.

او که آرزو می کرد غریبه این را بپذیرد لبخند زد. ولی امتناع را در صورت عصبانی مرد جوان تر دید. ویل گفت:

— تو هیچ وقت نمی تونی برونیش.

<sup>۳</sup> قسم خوردن، در انگلیسی به شکل I give my word، به کار می رود که این جمله لفظاً به معنای « کلمه ام را می دهم » است. حسن در پاسخ ویل می گوید که من با کلمه نمی تونم چیزی بخرم که ناچاراً این طور ترجمه کردم.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

ترجمه: نقار

حسن شانه اش را بالا انداخت. او پرسش کنان به عمر نگاه کرد، در حالی که آرزو می کرد او دخالت کند و این درگیری را پایان بخشد. او با اطمینان گفت:

— یه راهی براش پیدا می کنم.

در هر صورت، او سوار و پرورش دهنده ی اسب عالی ای بود. او حس کرد که ویل می خواد تصمیمی بگیرد.

— اگه بهم اجازه ندی براش پول بدم، به خاطر بدست آوردنش باهات می جنگم.

حسن که از این خشونت شوک زده شده بود، یک قدم به عقب برداشت. همینطور که پیچ پیچ ها در اطراف میدان آغاز می شد عمر دخالت کرد. او فریاد زد:

— هیچ جنگیدنی در کار نیست!

او به ویل نگریست.

— به چی فکر می کنی؟ اینکه توی فاصله ی پنجاه قدمی بمونی و حتی قبل از اینکه نزدیک بشه با اون کمانت بکشیش؟ این دوئل نیست، این قتله!

ویل سرش را پایین انداخت. عمر حق داشت. ولی او از نگرانی از دست دادن اسبش پاره پاره می شد.

پیدا کردن دوباره ی تاگ، و سپس مانند این، دوباره از دست دادنش، غیرقابل تحمل بود. چیزی که سیلما مدتی پیش به زبان آورده بود در ذهنش می چرخید و فقط دور از حس خودآگاهش بود. او فکر کرد، یه راهی هست، اگه فقط می تونست...

حسن داشت می گفت:

— به علاوه، حتی اگه نتونم برونمش، ازش به عنوان یه اسب بارکش استفاده می کنم. اون به اندازه ی کافی مقاوم هست.

این ضربه ی آخر بود. ایده ی این که تاگ، تاگ باهوش، مهربان و فوق العاده اش، بقیه ی زندگی اش را به عنوان یک حیوان باربری بگذرانند؛ برای ویل بیش از حد بود و نمی توانست تحملش کند. سپس جمله ای که سیلما کمی قبل تر به زبان آورده بود را به یاد آورد و او پی برد که تنها یک راه چاره برای این ماجرا وجود دارد. او گفت:

— پس من براش مسابقه می دم. من با تاگ؛ در برابر بهترین سوار و مرکبی که شما توی کمپ دارین مسابقه می دم.

پیچ پیچ های زیادی از روی علاقمندی در جمعیت شروع شد. با شنیدن آن مبارزه طلبی، سر عمر به بالا پرید. همانطور که همسرش گفته بود، هیچ بدولینی نمی توانست در برابر یک شرط بندی مقاومت کند. و به علاوه، این مسابقه می توانست مخمصه ی ناخوشآیندی که ایجاد شده بود را حل کند. عمر پرسید:

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

ترجمه: نقار

– با چه شرایطی؟

ویل به سرعت فکر کرد، سپس نفس عمیقی کشید و خودش را متعهد کرد:

– اگه من ببرم، تاگ رو پس می گیرم. اگه اون بدولین ببره، من راز روندن تاگ رو به حسن می گم. و همه ی ادعاهام رو در مورد اون اسب واگذار می کنم.

عمر به اطراف چرخید و دایره ی صورت های دور و برش را تماشا کرد. او می توانست نوری از علاقه مندی و امید را در هر چشم از آن صورت ها ببیند. این مسابقه؛ از آن هایی بود که خون هر بدولین را به چرخش در می آورد. هم اکنون نیز شرط بندی هایی در مورد مسابقه، میان تماشاگران در حال بررسی بود. او دوباره به ویل نگریست، آن نگاه مصمم را روی صورت مرد جوان دید و تصمیم گرفت همه چیز را روی یک پرتاب تاس شرط ببندد. او پرسید:

– حسن؟

و بدولین جوان با اشتیاق سر تکان داد. او گفت:

– اگه من اون سوار باشم، و بهم اجازه بدی سنداستورم رو برونم.

عمر سری به تایید تکان داد. حسن اسب سوار عالی ای بود و نریان پالومینوی<sup>۴</sup> عمر ، سند استورم<sup>۵</sup> نیز تا آن زمان بهترین اسب در قبیله بود. او گفت:

– قبوله.

<sup>4</sup> palomino

<sup>5</sup> Sandstorm



## فصل سی و دوم

همان طور گیلن گزارشش را می داد، هلت پرسید:

— ندیدی اون کی بود؟

رنجر جوان سرش را تکان داد.

— ممکنه اون اصلاً آدم هم نبوده باشه؛ می تونه یه حیوون کوچیک بوده باشه.

هلت پرسید:

— ولی تو اون طوری فکر نمی کنی.

این بار، گیلن قبل از جواب دادن مکث کرد. او بالاخره گفت:

— نه، فکر نمی کنم. می خواستم جلوتر برم که زمین رو بررسی کنم، ولی مطمئن نبودم که رفته یا هنوز اون اطرافه، یا این که تنهاست یا نه. اگه آشوب درست می شد، توالاگی ها همه چیز رو می فهمیدن. فکر کردم بهتر باشه که برگردم و گزارش بدم.

هلت که بعد از شنیدن اخبار اخم کرده بود، گفت:

— بله، بله، حق با توه.

او به سلتن نگاه کرد و پرسید:



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

– فکر می‌کنی کی ممکنه بخواد حواسش به توالاگی‌ها باشه؟

واکیر شانه‌اش را بالا انداخت. او از زمانی که گیلن گزارشش را شروع کرده بود به این سوال فکر می‌کرد.

– ممکنه یه گروه بدولین این اطراف باشه. اونا هر جور دوست دارن میان و می‌رن. اگه این طور باشه، عاقلانه‌ست که اونا بخوان مراقب حرکات دشمن شون باشن.

هلت پرسید:

– امکانش هست اونا بخوان به توالاگی‌ها حمله کنن؟

این بار جواب واکیر قطعی‌تر بود.

– فکر نمی‌کنم؛ اون‌ها معمولاً دنبال دردسر نمی‌گردن و یه گروه دویست نفره از توالاگی‌ها خیلیه که اون‌ها بخوان...

هلت میان حرفش پرید:

– خودمم به همین فکر می‌کردم.

سلتن موقرانه سرش را تکان داد.

– دقیقاً. ولی اگه بدولین‌ها تماشا می‌کردن، احتمالش زیاده که اون‌ها به سادگی برن و تا ممکنه از توالاگی‌ها فاصله بگیرن.

هلت پرسید:

– فکر می‌کنی دیدت؟

گیلن سرش را به علامت نفی تکان داد.

– مطمئنم که ندید. من هم فقط به خاطر اینکه ناگهانی حرکت کرد دیدمش.

هلت نیازی نداشت که از گیلن بپرسد که حرکت کرده است یا نه. او می‌دانست دانش آموز سابقش هیچ‌گاه چنین اشتباه ابتدایی‌ای را مرتکب نخواهد شد.

– وقتی که بر می‌گشتی ردپاهات رو پاک کردی، نه؟

گیلن پاسخ داد:

– البته. نگران نباش، هلت. من هیچ نشونه‌ای از بودنم اون‌جا به جا نگذاشتم.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

هلت تصمیمش را گرفت.

— خیلی خوب. می‌تونیم به چند ساعتی استراحت کنیم. قبل از طلوع آفتاب مثل قبل پیشروی می‌کنیم. آگه می‌تونین، به کم بخوابین. سلتن و آرالوئی‌ها برگشتند و به سمت چادرهای خودشان رفتند. همه شان ارزش فرصتی که برای استراحت به‌دست می‌آوردند را می‌دانستند.

\*\*\*

متاسفانه، با این‌که گیلن هیچ ردی باقی نگذاشته بود و ناظر ناشناس آن‌قدر محتاط، یا ماهر نبود، ولی با بدترین حالت ممکن، مسیری که او بعد از کمپ توالاگی‌ها در پیش گرفته بود کمتر از یک چهارم کیلومتر با کمپی که سربازان آریدی شب را گذرانده بودند، فاصله داشت. یک ساعت بعد از این‌که سلتن شروع به هدایت کردن گروه کرد، دیده‌بان‌های توالاگی که ردپاهایی که نزدیک کمپ‌شان پیدا شده بود را دنبال می‌کردند، به طور اتفاقی به رد پاهای به جا مانده از گروه مخلوط آرالوئی - آریدی برخوردند. آن‌ها ردپاها را به دقت دنبال کردند تا جایی که توانستند سربازان آریدی را مشاهده کنند. سپس در حالی که مسیری منحنی شکل را پی می‌گرفتند تا خودشان دیده نشوند، با سرعت به کمپ برگشتند تا به رهبران‌شان گزارش دهند گروهی مسلح در مسیری موازی با آنان حرکت می‌کند. بعد از یک هم‌فکری سریع، نصف توالاگی‌ها جدا شده، عقب‌تر از بقیه‌ی گروه حرکت کردند؛ سپس مسیر جنوب‌غربی را در پیش گرفتند تا جایی که به ردپاهای سربازان سلتن رسیدند. آن‌ها مسیر را دنبال کردند و به آریدی‌ها نزدیک تر شدند. هلت و گیلن که انتظار داشتند اگر مشکلی ایجاد شود از مسیر شمال‌شرقی خواهد بود، اصلاً خبر نداشتند که صد سرباز سواره از جهت جنوب در حال نزدیک شدن هستند؛ نه این‌که گروه اصلی توالاگی‌ها شروع به حرکت سریع‌تر کرده اند تا به آرامی از جلو مسیرشان را قطع کنند. شکارچیان به شکارها تبدیل شدند.

\*\*\*

آن‌ها مانند همیشه در میان روز توقف کردند. این حقیقت به رهبران آریدی آخرین فرصت را داد تا تله‌ای که تمام روز را برای مهیا کردنش تلاش کرده بودند را پهن کنند. بعد از این‌که گرمای اصلی روز گذشت، و قبل از این‌که به راه‌شان ادامه دهند؛ آرالوئی‌ها در حال اندیشیدن به راه‌های احتمالی عملیات نجات بودند. هر کدام از دو رنجر می‌توانستند با پوشش تاریکی به داخل کمپ بروند و دیده نشوند. مشکل این بود که باید ارک را بدون دیده شدن بیرون می‌آوردند. اونلین گفت:

— البته، این همون دلیلیه که اونا توی فضای باز نگهش می‌دارن. آگه فرار کنه، هر کسی که به اون سمت نگاه می‌کنه می‌تونه ببینه اون رفته.

هوراس اضافه کرد:

— به علاوه مجبورین ارک رو از اون شترها آزاد کنین.

اسوینگال پیشنهاد کرد:

— شاید فقط یکی شون. آگه بتونین زنجیرها رو هم باز کنین، ارک می‌تونه روی اون یکی شتر از کمپ بیاد بیرون.

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

مترجم: سحر

گیلن گفت:

— فقط یه کم مشخص می‌شه. یه اسکاندیایی و یه شتر دقیقاً ترکیب سختی برای جلب توجه نیستن و آخرین چیزی که نیاز داریم اینه که با دویست تا توالاگی بجنگیم.

هلت کناری نشسته بود و به دوستانش گوش می‌داد در حالی که آن‌ها پیشنهاد می‌دادند و سپس آن‌ها را رد می‌کردند. بیشتر آن‌ها قبلاً به ذهن خودش هم رسیده بودند. ولی همیشه این احتمال وجود داشت که یک نکته‌ی کوچک جواب نهایی مشکل‌شان را در بر داشته‌باشد. او با ناراحتی فکر کرد، در هر صورت، تا حالا که چنین اتفاقی نیفتاده. در این لحظه، بهترین کاری که امید داشتند انجام دهند ادامه دادن به مسیر معمول‌شان بود. اگر آن‌ها می‌توانستند قبل از توالاگی‌ها به چشمه برسند، ممکن بود بتوانند نقشه‌ای را اجرا کنند. دقیقاً چه نقشه‌ای، خودش هم نمی‌دانست. ولی تجربه‌ی طولانی به او یاد داده بود که اگر به اندازه‌ی کافی صبر کنی، دیر یا زود موقعیت مناسبی به وجود خواهدآمد. هوراس که به سمتی که رنجر نشسته بود برمی‌گشت گفت:

— تو ساکتی، هلت. هیچ ایده ...

وقتی که چشمانش از هلت به خاکریز پشت سر او، حدوداً صد و پنجاه متر دورتر چرخید، صدایش به سکوت تبدیل شد. او با لحن نگران‌تری گفت:

— خدای من. اینا از کجا اومدن؟

دیگران مسیر نگاهش را دنبال کردند.

در آن لحظه، توجه‌شان به خطی از سواران مسلح که به تازگی در بالای خاکریز پدیدار شده بودند جلب شد. آن‌ها به شکل یک نیم‌دایره در برابر راه گروه‌شان پخش شده بودند. هلت به نرمی دشنامی داد و به سرعت چرخید تا پشت سرشان را ببیند. خط دیگری از سواران در بالای خاکریز ایستاده بودند. آن‌ها میان آن دو گروه به دام افتاده بودند؛ و هر کدام از گروه‌ها حداقل یک صد نفر جمعیت داشت. تا آن زمان، بقیه هم دشمن را دیده بودند و سربازان آریدی می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند و به آن دو خط از سواران که آن‌ها را به دام انداخته بودند اشاره می‌کردند. صدای سلتن، بالاتر از بقیه‌ی صداها بلند شد و همان‌طور که شروع به شکل دادن مردانش در یک دایره‌ی دفاعی می‌کرد، به شکلی که اسب‌ها داخل آن دایره باشند، آن لحظه‌ی وحشتناک را پشت سر گذاشت. چهار آراوونتی و اسوینگال به سرعت اسلحه‌های‌شان را جمع کرده و حرکت کردند تا به آریدی‌ها ملحق شوند. سلتن به تلخی نفرین کرد. فقط یک شب پیش، او درباره‌ی اطمینان بیش از حد توالاگی‌ها صحبت کرده بود و حالا خودشان در تله‌ی مشابهی افتاده بودند. سواران بیابان وحشی و غیرقابل پیش‌بینی بودند. او باید فرض می‌کرد که آن‌ها، به شکلی به این موضوع که کسی در حال تعقیب‌شان است پی خواهندبرد. ولی حتی اگر او می‌دانست، چیزی تغییر نمی‌کرد. یک رهبر خوب باید برای بدشانسی هم نقشه‌ای داشته‌باشد. همان‌طور که هلت و دیگران به او ملحق می‌شدند، او به خلاصه سری تکان داد. او می‌دانست که هیچ دلیلی برای تهمت زدن وجود ندارد. حالا تمام کاری که از دست‌شان بر می‌آمد، تولید بهترین دفاع ممکن بود. هلت پرسید:

— می‌خواید سواره باهاشون بجنگید؟

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

سلتن سرش را تکان داد.

— هیچ دلیلی نداره که سوار بشیم و بهشون حمله کنیم. ما خیلی کم تر از اوناییم.

هوراس اشاره کرد:

— و اگه بخواین حمله کنیم، باید سربالایی بریم. موقعیت اونها بهتر میشه. بذارین اونا بیان به طرف ما.

سلتن که کمی غافلگیر شده بود به او نگاه کرد. برای کسی به آن جوانی، هوراس به سرعت به موقعیت تاکتیکی پی برده بود. او می دانست که بیشتر سربازان جوان خودش حمله به دشمن را انتخاب می کردند. هوراس آن نگاه را دید؛ فکر پشت آن را حدس زد و شانه‌ای بالا انداخت. او معلمان خوبی داشت. شمشیرش را بیرون کشید و تیغه‌ی آن با صدای هیسی از غلافش بیرون آمد. اسوینگال به حلقه‌ی سربازان آریدی نگاه می کرد. آن‌ها سپرهای‌شان را به هم قفل کرده بودند و هر مرد با یک نیزه‌ی باریک که معمولاً از روی اسب به دست می گرفتند مسلح بود. به علاوه، هر کدام یک شمشیر خمیده برای جنگ های رودررو و نزدیک به دست داشتند. او با تحسین گفت:

— دیوار سپرها، کارشون خوبه.

دیوار سپرها یک تاکتیک استاندارد اسکاندیایی بود و او فوراً حس کرد در خانه است. او برای امتحان تبرزین عظیمش را چرخاند، در حالی که تیغه‌ی سنگیش همان طور که از میان هوا عبور می کرد صدای هیس بلندی ایجاد کرد. در آغاز، او عقب می ایستاد. ولی لحظه‌ای که یک جای خالی میان دیوار ایجاد شد، او آن را پر می کرد. یک سوپرایز ناخوشایند در انتظار هر جنگجوی توالاگی که می خواست از میان آن سوراخ عبور کند، خواهد بود.

هوراس به او نگریست و فکرش را خواند. او که کنار اسکاندیایی خرس مانند ایستاده بود به آرامی گفت:

— منم بهت ملحق می شم.

اسوینگال به او نیشخند زد، او گفت:

— ما دوتا، احتمالاً می تونیم بقیه‌ی این پسرا رو بفرستیم خونه.

گیلن و هلت کنار هم، و در مرکز دایره‌ی ایجاد شده توسط دیوار سپرها ایستادند. اولین که قلبش با اضطراب در سینه‌اش ضربه می زد به آن دو نگریست. آن‌ها همه به نظر خیلی آرام می آمدند. او مطمئن بود که دستانش در حال لرزیدن هستند. برای یک لحظه، فکر کرد که قلاب سنگ را از محل اختفایش بیرون آورد، ولی پی برد که کمان‌های بلند دو رنجر قدرت شلیکی بیشتر از حد مورد نیاز ایجاد خواهند کرد. به جای آن، او یک سپر اضافی از سلتن گرفت و شمشیر بلندش را در قلاب شل کرد. او فکر کرد که اکنون هیچ نیازی به در آوردنش ندارد. هلت او را دید و به نرمی صدایش زد:

— اونلین، بیا این جا.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

همان‌طور که اولنین به سمت آن‌ها می‌آمد تا کنار دو رنجر بایستد، هلت به تپه‌ی پشت سرشان اشاره کرد.

— من و گیلن قراره محدوده‌ی شلیک‌ها رو به سمت جلو نگه داریم. مراقب توآلاگی‌ها پشت سرمون باش. وقتی که اونا فاصله‌شون کمتر از ۵۰ متر شد، بهمون خبر بده و ما بر می‌گردیم.

او گفت:

— بله، هلت.

دهانش خشک شده‌بود و او به خودش اعتماد نداشت تا چیز دیگری بگوید. گیلن به او نیشخند زد. او گفت:

— فقط مطمئن شو که صدات رو می‌شنویم، چون قراره یه عالمه داد و فریاد این‌جا راه بیوفته.

او فکر کرد، گیلن خیلی آرام و بدون نگرانی به نظر می‌رسد. رفتار آرامش به اولنین کمک کرد بتواند دلشوره هایش را آرام کند. در این زمان، سلتن به آن‌ها نزدیک شد. او گفت:

— اون‌ها می‌خوان اول راه ساده‌تر رو امتحان کنن. با هم حمله کنن تا ببینن می‌تونن آرایش ما رو بشکنن یا نه.

گیلن که کشش کمانش را امتحان می‌کرد گفت:

— احتمالاً می‌فهمن که ممکنه اون‌قدرها هم که فکر می‌کنن ساده نباشه.

سلتن برای لحظه‌ای به او نگریست. او فکر کرد، به زودی خواهد فهمید که مهارت این دو غریبه‌ی شل پوش در کمان‌داری چقدر است. او احساس می‌کرد که قرار نیست در این‌باره ناامید شود. هلت گفت:

— می‌تونم پیشنهاد کنم چهار نفر رو همراه هوراس و اسوینگال بذاری؟ وقتی که حلقه شکسته شد ازشون به عنوان جایگزین استفاده کن.

سلتن پاسخ داد:

— ایده‌ی خوبی.

ممکن بود که آن‌ها چهار به یک از توآلاگی‌ها کمتر باشند، ولی او گمان می‌برد که توآلاگی‌ها ضربه‌ی بدی خواهند خورد. او چهار اسم را صدا کرد و مردانی که انتخاب کرده‌بود از مکان‌هایشان در دیوار سپرها بیرون آمدند و به سرعت به جایی که او ایستاده‌بود آمدند. هنگامی که اسوینگال وظایف آن چهار نفر را می‌گفت، بقیه جاهای‌شان را پر کردند. اسوینگال گفت:

— فقط بهشون بگو به بازوم یه کم جا برای حرکت بدن.

زندگی پستانز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

اونلین دقت کرد که او در حال نیشخند زدن است. بالاخره، بعد از گرما و ماسه و ماهیچه های کوفته ی بعد از سوارکاری، اسوینگال فرار بود کاری انجام دهد که از انجامش جداً لذت می برد. او فهمید که با فکر کردن به این موضوع در حال لبخند زدن است. هلت دقت کرد که لبهایش تکان کوتاهی خوردند. او فکر کرد، دختر خوب.

آن ها صدای سم اسبها را، قبل از این که هر حرکتی قابل دیدن باشد، شنیدند. سپس دو ردیف از سواران شروع به حرکت کردند.

هوراس گفت:

— دارن میان.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک



## فصل سی و سوم

ویل به تاگ گفت:

— این جا جایبه که باید دور بزنیم.

نیزه‌ای بلند درون زمین نصب شده بود تا نقطه را مشخص کند. اسب کوچک با علاقه علامت را بررسی کرد. ویل چرخید و به واحه نگاه کرد. از جایی که او ایستاده بود، واحه غیرقابل دیدن بود و توسط زمین مواج پنهان شده بود. ولی او می دانست با آن جا چهار کیلومتر فاصله دارد. چهار کیلومتر رفت، چهار کیلومتر برگشت. در کل هشت کیلومتر. او سعی کرده بود که مسیر ۱۲ کیلومتر باشد، سپس ده. در آخر، آن ها بر سر مسیر مسابقه ی هشت کیلومتری توافق کرده بودند؛ امیدوار بود که این فاصله برای طاقت و استقامت تاگ کافی باشد که بتواند در برابر سنداستورم از خود دفاع کند. او می دانست که این مسابقه رقابتی نزدیک خواهد بود. اسب آریدی مطمئناً در مسافت کوتاه تر از تاگ سریع تر بود. برای یک یا دو کیلومتر اول، او تاگ را شکست داده و او را پشت سر می گذاشت. ولی سپس اسب رنجر، همان طور که نریان آریدی شروع آرام و خسته شدن می کرد، با سرعت ثابتش پیشروی را آغاز خواهد کرد. ویل به تاگ گفت:

— ما مسابقه رو توی مسیر برگشت می بریم.

او تصمیم گرفته بود که با اسب در مسیر قدم بزند تا او را موقعیت آشنا کند و به هر دویشان شانسی بدهد که هر گونه سوراخ پنهان یا هر گونه ناصافی‌ای که ممکن بود مانعشان بشود را پیدا کنند. تاگ سرش را تکان داد و به نرمی شیهه کشید. در زمان‌هایی مثل این، ویل هیچ وقت کاملاً مطمئن نمی شد که آیا اسب فقط به صدای صاحبش پاسخ می دهد، یا خیر. معمولاً این طور به نظر می آمد که او هر کلمه ای که ویل به او می گفت را می فهمد و موافقت، یا مخالفت خود را ابراز می دارد.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

ویل فکر کرد، یا شایدم توی مسیر برگشت می‌بازیم. ولی اون این فکر را بلند نگفت، زیرا ممکن بود این فکر افکار منفی‌ای را در ذهن تاگ ایجاد کند. او امیدوار بود که چهار کیلومتر دوم به تاگ این فرصت را بدهد که فاصله‌ای را که در دور اول عقب افتاده‌است را جبران کند. سپس، وقتی که آن‌ها با اسب و سوار آریدی هم سطح شدند، مسابقه‌ای دیگر آغاز خواهد شد. اسب‌هایی ماند تاگ و سنداستورم از باختن متنفر بودند، متنفر بودند از این که اسب دیگری جلوتر از آن‌ها باشد. ویل می‌دانست که همان‌طور که تاگ به کنار سنداستورم می‌رسید، اسب آریدی تلاش بسیار بیشتری می‌کرد تا اسب کوچک غریبه را سرچایش بنشانند؛ در این خلال، تاگ سعی می‌کرد که به سرعت بیشتر برسد تا از اسب آریدی جلو بزند. در آن زمان، موضوع مربوط به تصمیم دو سوار می‌شد، که نقطه‌ای که بایستی در آن به اسب‌هایشان اجازه‌ی کنترل اوضاع را بدهند را انتخاب کنند.

اگر آن نقطه را عقب‌تر از جایی که باید انتخاب کنند، سرعت و انرژی اسبشان قبل از خط پایان محو می‌شد. اگر جلوتر می‌بود، آن‌ها زمان کافی برای برتری پیدا کردن بر حریف پیدا نمی‌کردند. هر سوار باید تمام تلاشش را می‌کرد تا رقیبش را وادار کند که آن نقطه را زودتر از موعد انتخاب کند. آن لحظه باید درست می‌بود، وگرنه نتیجه چیزی جز شکست نخواهد بود. ویل با تفکر اخم کرد. او همان‌طور که حسن سنداستورم را برای قدم زدن می‌برد او را تماشا کرده بود. ولی مطمئن بود که سوار آریدی چیزی را مخفی می‌کند. زمانی که آن‌ها به سمت واحه می‌رفتند، تاگ ضربه‌ای به شانه‌اش زده و تعادلش را بر هم زد. به نظر می‌آمد که او می‌گوید، این قدر نگران نباش. من می‌دونم چی کار دارم می‌کنم، حتی اگه تو ندونی. ویل به او هشدار داد:

— فقط خیلی زود نرو. فقط همین.

دوباره، تاگ سرش را با تکبر تکان داد.

آن‌ها به آرامی به سمت واحه قدم زدند. بر عکس حسن، ویل نیازی نداشت که خودش را با ویژگی‌ها و صفات کوچک اسبش آشنا کند. او و تاگ هم دیگر را کاملاً می‌شناختند. همان‌طور که آن‌ها وارد کمپ می‌شدند، جمعیت کوچکی از بدولین‌ها تماشایشان کردند. صبح زود بود و زمان مسابقه هم برای بعد از ظهر همان روز تعیین شده بود، وقتی که گرمای شدید روز تمام شده بود.

او می‌دانست که شرط‌بندی‌های زیادی روی مسابقه انجام گرفته‌است. غیرممکن بود که مکالمه‌های آن‌ها را در کمپ نشنوی، حتی با وجود این که او سعی می‌کرد خودش را دور از چنین موضوعاتی نشان دهد. او هم‌چنین می‌دانست که شرط بندی درباره‌ی نتیجه‌ی حقیقی مسابقه نبود، بلکه درباره‌ی فاصله‌ای بود که سنداستورم زمان برد از تاگ خواهد داشت. بدولین‌ها با آن نریان خوش هیכלی که حسن قرار بود براند آشنا بودند. به نظر می‌رسید که هیچ کدامشان به آن اسب پشمالو و بشکه مانند شمالی هیچ شانس برای برد نمی‌دادند.

حتی با وجود اینکه ویل ایمان فراوانی به تاگ داد، در روبه‌رویی با چنین بی‌اعتقادی همگانی‌ای، او پی برد که سخت می‌شود روحیه‌اش را خوب نگه دارد. او هنوز مجبور بود باور داشته‌باشد که آن‌ها می‌توانند برنده‌شوند، که آن‌ها برنده خواهند شد. نمود آینده‌ای که در آن او تاگ را از دست می‌داد، برای او بیش از حد وحشتناک بود که حتی بخواهد به آن فکر کند. او فکر کرد، او بدون فکر عمل کرده بود، و نباید با چنین راهی، روی از دست دادن تاگ ریسک می‌کرد. همان زمان، و دوباره در طول روز، وقتی که ویل فکر می‌کرد که چه کار دیگری می‌توانسته انجام دهد، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید. اگر او می‌خواست تاگ را پس بگیرد، باید روی از دست دادنش هم ریسک می‌کرد.

زندگی پستاز



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

آن فکر در طول ساعت‌های طولانی روز او را عذاب می‌داد. سپس، وقتی که خورشید شروع به پایین آمدن کرد و سایه‌های درخت‌های نخل بلند و بلندتر شدند، زمان مسابقه فرارسید. زمانی که او تاگ را برای رسیدن به خط شروع در میانه‌ی کمک هدایت می‌کرد، صورتش عبوس و ثابت بود. حسن، سوار بر آن پالمینوی زیبایش و پشت آن خطی که روی ماسه کشیده شده بود، منتظرش بود. مانند ویل که شنل‌اش را برای مسابقه کنار گذاشته بود، حسن هم پیراهن، شلوار و چکمه همراه با یک خفیه پوشیده بود. آن پوشش روی سرشان، صورت سواران را از ماسه‌ها و گرد و خاک شناور در طول مسابقه محافظت می‌کرد. همان‌طور که ویل و تاگ به سمت خط شروع می‌رفتند، حسن برای درود سری تکان داد. ویل برای جواب سرش را تکان داد، ولی صحبت نکرد. او نمی‌توانست خودش را راضی کرده و برای حسن آرزوی موفقیت بکند. او نمی‌خواست حسن چیز دیگری به جز شانس بد داشته باشد. اگر حسن به شکلی در پنجاه متر اول از روی سنداستورم می‌افتاد و یکی از پاهایش می‌شکست، ویل اصلاً و ابداً ناراحت نمی‌شد. ولی همان‌طور که سنداستورم عصبی حرکت می‌کرد، به کوتاهی جفتک می‌زد و گوش‌هایش با هیجان مسابقه بالا آمده بود، با نگاه کردن به نشستن راحت و آرام جوان بدولین روی اسب، احتمال این که چنین اتفاقی بیوفتد، کم می‌نمود. به نظر می‌رسید که حسن را به زین اسب چسب زده‌اند و او به بخشی جدایی‌ناپذیر از اسب تبدیل شده بود.

ویل پایش را در رکاب گذاشت و سوار تاگ شد. او زمزمه کرد:

— همینه، پسر.

اسب سرش را تکان داد. ویل یک سر خفیه را بر روی صورتش کشید، و سر دیگر را رویش پیچاند تا آن را سرچایش نگه دارد. حالا فقط چشمانش، درون یک شکاف باریک دیده می‌شدند. بقیه‌ی صورتش پوشیده شده بود. کنار او، حسن کار مشابهی را انجام داد.

سنداستورم مشتاق، با سُم‌هایش به زمین ضربه می‌زد و ابرهای کوچکی از خاک را به هوا می‌فرستاد. کنار او، تاگ بی‌احساس ایستاده بود و چهار پایش را به محکمی روی زمین گذاشته بود. تفاوت بین دو اسب مشخص بود: یکی شان می‌رقصید، مشتاق و چابک بود و پوستش تا حد درخشیدن تمیز شده بود. دیگری محکم و پشمالو بود و سینه‌ای مانند خمره داشت. همان‌طور که شرط‌بندی‌های لحظه‌های آخر انجام می‌گرفت پول بیشتری رد و بدل شد.

عمر جلو آمد و آن‌ها را صدا کرد.

— سواران، شما آماده‌اید؟

حسن یک بستش را تکان داد. او فریاد زد:

— آماده‌ام، شیخ!

بدولین‌ها او را تشویق کردند و حسن برای جمعیت تماشاگر دست تکان داد. ویل گفت:

— آماده‌ام.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

صدایش پشت خفیه مبهم شده بود و او محبور بود از میان گلویی که با اشتیاق تنگ شده بود کلمات را خارج کند؛ این بار، هیچ تشویقی انجام نگرفت. آن قدر که او اطلاع داشت، هیچ کس رویش شرط نبسته بود - فقط روی فاصله‌ای که در آن می‌باخت شرط بسته بودند. و برای آن‌ها چیزی وجود نداشت که برایش تشویق کنند.

- به سمت خط حرکت کنید. ولی یادتون بمونه، اگه قبل از نشانه‌ی شروع از خط عبور کردید، باید برگردید و دوباره از اون عبور کنید.

حسن به پهلوی سنداستورم ضربه زد و او را به جلو راند. این لحظه برای او موقعیت پیچیده‌ای بود. وقتی که اسبش می‌رقصید و هیجان زده بود، او مجبور بود یک یا دو متر قبل از خط شروع بایستد تا مطمئن شود نابهنگام از خط عبور نخواهد کرد. ویل به تاگ سلقمه‌ای زد و اسب کوچک بی‌صدا به سمت خط شروع حرکت کرد. ویل به آرامی گفت:

- همون جا بمون، پسر.

گوش‌های تاگ در پاسخ پیچ خورد و زمانی که سُم هایش فقط چند سانتی‌متر با خط فاصله داشتند، متوقف شد. یکی از بدولین‌هایی که وظیفه‌اش نظارت روی خط شروع بود، خم شد و با فاصله‌ی کم به سُم‌های اسب نگریست. سپس زمانی که مطمئن شد تاگ از خط عبور نکرده‌است، بلند شد و ایستاد. ولی چشمان‌اش را روی خط و سُم‌های تاگ نگه داشت. وقتی که ویل این واکنش را دید، تاگ را با انگشت شستش لمس کرد. او گفت:

- بیا عقب، پسر.

او نمی‌خواست این احتمال را که داور ممکن بود برای مجازات کردن او مشتاق باشد را بپذیرد. تاگ با اطاعت یک قدم عقب رفت. چند نفر از بدولین‌ها با تفکر اخم کردند. آن اسب آموزش دیده بود. دیگر چه چیزی بود که آن‌ها باید درباره‌اش می‌دانستند؟

- هیچ تداخلی نباید بین سواران صورت بگیره. اگه یکی از شما در کار دیگری مداخله کنه، خود به خود بازنده اعلام میشه.

آن دو سوار که اکنون روی مسیری که رو به روی شان در بیابان کشیده شده بود متمرکز بودند، برای تصدیق سری تکان دادند. مامورانی در میانه‌ی راه مسابقه معین شده بودند تا مطمئن شوند هیچ کدام از سواران تقلب نخواهند کرد. عمر گفت:

- مستقیماً به سمت نشانه بروید، اونو دور بزنید و دوباره برگردید. خط شروع همون خط پایانه.

هیچ کدام از سواران این بار سرشان را تکان ندادند. آن‌ها مسیر مسابقه را می‌دانستند. هر دویشان آن را در طول روز پیموده بودند.

- نشانه‌ی شروع بوق شیپور تاریق خواهد بود. لحظه‌ای که صدا رو شنیدید، می‌تونین شروع کنید.

تاریق که یکی از بزرگان قبیله بود با یک شیپور بزرگ و برنجی جلو آمد. او آن را تکان داد، تا این هر دو بتوانند آن را ببینند. قبل‌تر در همان روز، ویل را با صدای شیپور آشنا کرده بودند. عمر مناجات کرد:

- شروع مسابقه در دست‌های توئه، تاریق، و اراده‌ی خدا.

زندگی پنهان



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

تاگ سرش را بطور جزئی تکان داد. به خاطر این که نمی‌خواست نظم یا تعادلش را برهم بزند، آن حرکت را به کوتاهی انجام داد. ویل حس کرد که تاگ راحت است و سری تکان داد. سُم‌های سنداستورم اکنون نزدیک‌تر بودند. او فکر کرد، آن اسب آریدی به اندازه‌ی برق سریع است.

حسن که چند متر عقب‌تر از آن‌ها بود، نگران بود. او نمی‌دانست که آن اسب غریبه چقدر می‌تواند سریع باشد؛ چین و چروک‌ها و شکل و قواره‌ی او نشانی از سرعت شگفت‌انگیز شروع‌اش نمی‌داد. و حتی حالا که سنداستورم در حال نزدیک شدن بود، او بسیار آهسته‌تر از آنی که حسن دوست‌داشت حرکت می‌کرد. او اسب را کمی بیشتر ترغیب کرد و همان‌طور که کنار آن غریبه و آن موجود خاکستری کوچک و پشمالو رسیدند آهی از آسودگی کشید. آن سوار دیگر سرش را نچرخاند تا به آن‌ها نگاه کند، ولی حسن دید همان‌طور که کنارشان می‌رسیدند، چشمان اسب به روی آن‌ها چرخید.

اسب‌های سریع از اینکه در یک مسابقه عقب‌تر باشند متنفر بودند؛ و این یکی مطمئناً یک اسب سریع بود، نه به اندازه‌ی سنداستورم، ولی سریع‌تر از آنی که او انتظار داشت. در تجربیات حسن، وقتی که یک اسب پی می‌برد که از او سبقت گرفته‌اند و دیگری از او جلوتر است، او عموماً تسلیم می‌شد - یا بیش از حد توان خودش می‌دوید و با نومییدی تلاش می‌کرد که دوباره جلو بیوفتد. حسن می‌دانست که الان وقت اثبات برتری اسب خودش است. او افسار بسته شده به گردن سنداستورم را تکان داد و آن پالومینو سرعت بیشتری گرفت. او جلوتر رفت و از تاگ فاصله گرفت.

ویل حس کرد که تاگ شروع به پاسخ دادن می‌کند و برای اولین بار، تا جایی که او به یاد می‌آورد، به محکمی با افسارش او را کنترل کرد. تاگ با عصبانیت خرناس کشید. او می‌خواست که به این اسب آریدی پر زرق و برق نشان دهد که مسابقه دادن یعنی چه. ولی او از دستور ویل اطاعت کرد و از غریزه‌ی خودش که به او می‌گفت سریع بدود را نادیده گرفت. تاگ صدای ویل را شنید که می‌گفت:

— هنوز نه، پسر. راه زیادی مونده.

آن‌ها با سرعت از نشانه‌ی دو کیلومتر گذشتند و همان‌طور که عبور می‌کردند صدای تشویق مامورانی که آنجا مستقر شده بودند را شنیدند؛ تشویق‌ها همه برای سنداستورم بود که تقریباً چهل متر از تاگ جلوتر بود. ویل عبوسانه فکر کرد، آن اسب آریدی زیبا می‌دود، با قدم‌های بلند و قوی و نظم بی نقص. او فکر کرد، چهل متر به اندازه‌ی کافی بلند بود. او به تاگ نشانه‌ای داد تا سرعت‌اش را کمی افزایش دهد و تاگ پاسخ داد. ویل برای اسب زیر پایش موجی از محبت را احساس کرد. او می‌دانست که تاگ تمام روز را همین گونه خواهد دوید. او اندیشید که آیا سنداستورم هم می‌تواند چنین کاری انجام دهد؟

او تخمین زد، زمانی که حسن و سنداستورم از نشانه‌ی نیمه‌ی راه دور می‌زدند، آن‌ها پنج تا ده متر جلو رفته بودند. حسن که به راحتی از آن‌ها جلوتر بود و می‌دانست که سرعتشان کار خودش را قبلاً انجام داده‌است، سرعت اسب‌اش را کم کرده بود.

حسن، همان‌طور که از آن اسب و سوار دیگر عبور می‌کردند برایشان دست تکان داد. ویل جوابی نداد و حسن پشت خفیه‌اش نیشخند زد. او فکر کرد، اگر او هم در حال باخت بود دست تکان نمی‌داد.

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

سُم‌های تاگ که به دور نشانه‌ی نیمه می‌دوید روی زمین سنگی تلق تلق می‌کردند و همان‌طور که می‌چرخید تا به دنبال سنداستورم بدود کمی سُر خوردند. زمانی که سنداستورم چرخیده‌بود آن‌ها کمی جلوتر افتاده بودند، و زمانی که خودشان این کار را انجام دادند دوباره عقب رفتند. حالا، شاید کمی کمتر از سی متر میانشان فاصله بود.

ویل فریاد زد:

— حالا برو، تاگ!

و آن اسب در عمق ذخایر قدرت، استقامت، شجاعت و شتاب‌اش به جستجو پرداخت. ویل می‌توانست سنداستورم را از میان ابری از گردو خاک و ماسه که به هوا فرستاده‌بود ببیند - و عبوسانه فکر کرد، اسمش برایش مناسبه. پهلوهای آن پالومینو با عرق پوشیده‌شده و با تقلا سنگین شده‌بودند. تاگ به آرامی فاصله‌اش را با آن اسب آریدی کم کرد. دو کیلومتر به پایان مسابقه باقی بود و تاگ به کنار حریف‌اش رفت، و هر دو اسب پهلو به پهلو می‌دویدند، هر کدامشان موقتاً جلو می‌افتادند، دوباره عقب می‌رفتند و همین‌طور که قدم به قدم مسابقه ادامه می‌یافت، دوباره جلو می‌رفتند. ولی هیچ کدام نتوانست کاملاً جلوتر برود.

ویل می‌دانست، که یک لحظه خواهد بود، زمانی که سرعت گرفتن پایانی‌شان شروع می‌شد. هر دوی اسب‌ها و سوارها از این موضوع آگاه بودند. در آن لحظه، موضوع مهم زمان‌بندی بی‌نقص بود. اگر آن لحظه زود انتخاب می‌شد اسب قبل از خط پایان خسته می‌شد. اگر دیر انتخاب می‌شد، مسابقه را می‌باختند.

آن اسب‌ها، پهلو به پهلو، به هم نگریستند. برای اینکه بتوانند دشمنشان را مشاهده کنند؛ چشم‌ها در سرشان چرخیده و سفیدی‌شان پیدا بود. سپس تاگ به جلو جهید و سرعتش را بالا برد، و ویل نمی‌توانست جلوی‌اش را بگیرد. اگر الان او را متوقف می‌کرد سرعتش را از دست می‌داد، و تاگ که لحظه‌ی مناسب را احساس کرده بود، هم اکنون تاس را انداخته‌بود. او یک سر و گردن، سپس کاملاً و با کل بدنش از سنداستورم جلو افتاد، در حالی که سریع‌تر از هر زمانی که ویل می‌توانست به یاد بیاورد حرکت می‌کرد. صدای سُم‌های اسب خودآگاه‌اش را پر کرده بود. سپس او صدای حسن را شنید که برای تشویق سنداستورم فریاد می‌کشید و با کمی چرخاندن سرش، دید که اسب آریدی در حال نزدیک شدن به آن هاست. به شکل باور نکردنی‌ای، او دوباره داشت از تاگ جلو می‌زد.

سپس تاگ لغزید.

آن لغزش، توقف بسیار کوتاهی در ریتم گام‌هایش بود، ولی ویل آن را حس کرد و دانست که همه چیز تمام شده‌است. سنداستورم هم آن را دید و از آن‌ها جلو زد. یک متر... دو ... پنج، کلوخ‌هایی از گرد و خاک و ماسه روی صورت ویل پاشید و آن ناحیه‌ی کوچک از پوست اطراف چشمانش که پوشانده نشده‌بود را سوزاند و او را مجبور کرد که چشمانش را تقریباً ببندد.

سیصد متر تا پایان باقی‌بود و سنداستورم پانزده متر از آن‌ها جلوتر بود. وقتی که ویل پی برد که مسابقه را - و اسبش را - باخته‌است، اشک‌ها دیدگانش را پر کرد.

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

او می‌دانست که می‌تواند از تاگ بخواهد سریع‌تر برود. اومی توانست تاگ را ترغیب کند که به سنداستورم برسد. و او می‌دانست که آن اسب کوچک اطاعت خواهد کرد، تا جایی که آن تلاش او را هلاک کند. تاگ هم اکنون به به آخر قدرت‌اش رسیده بود. سرعت سنداستورم برای او بسیار زیاد بود. سنداستورم از آن‌ها بیست متر جلوتر بود.

و سپس او دوباره لغزید.

ویل آن تلوتلو خوردن کوتاه، آن فقدان نظم و آن کندشوندگی در سرعت را در میان قدم‌های تاگ دید. او با تلخی فکر کرد، اگر فقط صبر کرده بودند... تاگ بیش از حد مشتاق بود. ولی حالا، بیست متر فاصله برای سنداستورم تحلیل رفته کافی بود تا خط پایان را زودتر از حریفی که به اندازه ی خودش درمانده شده بود پشت سر بگذارد.

وقتی که ویل سرعت یافتن تاگ زیر پایش را حس کرد، به سختی فکر کردن به آن موضوع را شروع کرده بود.

تمام آن نیرو، تمام آن اطمینان و تمام آن تعادل به گام‌های او بازگشته بود و تاگ به مرحله‌ی دیگر از عملکرد رفت، مرحله‌ای که ویل قبل از آن هرگز ندیده بود. تاگ شروع به دویدن کرد و سنداستورم را پشت سر گذاشت، انگار که اسب دیگر سرچایش ایستاده بود. ویل شگفت‌زده روی گردن تاگ خم شد، در حالی که فقط کمی بیشتر از یک مسافر بود. او پی برد که هیچ وقت نمی‌دانسته تاگ چقدر سریع می‌تواند بدود. به نظر می‌رسید که برای او، هیچ حد و مرزی وجود ندارد. تاگ به سادگی می‌توانست به اندازه‌ای که موقعیت ایجاب می‌کرد سریع بدود.

او پی برد که تاگ در حال کنترل مسابقه بوده و وانمود کرد که لغزیده است تا سنداستورم را ترغیب کند که سرعت گرفتن پایانی‌اش را آغاز کند. آن فقدان نظم و تعادل کوچک بود و سنداستورم آن طعمه را بلعیده بود؛ و فقط سی متر زودتر سرعت گرفته و اندوخته‌هایش را استفاده کرده بود. وقتی که تاگ با سرعت زیاد از خط پایان عبور کرد، فاصله‌ی زیادی بین آن دو وجود داشت.

وقتی که سنداستورم که سرعتش را در حد چهارنعل آرام پایین آورده بود، از عرق پوشیده شده و نفس نفس می‌زد، با خستگی از خط پایان گذشت، ویل قبل از آن پیاده شده و در حال بغل کردن گردن اسب کوچک بود.

و حالا بدولین‌ها برای اسب غریبه خوشحالی می‌کردند. به دلیل این‌که آن‌ها عاشق اسب‌ها بودند و هم اکنون یکی از بهترین‌هایشان را به چشم دیده بودند. و به علاوه، از آن جایی که هیچ کسی روی برد تاگ شرط نبسته بود، هیچ کسی پولی به دیگری نباخت - البته، کسانی که روی فاصله‌ی سی متری شرط بسته بودند، اکنون وسوسه می‌شدند تا ادعای پیروزی کنند.

زمانی که حسن از زین پایین آمد، عمر افساراش را گرفت. قبل از این‌که مرد جوان بتواند صحبتی کند؛ شیخ دستش را روی شانه‌های او گذاشت. او گفت:

- تو تموم تلاشتو کردی. مسابقه‌ی خوبی بود. زمانی که حسن راهی را باز می‌کرد تا با ویل دست بدهد، دیگران هنوز در حال فریاد زدن احساساتشان بودند. او با تحسین با ویل دست داد و پرسید:
- من هیچ وقت قرار نبود ببرم، مگه نه؟ تو می‌دونستی.

زندگی پنهان

جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

ویل که نیشخند بزرگی می‌زد، سرش را تکان داد.

— حقیقتش، من نمی‌دونستم.

او سرش را به سمت تاگ خم کرد و گفت:

— اون می‌دونست.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

مترجم: سحر

## فصل سی و چهارم

هلت تخمین زد که تقریباً سی مرد به پایین سرایشی و به سمت آنها می‌رانند. اونلین پشت سرش گفت:

— دارن از این‌ور هم میان.

نگاهی کوتاه از روی شانه‌اش، تعداد مشابهی از سواران را نشان داد که پشت سرشان می‌رانند و پراکنده می‌شدند تا سربازان آریدی را محاصره کنند. هلت دوباره به سمت جلو چرخید. برای او و گیلن لحظه‌ای طول کشید تا سرعت نزدیک شدن سواران را تخمین بزنند. سپس آنها با هم حرکت کردند. هلت به آرامی گفت:

— حالا.

و هر دویشان کمان را کشیدند و یک بار شلیک کردند. سپس دو، سه و چهار بار. آنها هر بار کمان هایشان را پایین‌تر می‌آوردند تا اثر نزدیک‌تر شدن سواران را خنثی کند. بعد از چهار دسته تیر دوتایی نبود کننده، اونلین پشت سرشان فریاد زد:

— پنجاه متر، پشت سرتون!

آن دو کمانگیر صد و هشتاد درجه چرخیدند تا کمان‌های بیشتری را به سمت توالگی‌های مهاجم پشت سرشان بفرستند. تا آن زمان شش اسب بدون سوار وحشیانه درون گروه مهاجم جلو می‌رانند، در حالی که سوارهایشان روی ماسه افتاده بودند. قبل از این که هلت و گیلن به دلیل نزدیک شدن بیش از حدشان مجبور به توقف تیراندازی شوند، پنج سوار دیگر از گروه پشتی هم به آنها ملحق شدند. اونلین به خاطر صحت و سرعت کار دو رنجر شگفت‌زده شده بود، در چند ثانیه، یازده نفر از سربازان دشمن کشته شده بودند! این سرعت کشتار چیزی بود که هیچ فرمانده‌ای به این‌که برای طولانی مدت همین گونه ادامه یابد، امیدی نداشت. همان‌طور که سواران به سرعت به سمت مردان منتظر ایستاده در دیوار

زندگی پنهان



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

سپرها رانند، نوبت آن‌ها بود که جنگ را ادامه دهند؛ ولی تعداد کمی از اسب‌ها ارتباط مستقیم و تن به تن برقرار کردند. آن حصار تیزی که از نیزه‌ها درست شده بود، نیزه‌هایی که سرهای تیزشده‌شان در نور خورشید می‌درخشید، و با وجود این که سوارهایشان آن‌ها را ترغیب کرده و شلاقشان می‌زدند تا پیشروی مستقیم‌شان را ادامه دهند، بیشتر آن‌ها را مجبور کرد تا در لحظه‌ی آخر جهت‌شان را تغییر دهند. سواران به سرعت اسب‌هایشان را از دست می‌دادند و همان طور که نیزه‌ی آریدی‌ها به آن‌ها ضربه می‌زد، خود را در یک وضع نامساعد می‌یافتند.

بیشترشان پیاده شدند و اسب‌هایشان را به هم زمانی که ماموریتشان همین بود، دادند و پای پیاده به جنگ پیوستند. آن جنگ به یک غوغای تن به تن تبدیل شد که در آن به هم تنه می‌زدند و شمشیرهای خمیده‌شان بالا و پایین می‌رفت، و در طول خط دفاعی، ضربه می‌زدند و سوراخ می‌کردند. مردان از هر دو طرف، زخمی میشدند و از درد فریاد می‌کشیدند. سپس، زمانی که دوستان و دشمنان‌شان از آن‌ها عبور می‌کرده تا به دشمن برسند، دوباره با درد فریاد می‌کشیدند.

هوراس که چشمان‌اش از تمرکز باریک شده بود، دیوار سپرها را بررسی کرد و به دنبال اولین نقطه‌ی ضعیفی گشت که توالاگی‌ها ممکن بود از آن وارد شوند؛ سمت چپ او، یک سرباز آریدی سر خورده و توسط یکی از توالاگی‌ها زخمی شد. آن توالاگی فوراً به داخل آن نقطه‌ی خالی درون دیوار آمد و وحشیانه به راست و چپ ضربه می‌زد تا سوراخ را بزرگتر کند، سپس دونفر از هم رزمانش راه‌شان را به درون خط باز کردند و دیوار شروع به خمیده شدن کرد.

هوراس نفس عمیقی کشید و به سمت آن چهار سرباز همراه‌اش برگشت. قبل از این که بتواند واکنش نشان دهد، غرشی مانند فریاد گاو نر از نزدیک او بلند شد و اسوینگال به سمت جلو دوید؛ در حالی که آن تبرزین عظیم را بالای سرش می‌چرخاند. هوراس که پی برده بود اگر به آن اسکاندیایی ملحق شود سر راهش قرار خواهد گرفت، آرام شد و به آن چهار مرد هم اشاره کرد که سر جایشان بایستند. اسوینگال به آن توالاگی، که از دیوار مانند یک دژکوب عبور کرده بود، ضربه زد. او با سپرش توالاگی‌ها را در هم شکست، و با وجود این که مردان پشت سرشان آن‌ها را به جلو می‌رانند، ضربه آن‌ها را تلوتلوخوران به عقب راند و تعادل‌شان را بر هم زد. سپس، قبل از این که آن‌ها بتوانند تعادل‌شان را به دست بیاورند، او انداختن آن‌ها را به چپ و راست، با ضربه‌های بزرگ تبرزینش آغاز کرد. تقریباً همان زمانی که آن سوراخ ایجاد شده بود، دیوار بازیابی شده و خط بسته شد.

اسوینگال به مکانی که هوراس منتظر ایستاده بود بازگشت. جنگجوی جوان به نرمی گفت:

— هر وقت کمک خواستی خبرم کن.

اسوینگال که نور خطرناکی در چشمانش بود به او نگاه کرد و سادگی گفت:

— احتمالش کمه.

سپس، همان طور که توالاگی‌ها تهدیدی برای شکستن نقطه‌ای دیگر در دیواره‌ی سپرها بودند، حرکت کرد؛ با تبرزین و سپر به آن‌ها ضربه زد و آن‌ها را به عقب راند و یکیشان که در مسیرش افتاده بود را لگدمال کرد.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

ولی این بار، هوراس وقت نداشت که تماشا کند. در یک نقطه‌ی دیگر به او نیاز داشتند و او چهار مرد تحت فرمان‌اش را به آرایش گوه ماندی در آورد و به سمت جایی دوید که توالاگی‌ها راه‌شان را به درون دیوار باز کرده‌بودند؛ هنگامی که هوراس نزدیک‌تر می‌شد، یکی از آن‌ها توسط تیری در سینه‌اش کشته شد. سپس هوراس و مردان‌اش به آن‌ها رسیدند و توالاگی‌ها را عقب راندند. آن‌ها زمانی برای شمشیرزنی تجملی و زیبا نداشتند. حرکات‌شان فقط عقب راندن و بریدن و دوباره بریدن، دفاع با سپر و ضربه و ضربه و ضربه بودند! چالاکی شگفت‌انگیز هوراس او را در موقعیت خوبی قرار می‌داد، زمانی که او با سرعت و قدرت گیج‌کننده‌ای به توالاگی‌ها حمله کرده و آن‌ها را با وحشتی فزاینده به عقب می‌راند.

آن ترس میان مهاجمان پراکنده‌شد و آن‌ها شروع به دور شدن از دیوار سپرها کردند؛ اول یکی یکی و دو تا دو تا، و سپس در گروه‌هایی بزرگ‌تر. آن‌ها اسب‌هایشان را پس گرفتند، سوار شده و به سمت بالای خاکریز راندند؛ همان‌طور که توسط فریادهای استهزاءکننده و اهانت‌آمیز دنبال می‌شدند. گیلن کمان‌اش را پایین آورد و به حالتی پرسشی به هلت نگریست؛ او نیز برای پاسخ سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. او گفت:

– تیر هاتو نگه دار. بعداً بهشون نیاز پیدا می‌کنیم.

گیلن موافقت کرد:

– نمی‌تونم بگم از ایده‌ی از پشت شلیک کردن به سربازا خوشم میاد.

او تیر را دوباره درون تیردانش گذاشت. سلتن به آن‌ها نزدیک می‌شد. پیراهن سفید بیرونی‌اش پاره شده و با خون و کثیفی پوشانده شده‌بود. او همان‌طور که راه می‌رفت تیغه شمشیرش را پاک می‌کرد. او گفت:

– این ماجرا بهشون آسیب رسوند.

او که برای تصدیق به دو رنجر سر تکان می‌داد گفت:

– شما هم خوب شلیک کردید.

او می‌دانست که کمان داری پرسرعت آن‌ها سربازان مهاجم را گیج و سردرگم کرده‌بود. هلت گفت:

– شک دارم اونا دوباره از جلو حمله کنن.

واکیر برای توافق سری تکان داد. او به حاشیه‌ی تپه اشاره کرد، جایی که یک گروه سه نفر از سواران در حال تماشا بوده و همان‌طور که سربازان عقب‌نشینی‌کننده از کنارشان می‌گذشتند به آن‌ها ناسزا می‌گفتند. یک بار، بلندترین آن سه نفر در زینش خم شد و با شلاق سوارکاری‌اش به یکی از مردان در حال عبور ضربه زد.

– مگر این که اشتباه کرده‌باشم، اون که اون بالاست یوسل مکالیه؛ اون یکی از تواناترین رهبرهای جنگی شونه. اون زیرک و بی‌رحمه، و احق هم نیست. اون همین الان دید که یه حمله از جلو براش چه هزینه‌ای داره. حالا باید ببینم بعد چه چیزی رو امتحان می‌کنه.

گیلن به جایی که سربازان آریدی به زخمی‌هایشان رسیدگی می‌کردند، اشاره کرد و به آرامی گفت:

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

— برای ما هم هزینه برداشت.

زخمی‌ها بیشتر از آنی بودند که بتوان بی خیال بود. توالوگی‌ها هم در طول جنگ افرادی را از دست داده بودند، ولی حداقل ده سرباز آریدی زخمی یا کشته شده بودند.

اسوینگال و هوراس آمدند تا به آن‌ها ملحق شوند؛ هر دویشان مانند سلتن، در حال پاک کردن اسلحه‌هایشان بودند. صورت اسوینگال به خاطر خشم نبرد قرمز شده بود و چشمان‌اش هنوز وحشی بودند. او که صدایش بلندتر از میزان مناسب برای آن موقعیت بود، گفت:

— اونا منتظر چی هستن؟ چرا ادامه نمی‌دن؟

هلت با نگرانی به او نگاه کرد و هشدار داد:

— آروم باش، اسوینگال.

او می‌توانست ببیند که آن اسکاندیایی که بعد از هفته‌ها رکود، عصبانی شده بود؛ اکنون به حالت دیوانه‌واری که در گرمای جنگ به اسکاندیایی‌ها دست می‌داد نزدیک شده است.

— احتمالاً اونا دیگه حمله نمی‌کنن. شماها بهشون خیلی خسارت و تلفات وارد کردین.

او که ضدحمله‌ی ویران‌کننده‌ی مرد جوان را دیده بود اضافه کرد:

— کار تو هم خوب بود، هوراس.

هوراس سرش را تکان داد. شمشیرش اکنون پاک شده بود و او آن را دوباره غلاف کرد و پرسید:

— فکر می‌کنی بعدش می‌خوان چی کار کنن، هلت؟

رنجر، قبل از این که جواب دهد به خورشید که اکنون تقریباً بالای سرشان بود و به شدت می‌تابید نگاه کرد. او گفت:

فکر می‌کنم اونا صبر می‌کنن و می‌ذارن گرما و تشنگی کارش رو بکنه. اگه من جای اونا بودم همین کارو می‌کردم.

او حق داشت. بقیه‌ی روز بدون هیچ حمله‌ی دیگر از جانب توالوگی‌ها سپری شد. در عوض، آرالوتنی‌ها و همراهان آریدی‌شان زیر گرمای وحشتناک خورشید عذاب کشیدند.

ذخیره‌های آب‌شان کم بود. سلتن که انتظار داشت در میانه‌های آن روز به چشمه‌های خورآب‌اش برسد، آن جیره‌بندی‌ای که عموماً سفت و سخت و محکم اعمال می‌شد را کمی اضافه کرده بود. او برآورد کرد که حالا، با جیره‌بندی سفت و سخت فقط برای دو روز آب داشتند.

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

البته، توالی‌ها می‌توانستند هر زمانی که آب نیاز داشتند سوارانی را بفرستند تا آن را فراهم کنند. تمام کاری که باید انجام می‌دادند این بود که نگهبانانی برای آن کمپ کوچک پریشان بگذارند. مشاهده شدن دو کماندار میان نیروی دشمن، که گه‌گاهی، زمانی که پست‌شان تمام می‌شد و نگهبان‌ها عوض می‌شدند به طور خلاصه قابل دیدن بودند، حدس سلتن را تایید کرد. آن دو بالای خاکریز می‌ماندند؛ هلت هیچ شکی نداشت که چادرهای کوتاه و سیاه‌شان کمی قبل از قله‌ی خاکریز برپا شده‌بود.

زمانی که هوا تاریک شد، سلتن مردان‌اش را نزدیک‌تر فراخواند و محیط کمپ را کوچک‌تر کرد تا نیمه‌ای از مردان بتوانند بخوابند. حداقل، او می‌خواست چنین کاری را انجام دهد. یک ساعت بعد از نیمه‌شب، حمله‌های کوچک و سریع آغاز شدند. در آن حمله‌ها، هیچ وقت بیشتر از دوازده توالی‌گی شرکت نمی‌کردند. ولی آن‌ها که با فاصله‌ای کمتر از پرتاب یک سنگ از کمپ سینه‌خیز بودند، بلند شده و با فریاد از سمت بیابان حمله می‌کردند. آن‌ها به سمت دیوار سپرها می‌رفتند، یک نفر را می‌کشتند و یکی از خودشان کشته می‌شد، سپس عقب می‌کشیدند و زخمی‌های‌شان را با خود می‌بردند. آن حمله‌ها برای آزار دادن بودند، ساده و آسان. ولی حمله‌ها در طول شب، تمام کمپ آریدی را بیدار و مراقب نگه‌داشتند و نگذاشتند که آن‌ها استراحت کنند.

حتی با وجود این که حمله‌ها برای فریفتن آن‌ها بودند، به خاطر این که هلت و دیگران هیچ وقت نمی‌دانستند چه زمانی یک حمله‌ی قدرت‌مند و اصلی ممکن است اتفاق بیوفتد، باید با هر حمله مقابله به مثل می‌کردند.

نتیجه‌ی آن، یک شب استرس‌آور و بی‌خوابی برای سربازان آریدی بود که توسط لحظه‌های ناگهانی‌ای از خشونت و ترس قطع می‌شد.

در روشنایی روز، هلت چشمان خیس و قرمزش را به سمت خاکریز چرخاند. او می‌توانست حرکات اتفاقی را آن‌جا ببیند ولی چیزی نبود که ارزش شلیک کردن داشته‌باشد. آریدی‌ها چهارنفر از مردانشان را در اولین حمله‌ی بزرگ از دست داده‌بودند و دو نفر دیگرشان در طول شب تسلیم زخم‌هایشان شده‌بودند. چند نفر زخمی دیگر هم بودند و بیشترشان به آب نیاز داشتند، که اکنون ذخایر کمی از آن وجود داشت. سلتن با بی‌میلی به یکی از مرقبان پزشکی‌اش گفت که مقدار آبی را که زخمی‌ها دریافت می‌کردند را کاهش دهند؛ تصمیم سختی بود. آب تنها آرامشی بود که آن‌ها در بیابان داشتند.

زمانی که هلت صدایش زد، او در حال بازدید از زخمی‌ها بود. یک پرچم سفید از حاشیه‌ی خاکریز به اهتزاز در آمده‌بود. هلت گفت:

— اونا می‌خوان مذاکره کنن.

\*\*\*

سوار بلند قدی که سلتن به عنوان یوسل مکالی شناسایی کرده‌بود از خاکریز پایین آمد. همراه‌اش سواری بود که پرچم سفید را حمل می‌کرد. سلتن، با هلت که پرچم مشابهی را با خود داشت از میان سربازان آریدی عبور کردند تا آن‌ها را ملاقات کنند. سلتن به تلخی گفت:

— یوسل می‌دونه من به پرچم صلح احترام می‌ذارم. با این وجود، خودش توی یه لحظه اون رو نادیده می‌گیره، اگه به نفعش باشه. آرزو می‌کنم می‌تونستم ازت بخوام همین طوری که نزدیکمون می‌شه بهش شلیک کنی.

هلت شانه‌اش را بالا انداخت.

زندگی پست‌نژاد

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

— البته، می‌تونستم این کارو بکنم، ولی این کار مشکل اصلی رو حل نمی‌کرد. ما گیر افتادیم و از اونا هم کمترین و احتمالاً فرصت دیگه‌ای هم برای مذاکره به دستمون نمیاد.

آن‌ها با تقریباً شش متر فاصله با دو مرد دیگه متوقف شدند. یوسل از زینش پایین آمده و جلوتر رفت تا با آنان ملاقات کند.

هلت می‌دید که قد او از متوسط قد آریدی یا توالاگی‌ها بلندتر بود. او یک سر و گردن بلندتر از خودش بود و چند سانتیمتر از سلتن بلندتر می‌ایستاد. او ردای گشاد سفید و یک خفیه پوشیده بود. سفید، به خاطر گرمای زیاد بیابان رنگ منطقی‌ای بود. ولی با وجود این که ردای سلتن کاملاً سفید بودند، ردای یوسل با قسمت‌های آبی تیره‌ای مزین شده بود. و با وجود این که آریدی‌ها دو سر خفیه‌شان را برای محافظت به دور صورت‌شان می‌بستند، توالاگی‌ها اجازه می‌دادند که آن‌ها رها بمانند. ولی نیمه‌ی پایینی صورتش توسط نقابی آبی و ماسک مانند پنهان شده بود. هلت شنیده بود که آریدی‌ها به دشمنان‌شان با نام «نقاب داران، غافلان از خدا» اشاره می‌کنند. حالا او این ارتباط را درک می‌کرد.

قسمتی از پوست یوسل که بالای نقاب مشخص بود، رنگ قهوه‌ای تیره داشت و سال‌ها در معرض باد و آفتاب بیابان بودن سوخته بود. با وجود این که نقاب نیمه‌ی پایینی صورتش را می‌پوشاند، مشخص بود که بینی‌اش برجسته و خمیده، مانند یک منقار پرنده‌ی شکاری بود. چشمان‌اش ژرف و زیر پوشش پیشانی سخت و ابروهای ضخیم‌اش بودند. رنگ چشمان‌اش قهوه‌ای خیلی تیره بود، تقریباً سیاه. آن‌ها تنها ویژگی‌هایی بودند که هلت توانست ببیند، ولی با این وجود می‌دانست که اگر یوسل را دوباره بدون نقاب ببیند، او را خواهد شناخت. چشمانش سرد، سیاه و بی‌رحم بودند. هیچ نشانه‌ای از ترحم یا گرما در آن‌ها نبود. آن‌ها چشمان یک قاتل بودند.

یوسل گفت:

— خب، واکیر سلی التن، چرا منو دنبال می‌کنی؟

صدایش تا حدی به وسیله‌ی نقاب خفه شده بود. ولی مانند چشمان‌اش تند و غیردوستانه بودند. هلت فکر کرد: جایی برای گفتگو باقی نمونده. سلتن هم به همان اندازه تند و غیردوستانه بود.

— شما بیست نفر از مردانم رو کشتید. و به زندانی با خودتون دارید. ما اون رو می‌خوایم.

یوسل شانه‌اش را بالا انداخت. حرکتش، حرکتی تحقیرآمیز بود. او گفت:

— بیا و ببرش.

سپس برای مدتی سکوت ایجاد شد. سپس او اضافه کرد:

— تو توی وضعیت بدی هستی، سلی التن. محاصره شدین، تعدادتون کمتره و ذخایر آب تون هم داره تموم می‌شه.

البته، قسمت آخر یک حدس بود؛ یوسل خبر نداشت که آن‌ها چه قدر آب دارند و سلتن هم نمی‌خواست او را آگاه کند. او با آرامش گفت:

— ما آب زیادی داریم.

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

و دوباره، یوسل شانه‌اش را بالا انداخت. جمله‌ی سلتن برای او ارزش کمی داشت.

— اگه تو این جور می‌گی، پس حتماً درسته. ولی حقیقت اینه که، بالاخره ذخیره‌تون تموم می‌شه؛ ولی من می‌تونم هر وقت که نیاز دارم دنبال آب بفرستم. من می‌تونم صبر کنم تا وقتی که تشنگی و گرما شروع به کشتن مردانت بکنه. تو نمی‌تونی صبر کنی.

او به خاکریزی که از هر طرف آن‌ها را احاطه کرده بود نگاه کرد.

— اگه دوست دارین می‌تونین به ما حمله کنین. ولی اینجا سربالاییه و ما هم چهار برابر شمایم. فقط یه حالت برای پایان چنین حمله‌ای وجود داره.

هلت گفت:

— ما می‌تونیم غافلگیرتون کنیم.

و آن چشمان تیره به طرف او چرخیدند، او را بررسی کرده و درونش نفوذ کردند. هلت پی برد که آن نگاه محکم و سکوتی که با آن همراه شده بود برای عصبی کردن اوست. او با بی‌علاقگی یک ابرویش را بالا برد. یوسل گفت:

— تو یکی از کماندارهایی، نه؟ ولی با وجود کمانداری تو، وقتی که جنگ تن به تن شروع بشه، تعداد گروه هاست که نتیجه رو مشخص می‌کنه.

سلتن گفت:

— تو این مذاکره رو درخواست کردی، یوسل. فقط می‌خواستی بهمون بگی چه موقعیت بد و ناامیدانه‌ای داریم؟ یا یه چیز مفید برای گفتن داری؟

او اجازه داد همان لحن تحقیرکننده‌ای که آن توالاگی در سخنانش به کار برده بود در لحنش نفوذ کند. یوسل به او نگریست و به سادگی گفت:

— تسلیم بشید.

و سلتن با خنده‌ی کوتاهی پاسخ داد. او پرسید:

— و بذارم فوراً بکشیمون؟

رهبر توالاکی سرش را تکان داد.

— تو برام ارزش داری، سلتن. من می‌تونم برای آزادیت یه عالمه پول بخوام. دیوونگیه که بخوام بکشم. و مطمئنم مردمی هستن که بخوان برای غریبه‌ها هم پول بدن. من برای همین اون یکی اسکاندیایی رو زنده نگه داشتم. چرا باید با تو کار متفاوتی بکنم؟

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

سلتن مکث کرد. بزرگ‌ترین انگیزه‌ی توالاگی‌ها طمع بود و او متمایل بود که حرف یوسل را باور کند. همان‌طور که او به این موضوع فکر می‌کرد، یوسل آن احتمال دیگر را بیان کرد.

— یا این‌جا بمونید و از تشنگی بمیرید. موضوع فقط زمانه. وقتی که شما ضعیف‌تر شدید، ما برای این‌که بیایم و اسلحه‌ها رو از دستانتون بگیریم مشکلی نخواهیم داشت. اگه مجبورم کنی صبر کنم، ممکنه بعدش اینقدر مهربون نباشم.

او چرخید، انگار برایش فرقی ندارد سلتن چه راهی را انتخاب کند. واکیر سر آستین هلت را گرفت و او را به چند قدم آن طرف‌تر هدایت کرد. او با صدای آرامی پرسید:

— این موضوع به مردم شما هم مربوط می‌شه. چی می‌گی؟

هلت به مرد بلند قدی که چند قدم دورتر در حالی که پشتش به آنان بود، ایستاده‌بود نگاه کرد. او پرسید:

— حرفاش رو باور می‌کنی؟

سلتن به آرامی سرش را تکان داد. او گفت:

— یه توالاگی هر کاری برای پول می‌کنه. حداقل این طوری یه شانسی داریم. همون طور که خودش گفت اگه صبر کنیم، سریعاً ضعیف می‌شیم تا جایی که آخر مجبور می‌شیم خودمون رو تسلیم کنیم.

هلت به موقعیت‌شان فکر کرد؛ او و گیلن ممکن بود بتوانند زیر پوشش تاریکی از صفوف توالاگی‌ها بگذرند. ولی درباره آن هم نمی‌توانست مطمئن باشد. حتی با وجود این‌که آن‌ها در حرکات مخفی ماهر بودند، زمین کاملاً از مکان اختفا خالی بود و امکان داشت نگهبانان زیادی آن‌ها را زیر نظر داشته‌باشند. حتی اگر موفق می‌شدند از توالاگی‌ها بگذرند، بعدش چه کار می‌کردند؟ آن‌ها مجبور بودند پیاده بروند و نزدیک‌ترین کمک کیلومترها دورتر بود. زمانی که آن‌ها به ماراروک می‌رسیدند تا کمک بیاورند، سلتن و مردانش کشته شده‌بودند. اونلین، هوراس و اسوینگال هم همین‌طور. اگر آن‌ها هم اکنون تسلیم می‌شدند، موقعیت متعارف و قابل قبولی به‌دست می‌آوردند و امکان داشت فرصتی به‌دست بیاورند تا از دست اسیرکنندگان‌شان فرار کنند. بهتر بود الان این کار را انجام دهند، نسبت به زمانی که ضعیف‌تر شده و از تشنگی نیمه دیوانه شده‌بودند. او گفت:

— خیلی خب. بیا در مورد شرایطش بحث کنیم.

زندگی پنهان



## فصل سی و پنجم

زمانی که ویل صدای پاهایی را روی ماسه ی پشت سرش شنید، در حال وارسی بندها و گره‌هایی بود که وسایلش را به زین تاگ متصل می‌کردند. او چرخید تا عمر را ببیند که با صورتی نگران به او نزدیک می‌شد. او گفت:

– یه چیزی هست که باید قبل از این که بری بدونی.

چهار روز از مسابقه گذشته بود – مسابقه‌ای که اکنون قسمتی از تاریخ شفاهی بدولین‌ها محسوب می‌شد. در این خلال، قبیله برای ویل و تاگ جشنی برپا کرده بودند و سیلما بدون توقف به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. آن غریبه‌ی خوش‌مشرب و اسب شگفت‌انگیز بشکه مانندش در کمپ محبوب شده بودند. هم‌چنین، حسن و ویل هم به دوستان خوبی تبدیل شده بودند. آن مرد جوان هیچ کینه‌ای برای مغلوب شدن و از دست دادن ادعایش برای تاگ نداشت. همان‌طور که ویل کمی قبل تر دقت کرده بود، بدولین‌ها قماربازان ماهر و سرسختی بودند، ولی آن‌ها باخت‌هایشان را بدون شکایت قبول می‌کردند.

این حقیقت که عمر، خشنود از نتیجه‌ی مسابقه، به حسن اسبی از گله‌ی خودش هدیه داده بود – اسبی از خویشاوندان سنداستورم – به دوستی آن دو کمک کرده بود. حسن به شدت خوشحال شده و داوطلب شده بود که ویل را در راهش تا ماراروک راهنمایی کند.

راز خطای شمال‌یاب هم بالاخره حل شده بود. بعد از این که آن‌ها از ویل روش جهت‌یابی‌اش در بیابان بی‌نشانه را پرسیدند، او شمال‌یاب را نشان داده و راز خصوصیات آهن‌ربایی‌اش را شرح داده بود. برای اثبات، او تیغه‌ی چاقوی ساکس‌اش را کنار عقربه گرفته و نشان داده بود که چگونه عقربه از میدان مغناطیسی زمین منحرف می‌شود. فقط چند ثانیه طول کشید تا عمر ارتباط را بیابد. او پرسید:

– تو از بین ردهیلز رد شدی؟



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

و ویل تایید کرد.

– ولی اونا تقریباً آهن خالصن، ذخیره‌های عظیم آهن. اونا حتماً باید وسیله‌ات رو غیرقابل اعتماد کرده باشن.

همان‌طور که ویل به حقیقت در آن جمله پی برد، لحظه‌ای احساس آرامش کرد. هنوز، در بخش‌هایی از ذهن‌اش، او به شکل میهمی شک داشت که سلتن به او نقشه‌ی اشتباهی داده‌باشد. به علاوه‌ی آن، او حس گناه نامعقولی داشت، این‌که به شکلی، به اعتماد هلت به خودش خیانت کرده بود. حالا که می‌توانست دلیلی برای اشتباه‌اش پیدا کند و پی ببرد که نمی‌توانسته از این موضوع جلوگیری کند، او می‌توانست آن ترس‌ها را کنار بگذارد.

هنگامی که او در حال آماده کردن تاگ برای رفتن بود، یک سوار گرد و خاکی و پریشان، در حالی که یک اسب خسته را می‌راند، از بیابان آمده‌بود. او مستقیماً به چادر عمر گزارش داده‌بود. ویل این واقعه را بدون هیچ علاقه‌ی خاصی تماشا کرده‌بود. بدون شک، این موضوع فقط به بدولین‌ها مربوط می‌شد. هر چند، اکنون او آن قدر هم مطمئن نبود.

او عمر را تا آن چادر بزرگ و کم ارتفاع که شیخ با سیلما شریک شده‌بود دنبال کرد؛ خم شده و وارد شد و حرکت و درود الزامی پیشانی – لب‌ها را انجام داد. در چند روز گذشته، او با این حرکت خو گرفته بود.

کف چادر با فرشی ضخیم پوشانده شده‌بود و بالش‌های نرمی روی آن قرار گرفته‌بودند. او یکی را انتخاب کرد و طبق سنت قبيله چهار زانو روی آن نشست. بدولینی که قبلاً ندیده‌بود روی بالشی دیگه نشسته‌بود و همان‌طور که سیلما به او آب و میوه می‌داد، با اشتیاق می‌خورد و می‌نوشید. او به ویل نگاه کرد، سپس با کنجکاوای به عمر نگریست. عمر توضیح داد:

– این جمیل‌ه، یکی از دیده‌بان‌های ماست.

بدولین برای سلام گفتن سری تکان داد. ویل تخمین زد که او در دهه‌ی سوم زندگی‌اش باشد، با وجود این‌که در بدولین‌ها حدس زدن سخت بود؛ زیرا صورت‌هایشان عموماً به وسیله‌ی خورشید قهوه‌ای و به شدت چروک شده‌بود.

– این همون غریبه‌ایه که درباره‌اش برات گفتم، اسمش ویل‌ه.

دوباره، ویل حرکت معمول بدولین‌ها را انجام داد. او فکر کرد که در این موقعیت این حرکت مناسب است. به نظر می‌آمد جمیل با دیدن این‌که غریبه با آداب و رسوم بدولین آشنایی دارد تعجب کرده‌است. او با عجله پاسخ حرکت ویل را داد. ویل در حالی که سوالی بر صورت‌اش نقش بسته‌بود به عمر نگاه کرد. شیخ به جمیل اشاره کرد تا ادامه دهد.

– چیزی که به من گفتی به ویل هم بگو.

جمیل خوردن یک پرتقال را تمام کرد، با لیس زدن آب آن را از روی انگشت‌هایش پاک کرد و دهانش را با پارچه‌ای خشک کرد. او گفت:

– تو با یه گروه از سربازان آریدی سفر می‌کردی؟

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

آن، بیشتر شبیه یک جمله بود تا سوال. ویل در حالی که اخم می کرد، برای تایید سری به تایید تکان داد. او از رفتار جدی مرد حدس می زد که چیزی اشتباه پیش رفته است. او گفت:

— درسته.

— و با اون ها غریبه های دیگه ای هم بودند... دوتاشون مثل خودت لباس پوشیده بودند.

او به شنل قهوه ای که ویل پوشیده بود اشاره کرد. دوباره، ویل سری به تایید تکان داد. آن بدولین هم سرش را با ناراضیتی تکان داد و فکر قبلی ویل مبتنی بر وجود خبرهای بد را تایید کرد. او پرسید:

— چه اتفاقی براشون افتاده؟

بدولین برای لحظه ای به او نگاه کرد، سپس بدون هیچ تلاش بیهوده ای برای نرم کردن خبرها به اصل مطب پرداخت. او گفت:

— اون ها توسط تو لاگی ها اسیر شدند.

ویل به سرعت به عمر نگاه کرد. او پرسید:

— تو لاگی ها؟

پاسخ شیخ با تنفر فراوانی همراه بود.

— دزدها، راهزنان ها، غافلان از خدا. اون ها مثل ما کوچ نشین هستند ولی به مسافران دیگه حمله و روستاها رو بی دفاع می کنند. اون ها دوستانت رو محاصره و اسیر کردند. حالا، دارند اون ها رو همراه با واکیر سلی التن و مردان باقی مانده اش، به سمت سد شمالی می برند. اون جا یه جدال به وجود اومده بوده.

او قسمت آخر را برای توضیح اضافه کرد و ویل، ضربه ای از ترس را حس کرد.

— جدال؟ از غریبه ها کسی صدمه دیده بوده؟

جمیل سرش را تکان داد.

— نه، اون ها برده شده بودند و به اون غریبه ی دیگه زنجیر شدند. اون ها هم مثل خودش زندانی شدند. به نظر می اومد که....

همه ی این ها برای ویل خیلی سریع پیش می رفت. او دستش را بالا گرفت تا صحبت بدولین را متوقف کند.

— یه لحظه! غریبه ی دیگه؟ داری در مورد کی حرف می زنی؟

جمیل عذرخواهانه سرش را تکان داد و پی برد که توضیح بیشتری نیاز است.

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

— توالاگی‌ها به غریبه‌ی دیگه رو هم دستگیر کرده‌بودند. یکی از مردان وحشی شمال. یکی از اون‌ها توی گروه شما هم بود.

سر ویل به چرخش افتاده‌بود. فقط یک نفر ممکن بود آن غریبه‌ی دیگه باشد که جمیل درباره‌اش صحبت می‌کرد. ولی آخرین بار او شنیده‌بود ارک در دستان آریدی‌ها اسیر بود. او گفت:

— این دیوونگیه. حتماً منظورت ارکه‌ه. ولی قرار بود اون با یک کاروان آریدی به ماراروک برده بشه. چجوری سر از پیش این توالاگی‌ها در آورد؟

جمیل شانه‌اش را بالا انداخت. عمر با تفکر بینی‌اش را خاراند. او پیشنهاد داد:

— شاید توالاگی‌ها به کاروان حمله کردند و مرد شمالی رو گروگان گرفتند؟

ویل در حالی که با عصبانیت فکر می‌کرد، برای خودش سری تکان داد. اگر این اتفاق افتاده‌بود، گیلن و هلت می‌توانستند نشانه‌های حمله را بخوانند؛ سپس تعقیب حمله‌کنندگان را همراه سلتن و مردانش آغاز می‌کردند. او سرش را تکان داد تا فکر هایش را پاک کند؛ پی برد که اهمیت نداشت که چگونه این اتفاق افتاده‌بود. حقیقت ساده این بود که این اتفاق افتاده‌بود. با این وجود، اون تعجب می‌کرد که هلت و گیلن چگونه آن قدر بی‌دقت شده‌بودند تا اجازه دهند که توالاگی‌ها از وجودشان پی ببرند. او پرسید:

— می‌دونی توالاگی‌ها چجوری فهمیده‌بودند که دوستانم در تعقیبشون هستند؟

این بار، چشمان بدولین با شرم به سمتی چرخید. او قبل از این که جواب دهد لحظه‌ای مکث کرد. او گفت:

— می‌ترسم که من اون‌ها رو به کمپ دوستانت راهنمایی کرده‌باشم.

همان‌طور که ویل با عصبانیت از حالت نشست‌اش بلند می‌شد، او با عجله دستش را جلو آورد.

— نه! لطفاً! این غیرعمدی بود! من نمی‌دونستم دوستانت اون‌جا هستند. من گروه توالاگی‌ها رو با فاصله دیدم و نزدیک‌تر رفتم که بیشتر درباره‌شون بفهمم. گروه‌شون خیلی بزرگتر از معمول بود، حداقل دویست نفر، شاید بیشتر. بعد از تاریکی، من تو کمپشون خزیدم تا بهتر ببینم. اون موقع مرد شمال رو دیدم، اون‌ها در فضای آزاد زنجیرش کرده‌بودند. من قبل از طلوع خورشید اون‌جا رو ترک کردم و به سمت این‌جا اومدم. احتمالاً بدون این‌که بینمشون از نزدیکی کمپ دوستانت عبور کردم. ولی یکی از دیده‌بان‌های توالاگی ردپای من رو پیدا کرده و اون‌ها رو صبح دنبال کرده و ردپاهای من اون رو به سمت دوستانت راهنمایی کرده. اون‌ها به موازات راه نقاب‌داران، با فاصله‌ی چند کیلومتری حرکت می‌کردند. اگه من سهواً از میان راهشون عبور نکرده‌بودم، توالاگی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمیدند اون‌ها اون‌جا هستند.

ویل پرسید:

— تو چجوری این‌ها رو می‌دونی؟

زندگی پستانز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

دیده بان با ناراحتی پاسخ داد:

— من فردای اون روز رفته تا اوضاع رو بررسی کنم. نمی دونستم که ردپاهام کشف شدن، ولی دیدم که تو لاگی ها من رو دنبال کردند و دیدن که کجا مسیر دوستان رو قطع می کنه و چرخیدند تا اون ها رو دنبال کنند. احتمالاً فکر کردند من یه بخشی از گروه هستم. من متاسفم ویل، من خبر نداشتم که دارم برای دوستان خطر ایجاد می کنم.

ویل آن عذرخواهی را کنار گذاشت. او پی برد که این اشتباه جمیل نبوده است. این فقط شانس بد لعنتی بوده است. جمیل، آن عنصر بوده، آن عامل غیرمنتظره که باعث اسیر شدن هلت و دیگران شده بود. همان طور که هلت بارها به او گفته بود، *اگه چیزی بتونه اشتباه پیش بره، همین طور می شه.* او گفت:

— تو نمی تونستی بدونی. خبر داری که تو لاگی ها کجا ممکنه برده باششون؟

او این سوال را از هر دویشان پرسید. جمیل گفت:

— فکر کنم اون ها به سمت سد شمالی می رفتند.

ویل به عمر نگاه کرد که توضیح داد:

— اون جا یه ردیف طولانی از تپه ها و کوه هاست که به سمت شمال غربی کشیده شدن. روستاهای آریدی توی تپه ها پراکنده شدن و تو لاگی ها عموماً بهشون حمله می کنن و خودشون رو به روستایی ها تحمیل می کنن، محصولاتشون رو می دزدن و حیوون هاشون رو می کشن. یه گروه دویست نفره نباید مشکلی برای گرفتن یه روستا داشته باشه، یا حتی یه شهر کوچیک. احتمالاً اون ها یه محل رو در نظر دارن و از اون جا به عنوان محل زندگی شون برای یکی دو ماه استفاده می کنن. بعد، وقتی که کاملاً از گله و غذاهاشون استفاده کردن و چیزی نمونه بود، از اون جا می رن.

ویل نقشه ای که سلتن به او داده بود را از پیراهنش بیرون آورد و گفت:

— باید دنبالشون برم! بهم نشون بدن اون جا کجاست.

ولی عمر دستش را بر روی بازوی مرد جوان تر گذاشت تا آرامش کند. او گفت:

— آروم باش، ویل. با عجله کردن و بدون نقشه رفتن توی بیابون هیچی به دست نمیاری. تو لاگی ها دشمنان خطرناکی هستن. من باید با مشاورانم صحبت کنم و ببینم چی کار می تونم بکنم.

ویل خواست مشاجره کند، ولی عمر فشار دستش را روی بازوی او افزایش داد. او گفت:

— بهم اعتماد کن، ویل. یه ساعت وقت بهم بده.

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

ویل، بر خلاف میلش آرام شد؛ نقشه را بست و آن را مکان قبلیش درون پیراهن‌اش بازگرداند. او گفت:

— خیلی خب. یک ساعت. ولی بعدش من میرم.

\*\*\*

ویل به جایی که تاگ صبورانه منتظرش بود بازگشت و بندهای زینش را باز کرد، که اسب بتواند راحت‌تر باشد. سپس نشست و پشتش را به تنه‌ی درخت خرما تکیه داد. چشمان‌اش را بست و سعی کرد منطق پشت این موقعیت را دریابد. هر جور شده، او مجبور بود که دوستانش را آزاد کند. این را می‌دانست. ولی چگونه؟ او تنها و در منطقه‌ای ناآشنا بود. به علاوه، دوستان‌اش توسط دویست راهزن زندانی شده بودند. راهزنان بی‌رحم و سنگدل که بدون مکث سرشان را می‌بریدند. او یک غریبه بود. حتی اگر می‌توانست دهکده‌ی درست را پیدا کند، او بین مردم دهکده مشخص می‌شد. او فهمید که حتی نمی‌داند که از کجا باید ردپای توالاگی‌ها را دنبال کند. و اگر قرار بود بر اساس تلاش‌های قبلی‌اش برای جهت‌گیری تصمیم‌گیری کند، احتمالاً هیچ وقت پیدایشان نمی‌کرد.

او به خاطر اثر گرمای روز شروع به چرت زدن کرد. او با صدای عمر که با غرغری از روی تلاش، کنارش، روی ماسه‌ها می‌نشست بیدار شد. او به سادگی گفت:

— ما حرف زدیم.

ویل به او نگاه کرد. در صورت ملایمش هیچ نشانی از تصمیم‌پایانی او و مشاورانش نبود. او گفت:

— اجازه می‌دین حسن من رو به جایی که توالاگی‌ها دوستانم رو گرفتن هدایت کنه؟

عمر دستش را بالا آورد تا او را متوقف کند.

— بذار توضیح بدم. اینا حقایقه که من به مشاورانم گفتم. توالاگی‌ها دوستای ما نیستن. یه گروه جنگی به این بزرگی معنی خوبی نمی‌ده و اونا می‌تونن به بقیه‌ی گروه‌های بدولین حمله کنن، گروه‌هایی کوچیک‌تر از ما. و موضوع سلی التن هم هست. من این حقیقت که اون زندانی اوناست رو دوست ندارم.

ویل پرسید:

— شما سلتن رو می‌شناسید؟

شیخ برای تایید سری تکان داد.

— ما با هم در برابر توالاگی‌ها جنگیدیم. اون مرد خوبیه. یه جنگجوی شجاع. مهم‌تر از اون، مرد صادقیه، مردیه که بهش اعتماد دارم. برای یه واکبر، اینا خصوصیات خوبیه. همیشه این احتمال وجود داره که جایگزینش اونقدرها بی طرف نباشه. خیلی از آریدی‌ها از ما

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

متفرن. اون‌ها ما رو در کشورشون به عنوان متهاجم می‌شناسن. واکیر سلی التن همیشه با ما خوب رفتار کرده. برای ما خوب نیست که کسی جایگزینش بشه که اونقدر صادق یا بی‌طرف نباشه.

همان‌طور که شیخ آنالیز و بررسی موقعیت را ادامه می‌داد، شعله‌ی کوچکی از امید در سینه‌ی ویل شروع به سوختن کرد. او دوباره شروع به حرف زدن کرد:

— دارین می‌گین که...؟

ولی دوباره، عمر دست باز شده‌اش را بالا آورد تا او را ساکت کند.

— دو تا موضوع دیگه هم هست. یک، تو به یکی از دوستان بدولین تبدیل شدی؛ تو جون نوهام رو نجات دادی و درمورد مسابقه هم خوب رفتار کردی. ویل، مردمم تو رو دوست دارن. و ما دوستی رو جدی می‌گیریم.

ویل میان حرفش پرید.

— گفتین دو تا نکته.

عمر که صورتش بسیار جدی بود گفت:

— همون‌طور که جمیل بهت گفت، اشتباه اون بود که باعث شد دوستانت اسیر بشن. اگه اون این‌قدر بی‌دقت نبود، توالگی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمیدن دوستانت اون‌جان. اشتباه اون، شکست اون، تبدیل به شکست کل قبیله می‌شه. این موضوع روی شونه‌های جمیل خیلی سنگینی می‌کنه... و شونه‌های من.

ویل جرئت نداشت امیدوار باشد که چیزی که به آن فکر می‌کرد، حقیقت داشته‌باشد. مثل این که خیلی امیدوار بودن باعث می‌شد که آن ایده ذوب شده و از دست برود. او به طور آزمایشی گفت:

— یعنی دارین می‌گین که...

او نتوانست خودش را مجبور به کامل کردن جمله کند. عمر این کار را برایش انجام داد.

— دارم می‌گم که همه‌مون موافقت کردیم. ما داریم می‌ریم که سلی التن و دوستانت رو از دست نقابداران نجات بدیم.

او به جوان خوشحال کنارش لبخند زد.

— البته، اگه دوست داری تو هم می‌تونی باهامون بیای.

زندگی پستانز

## فصل سی و ششم

سربازان آریدی خلع سلاح شده و روی زمین نشانده شده، توسط صد جنگجوی توالاگی محاصره شده بودند؛ سلتن، چهار آرالوئی و اسوینگال به یک سمت رانده شده و دستان شان به جلو بسته شده بود؛ یوسل و دو نفر از افسرانش میان سربازان نشسته‌ی آریدی قدم می‌زدند و تماشا می‌کردند. او به آن‌ها گفت:

— من می‌تونستم همین الان بکشمتون. اینو می‌دونین. ولی به جاش، می‌خوام بهتون رحم کنم.

هلت با شک و تردید تماشایش کرد. او به اونلین که کنارش بود گفت:

— و اون می‌دونه اگه شروع به کشتنشون کنه، اونا هم باهاشون می‌جنگن. حتی با وجود این که مسلح نیستن، اون یه تعدادی از مردانش رو از دست می‌ده.

او می‌دانست که مردان، اگر مطمئن بودند قرار است بمیرند، تا آخر با نومییدی می‌جنگیدند. ولی اگر امیدی باقی بود، مهم نیست چه قدر کوچک، آن‌ها فرصت را از دست نمی‌دادند. یوسل ادامه داد:

— من اسب‌هاتون رو نگه می‌دارم. و چکمه‌هاتون رو. بعدش می‌تونین برین.

سلتن می‌خواست که با عصبانیت جلو برود، ولی یک نگهبان توالاگی جلوییش را گرفت. او فریاد زد:

— برن؟ کجا برن؟

رهبر بلند قد به سمتش چرخید، در حالی که چشمانش، بالای ماسک آبی هیچ نشانه‌ای از رحم نشان نمی‌دادند. او شانه‌اش را بالا انداخت و با خشونت گفت:

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

— به من مربوط نمی‌شه! من از این مردان نخواستم دنبالم کنند، تو خواستی. اگه من حالا توی بیابون رهاشون کنم، مقصر تویی، نه من. حداقل من دارم بهشون یه شانس می‌دم.

سلتن پرسید:

— توی بیابون و بدون آب، اونا چه شانس می‌کنن داشته باشن؟

یوسل با طعنه دست‌هایش را از هم باز کرد. او پرسید:

— من گفتم بدون آب ولشون می‌کنم؟ من گفتم چکمه‌ها و اسب‌هاشون رو نگه می‌دارم. من نمی‌خوام دنبالمون کنن. ولی قانون می‌گه نباید یه مسافر رو توی بیابون بدون آب رها کنیم. البته که اونا آب خواهد داشت.

اونا به سمت یکی از مردانش چرخید و گفت:

— بهشون دو تا مشک آب بدین.

— برای سی تا مرد؟ با وجود این که بعضی‌هاشون زخمی‌ان؟ این چیزی نیست که قانون می‌گه و تو هم می‌دونی، قاتل!

یوسل شانه‌اش را بالا انداخت.

— برعکس تو، من وانمود نمی‌کنم که می‌دونم خواست خدا چیه، سلی التن. قانون می‌گه باید به غریبه آب داد. من یادم نمیداد مقدارش ذکر شده باشه.

سلتن با تلخی سرش را تکان داد. او گفت:

— تعجیبی نداره که شما غافلان از خدایید، یوسل.

آن تو لاگی، مثل این که شلاقش زده باشند، با شنیدن آن توهین عقب کشید. او چرخید و به مردانش دستور کوتاهی داد. سپس یک صد شمشیر از غلاف بیرون کشیده شدند، و بالای سر سربازان بی‌دفاع آریدی برده شدند.

— پس انتخاب کن، سلی التن. اگه می‌خوای مردانم همین حالا زندانی‌ها رو می‌کشن. یا می‌خوای بهشون رحم کنم؟

دستش بالا برده شده بود تا دستور را بدهد؛ همان طور که سلتن سعی می‌کرد خشم و عصبانیتش را کنترل کند، ماهیچه‌های فکش منقبض شدند. یکی از سربازانش، یک ستوان، سرش را بالا آورد و به واگیر گفت:

— سرورم، نگران ما نباشید! ما کمک پیدا می‌کنیم و دنبالتون میایم!

یوسل شروع به خندیدن کرد.

زندگی پنهان



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

— جقدر شجاع! شاید باید این یکی رو بکشم. نمی‌خوام فکر کنم چنین جنگجوی محکمی دنبال ردپاهای من راه افتاده.

او به سمت جنگجوی جوان قدم برداشت و شمشیر خودش را کشید. آریدی از روی مخالفت به او نگاه کرد. یوسل تکرار کرد:

— انتخاب توئه، سلی التن.

سلتن حرکتی از روی شکست کرد. او به آرامی گفت:

— بذار زنده بمونن.

یوسل دوباره خندید.

— فکرشو می‌کردم نظرتو عوض کنی.

او با سرش دستور دیگری داد و مردانش شمشیرهایشان را غلاف کردند. سپس او به سمت جنگجوی جوانی که صحبت کرده بود خم شد. چشمانش، تاریک و بی‌رحم مانند عقاب، در برابر چشمان سرباز قرار گرفتند. او با صدایی تلخ و آرام گفت:

— تو الان شجاعی، پسر. صبر کن تا وقتی که زبونت خشک بشه و اون قدر ورم کنه که گلوت رو پر کنه و به سختی بتونی نفس بکشی؛ صبر کن تا زمانی که پاهات به خاطر سنگ‌ها و گرما تاول بززن و زخمی بشن؛ چشمت به خاطر خورشید کور می‌شه و آرزو می‌کنی رهبرت بهم اجازه داده‌بود که این‌جا و الان بکشمت. باورکن، اون امروز هیچ لطفی بهت نکرده.

چشمان نافرمان مرد جوان نگاه‌شان را از روی نگاه یوسل پایین آوردند و او با اهانت خرناس کشید.

— توی بیابون ولشون کنید!

سپس به نگهبان‌هایی که در اطراف هلت، سلتن و دیگران بودند دستور داد:

— اینا رو بیارید به کمپ!

او چرخید، به سمت اسبش رفت، سوار شد و بدون نگاهی به پشت سرش به سمت خاکریز به راه افتاد. نگهبان‌ها گروه کوچک زندانی‌ها را به حرکت انداختند. چهارنفرشان اسوینگال را محاصره کرده و دو نفرشان هم خود را پشت سر او مستقر کرده‌بودند. مشخصاً، تجربیاتشان با ارک به آن‌ها نشان داده‌بود که چه چیزی باید از گرگان وحشی دریایی انتظار داشته‌باشند. قبل از این‌که اسوینگال بتواند مقاومت کند، یکی از مردان پشت سرش با دسته‌ی نیزه به پشت زانویش ضربه زد. زانوهای اسکاندیایی به خاطر ضربه‌ی غیر منتظره خم شدند و او روی زمین افتاد. فوراً، آن چهار نفر بالای سرش آمدند و با شلاق‌های چرمی به پاهایش زدند، به طوری که فقط می‌توانست با گام‌های کوتاه و نیم‌قدم‌ها حرکت کند. سپس آن‌ها مرد بزرگ را دوباره بلند کردند. اسوینگال در حالی که از عصبانیت می‌جوشید به آن‌ها نگاه کرد. ولی خنجرهای کشیده‌ای که محاصره‌اش کرده‌بودند کافی بود تا او را آرام کند. او پی برده‌بود که با خودکشی هیچ چیز به‌دست نخواهد‌آورد. نگهبان دیگری جلو آمد و اونلین

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

را از گروه بیرون کشید. هوراس خواست مداخله کند ولی سر نیزه‌ای که درون شکمش فرو رفت جلوییش را گرفت. او در حالی که نفس نفس می‌زد به زانو افتاد.

هلت به نگهبان هشدار داد:

— دختره گروگان ارزشمندیه. اگه بهش آسیب برونی یوسل ازت تشکر نمی‌کنه.

آن مرد مکث کرد. در حقیقت، او فقط به گردنبندی که اولین به گردن داشت علاقه‌مند شده بود. او گردنبند را کشید، تعادل اولین را بر هم زد و آن را امتحان کرد. ولی سنگ‌های گرد داخل نخ، مرمر بی‌ارزش بودند. او دندان قروچه‌ای کرد:

— نگه‌شون دار! اونا هیچی نمی‌ارزن!

او دوباره اولین را پیش بقیه راند، سپس دستور کوتاهی داد. نگهبانان سوار اسب‌هایشان شدند و گروگان‌ها را که دست‌هایشان به محکم جلویشان بسته شده بود را پای پیاده به سمت کمپ کشیدند. آن‌ها روی زمین ناصاف تلوتلو می‌خوردند و نگهبان‌ها هم با سر نیزه و فحاشی آن‌ها را ترغیب می‌کردند.

یکی از نگهبانان نزدیک گیلن می‌راند؛ او آن صبح، در طول حمله سه دوست را توسط تیرهای رنجرها از دست داده بود و از هر موقعیتی استفاده می‌کرد که سر نیزه‌ی دردناک‌اش را در شانه و پشت رنجر فرو کند. چهارمین باری که این کار را انجام داد، گیلن چرخید و نگاهی عجیب و غریب به او انداخت. نگهبان با خشونت پرسید:

— چی می‌خوای، غریبه؟

لبخند گیلن آزارش می‌داد؛ او فکر کرد، یک زندانی نباید آنطور به اسیر کنندگان‌اش لبخند بزند. گیلن به او گفت:

— فقط دارم مطمئن می‌شم قیافت یادم می‌مونه. هیچ وقت نمی‌تونی بفهمی چه وقت مفید واقع می‌شه.

نیزه دوباره درون شانه‌هایش فرو رفت. او خود را عقب کشید، سپس قبل از این‌که دوباره بالا رفتن از تپه را آغاز کند، سری برای سوار توالاگی تکان داد.

\*\*\*

همان‌طور که گروگان‌ها به تندی روی زمین کنار ارک پرتاب شدند، ارک به آن‌ها نگاه کرد. همان‌طور که چند شب قبل گیلن هم مشاهده کرده بود، او روی زمین نشسته بود و بین دو شتر پر سروصدا و شکایت‌کننده زنجیر شده بود. صورتش کبود شده و موهایش با خون خشک شده به هم پیچیده بود. یکی از چشمان‌اش تقریباً بسته بود و آثار شلاق روی بازوها و پشت‌اش دیده می‌شد. او با خوشحالی گفت:

— خب. ببین کیا اومدن! هلت، چی تو رو اینجا آورده؟

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

هلت به او گفت:

– اومدیم تو رو نجات بدیم.

و ارک با نگاهی پرسشگرانه به بندهای چرمی‌ای که دوستان‌اش را بسته بودند نگریست. او گفت:

– خب، راه عجیبی رو برای انجامش انتخاب کردین.

سپس، بعد از این که سلتن را تشخیص داد، ابروانش به شکلی غیر دوستانه در هم رفتند. او گفت:

– کارت خوب بود، واکیر.

همان‌طور که دستان زنجیرشده‌ی خود را بالا می‌آورد، لحنی تلخ در صدایش هویدا بود. سلتن سرش را تکان داد. او به اسکاندیایی گفت:

– من نمی‌خواستم این‌جوری بشه. خیلی از مردان خوب رو از دست دادم.

لحن تلخ صدای خودش با لحن ارک هم‌خوانی داشت. ارک برای لحظه‌ای به جمله‌اش فکر کرد و سری به تایید تکان داد. او به اسوینگال نگاه کرد. او گفت:

– اسوینگال، دوست من. وقتی بهت گفتم بری و آرالوئی‌ها رو بیاری، این چیزی نبود که بهش فکر می‌کردم.

اسوینگال شانه‌اش را بالا انداخت.

– نگران نباش، رئیس. ما این توالاگی‌ها رو محاصره کردیم، البته از داخل.

ارک با خشکی پاسخ داد:

– دقیقاً.

سپس به زمین سنگی اشاره کرد.

– چرا نمی‌شینین؟

همان‌طور که بقیه می‌نشستند، اونلین کنار ابرجارل زانو زد. به آرامی زخم‌های روی سر و کبودی بزرگ دور چشم‌اش را وارسی کرد و پرسید:

– حالت خوبه، ارک؟

او شانه‌اش را بالا انداخت.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

— او، من حالم خوبه؛ اونا هیچ وقت اون قدر بد بهم صدمه نمی‌زنن که نتونم راه برم. و باهام مثل یه مهمون مخصوص رفتار می‌کنن؛ یه مشت خرما می‌فاسد، یه کم نون بیات شده و یه جرعه آب، بعدشم یه پیاده روی زیبا توی نور خورشید. دیگه چی می‌خوام؟

هلت پرسید:

— تا حالا خبری از توشاک نبوده؟

حالت صورت ارک تیره شد.

— نه با اسم. ولی اون خوک، یوسل، گفت که به زودی با یه هم‌وطن دیدار می‌کنم؛ و فکر نکنم که منظورش تو بودی، اسوینگال. نمی‌تونم صبر کنم، اگه فرصتش رو بدست بیارم و دستم به گلوش برسه، آرزو می‌کنم که هیچ وقت به دنیا نیومده‌بود.

او به هلت نگاه کرد.

— سورپرایز شدن بهت نمیداد هلت، داری پیر می‌شی؟

هلت ابرویش را بالا برد. او اشاره کرد:

— اون طوری که شنیدم تو هم اون قدر توی الشباح خوب نبودی.

و ارک با تاسف شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:

— فکر کنم همه‌مون داریم کم‌دقت می‌شیم.

اسوینگال گفت:

— می‌دونی این گروه کجا داره می‌ره، رئیس؟

— اونا عموماً از من مشاوره نمی‌گیرن. فقط منو تنها، پشت این ماتیلدا می‌کشونن.

و با شستاش به یکی از دو شتر اشاره کرد. او که با کینه به هیولای غرغرو نگاه می‌کرد، اضافه کرد:

— ما خیلی به هم علاقه پیدا کردیم.

سلتن گفت:

— احتمالاً داریم به سمت سد شمالی می‌رییم.

ارک با علاقه به او نگاه کرد. او گفت:

زندگی پستانز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

— فکر کنم این رو این جا شنیدم؛ خب، بهتره تا وقتی که می تونین استراحت کنین، وقتی که راه می رین روز خیلی طولانی می شه.

هوراس پشت گوشش را خاراند، و با وجود اینکه دستانش به هم بسته شده بودند، آن حرکت به شکل ناجوری از آب درآمد. او پرسید:

— اونا کی بهمون غذا می دن؟

ارک برای لحظه ای به او نگاه کرد، سپس نیشخند زد. او گفت:

— هیچ وقت عوض نمی شی، هوراس.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

## فصل سی و هفتم

ویل، عمر و صد و بیست جنگجوی بدولین راهپیمایی سنگینی در بیابان انجام داده بودند. آن‌ها چهار ساعت قبل از طلوع خورشید بیدار می‌شدند، تا چهار ساعت بعد از طلوع می‌رانند؛ سپس در طول گرمای روز استراحت می‌کردند. بعد از ظهر، چند ساعت قبل از غروب دوباره شروع کرده، و قبل از این‌که دوباره برای استراحت توقف کنند تا زمانی که هوا کاملاً تاریک نشده بود می‌رانند. ویل تخمین زده بود که آن‌ها ساعت نه شب کمپ را برپا می‌کنند. ولی دو زمان استراحت‌شان، یکی در میان روز و دیگری در میانه‌ی شب زمان زیادی به آن‌ها می‌داد تا به اسب‌هایشان آب و غذا دهند و قدرت‌شان را برای راهپیمایی بعدی بازیابند.

این برنامه ریزی سخت ولی معقول بود؛ آن‌ها با سرعت ثابتی می‌رانند و به جای چهارنعل رفتن، اسب‌هایشان را وادار می‌کردند تا یورتمه بروند. ولی ویل به سرعت فهمید که با همین سرعت ثابت، مسیر زیادی را می‌پیمایند، حتی با وجود این‌که او وسوسه شده بود با سرعت بیشتری براند. همان‌طور که جلوتر می‌رفتند، او پی می‌برد که این روش برای مسیر طولانی‌تر، بهتر است.

عمر تصمیم گرفته بود بر مبنای ادعای جمیل، مبتنی بر این‌که توالوگی‌ها به سمت یکی از شهرهای رشته کوه‌های شمالی می‌روند عمل کند. در نتیجه، می‌توانستند برای رسیدن به آن‌ها یک راه مستقیم را در پیش بگیرند، نه اینکه به محل حمله برگردند و ردپایشان را دنبال کنند؛ این موضوع، به علاوه‌ی مسافت قابل توجهی که می‌توانستند هر روز بپیمایند، به این معنی بود که آن‌ها به زودی به دشمن‌شان می‌رسیدند.

ویل از عمر و جمیل خواسته بود که جای رشته کوه‌های شمالی را روی نقشه به او نشان دهند. رشته کوه‌ها شمالی‌تر از محدوده‌ی نقشه‌ی سلتن بودند. آن‌ها نقشه را با علاقه‌ی خاصی دنبال می‌کردند و به سرعت به قسمت‌های مختلف آن پی می‌بردند؛ حتی با وجود اینکه بدولین‌ها هرگز از نقشه استفاده نمی‌کردند. جهت یابی آن‌ها بسته به آموزش و دانش قبیله‌ای داشت، که در صدها سال بین مردم منتقل شده بود. همان‌طور که در مورد مکان‌های مختلفی روی نقشه‌ی سلتن صحبت می‌کردند، برای اشاره به هر کدام از نام‌هایی مانند «رودخانه‌ی سنگ‌های روشن» یا «تپه‌ی علی» یا «وادی مار» استفاده می‌کردند. با وجود این‌که دلیل بعضی از اسم‌ها مشخص بود، سرچشمه‌ی بقیه‌ی نام‌ها در تاریخ گم شده بود؛ برای

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

مثال، هیچ کس نمی‌دانست «علی» چه کسی بوده یا سنگ‌های روشنی که رودخانه را مشخص می‌کردند خیلی وقت پیش از بین رفته‌بودند، همین‌طور خود رودخانه.

این یک گروه جنگی بود، پس خانم‌ها و بچه‌های قبیله‌ی خورش بدولین همراه هفتاد نفر از جنگجویان عمر - برای محافظت - در کمپ واحه مانده‌بودند. شیخ نمی‌خواست آن‌قدر از نیروی حمله‌اش کم کند، ولی بیابان مکان نامطمئنی بود و هفتاد کمترین مقداری بود که برای محافظت مردمش نیاز داشت. او به ویل گفت:

- او‌نا از ما بیشترین.

و رنجر جوان پاسخ داده بود:

- او‌نا انتظار او‌مدن ما رو هم ندارند.

شیخ با رضایت عبوس ماندی سر به تایید تکان داد.

- منتظر اون لحظه هستیم.

در روز سوم سفر، مشکل تعداد نفرات حل شد. یک دیده‌بان چهارنعل به سمت‌شان آمد تا گزارش دهد، و اعلام کرد که گروهی سی نفره از مردان پیاده در بیابان هستند. عمر، ویل و حسن با او و جلوتر از گروه اصلی رفتند. بعد از سه کیلومتر، آن‌ها به گروهی از مردان رسیدند که درون سایه‌ی کوچک یک وادی نشست‌ه‌بودند و آخرین مشک آبی که دیده‌بان همراهشان گذاشته‌بود را تقسیم می‌کردند. عمر که باقی‌مانده‌ی یونیفرمی که پوشیده‌بودند را شناخته‌بود گفت:

- سربازان آریدی.

ویل دقت کرد که هیچ کدامشان چکمه نپوشیده‌بودند، با وجود این شل‌هایشان را پاره کرده و پارچه‌های آن را برای محافظت به پا بسته بودند. در مشک کمتر از یک جرعه آب برای هر کدام بود و تقسیم بندی هم با دقت توسط پسر جوانی که هنوز نشانه‌ی ستوانی را پوشیده‌بود نظارت می‌شد. شاید که گروه زخمی و فرسوده بودند، ولی مشخص بود که انضباطشان را حفظ کرده‌اند. ویل مطمئن نبود، ولی آن ستوان تا حدی آشنا به نظر می‌آمد. او فکر کرد که او ممکن است یکی از مردان سلتن بوده‌باشد.

آن سه سوار مشک‌های اضافی آب حمل می‌کردند و آن‌ها هم به سرعت توزیع شدند. ستوان به سمت عمر رفت و حرکت سنتی سلام گفتن را انجام داد. او نشانه‌ی مقام عمر را که یک رشته از موی اسب متصل به خفیه‌اش بود را شناخت و گفت:

- ممنونم، شیخ. من ستوان آوم هستم، از...

عمر او را متوقف کرد و مشک خودش را به او داد. صدای مرد جوان خشک و دلخراش بود. عمر به او گفت:

- اول بنوش، ستوان. بعد حرف زدن آسون‌تر می‌شه.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

ستوان با قدردانی مشک را گرفت و شروع به نوشیدن کرد. ویل دقت کرد که با وجود اینکه او مطمئناً بسیار تشنه بود، خرده خرده می‌آشامید و آرام آب را می‌نوشید تا بدنش را با مقدار ناگهانی و زیاد رطوبت غوطه ور نکند. او پی برد که مردم آریدا نظم فوق‌العاده‌ای برای نوشیدن آب داشتند. با یادآوری این که زمانی که عمر پیدایش کرد، خودش چگونه سعی کرده بود تمام آب را یک‌باره بنوشد.

نزدیک ساعت ده صبح بود؛ زمانی که عمر عموماً توقف را برای اولین استراحت روزانه اعلام می‌کرد. او به بقیه علامت داد که پیاده شوند و از زینش پایین آمد. او گفت:

— اینجا کمپ می‌زنیم. آریدی‌ها می‌تونن از این وقت استراحت استفاده کنن و قدرتشون رو دوباره به‌دست بیارند.

ستوان آلوم تشنگی‌اش را برطرف کرده بود، و به آن‌ها در مورد تله‌ی توآلاگی‌ها و حمله‌ی بعدی‌اش گفت؛ این که چگونه هلت و بقیه زندانی شده بودند، با وجود این که یوسل او و مردانش را بدون چکمه و حداقل مقدار آب دو روز پیش در بیابان رها کرده بود. عمر با لحنی با احترام پرسید:

— تو سی نفر رو فقط با دو تا مشک آب، توی بیابون زنده نگه داشتی و حرکت کردین؟

ستوان شانه‌اش را بالا انداخت. او گفت:

— اونا سربازان خوبی هستند. اونا نیازشون برای نظم رو درک می‌کردن.

ویل گفت:

— اونا مافوق خوبی هستند.

او وسوسه شده بود فوراً حرف‌های ستوان را قطع کند و درباره‌ی دوستان‌اش بپرسد، ولی دیده بود که او فرسوده شده‌است و فکر کرد بهتر است بگذارد داستان را خودش تعریف کند؛ ستوان قبل از اینکه او را بشناسد، برای لحظه‌ای به او خیره شد. وقتی که گروه از واحه شروع به حرکت کرده بود، ویل لباس‌های بدولین‌ها را پوشیده بود: یک شلوار شل و ول، یک پیراهن بلند آویزان، شنل و البته، یک خفیه تا سر و صورتش را بپوشاند؛ ولی کمان بلند و تیردانی که روی شانه‌اش آویزان بود همه چیز را مشخص می‌کردند. آلوم گفت:

— تو همونی که ویل صداس می‌کردن! ما فکر می‌کردیم تا حالا مردی!

ویل لبخند زد و گفت:

— خوشحالم که این قدر به من ایمان داشتن.

سپس لبخندش محو شد.

— هلت و بقیه خوبین؟ اونلین جاش امنه؟

آلوم برای تأیید سری تکان داد.

زندگی پستانز



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

– وقتی ما رفتیم جاشون امن بود. فکر می‌کنم یوسل در مورد خون‌بها حرف می‌زد. اونا مراقب دختره هستن. احتمالاً می‌خوان اونو به عنوان برده بفروش و هیچ کس به برده‌ی دختر از شکل افتاده رو نمی‌خره. مردها اونقدر خوش شانس نیستن؛ احتمالاً اونا رو کتک می‌زنن.

عمر به سمت ویل چرخید و گفت:

– قبول دارم. وضعشون ناخوشاینده ولی خیلی بد نیست. به قانون کلی به همه‌شون اعمال می‌شه، یوسل اجازه نمی‌ده که خیلی بد زخمی بشن، چون سرعت‌شون رو کم می‌کنه؛ ستوان در مورد دختره هم درست می‌گه. اگه فقط یه کار باشه که توالاگی درش خوبن، محافظت از اموال شونه.

ستوان پرسید:

– شیخ، می‌تونم بیرسم نقشه‌های شما چیه؟

او به فاصله‌های دور نگریده بود و می‌توانست گروه اصلی بدولین‌ها را ببیند که نزدیک می‌شدند؛ چشمان تیزش این واقعیت که گروه فقط از مردان جنگنده تشکیل شده بود، و نه زنان و بچه‌ها را دریافته بود. ویل به او گفت:

– ما داریم دنبال توالاگی‌ها می‌ریم. شیخ عمر و مردمشون قبول کردند که کمکم کنند دوستانم رو آزاد کنم.

ستوان پرسید:

– و واکیر سلی التن؟

عمر برای تایید سر تکان داد.

– واکیر به رفیق قدیمیه؛ من قصد ندارم توی دستای کثیف یوسل ولش کنم.

آن‌ها زیر سایه‌ی کوچکی که وادی ایجاد کرده بود نشستند. آلوم با یک انرژی جدید در چشمانش از جا بلند شد. او گفت:

– پس بذارید ما هم باهاتون بیایم! من و مردانم یه حسابی داریم که باید با این توالاگی‌های نفرین شده صاف کنیم! و من به سرورم قول دادم که برمی‌گردیم!

عمر اخم کرد و با شک و تردید گفت:

– مردانت خسته‌ان، و از تشنگی نیمه‌چون شدند.

ولی قبل از اینکه حرفش را تمام کند آلوم سرش را تکان داد.

زندگی پستانز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- اون‌ها وضعیت بدنی خوبی دارن؛ بذارین شب رو با غذا و یه عالمه آب استراحت کنن. قسم می‌خورم تا صبح برای مسافرت آماده می‌شن.
- ویل اشاره کرد:
- شما مسلح نیستین.
- آلوم شانه‌اش را بالا انداخت.
- مطمئناً می‌تونین چند تا خنجر بهمون بدین؟ بیشتر بدولین‌ها بیشتر از یکی با خودشون دارن؛ و وقتی که جنگ شروع بشه، هر تو لاگی که بکشید، سلاح برای یکی از مردانم فراهم می‌کنه.
- ویل و عمر به هم نگاه کردند. ویل اشاره کرد:
- داشتن سی تا مرد تمرین دیده‌ی بیشتر می‌تونه مفید واقع بشه.
- سپس اخم کرد.
- ولی چه جوری می‌تونن باهامون بیان؟ اونا پابره‌نه و پیاده هستن.
- عمر این مشکل را با حرکت کوتاه دستش نادیده گرفت. او گفت:
- اونا می‌تونن دوتایی روی اسب‌های ما بیان. فقط سی نفرن، می‌تونیم اونا رو جوری بین اسب‌ها پخش کنیم و جابه‌جاشون کنیم، که هیچ‌اسبی مجبور نشه برای مدت زیادی دو تا سوار رو حمل کنه.
- آلوم آن مکالمه را با اشتیاق دنبال کرده بود و همان‌طور که صحبت می‌کردند، چشمان‌اش از یکی به دیگری حرکت می‌کردند. او یک دست‌اش را بالا آورد و گفت:
- یه چیزی هست. چهار نفر از مردانم زخمی هستن. ما اون‌ها رو حمل می‌کردیم. اونا برای مسافرت یا جنگ مناسب نیستن.
- عمر به کوتاهی به مشکل فکر کرد. او ایده‌ی داشتن مردان جنگجوی بیشتر را دوست داشت و می‌دانست سربازان آریدی توانایی بالایی دارن. برای او، جواب واضح بود؛ او که بلند فکر می‌کرد گفت:
- ما دو نفر از مردانم رو می‌گذاریم تا ازشون مراقبت کنند؛ می‌تونیم یه کم آب براشون بذاریم ولی بیشتر آبی که باهامونه رو نیاز داریم. یه نمزار به فاصله‌ی یه روز به سمت شرق اینجا هست. اون می‌تونه آب کافی برای شیش نفر رو فراهم کنه. یکی از مردانم می‌تونه بره آب بیاره وقتی که اون یکی این‌جا باهاشون می‌مونه. اگه موفق شدیم، توی مسیر برگشت میایم دنبال شون.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

او برای یک یا دو ثانیه به جمله‌ی خودش فکر کرد، سپس سری به تایید تکان داد. اون‌ها دوره‌ی سواری بعد از ظهر رو از دست می‌دادند، پنج ساعت. و دو نفر از نیروهایش رو هم کم می‌کرد؛ ولی در مقابل، او بیست و شش سرباز تمرین دیده به‌دست می‌آورد. بهتر از آن، سربازان حساب تصفیه نشده‌ای با توانایی‌ها داشتند. او فکر کرد معاوضه‌ی خوبیه. گفت:

— ما برای بقیه‌ی امروز و امشب این‌جا کمپ می‌زنیم؛ مردانت غذا و هر چی آب بخوان رو خواهند داشت. بهشون بگو برای مسافرت قبل از طلوع آماده باشن.

آلوم لبخند عبوسی زد و گفت:

— اونا آماده خواهند بود.

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

## فصل سی و هشتم

رشته کوه شمالی بر روی آن‌ها سایه انداخت. در آخر، ردیف بعد از ردیف، کوه‌ها و تپه‌ها بالای سرشان شروع به پدیدار شدن کردند. آن بیابان گسترده به یک جاده‌ی باریک تسلیم شده بود، که میان برآمدگی‌ها و قله‌ها کشیده شده و از اولین کوهپایه‌ها به سمت بالا می‌رفت. صد و پنجاه متر بالاتر از سطح بیابان، طبیعت یک مقطع مسطح درون دیوارهای مستقیم کوه‌ها ایجاد کرده بود که در یک تراز ناصاف شمالی - جنوبی کشیده می‌شد. شهر ماشاوا آنجا بنا شده بود.

آن شهر یک مرکز تجارت برای کشاورزان آریدی که در کوهپایه و دشت‌های پایین رشته‌کوه زندگی و کار می‌کردند، بود. جمعیت معمولش حدود پانصد نفر بود، ولی در هفته‌های بازار به هشت یا نهصد نفر هم افزایش می‌یافت؛ زمانی که چوپان‌ها و کشاورزان از روستاهای همسایه و محل‌های دورافتاده به آن‌جا می‌آمدند تا کالاهایشان را معامله کنند.

شهر محل مسکونی موقتی بی نقصی برای توالاگی‌ها بود - به اندازه‌ای بزرگ که بتواند برای همه شان مکان و برای حیوان‌هایشان علوفه فراهم آورد، و توسط غذاهایی که برای بازار آورده می‌شد و در انبارهای شهر ذخیره می‌شد، آذوقه‌ی کافی‌ای داشت.

ساختمان‌ها همان خانه‌های همیشگی سفید و آجری بودند، که بیشتر یک طبقه بودند و سقف‌هایی تخت داشتند؛ جایی که صاحبانشان می‌توانستند در پایان روز از هوای خنک لذت ببرند و بعضی اوقات، در طول گرم‌ترین شب‌ها بخوابند. ولی هم‌چنین، بسیاری از مسکن‌ها هم در سطح خود کوه‌ها حفر شده بودند - ورودی‌هایشان در طول سال‌ها فرسوده و خراب شده بودند و مشخص می‌کردند که سال‌های پیش درست شده‌اند. عموماً از آن‌ها به عنوان انبار غذا یا دیگر کالاهایی که در شهر مبادله می‌شدند، استفاده می‌شد. ولی بعضی از آن‌ها محل مسکونی بودند و همان‌طور که زندانی‌ها پشت سر نگهبانانشان وارد شهر می‌شدند، هلت چند تایی را دید که در آن‌ها نشانه‌های تصرف انسان‌ها مشخص بود. زنانی که کوزه‌های حاوی جیره‌ی آب خانواده را حمل می‌کردند از نردبان‌ها بالا می‌رفتند تا به ورودی‌های بالاتر برسند؛ و دودی که آتش‌های پخت و پز بلند می‌شد از سوراخ‌هایی که به شکل دقیقی در سطح سنگ‌ها حفر شده بیرون می‌رفتند. در بعضی‌هایشان، لباس‌های شسته شده

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

روی دکل‌های بلند و باریکی آویزان شده و در هوای گرم پهن شده بودند تا خشک شوند. آن لباس‌ها، با نسیم خنکی که درون دره‌ها می‌وزید مانند پرچم به اهتزاز در آمده بودند.

سفر سه روزه‌شان به سمت ماشاوا، سفر دلشینی نبود. آن‌ها با طناب‌های بلندی که به زین‌های نگهبانان متصل شده بود هدایت می‌شدند و مجبور بودند که با سختی بدون تا به آن‌ها برسند. اگر کسی می‌افتاد - و به خاطر این‌که دستان‌اش جلوی هم بسته شده بود، ناچاراً سقوط می‌کرد - فوراً توسط سوارانی که با سرنیزه به او ضربه می‌زدند، محاصره می‌شد.

بعد از چند کیلومتر، هلت دقت کرد که سوارانی که با اسب‌هایشان، آن‌ها را هدایت می‌کردند در تغییرات ناگهانی در سرعت یا مسیر حرکتشان استاد بودند. آن حرکت‌ها تنظیم شده بودند که تعادل زندانیان را بر هم زنند، پس آن‌ها ممکن بود سقوط کنند.

اونلین استثنا بود. همان‌طور که سلتن پیش‌بینی کرده بود، توالاگی‌ها او را به عنوان کالایی برای محافظت می‌دیدند و او از هیچ کدام از این وحشیگری‌ها رنج نمی‌برد. حتی به اونلین یک اسب کوچک برای سواری داده بودند، با وجود این‌که دست‌هایش بسته باقی ماندند و اسب توسط یک جنگجوی توالاگی هدایت می‌شد. آن نگهبان دائماً برای دیدن هر نشانه‌ای مبنی بر این‌که او برای فرار تلاش می‌کند هشیار بود.

آن دو رنجر هزینه‌ای بیشتر از بقیه پرداختند. آن‌ها غریبه بودند و توالاگی‌ها با نفرت به آن‌ها نگاه می‌کردند؛ بدتر از آن، دقت فوق‌العاده‌ی شلیک آن‌ها در طول آن حمله‌ی کوتاه، آن‌ها را مردانی مورد تنفر قرار داده بود. بیشتر توالاگی‌ها حداقل یک دوست را با تیر رنجرها از دست داده بودند و آن دو کمان بلندی که هلت و گیلن حمل می‌کردند آن‌ها را به عنوان متهم مشخص می‌کرد.

وقتی که به ماشاوا رسیدند، هر دویشان زخمی و کتک خورده بودند. به خاطر مشت توالاگی‌ها، کل گونه‌ی چپ هلت کبود شده و چشم چپش تقریباً بسته شده بود. زخم سر گیلن که توسط یک گرز کوچک ایجاد شده بود، شدیداً خونریزی کرده بود. آن خون، لخته شده و صورت و موهایش را به هم ریخته بود.

به نظر می‌رسید که حضور آن دو رنجر، توجه توالاگی‌ها را از هدف اولیه‌شان - ارک - منحرف کرده است. او و اسوینگال عموماً تنها گذاشته می‌شدند، به جز آن کتک خوردن تقریباً اتفاقی توسط نیزه، زمانی که سر می‌خوردند و می‌افتادند.

سلتن هم بهتر از بقیه سفر می‌کرد؛ یوسل ارزش او را به عنوان یک گروگان می‌دانست، در حالی که آرالوئی‌ها در آن منطقه ناشناخته بودند.

هوراس که هیכלی مناسب و ورزشکاری داشت و زرنگ بود، به نگهبان‌ها کمترین موقعیت را می‌داد، با این وجود یک بار، یک توالاگی عصبانی از اینکه هوراس دستور او را برای زانو زدن اشتباه درک کرده بود، خنجرش را روی صورت او کشید و یک برش کوچک و کم عمق روی گونه‌ی راست او ایجاد کرد. آن زخم سطحی بود، ولی اونلین آن بعد از ظهر به آن رسیدگی کرد و هوراس هم بی‌شرمانه وانمود می‌کرد که آن زخم، بیشتر از مقدار واقعی دردناک است. او از تماس با دست‌های کمک‌کننده‌اش لذت می‌برد. هلت و گیلن، زخمی و درمانده، همان‌طور که اونلین آن زخم را شست و به آرامی خشک‌اش کرد تماشا کردند. عمل کرد هوراس، برای وانمود کردن این‌که او درد زیادی را با شجاعت فراوان تحمل می‌کند، عالی بود. هلت سرش را با نفرت تکان داد. او به گیلن گفت:

- چه متقلبی.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

رنجر جوان سری به تایید تکان داد.

– آره، اونم جدأ داره ازش لذت می‌بره، مگه نه؟

او مکث کرد و با کمی تاسف ادامه داد:

– کاش خودم اول بهش فکر کرده‌بودم.

هلت با یک چشم سالمش به او خیره شد. آن رنجر موخاکستری در حالی که زمزمه می‌کرد و از شاگرد قبلی‌اش ناراضی بود؛ چند قدم از او دور شد.

او به ارک غرید:

– مردای جوون! اونا فکر می‌کنن یه صورت قشنگ می‌تونه هر دردی رو درمون کنه.

ارک با نیشخندی به او گفت:

– بعضی هامون می‌تونیم اون زمان‌ها رو به یاد بیاریم، هلت. به نظرم برای پیر از کارافتاده‌ای مثل تو، اون زمان‌ها خیلی وقت پیش بوده. اسوینگال بهم گفت که داری سر و سامون می‌گیری. یه بیوه‌ی چاق و مادروار داره آخریش شانسشو با یه ریش خاکستری شکسته امتحان می‌کنه، مگه نه؟

البته، اسوینگال به ارک گفته‌بود که هلت اخیراً با یک زن بسیار زیبا ازدواج کرده‌است. ولی او از اذیت کردن هلت لذت می‌برد. هلت با یک چشم‌اش به ابرجارل خیره شد.

– وقتی که برگشتیم، بهت نصیحت می‌کنم که توی محدوده‌ی شنوایی پولین اون رو «بیوه‌ی چاق و مادروار» صدا نکنی. پولین با اون خنجری که حمل می‌کنه خیلی ماهره و تو هم به گوش هات نیاز داری تا اون کلاه خود مسخره‌ات رو سر جاش نگه داری.

همان‌طور که آن‌ها در پایان راهیمایی خسته‌کننده‌ی آن روز به ماشاوا وارد می‌شدند، شوخی کردن‌ها متوقف می‌شد. مردم شهر با چشم‌هایی تهی و بی‌علاقه به تازه‌واردها نگاه می‌کردند. آن‌ها هیچ ترحمی برای زندانیان نداشتند. حمله‌ی توالاگی‌ها به شهرشان آن‌ها را بی‌پول و گرسنه رها می‌کرد. چند فصل به طول می‌انجامید تا آن‌ها بتواند غذا و دیگر آذوقه‌هایی که حمله‌کنندگان استفاده می‌کردند را جایگزین کنند.

شهر در سایه و خورشید اکنون پشت کوه‌های بلند پنهان بود. زندانی‌ها را از میان میدان اصلی، جایی که بازار برگزار می‌شد، به سمت غار – انبارهای پایان شهر می‌بردند. آن طناب‌های بلند هدایت‌کننده را برداشته و دست‌هایشان را باز کرده‌بودند. هوراس گفت:

– به نظر می‌رسه که به اون جایی که داشتیم می‌رفتیم، رسیدیم.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

## بهای آزادی ارک

یک توالاگی او را نفرین کرد و به او گفت که زبان خارجی‌اش را نگه دارد. زندانی‌ها به تندی درون آن انبار خالی پرت شدند و یک نگهبان بیرون ورودی قرار داده شده بود. چند دقیقه‌ی بعد، غذا، آب و پتوها برای زندانیان آورده شد. سپس در بیرونی به شدت بسته و قفل شد و آن‌ها تنها رها شدند. گیلن بلند فکر کرد:

— خب حالا چی می‌شه؟

\*\*\*

او مجبور نبود برای مدت زیادی فکر کند. کمتر از یک ساعت بعد، آن‌ها صدایی را در قفل شنیدند و در باز شد. بیرون کاملاً تاریک بود و داخل توسط یک شمع روشن می‌شد. در راهرو، آن‌ها فقط می‌توانستند یک پیکر تیره و بزرگ را تشخیص دهند. سپس او که مجبور بود برای رد شدن از آن در باریک به سمت پهلو بچرخد، وارد اتاق شد و به سمت مرکز اتاق بزرگی که آن‌ها درش بودند قدم زد. شش توالاگی مسلح او را دنبال کردند. دستان آن توالاگی‌ها روی قبضه‌ی شمشیرشان بود و اطراف اتاق را نگاه کردند؛ در حالی که برای هر نشانه‌ی طغیان و سرکشی از طرف زندانیان هشیار بودند. در آخر، یوسل هم وارد شد. ولی هیچ کدام از زندانی‌ها به او نگاه نکردند. همه‌ی شان به آن اسکاندییایی ریشو و قوی هیکل که زودتر وارد اتاق شده بود نگاه می‌کردند.

اسوینگال با عصبانیت شروع کرد که از روی زمین ماسه‌ای غار بلند شود. او گفت:

— توشاک!

سه نفر از توالاگی‌ها فوراً شمشیرشان را کشیدند و آن صدای آشنا و هشداردهنده‌ی شریـــــــنگ در غاز پیچید. دست ارک به سرعت بلند شد و بازوی اسوینگال را گرفت و او را مجبور کرد دوباره بنشیند. او گفت:

— آروم بشین، اسوینگال؟ نمی‌تونی ببینی اون دنبال یه په‌هنه‌ست که بکشت؟

آن خائن پاسخ داد:

— خیلی زرنگی، ارک.

برای یک اسکاندییایی، صدایش به شکل تعجب‌آوری نرم و متعادل بود. بیشتر آن‌ها دریانورد بودند و عادت داشتند که مجبور باشند بلندتر از صدای طوفان و باد صحبت کنند. توشاک به نگهبانان اشاره کرد و آن شمشیرها به غلافشان بازگشتند.

یوسل که نیمه‌ی پایینی صورتش هنوز با نقاب آبی پوشیده شده بود، نمایش بین آن دو مرد را تماشا می‌کرد؛ سرش از سمت یکی به دیگری می‌چرخید و چشمان تیره‌اش پلک نمی‌زدند. هلت فکر کرد، مثل یه شاهین. سپس آن تشبیه را تغییر داد: یا یه لاشخور.

— خب، توشاک، بالاخره داری صورتت رو نشون می‌دی. فکر می‌کردم که تو همون خیانتکار ترسوی پشت همه‌ی این ماجراها باشی.

صدای ارک متعادل و کنترل شده بود. ولی لحن‌اش نمی‌توانست با نرمی صدای دشمنش برابری کند.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

توشاک لبخند زد.

- همون طور که گفتم، ابرجال، خیلی زرنگی. ولی البته، هر کسی می‌تونه وقتی که جواب معلوم شد باهوش بشه. افسوس که تو کمی قبل‌تر چنین هوش تیزی رو نشون ندادی. شاید می‌تونستی توی تلام نیوفتی. وقتی که من وارد اتاق می‌شم، تو به سختی می‌تونی برای گفتن این که «تموم این مدت می‌دونستم» اعتباری بدست بیاری، مگه نه؟
- چه من می‌دونستم چه نمی‌دونستم، این حقیقت باقی می‌مونه که تو یه خیانتکاری و حفته که بمیری.
- خب آره. ولی البته، به قول معروف کسی که برای یه نفر خیانتکاره برای یه نفر دیگه میهن‌پرست محسوب می‌شه. و اون مردن، قراره برای تو انجام بشه.

هلت مداخله کرد:

- که یعنی شما قراره پول بهای آزادی رو از دست بدین.

او به رهبر توالاتی نگاه کرد.

- دوستت در این باره چی فکر می‌کنه؟ می‌خوای بی‌خیال شصت هزار ریل بشی، یوسل؟

آن توالاتی قدمی به جلو برداشت، در حالی که چشمان‌اش با عصبانیت می‌درخشید. او جلوی رنجر رفت و به آن مرد کوتاه‌تر نگاه کرد. انگشت‌اش درون سینه‌ی هلت فرو رفت و به کلمات‌اش نیرو داد. او با خشونت گفت:

- تو منو یوسل صدا نمی‌کنی! تو من رو شیخ یوسل یا سرورم صدا می‌کنی. می‌فهمی، غریبه‌ی گستاخ؟

هلت سرش را به یک سمت خم کرد و حتی با وجود این که ضرورتی نداشت، به آن سوال فکر کرد. او گفت:

- چیزی که من می‌دونم، اینه که چیزهای خوب کمی در مورد تو وجود دارن و شیخ کلمه‌ای برای ابراز احترامه. هیچ چیز قابل احترامی توی یه مرد که صورتش رو پشت یه دستمال آبی زنونه قایم می‌کنه وجود نداره.

آن خشم با شدت بیشتری در چشم‌های یوسل زبانه کشید. هلت آن چشم‌ها را به دقت تماشا می‌کرد. او همیشه چشم‌های یک دشمن را تماشا می‌کرد و دربارهی یوسل، آن خشم تنها ویژگی قابل دیدن در آن‌ها بود. همان‌طور که یوسل با مشت چپش به او مشت زد، هلت آماده‌بود. او کمی به سمت راست چرخید و آن ضربه بدون این که آسیبی برساند رد شد. یوسل که انتظار مقابله را داشت، به خاطر اثر ادامه‌ی حرکت‌اش تلوتلو خورد. او که با خشم می‌سوخت، قدمی به سمت هلت برداشت تا دوباره به او ضربه بزند.

توشاک یک دستش را بالا آورد تا او را متوقف کند. او گفت:

- صبر کن!

او از نزدیک‌تر به هلت نگاه کرد و صورت ورم کرده و کبود شده‌اش را بررسی کرد.

زندگی پستانز



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

- تو همون رنجری، مگه نه؟ هلت. اسمت همینه! من یادمه که درموردت شنیدم. تو سه سال پیش توی اسکاندیا مشکل درست کردی و حالا هم همون جایی. تو توی هر قاره‌ای سر راه قرار می‌گیری، نه؟ و فکر کنم اونم همون مردیه که توی اسکاندیا باهات بود؟
- او به سمت گیلن اشاره کرد. در حقیقت، او هیچ کدام از رنجرها را ندیده بود. او به سادگی می‌دانست دستیار هلت مرد جوان‌تری بوده‌است. گیلن شروع کرد:
- حقیقتش...
- ولی هلت حرفش را متوقف کرد. او به سرعت گرفت:
- درسته.
- گیلن کمی با تعجب به او نگاه کرد ولی چیز دیگری نگفت.
- توشاک اکنون به سمت یوسل چرخید. او گفت:
- اینا همون کمانداران؟ همونا که خیلی از مردانت رو کشتن؟
- آن توالاگی سری به تایید تکان داد.
- مردان من می‌خواستن بکششون. ولی اونا ممکنه ارزش داشته باشن.
- توشاک سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. او گفت:
- هیچ کس پول نمی‌ده که اونا رو برگردونه. رنجرها مشکل سازن. و خطرناک. بهتره هر چه زودتر اونا رو بکشین.
- در سکوت مرگباری که اتاق را فرا گرفت، اونلین گفت:
- من می‌تونم بهای آزدایشون رو پردازم! من یه... دیپلماتم. من به پادشاه آرالوئن نزدیکم. می‌تونم قراری بذارم که بهای زیادی برای اونا پرداخت بشه.
- توشاک با کنجکاوای به او نگاه کرد. او واقعاً در زمان جنگ با تموجای‌ها در هلشام حاضر نبود. ولی او داستان‌هایی درباره‌ی اتفاقات شنیده بود: داستان‌هایی ماجراجویانه درباره‌ی دختری که همراه رنجرها بود - یک دختر آرالوئی با مقام بالا. او فکر کرد که آن دختر ممکن است همین باشد. سپس او شانه‌اش را بالا انداخت؛ هویت او بی‌اهمیت بود. موضوعی که اهمیت داشت چیزی بود که او در وسایلش یافته بود. او گفت:
- تو در هر صورت این کارو می‌کنی. چه اونا رو بکشیم چه نکشیم.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

اونلین دهان‌لش را باز کرد تا مجادله کند سپس وقتی که دید او چه چیزی را نگه می‌دارد خودش را متوقف کرد. پیش نویس نامه‌ی انجمن سیلاشن. او به توشاک گفت:

— اون بدون مهر بی ارزشه.

توشاک پرسید:

— ولی تو می‌دونی کجا به مهر پیدا کنیم، مگه نه؟

اونلین بدون پلک زدن با نگاه او رو به رو شد. کمی قبل از این که تسلیم شوند، او مهر را زیر یک سنگ بالا آمده درون یک گودال بشقاب مانند مخفی کرده بود. اکنون، او خوشحال بود که چنین کرده‌است. او که به صدایش اعتماد نداشت هیچ چیز نگفت.

توشاک سری به تایید تکان داد. سکوت اونلین ظن و گمان او را تایید می‌کرد. او به سمت یوسل چرخید.

— شیخ یوسل، شما چه جوری می‌تونین این دختر رو قانع کنین که مهری رو پیدا کنه که به نظر میاد جای اشتباهی گذاشتش؟

چشمان یوسل تاب خورد و نقاب به کوتاهی روی صورتش جا به جا شد. اونلین پی برد که او در حال لبخند زدن است. آن توالگی در راهشان به سمت ماشاوا زندانیانشان را به دقت تماشا کرده بود. او آن نمایش کوچک میان دختر و جنگجوی جوان را از دست نداده بود. او اکنون به هوراس اشاره کرد و گفت:

— اگه شروع به کندن پوست این یکی بکنیم، فکر کنم دختره یادش بیاد.

او خندید. صدای خشن و ناخوشایندش آن خنده را به صدایی زشت تبدیل کرد. اونلین یخ کرد و با بیچارگی به هوراس نگریست. او می‌دانست که هیچ وقت نمی‌تواند کنار بایستد و شکنجه شدن هوراس را تماشا کند.

ولی اگر او آن قرارداد را تمام می‌کرد، آن‌ها در هر صورت می‌مردند. اسوینگال که صدایش نرم و پرسشگر بود گفت:

— توشاک؟

آن اسکاندیایی یاقی و سرکش، ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد. اسوینگال ادامه داد:

— به نظرت چطوره که من و تو به درگیری کوچولو با هم داشته باشیم؟ فقط برای تفریح.

توشاک تکرار کرد:

— تفریح؟

اسوینگال پیروزمندانه لبخند زد:

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

— آره. فکر می‌کنم بریدن اون سر زشت از روی شونه‌ها تفریح خوبی باشه. و سر اون دوست دماغ دراز و صورت آبیته رو هم همین‌طور.

او این چند کلمه‌ی آخر را به بیرون تف کرد و نگاه‌اش را به سمت یوسل چرخاند. توشاک یک ابرویش را بلند کرد.

— تو باید دهننتو بسته نگه می‌داشتی اسوینگال. ممکن بود بذارم زنده بمونی. ولی حالا که می‌بینم چقدر مصممی، خب...

او مکث کرد و به آن گروه عصبی که رو به او بودند نگاه کرد. او گفت:

— بذارین دوباره موقعیت رو مرور کنیم، ممکنه؟

او به سلتن اشاره کرد:

— قراره بهای آزادی واکیر رو بدن. اون قراره به سادگی دربره ولی من مشکلی باهاش ندارم. ولی از طرف دیگه، من یه مشکلی با ارک و اسوینگال دارم، پس اونا قراره بمیرن. همین‌طور اون دوتا رنجر.

او سپس به هوراس اشاره کرد:

— تو هم که قراره پوستت رو بکنن و این بانوی جوان که این‌جاست قراره برای شنیدن جیغ‌های تو یه عالمه پول بهمون بده.

او به همه‌شان لبخند زد.

— کسی رو جا انداختم؟ نه؟ خب، با فکر کردن به اینا، وقت خوبی داشته‌باشین.

آن لبخند ناپدید شد، او با سرش به یوسل اشاره کرد و آن دو چرخیدند. سپس آن رهبر توالاگی که فکری به ذهنش رسیده بود، ایستاد. او دست چپش را بالا آورد، مثل این‌که می‌خواست توجهشان را جلب کند و به سمتشان برگشت. او گفت:

— یه موضوع دیگه هم هست.

سپس او دستوری را به سربازانش فریاد زد و دو نفر از آن‌ها هلت را از بازوهایش گرفتند و به زور او را جلو و عقب بردند، تا جایی که او جلوی یوسل زانو زد. آن رهبر توالاگی شروع کرد تا با مشت روی صورت هلت ضربه بزند، راست و چپ، ضربه می‌زد و ضربه می‌زد تا جایی که صورت رنجر بریده بود و خونریزی کرد و سرش به یک سمت خم شده بود. توشاک با تعجب تماشا کرد. ارک خواست که به طرفش حرکت کرده و مداخله کند، ولی سر یک شمشیر در شکمش او را متوقف کرد. در آخر، یوسل قدمی به عقب برداشت، در حالی که به سختی نفس می‌کشید. او به مردانی که هلت را نگه داشته بودند گفت:

— ولش کنین.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

آن‌ها او را رها کردند و او روی ماسه‌ها مچاله شد، در حالی که سرش به سمت زمین افتاده بود و نیمه بی‌هوش بود. توشاک به آن پیکر خمیده گفت:

— دیگه اون قدر ا روی پاهات فرزند نیستی، نه؟

یوسل قهقهه‌ی کوتاهی زد و آن‌ها با هم چرخیدند و اتاق را ترک کردند. سربازان، با دست‌ها روی اسلحه‌هایشان، بعد از آن‌ها رفتند و در را بستند. در سکوتی که بعد از آن آمد، زندانیان صدای چرخش کلید را در قفل شنیدند. گیلن نفس عمیقی که نگه داشته بود را بیرون داد و به سرعت حرکت کرد تا کنار دوست نیمه بی‌هوشش زانو بزند.

او به نرمی هلت را چرخاند و پاک کردن آمیزه‌ای از ماسه و خون را از صورت او آغاز کرد. اونلین که دستانی سبک و ظریف داشت به او ملحق شد.

هوراس مشک آبی که برای آن‌ها گذاشته شده بود را آورد و آن را به اونلین داد. او همان‌طور که اونلین صورت هلت را به نرمی می‌شست او را تماشا کرد. هوراس نگران بود. او تا به حال هیچ وقت هلت را شکست خورده ندیده بود. هلت همیشه موقعیت را در کنترل داشت. هلت همیشه می‌دانست باید چه کار انجام دهند. او گفت:

— فکر می‌کنم ما توی دردرس بزرگی افتادیم.

سپس، زمانی که هلت شروع به حرکت کرد، دست‌اش را بالا آورد و سعی کرد که بنشیند همه‌شان غافلگیر شدند. اونلین او را پایین نگه داشت و او هم تلاش‌هایش را متوقف کرد. ولی صحبت کرد، در حالی صدایش ضحیم بود و تا حدی توسط دهان و صورت بادگرده‌اش مبهم شده بود. او گفت:

— اونا یه چیزی رو یادشون رفته.

نوری از ایستادگی در یک چشم سالم‌اش بود. چشم دیگرش اکنون کاملاً بسته شده بود.

دیگران همه نگاه‌هایی را رد و بدل کردند. آن‌ها هیچ ویژگی خوبی برای مخصه‌ای که در آن بودند نمی‌دیدند. اونلین که می‌خواست به او لطفی کند، پرسید:

— و اون چی می‌تونه باشه، هلت؟

هلت آن لحن را در صدایش تشخیص داد و به او نگاه کرد. سپس، با کمی تلاش گفت:

— ویل هنوز یه جایی اون بیرونه.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک



## فصل سی و نهم

زمانی که ویل و عمر بالاخره به نقطه‌ی مناسبی در بالای شهر رسیدند، اولین اشعه‌های خورشید به ساختمان‌های سفید رنگ شده‌ی ماشاوا می‌تابیدند. آن‌ها برای چند ساعت در تاریکی قبل از طلوع صعود کرده‌بودند؛ ردپاهای باریک حیوانات را تا یک سمت از شهر دنبال کرده و سپس برگشته‌بودند تا جایی که از پنجاه متر بالاتر از شهر سر در آوردند؛ با منظره‌ای بی نقص از رفت و آمد مردم شهر. اکنون، آن‌ها به بررسی شهر می‌پرداختند.

یک دیوار کوتاه سه طرف شهر را احاطه کرده‌بود. چهارمین سمت شهر توسط خود کوه‌ها محافظت می‌شد. در طول دیوارهای شهر و با فاصله، برج‌های مراقبتی برپا شده بود ولی هیچ نگهبانی در آن‌ها وجود نداشت. ویل به آن حقیقت اشاره کرد و عمر با نارضایتی سرش را تکان داد.

— مردم شهر بیش از تنبلن که بخوان نگهبان بذارن و تو لااکی‌ها هم فکر می‌کنن تا صدها کیلومتر دشمنی وجود نداره.

دود آتشی‌هایی که برای پخت‌وپز روشن شده‌بودند از چند جا در شهر برمی‌خاست. آن دود، که با بوی تند خاکستر چوب مخلوط شده‌بود، رایحه‌ی دیگری بود که غده‌های چشایی ویل را تحریک می‌کرد. قهوه‌ی تازه در آشپزخانه‌های شهر در حال دم شدن بود. مردان و زنان در حال آغاز حرکتشان به سمت بیرون از شهر بودند، تا از آن راه پر پیچ و خم به سمت زمین‌های هموار یا به منطقه‌های هموار شده‌ی روی سطح خود کوه بروند.

ویل به آن‌ها اشاره کرده و ابروهایش را بلند کرد. عمر، در جواب به سوال پرسیده نشده‌ی ویل گفت:

— کشاورزا، اونا روی زمین‌های پست ذرت و گندم، و توی زمین‌هایی که کنار کوه هست میوه و بعضی سبزیجات رو می‌کارن.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

در ماشاوا کمبود آب وجود نداشت. دنباله‌ای از چشمه‌ها به روانه‌ای زیر زمینی متصل شده بودند که در زیر زمین جاری می‌شد. بعضی از آن‌ها توسط لوله‌های به سمت زمین‌های هموار شده‌ی حاشیه‌ی کوه برده می‌شد، بعضی‌های دیگر تمام راه را می‌رفتند تا به زمین‌های پست برسند. این روش آبیاری و کشت پیچیده بود و ویل، در زمانی که در این کشور خشک گذرانده بود، هیچ چیزی مانند این را ندیده بود. او پرسید:

— کی همه‌ی اینا رو ساخته؟

عمر شانه‌اش را بالا انداخت.

— هیچ کس نمی‌دونه. این زمین‌های کنار کوه و کانال‌های آب صدها، یا شاید هزاران ساله که اینجان. آریدی‌ها پیداشون کردن و شهر رو بازسازی کردن.

ویل گفت:

— خب، در هر صورت، اونا بهمون یه موقعیت خوب دادن.

عمر به او نگریست و ویل ادامه داد:

— وقتی که اون همه کارگر هر روز به شهر رفت و آمد می‌کنن، ما می‌تونیم بعضی از مردان خودمون رو داخل شهر بفرستیم. فکر می‌کنم اگه اونا یکی یکی و دو دو تا برن، می‌تونیم در طول روز پنجاه نفر رو داخل بفرستیم.

عمر پرسید:

— و بعد؟

— اونها می‌تونن با مردم شهر ارتباط برقرار کنن و میونشون پنهان بشن. مطمئناً مردم ماشاوا به هر کسی که بخواد برای همیشه از دست توالاگی‌ها خلاص بشه خوشامد می‌گن.

عمر به نظر مردد می‌آمد. او گفت:

— نه به مردان من. اونها به عنوان غریبه شناخته می‌شن. مردم محلی بهشون اعتماد نمی‌کنن. اونها همون قدر که ممکنه به توالاگی‌ها خیانت کنن، به اونها هم خیانت می‌کنن.

صدای ویل کمی با عصبانیت بلند شد.

— ولی چرا؟

عمر فوراً به او اشاره‌ای کرد که صدایش را پایین نگه دارد. صداها تا راه طولانی‌ای در کوهستان پخش می‌شدند. ویل ادامه داد:

— ببخشید. ولی چرا اونا باید بهتون خیانت کنن؟ شما همه تون از یه ملیت هستین، مگه نه؟

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

آن بدولین سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

— ما ممکنه توی یه کشور زندگی کنیم، ولی از قبیله‌های متفاوتیم. ما بدولین هستیم؛ اون‌ها آریدی هستن. هم لهجه هامون متفاوته، هم رسم و رسوماتمون. معمولاً بدولین‌ها به آریدی‌ها اطمینان نمی‌کنن و آریدی‌ها هم همین‌طورن. مردان من وقتی که شروع به صحبت کنن به عنوان بدولین شناخته می‌شن.

ویل گفت:

— این مسخره‌ست.

او فکر کرد این که مردم می‌توانند توسط چنین تفاوت‌های کوچکی متفرق و دو دسته شوند توهینی به رفتار هوشمندانه و متمدنانه بود. عمر شانه‌اش را بالا انداخت:

— شاید مسخره باشه، ولی به حقیقته.

ویل به شهر زیر پایش نگرست و مردم بیشتری را تماشا کرد که درون خیابان‌ها حرکت می‌کردند. او با انگشت شست‌اش اشاره کرد و گفت:

ولی دیشب شما یه مرد رو اون‌جا فرستادید؟

عمر سری برای تایید تکان داد؛ یکی از دیدبانان بدولین بعد از تاریکی شب از دیوارهای شهر مخفیانه عبور کرده‌بود. او قرار بود آن شب شهر را ترک کند و درباره‌ی چیزی که در شهر دیده‌بود گزارش دهد.

— یه مرد. برای یه نفر آسونه که بدون توجه بقیه بره اون‌جا؛ مخصوصاً اگه مجبور نباشه حرف بزنه و فقط گوش کنه. ولی هیچ وقت نمی‌تونیم امیدوار باشیم که پنجاه نفر رو بفرستیم اون‌جا بدون این که یه نفر متوجه تفاوت لهجه شون بشه.

او تصمیم گرفت که زمان عوض کردن موضوع رسیده‌است و به یکی از دریاچه‌های روی سطح کوهستان، که در انتهای شهر قرار داشت اشاره کرد. برعکس بقیه‌ی دریاچه‌ها که برای دریافت هوای تازه‌ی صبحگاهی کاملاً باز شده بودند، آن یکی بسته و مسدود شده و دوازده جنگجوی توالگی در اطرافش وقت کشی می‌کردند.

— اون انبار باید همون جایی باشه که دوستانت رو نگه می‌دارن.

ویل دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و از آن کمک گرفت تا زمانی که به آن در به شدت محافظت شده نگاه می‌کرد نگاه‌اش را متمرکز کند. او برای چند دقیقه فکر کرد.

— به نظرم درست می‌گی. دارم فکر می‌کنم که آیا راهی هست که بشه اون‌ها رو فراری داد؟

عمر سرش را تکان داد.

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

اگه حتی بتونی بدون این که متوجهت بشن به انبار برسی، و به اندازه‌ی کافی سرباز همراهت داشته باشی که بتونی نگهبان‌ها رو شکست بدی، اونا تو رو می‌بینن و صدات رو می‌شنون. و مجبور می‌شی در طول شهر بجنگی و بیرون بیای.

چشمان ویل به سمت قله‌های تقریباً عمودی چرخید که بر فراز شهر بلند شده‌بودند.

— اگه از بالا ببایم چی؟ و دوباره از همون راه برگردیم؟

عمر به آن ایده فکر کرد. او نتیجه گرفت:

— ممکنه کار کنه. ولی تو به طناب نیاز پیدا می‌کنی. به عالمه طناب. و ما اون‌ها رو نداریم.

ویل سری به تایید تکان داد، او تقریباً به خودش گفت:

— پس بهترین راه اینه که صبر کنیم اون‌ها هلت و دیگرن رو از اون زندان بیرون بیارن.

عمر گفت:

— فقط یه دلیل برای این که اون‌ها بخوان چنین کاری رو بکنن به ذهنم می‌رسه؛ اونم اینه که بخوان اعدامشون کنن.

ویل قبل از پاسخ دادن برای چند ثانیه به عمر نگاه کرد. او گفت:

— خب، اون خودش مایه‌ی آرامشه.

\*\*\*

یوسل بزرگ‌ترین و راحت‌ترین خانه‌ی شهر را به خودش اختصاص داده‌بود. آن خانه متعلق به کدخدا بود و یوسل ریش سفید شهر و خانواده‌اش را مجبور کرده‌بود که برای او و محافظانش پیشخدمتی کنند. مرد و همسرش از آن رهبر کوچ‌نشین نقاب‌دار وحشت کرده‌بودند و یوسل از این حقیقت لذت می‌برد. او از ایجاد کردن ترس در قلب‌های مردم لذت می‌برد. او هم‌چنین از تحقیر کردن مردمی مانند کدخدا و همسرش، نابود کردن عزت و قدرتشان به وسیله مجبور کردن آن‌ها به انجام کارهای پیش‌یا افتاده‌ی خدمتکاران برای خودش لذت می‌برد.

یوسل با آرامش روی کپه‌ای از بالش‌ها، در اتاق اصلی خانه ولو شد. کدخدا به تازگی از آن جا عبور کرده، لامپ‌های روغنی و شمع‌ها را در برابر تاریکی روشن کرده‌بود. یوسل اصرار کرده‌بود که از هر کدام دو یا سه برابر مقدار مورد نیاز داشته‌باشد. روغن و شمع در شهرهایی مثل این گران بود و سخت به‌دست می‌آمد. او تماشای وحشت روی صورت مرد پیر را، وقتی که می‌دید آن‌ها در چنین رفتار ولخرجانه‌ای استفاده می‌شوند، دوست داشت. در چند هفته، او می‌توانست ذخایر سه ماه را استفاده کند. ولی آن رهبر توالاگی اهمیتی نمی‌داد. وقتی که ذخیره‌ی روغن و شمع و غذا تمام می‌شد، او دوباره شروع به حرکت می‌کرد.

زندگی پستاز



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

زن وارد شد تا قهوه‌ی او را سرو کند. همان‌طور که او خواسته‌بود، او برای دادن فنجان زانو زد. یوسل فنجان را گرفت و تا زمانی که زن چشمان‌اش را پایین انداخت به او خیره‌شد. سپس او نقاب آبی را که دهانش را پوشانده‌بود بالا آورد و قهوه را چشید. با استفاده از یک پایش، زن را هل داد و او را روی کف گل‌آلود انداخت. او گفت:

— قهوه‌اش خیلی ضعیفه.

آن زن که صورت‌اش را برگردانده‌بود، چهار دست و پا از اتاق بیرون خزید. او سریعاً یاد گرفته‌بود زمانی که آن رهبر توالاگی نقاب‌اش را برای خوردن یا نوشیدن بالا می‌برد به او نگاه نکند. اولین باری که او در برگرداندن صورتش کند بود، سویل دستور داده‌بود او را به شدت شلاق بزنند.

در حقیقت، قهوه مشکلی نداشت. همسر کدخدا آشپز فوق‌العاده‌ای بود و همه‌ی زنان آریدی از بچگی آموزش می‌دیدند تا قهوه‌ی خوبی درست کنند؛ ولی این به یوسل بهانه‌ای می‌داد تا مقام‌اش را تثبیت کند و او از این لذت می‌برد. زمانی که در اصلی توسط توشاک وارد شد، اخلاق خوش او نیز از بین رفت. بر طبق قانون، آن مرد شمالی بی‌نظم باید صبر می‌کرد تا زمانی که حضوراش اعلام شده و توسط شیخ پذیرفته می‌شد. یوسل اکنون به او نگاه کرد و با عجله نقاب روی صورت و بینی‌اش را سرجایش گذاشت. او گفت:

— تو باید صبر کنی. حضورت باید اعلام بشه و باید صبر کنی تا بهت اجازه‌ی ورود بدن.

توشاک با بی‌احتیاطی شانه‌اش را بالا انداخت. او گفت:

— یادم می‌مونه.

لحن بی‌مبالات صدای او به یوسل نشان می‌داد که او هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد. توشاک با کنجکاوی اضافه کرد:

— بهم بگو. تو اصلاً اون نقاب رو برمی‌داری؟

او حرکت سریعی که یوسل هنگام ورود او انجام داده را دیده‌بود. او قبلاً هم درباره نقاب آبی‌ای که توالاگی‌ها می‌پوشیدند فکر کرده‌بود. یوسل تنها کسی بود که به نظر می‌آمد هیچ وقت نقابش را بر نمی‌دارد. یوسل به سادگی گفت:

— آره.

لحن‌اش به توشاک نشان می‌داد که او نمی‌خواهد بحث بیشتر از این به طول بیانجامد. در حقیقت، هیچ توجیحی برای این که چرا یوسل نقاب را همیشه می‌پوشید وجود نداشت. بعضی‌ها باور داشتند صورتش به طرز وحشتناکی صدمه دیده‌است و دیگران معتقد بودند که صورت‌اش، صورت انسان نیست. او نقاب را نگه می‌داشت تا آن شایعه‌ها و ابهام را زنده نگه دارد. این شایعه‌ها به هاله‌ی قدرت و رمز و رازی اضافه می‌کرد که مردم را از او وحشت زده می‌کرد.

توشاک که فهمید یوسل دیگر درباره آن حرفی نخواهدزد موضوع را عوض کرد؛ او یک جسم کوچک را از جلیقه‌اش بیرون آورد و آن را به سمت شیخ پرتاب کرد. او گفت:

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

— بین چی دارم. من چند نفر رو گذاشتم که کمپ غریبه‌ها رو بگردن. اونا همین الان با این برگشتن.

یوسل آن جسم را در دستانش چرخاند. این همان جعبه‌ای بود که مهر گمشده‌ای که اونلین حمل می‌کرد را در خود داشت.

— فهمیدم که اون باید اینو با خودش داشته باشه و توی وسایلش هم نبود. پس این فقط یه احتمال رو باقی می‌داشت که اونم این بود

که دختره قبل از تسلیم شدن قایم‌اش کرده باشه. اون جا مکان بی‌ثمر و خالی‌ای بود، برای همین پیدا کردنش هم خیلی سخت نبوده.

زیر نقابش، یوسل با رضایتمندی فراوانی لبخند زد. او تصمیم گرفت که می‌تواند مرد شمالی را برای رفتار بی ادبانه‌اش ببخشد. او گفت:

— این عالیه. فکر خوبی بود.

توشاک اشاره کرد:

— حالا می‌تونیم قرارداد رو کامل کنیم. این شصت و شش هزار ریل نقره ست.

آن توالگی که آن کلمات و آن مقدار را زمزمه می‌کرد؛ زمزمه کرد:

— برای هر کدوم سی و سه هزار تا.

ولی توشاک او را غافلگیر کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد. او گفت:

— شصت و شش هزارتا مال تو. من هیچی شو نمی‌خوام. اینو به عنوان یه غرامت حساب کن.

یوسل که عادت نداشت مردم به همین راحتی چنین مبلغ بزرگی را تقدیم دیگران کنند پرسید:

— غرامت؟ برای چی؟ می‌خوای چی کار کنم؟

ولی توشاک تصمیم گرفته بود که این ماجرا ارزشش را داشت. او قرار بود ابرجارل شود و این موضوع ارزشش یک سرمایه گذاری سی و سه هزار

ریلی را داشت.

توشاک به او گفت:

— خون‌پها رو فراموش کن. من می‌خوام همه‌ی زندونی‌ها کشته بشن.

چشمان یوسل با تعجب گشاد شد.

— همه‌شون؟

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

آن اسکاندیایی برای تایید سری تکان داد. یوسل آن ایده را بررسی کرد. سلی التن بسیار ارزش داشت، ولی نه به اندازه‌ی شصت و شش هزار ریل. و واکیر برای سال‌ها مانند خاری در پهلوی یوسل بود. دنیا بدون او بسیار دلپذیرتر بود. جایگزین او ممکن بود آن قدر برای دنبال کردن توالاتی‌ها زمانی که حمله می‌کردند مشتاق نباشد. او فکر کرد، بله، دنیای بدون سلی التن دنیای بهتری بود.

در مورد اسکاندیایی‌ها و پسر جوان آرالوتنی هیچ تاسفی نداشت، ولی برای از دست دادن آن دختر افسوس می‌خورد. او پرسید:

— چرا دختره؟ اون توی بازار برده‌ها یه عالمه می‌ارزه.

توشاک پاسخ داد:

— می‌خوام همه‌شون رو بکشی، چون نمی‌خوام کار ناتمومی داشته‌باشم. دختره دوستای پرنفوذی توی آرالوتن داره و آرالوتنی‌ها هم دوستان ارک هستن. برده ممکنه فرار کنن یا دوباره فروخته بشن، وقتی که ابرجارل شدم نمی‌خوام شایعاتی راه بیوفته که من پشت ناپدید شدن ارک بودم. اگه دختره بمیره، دیگه هیچ احتمالی نمی‌مونه.

یوسل با تفکر سر تکان داد. او پی برد که همه‌ی این‌ها منطقی‌ست. احتمال این‌که آن دختر فرار کند و به آرالوتن بازگردد کم بود، ولی احتمالش وجود داشت. در موقعیت‌هایی مثل این، بهتر بود که از همه چیز مطمئن شوند. به علاوه، یک اعدام دسته جمعی برای مردم ماشاوا درس خوبی بود. مانند نقاب آبی، آن اعدام به افسانه و رمز و راز یوسل می‌افزود. او در آخر گفت:

— خیلی خب. ولی اگه می‌خوایم همه‌شون رو بکشیم، بهتره ازش یه استفاده‌ای هم بکنیم.

توشاک شانهاش را بالا انداخت. او گفت:

— هر کاری می‌خوای بکن. با مراسم یا بدون موقعیت، تا وقتی که همه‌شون بمیرن، من خوشحال می‌شم.

جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

بهای آزادی ارک



## فصل چهارم

ویل با ناباوری پرسید:

— اونا می‌خوان بکشنشون؟ همه‌شون رو؟

او و عمر به کمپ بدولین‌ها - درون یک دره‌ی تنگ، در شمال ماشاوا- برگشتند. شریک، بدولین جاسوسی که روز را درون دیوارهای فروپاشیده‌ی ماشاوا سپری کرده بود، برای تایید سری تکان داد.

— تو لاگی‌هایی که من دیدم از این حرف می‌زدن. اونا دارن این رو به مردم شهر اعلام می‌کنن. مشخصاً دارن خیلی بزرگش می‌کنن.

عمر با تفکر لب‌هایش را بر هم فشار داد. او گفت:

— این همون چیزیه که باید از یوسل انتظار داشت.

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

ویل نگاه وحشت زده اش را به سمت شیخ چرخانید. او گفت:

– ولی گفتمی که اونا ترجیح می دن از شون سود به دست بیارن!

عمر شانهاش را بالا انداخت.

– معمولاً، بله؛ ولی احتمالاً این مرد، توشاک، در برابرش چیزی بهش پیشنهاد کرده.

شریک درباره ی حضور یک اسکاندیایی در کمپ تو لاگی ها هم گفته بود – مردی که به نظر می آمد مرتبه ی برابری با یوسل دارد. ویل پی برده بود که او باید توشاک باشد. اسوینگال چند هفته ی پیش، در آرالوئن به آن ها گفته بود که ارک مشکوک است توشاک پشت این خیانت باشد. عمر ادامه داد:

– و یوسل از این فرصت، که نشون بده چه قدر بی رحم می تونه باشه لذت می بره. این برای بی دفاع کردن قربانی هاش موثره. یه اعدام چند تایی توی این مکان برای سال ها به یاد همه می مونه. حرفش پخش می شه و دفعه ی بعدی که خواست به یه روستا حمله کنه کارش آسون تره.

ویل با عصبانیت فکر می کرد؛ توشاک چه چیزی به یوسل پیشنهاد داده که باعث شده بود از بهای آزادی آن ها بگذرد؟ او فهمید که فقط یک جواب منطقی می تواند وجود داشته باشد. تقریباً به خودش گفت:

– اونا باید قرارداد و مهر اونلین رو پیدا کرده باشن.

عمر و شریک با کنجکاوی به او نگاه کردند. عمر پرسید:

– قرارداد؟

و ویل با سرعت درباره ی پرداخت بهای آزادی ای که برای ارک تدارک دیده بودند برای شان توضیح داد. رهبر بدولین برای توافق سری به تایید تکان داد.

– می تونه همین باشه. اون قدر پول باید برای راضی کردن یوسل کافی باشه.

ویل دوباره به شریک نگاه کرد.

– فهمیدی که چه زمانی می خوان اعدام رو اجرا کنن؟

آن جاسوس پاسخ داد:

– توی روز ششم. اگه اعدام تشریفاتی باشه زمان معمولش بین ساعت نه و دهه.

زندگی پستانز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

روز ششم، ششمین روز هفته بود. آن روز، روز تعطیلی بود و بعد از آن هم روز هفتم می‌آمد، روزی برای رعایت احکام مذهبی. در روز ششم، بازارهای غذا و تجارت در میدان شهر برپا می‌شدند و مردم استراحت کرده و لذت می‌بردند. ویل فکر کرد، حداقل، وقتی که یک قبیله‌ی کوچ‌نشین بهشون حمله نکرده بود اینکارو می‌کردن. او گفت:

– پس ما دو روز وقت داریم.

سپس فکری به ذهنش خطور کرد.

– اونا بازار رو تعطیل می‌کنن؟

عمر سرش را تکان داد.

– اصلاً و ابداً. برای یوسل، هر چی مردم بیشتری بیان و اعدام رو ببینن بهتره.

ویل که به سرعت فکر می‌کرد چانه‌اش را خاراند. او با حواس پرتی گفت:

– این می‌تونه به نفع‌مون بشه. هر چی بیشتر مردم اون اطراف باشن، برای مردان خودمون راحت‌تره که به اون‌جا نفوذ کنن.

عمر میان حرفش پرید.

– بهت گفتم، مردان من به محض این‌که صحبت کنن به عنوان غریبه و بیگانه شناخته می‌شن.

ویل پاسخ داد:

– مردان شما، شاید. ولی یادتون رفته ما بیست و پنج سرباز آریدی با خودمون داریم؟

او ادراک را در چشمان عمر دید و ادامه داد: در حالی که فکرهايش همان‌طور که شکل می‌گرفتند بیان می‌شدند.

– ما می‌تونیم هر کدوم از اونا رو با مردان شما جفت کنیم. اونا می‌تونن به کشاورزهایی که محصولاتشون رو برای بازار میارن ملحق

باشن. حتی بعضی‌ها می‌تونن شب قبلش برن. وقتی که نیاز، آریدی‌ها حرف می‌زنن، پس مردم شهر به لهجه‌ی بدولین واکنش

نشون نمی‌دن. این کار بهمون پنجاه نفر توی شهر می‌ده.

عمر موافقت کرد:

– این نقشه ممکنه کار کنه.

او که فهمیده بود جاسوسش خسته است و نیازی نیست او را دور از تختش نگه دارد، گفت:

– کارت خوب بود، شریک. حالا برو یه کم غذا بخور و استراحت کن.

زندگی پستان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

سپس به جایی که حسن نشسته بود و مشتاقانه به بحث گوش می داد نگاه کرد. دستور داد:

— برو، ستوان آریدی رو پیدا کن و بیارش این جا.

\*\*\*

وقتی که آن ایده به آلوم توضیح داده شد، او با اشتیاق قبول کرد. آن ستوان به سلتن قول داده بود که او و مردانش در بیابان جان سالم به در برده و به دنبال او می آیند تا آزادش کنند. حالا که این موقعیت به آن ها داده شده بود، او فوراً آن را پذیرفت. او هم چنین می خواست که دوباره یوسل را ببیند، این بار با اسلحه در دستانش.

ولی یک نکته بود که ویل و عمر جا انداخته بودند. آلوم به خفیه ی عمر اشاره کرد. او گفت:

— شما باید اینا رو عوض کنین. خفیه های مردان شما زرد و سفیده. مردم ماشاوا خفیه های سفید ساده می پوشند.

او به نکته ی خوبی اشاره کرده بود. مردم بدولین آن قدر به پوششان خو گرفته بودند که برایشان راحت بود آن را نادیده بگیرند. عمر چند بار برای تایید آن نکته سر تکان داد. او گفت:

— ما خفیه های سفید رو می سازیم. می تونیم از شنل های مردانی استفاده کنیم که داخل شهر نمی شن. خیلی پارچه ی سفید داریم.

ویل به آلوم گفت:

— فکر کنم تو باید شب قبلش بری. منم باهات میام. باید شهر رو بررسی کنم و یه نقطه ی مناسب هم برای شلیک پیدا کنم. اگه هر کسی سوال پرسید، بهشون بگو که ساکت بمونن.

عمر به خشکی گفت:

— می تونی بهشون پیشنهاد هم بدی که وقتی جنگ شروع شد، آزادن که اگه می خوان یه کمکی هم بکنن.

آلوم برای پاسخ سرش را به علامت نفی تکان داد. او گفت:

— احتمالش کمه. مردم شهر برای دفاع از خودشون یه انگشت شون رو هم بالا نمی برن. و مامورای دولت توی شهرهایی مثل این محبوب نیستن. احتمالاً اونا منتظر اعدام هم هستن.

عمر پرسید:

— من چی کار کنم؟

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

او ناخودآگاه به صلاحیت ویل درباره‌ی این موضوع احترام می‌گذاشت. عمر جنگجویی بود که توانایی‌هایش بیشتر در حرکت دادن سواره نظام در فضای باز بود. وظیفه‌ی برنامه‌ریزی جنگ و جدال‌های رودررو و خیابانی برای او جدید بود و او حس می‌کرد این جوان غریبه می‌داند که در مورد چه صحبت می‌کند.

– وقتی که من علامت رو دادم، تو بقیه‌ی نیروهارو به داخل شهر هدایت می‌کنی.

ویل به سرعت، با تیغه‌ی ساکشش نقشه‌ی کلی‌ای روی ماسه کشید.

– اینجا، یه آبراهه‌ی کوچیک توی قسمت شمالی شهر هست که ما امروز صبح دیدیمش.

او به عمر نگاه کرد و شیخ یزاس تایید سری تکان داد. او آن نقطه را به یاد می‌آورد.

– شب قبلش مردات رو زیر پوشش این‌جا بیار. اونجا فقط حدود هفتاد متر با شهر فاصله داره. صبر می‌کنیم تا وقتی که اونا هلت و بقیه رو بیرون بیارن...

او مکث کرد و برای مشاوره به آلوم نگرست.

– اونا عموماً چجوری این کارو انجام می‌دن؟ همه‌شون رو با هم یا یکی یکی؟

آلوم به او گفت:

– همه رو با هم. اونا زندانی‌ها رو یه کم قبل از نهمین ساعت بیرون میارن.

ویل قادر نبود حس کنجکاوی غیرعادی‌اش را کنترل کند:

– چجوری می‌خوان اعدامشون کنن؟ اونا رو دار می‌زنن؟

عمر سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– رسم اینجا این طوری نیست؛ ما از شمشیر استفاده می‌کنیم. یوسل سرشون رو می‌زنه.

همان‌طور که شیخ آن کلمات را می‌گفت، وحشت تهوع‌آوری به معده‌ی ویل چنگ زد. او تصویر وحشتناکی از هلت، هوراس و اونلین را تجسم کرد که در برابر شمشیر جلاد زانو می‌زنند. اونلین! با فکر کردن به آن هم معده‌اش به هم خورد. او شروع به نفس زدن کرد، و چشمانش را بست تا آن وحشت را از مغزش بیرون کند. او انعکاس این سوال را که در مغزش پیچیده بود می‌شنید؛ چی میشه اگه شکست بخورم؟

او فشار محکمی را روی دستش حس کرده و چشمانش را باز کرد. عمر به سمت او خم شده و دستانش را روی دست ویل گذاشته‌بود. او گفت:

– ما قرار نیست بذاریم اون اتفاق بیوفته.

زندگی پنهان



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

لحن متقاعدکننده‌ای در صدایش بود که حس وحشت و ترسی که ویل را در بر گرفته بود را پاک کرد. نفس کشیدنش آهسته‌تر شد و او خودش را آرام کرد. سپس برای قدردانی، سری برای آن جنگجوی بیابان تکان داد. عمر دید که اطمینان بار دیگر به چشمان مرد جوان باز می‌گردد و دستانش را رها کرد. او پرسید:

— می‌دونی می‌خوای کجا خودت رو مستقر کنی؟

ویل سری به تایید تکان داد.

— دارم به یکی از برج‌های نگهبانی که کنار دیوار شمالیه فکر می‌کنم.

او به یک موقعیت با دید کافی از میدان، جایی که اعدام صورت می‌گرفت، نیاز داشت. و همچنین به نقطه‌ای مرتفع که بتواند شلیک واضح و روشنی داشته باشد. یوسل احتمالاً مردانش را در اطراف محل اعدام متمرکز می‌کرد تا از هر گونه دزدگری جلوگیری کند. او انتظار نداشت که در دسر از صدها متر آن طرف‌تر بیاید. عمر موافقت کرد:

— ایده‌ی خوبیه.

او و آلوم هر دو با علاقه به مرد جوان نگر بستند. عمر وقتی شلیک ویل را دیده بود و آلوم هم مهارت هلت و گیلن را. او فکر کرد، اگر این رنجر جوان به اندازه‌ی نصف دستانش مهارت داشت، آن صبح به صبح هیجان انگیزی تبدیل می‌شد. او پرسید:

— پس می‌خوای به یوسل شلیک کنی؟

در حقیقت او امیدوار بود که بتواند شانس بیابد تا خودش با رهبر توالاگی تصفیه حساب کند، ولی پی برد که اگر سر اشتباه تیر هم کار یوسل را تمام کند، او خیلی ناامید نخواهد شد. ویل با تفکر چانه‌اش را خارانید و به نقشه‌ای که روی ماسه کشیده بود نگاه کرد. او گفت:

— شاید: اولیت اول من جلاده. اون قرار نیست نزدیک دوستای من بشه. من می‌خوام پنجاه نفر ما با مردم قاطی بشن و هر چه قدر هم که ممکنه به محل اعدام نزدیک بشن. وقتی که جلاد کشته شد، اونا می‌تونن توالاگی‌ها رو مشغول نگه دارن تا وقتی که عمر و مردانش برسن. من حواسم به هلت و بقیه هست، در صورتی که کس دیگه‌ای بخواد شانسش رو به عنوان جلاد امتحان کنه. اگه یوسل هنوز اون اطراف بود، شاید بتونم روزش رو خراب کنم.

عمر اشاره کرد:

— من به یه نشونه نیاز دارم که بفهمم چه زمانی حمله کنم.

آلوم پاسخ داد:

— یکی از مردان من یه شیپورچیه. وقتی که ببینه ویل به جلاد شلیک کرده، می‌تونه نشونه رو به صدا در بیاره.

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

ویل گفت:

— این باید کافی باشه. ولی بذارین از جزئیات صرف نظر کنیم. یه نگرهبان برای برج بذار. وقتی که دید من بالا می‌رم، شما ار دره بیرون بیاین. هیچ کس اون طرف رو نگاه نمی‌کنه، اونا دارن به اتفاقات توی میدون توجه می‌کنن.

— درسته.

هر سه مرد دریافتند که در حال نگاه کردن به نقشه‌اند، در حالی که مغزهایشان به جزئیات کار می‌پرداخت. ویل فکر کرد، این نقشه‌ی تقریباً ساده‌ای بود و این هم چیز خوبی بود. احتمال اینکه نقشه‌های ساده اشتباه پیش برن کمتر بود.

عمر سرش را بالا آورد و به صورت مرد جوان نگاه کرد. او گفت:

— اگه می‌خوای شب قبلش بری، ممکنه نیاز پیدا کنیم به کم صورتت رو تیره‌تر کنیم.

او صورت ویل را میان انگشت و شستش گرفت، آن را از سمتی به سمت دیگر چرخاند و در نور ماه بررسی‌اش کرد. ویل بعد از مدتی که در آریدا گذرانده بود برنزه شده بود، ولی تیرگی صورتش به مقدار متوسط بدولین‌ها نزدیک هم نبود. موهای قهوه‌ای و چشمان تیره‌اش وضع را بهتر می‌کردند، ولی رنگ چهره‌اش کافی نبود. او با تفکر گفت:

— شاید بتونیم از یه کم کافای استفاده کنیم، تا پوستت رو تیره‌تر کنیم.

سپس با نیشخندی اضافه کرد:

— حیفه که دماغت بزرگتر از این نیست.

ویل نیشخند زد و آن توهین ناخواسته را که زمان بهوش آمدنش در بیابان، به عمر که بالای سرش خم شده بود، گفته بود را به یاد آورد.

سپس شیخ به سمت آلوم چرخید.

— کاپیتان، بهتره مردانت رو توجیه کنی. من بیست و پنج نفر از بهترین جنگجو هام رو انتخاب می‌کنم تا باهاشون برن. اونا می‌تونن فردا صبح گروه گروه بشن و شروع به شناختن هم دیگه کنن.

آلوم خواست یلند شود، سپس مکث کرد. او گفت:

— کاپیتان؟ من یه ستوانم.

عمر سرش را تکان داد.

— من همین الان ترفیعت دادم. تو باید بین مردم شهر... و هیچ کس، هیچ وقت به یه ستوان گوش نمی‌کنه.

زندگی پستانز

جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نصیر

# بهای آزادی ارک

آلوم به خودش اجازه داد با شنیدن آن جمله لبخندی بزند. او با تاسف گفت:

— درسته. کاملاً درسته.

زندگی پستان

بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

بهای آزادی ارک



## فصل چهل و یکم

در طول روز قبل، زندانی‌ها صدای چکش کاری را می‌شنیدند. آن‌ها فهمیده بودند که اسیرکنندگانشان در حال ساختن چیزی در میدان هستند. یا، دقیق‌تر، اسیرکنندگانشان مردم آریدی را مجبور می‌کردند تا آن را بسازند، در حالی که آن‌ها کنار می‌ایستادند و اسلحه‌هایشان را به سوی آن‌ها نشانه می‌گرفتند. ولی چون آن در بزرگ تمام اوقات بسته می‌ماند؛ آن‌ها راهی برای دانستن اتفاقات بیرون نداشتند. آن رمز و راز حواس گیلن را پرت کرده بود. در شرایط معمولی، آن صدا احتمالاً اینطور او را اذیت نمی‌کرد. ولی گیلن که به شکل کسل‌کننده‌ای در آن انبار قدیمی نشسته بود، چیز دیگری برای مشغول کردن ذهنش نداشت. پس آن سوال، که آن‌ها در حال ساختن چه چیزی هستند، برای او بزرگتر و بزرگتر می‌شد. هلت برای دهمین بار به او گفت:

- آروم باش.

رنجر جوان روی کف ماسه‌ای غار قدم می‌زد و انرژی بی‌قرار و بدون توقف از او ساطع می‌شد. او گفت:

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

- من نمی‌تونم آروم باشم. می‌خوام بدونم می‌خوان چی کار کنن.

او کنار استاد پیرش توقف کرد و به او نگریست. او گفت:

- تو حس نمی‌کنی اونا می‌خوان یه کاری بکنن؟

هلت شانه اش را بالا انداخت.

- مطمئنم که می‌خوان. ولی از اونجایی که هیچ راهی برای فهمیدن اینکه اون چیه ندارم؛ خودمو باهاش اذیت نمی‌کنم.

گیلین به اطراف آن اتاق کم نور، برای کمک، نگاه کرد. ارک و اسوینگال چهارزانو نشسته بودند و یک نسخه‌ی پیچیده و اسکاندیایی از جکس<sup>۱</sup> را بازی کرده و روی پول وجود نداشته‌ای شرط می‌بستند. او پرسید:

- این شما دوتا رو اذیت نمی‌کنه؟

ارک به بالا نگاه کرد و شانه اش را بالا انداخت. او گفت:

- احتمالاً غرفه‌های بازاره.

گیلین سرش را با خشم تکان داد.

- احتمالاً! همین برات کافیه؟

ارک برای لحظه‌ای به سوال فکر کرد و سپس به سادگی گفت:

- آره.

گیلین با نشانه‌ای از به ستوه آمدن دست‌هایش را از هم باز کرد.

- ولی نمی‌خوای بدونی؟

- نه.

<sup>۱</sup> ترجمه‌ی تحت لفظی این کلمه «استخوان انگشت» می‌شود و بهتر بود از نام دیگر آن در متن استفاده شود Knucklebones

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

ارک استدلال کرده بود که آن‌ها احتمالاً غرفه‌های بازار هستند. در هر صورت، او در آن زمان استفاده‌های دیگری برای مغزش داشت. او در حال جمع کردن مقادیری بود که در بازی با اسوینگال از او برده و باخته بود. از آنجایی که اسوینگال دوست داشت آن مقادیری که باخته بود فراموش شوند، او برای این کار به ذهن تیزی نیاز داشت. او اکنون به معاونش گفت:

- حساب کردم که تا حالا، من هفده هزار و سیصد کرون (ز) ازت بردم.

اسوینگال فوراً پاسخ داد:

- درسته، و این هم در برابر اون هفده هزار و دویست کرونی که من تا حالا ازت بردم قرار می‌گیره.

ارک اخم کرد.

- مطمئنی که همونقدر بردی؟

اسوینگال برای تأیید سری تکان داد. او گفت:

- کاملاً مطمئنم.

ارک شانه اش را بالا انداخت. اسوینگال حق داشت، ولی اگر او آن چهارصد کرونی که زمان رسیدن وعده‌ی ناهارشان برده را فراموش کرده بود، آن سوال ارزش پرسیدن داشت. او الان دید که چنین شانسی نداشته است. او با معصومیت گفت:

- پس یعنی تو دویست تا بهم بدهکاری.

او دستش را دراز کرد تا استخوان‌ها را بردارد و از حالت درناک اسوینگال آگاه شد. او گفت:

- می‌دونم که ابرجارل‌ها قراره چشم بسته دزدی کنن، ارک، ولی میشه این کار رو با مالیات‌ها بکنی؛ نه با ریاضیات بد؟ آخرین باری که حساب کردم، هفده هزار و سیصد تا منهای هفده هزار و دویست تا میشه صد تا.

ارک، مثل اینکه تازه به اشتباهش پی برده باشد گفت:

- پس اینطوریه.

اسوینگال با استهزاء خرناسی کشید و دستش را برای گرفتن استخوان‌های در دست ارک دراز کرد. او گفت:

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- الانم نوبت منه، نه نوبت تو.

ارک تکرار کرد:

- پس اینطوریه.

اسوینگال چشمانش را چرخاند، استخوان‌هایش را گرفت و آماده‌ی پرتابشان شد. گیلن شروع کرد:

- یه چیز دیگه ...

هلت با خستگی گفت:

- اه، خدای من.

ولی گیلن قبل از اینکه ادامه دهد، فقط به او نگاه کرد. او تکرار کرد:

- یه چیز دیگه. کسی به اون نگاه‌های عجیب غریبی که نگهبانا بهمون میندازن دقت کرده؟ وقتی که غذا رو برامون میارن، یه جورایی ... نیشخند می‌زنن.

هلت گفت:

- اونا آدمای خوشحالین.

گیلن سرش را تکان داد.

- اونا دارن مسخره مون می‌کنن. یه چیزی قراره اتفاق میوفته، من می‌تونم حسش کنم.

سلتن به او گفت:

- دوست من، تلف کردن انرژیت در مورد این موضوع فایده‌ای نداره. فقط آرام باش.

گیلن لجوجانه سرش را تکان داد. او گفت:

- من می‌خوام وقتی اتفاق میوفته براش آماده باشم.

زندگی پستانز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نزار

# بهای آزادی ارک

اونلین با کنجکاوی به او نگر بست.

- چجوری می‌خواهی « براش آماده باشی » وقتی نمی‌دونی « اون » قراره چی باشه؟

آن رنجر جوان گفت:

- خب پس برای همه‌چیز آماده می‌شم.

هلت طوری که مطمئن شود صدایش آنقدر بلند هست که گیلن بشنود؛ برای خودش زمزمه کرد:

- که برابر با اینه که برای هیچ چیز آماده نباشی.

رنجر جوان تر نفس عمیقی کشید تا پاسخ دهد، ولی صدای چرخیدن کلید در قفل توجهشان را جلب کرد. در بزرگ باز شد؛ و لولاهای زنگ زده اش در چند سانتیمتر آخر حرکتشان به شکل اعصاب خرد کنی جیغ کشیدند. دو نفر از نگهبانان با غذای بعدازظهر آن‌ها وارد شدند. بیرون انبار، اشعه‌های آخر خورشید در حال محو شدن از روی شهر بودند. از آنجایی که کوه‌های عظیم راه نور را از سمت غرب سد می‌کردند، اینجا زودتر از زمین‌های پست تاریک می‌شد.

اونلین که از حرف‌های گیلن آگاه شده بود؛ همانطور که نگهبان‌ها قهوه‌ی سرد، نان صاف و یک مشت خرما را روی زمین می‌گذاشتند آن‌ها را تماشا کرد. یکی شان دید که او در حال تماشاست و به او نیشخند زد. او فکر کرد، بله، گیلن به نکته‌ای اشاره کرده بود. آن نیشخند دوستانه نبود و از این خبر می‌داد که « من به چیز ناخوشایند رو می‌دونم که قراره برات اتفاق بیوفته . »

سپس، زمانی که او شستش را تا گلو بالا آورد و در نشانه‌ی بی‌تردیدی از بریدن کشید و در تقلید عبوسانه و مسخره‌ای از مرگ چشمانش را چرخاند، آن شک تایید شد. هوراس، بدون جلب توجه نگهبان‌ها و دیگر زندانی‌ها، خودش را بیشتر به سمت در باز کشیده بود تا بتواند نگاهی به شهر زیر پایشان بیندازد. حالا که نگهبان می‌خواستند آنجا را ترک کنند، از موقعیت او آگاه شده و او را با خشونت هل دادند تا به سمت بقیه برود. اونلین با لحن نگرانی گفت:

- من از نگاهش خوشم نیومد.

هوراس مکث کرد. سپس او پی برد که همراهانش لیاقت دانستن آنچه او دیده بود را داشتند.

- وقتی که بشنوی چی دارن می‌سازن، کمتر دوستش خواهی داشت. اون به سکوی بزرگ و بلنده که ته میدون ساختنش. تقریباً دو متر بالایی زمین و پله‌هایی داره که از شون بالا می‌رن.

زندگی پستاز



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

ارک پیشنهاد کرد:

- مثل یه صحنه؟ شاید اونا بخوان یه نمایش اجرا کنن.

هوراس گفت:

- شایدم یه اعدام.

\*\*\*

ویل و آلوم به توده‌ی کشاورزان که به سمت شهر بر می‌گشتند ملحق شدند. البته، در دروازه نگهبانان توالاگی مستقر بودند؛ ولی آن‌ها توجه کمی به کشاورزان آریدی که از کنارشان می‌گذشتند می‌کردند. در تمام این سال‌هایی که توالاگی‌ها به زور به شهرها و روستاهای مناطق دور وارد می‌شدند هیچ وقت با یک مقاومت واقعی مواجه نشده بودند. آن‌ها همیشه مراقب بودند که برای ساکنان آنقدری باقی بگذارند که بعد از ترکشان، آن‌ها بتوانند زندگی کنند و دوباره گروه گروه شوند. و آن‌ها عموماً بعد از چپاول کردن یک شهر، تا چند سال به آن بازمی‌گشتند. در نتیجه؛ مردم آریدی آن حمله‌های نامنظم را به عنوان بخشی از زندگیشان قبول کرده بودند. خوشایند نبود، ولی ارزش مردن را هم نداشت. در جمعیت اطرافشان، ویل حداقل سه جفت آریدی- بدولین را تشخیص داد. او به آلوم نگاه کرد و دید که او نیز به آن‌ها دقت کرده است. او به آرامی گفت:

- بذار بریم یه قهوه خونه پیدا کنیم. پشتم داره خسته می‌شه.

هر دویشان بسته‌های بزرگی از هیزم را حمل می‌کردند. آن‌ها بعد از ظهر را صرف جمع کردن آن‌ها از آبگذرها و دره‌های اطراف کرده بودند. برخلاف بیابان بی درخت، دامنه‌های رشته کوه شمالی پوششی کم پشت از درختان کوچک و بوته‌ها داشت. جریان‌های زیرزمینی که از آن دامنه‌ها عبور می‌کرد، برای سبزیجات آب کافی برای رشد کردن فراهم آورده بود.

آن پشته‌های هیزم لوازم مناسبی برای نمایش آن‌ها بودند. ممکن بود آن‌ها بتوانند که هیزم‌ها را به یکی از مسافرخانه‌ها یا قهوه‌خانه‌های شهر بفروشند؛ که باعث می‌شد به آن‌ها فوراً خوشامد گفته شود. آریدی‌ها همیشه به هیزم نیاز داشتند. به علاوه، آن‌ها کمک می‌کردند تا ظاهر تقریباً خارجی ویل؛ همانطور که او از دروازه می‌گذشت پوشانده شود. او با سر و پشت خم شده بر اثر بارها راه می‌رفت و چشم‌ها و صورتش را پایین نگه می‌داشت.

یک دلیل مهم تر هم برای حمل آن‌ها وجود داشت. در مرکز پشته‌ی ویل، کمان ناآماده و تیردانش قرار داشت.

آن‌ها از میدان شهر گذشتند و ویل به سکوی بزرگی که در طرف غربی ساخته بودند نگاه کرد. هدف ساختنش مسلم بود. او نجوا کرد:

- به نظر می‌رسه اونا آمادن.

و آلوم برای توافق سری تکان داد.

- بذار از اینجا بریم. ما اینجا، توی میدون خیلی مشخص می‌شیم.

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

آنها درون یکی از خیابان‌های باریک رفتند و از میدان و سکوی چوبی و بدشگونش دور شدند. هیچ کدامشان نمی‌دانستند کجا می‌رفتند. ولی هر دویشان می‌دانستند بهتر است به نظر نامطمئن بیایند. آن‌ها به شکل یک نواختی کنار خیابان راه رفتند و راه پر پیچ و خم را دنبال کردند. ویل می‌دانست همانطور که خیابان در طول شیب طبیعی زمین کشیده شده بود، آن‌ها به سمت بالا حرکت می‌کردند.

او حس کرد که دست آلود استیئیس را می‌کشد و به جایی که آن گروه‌بان آریدی اشاره می‌کرد - یک محله‌ی جانبی - نگاه کرد. آنجا، تقریباً سی متر آنطرف تر یک خیابان دو طبقه وجود داشت که از همسایگانش بزرگتر بود. یک نشانه به دیوار کنارش آویزان بود که نشانه‌های آریدی محو شده روی آن کشیده شده بود. آلود گفت:

- اون به مسافرخونه‌ست.

و به سمت ساختمان رفت.

آنها انتخاب کرده بودند که شب را در مهمانخانه بگذرانند. بقیه‌ی گروه‌ها خودشان را میان مهمان خانه یا قهوه خانه‌های دیگر شهر پخش می‌کردند. مشخصاً، مهمان خانه‌های کافی‌ای برای جا دادن پنجاه نفر دیگر وجود نداشت. ولی در شهر تجاری‌ای مانند این عادی بود ساختمان‌هایی که بر کنارهای میدان شهر بنا شده اند، سایبان‌های کرباسی‌ای برپا کنند و به داخل خود میدان بیایند. تجار و کشاورزان دوره گرد که برای بازار به شهر می‌آمدند، زیر آن سایبان‌ها شب را می‌خوابیدند. و همینطور خیلی از گروه‌های آریدی - بدولین. این موضوع بدین معنا بود که آن‌ها فردا صبح در میدان بودند، همانجایی که موقع شروع جنگ ویل میخواست آنجا باشند. در هر صورت، ویل و آلود می‌خواستند به دیوار شهر و یکی از برج‌های نگهبانی که ویل به عنوان نقطه‌ی شلیکش انتخاب کرده بود نزدیک باشند.

یک اسطبل موقت و سایبان دار کنار ساختمان اصلی وجود داشت. آن‌ها واردش شدند و پشته‌های هیزمشان را زمین گذاشتند. ویل دستش را به داخل پشته‌ی خودش برد و به سرعت تیردان و کمان بلندش را بیرون کشید و اسلحه را در یک آخور که نیمه با یونجه پر شده بود پنهان کرد. حیوان‌های کمی در اسطبل بودند؛ دو اسب و یک الاغ پیر. آن‌ها بدون کنجکاوگی به تازه واردها نگاه کردند؛ سپس به یونجه خوردنشان بازگشتند. آلود گفت:

- مشخصاً اونا مهمونای زیادی ندارن. باید بتونیم یه اتاق اینجا پیدا کنیم.

آنها پشته‌ها را دوباره روی شانه‌هایشان انداختند و به سمت در جلویی مهمان خانه رفتند.

آنها به اتاق اصلی مهمان خانه وارد شدند. در آرالوئن یا گلیکا، اینجا محل پیاله فروشی بود، جایی که مشتری‌ها آبجو یا شراب می‌نوشیدند. ولی بیشتر آریدی‌ها از الکل اجتناب می‌کردند و به جای آن قهوه‌ی قوی و تلخ می‌نوشیدند. ویل پشته‌ی هیزم را پایین گذاشت و به اتاق نگریست. هشت یا نه مرد پشت میزهای کوچکی، بیشتر دوتایی یا سه تایی، نشسته بودند. آن‌ها بالا را نگاه کردند تا تازه واردها را ببینند، سپس، وقتی فهمیدند آن‌ها را نمی‌شناسند، به ادامه مکالمه‌هایشان برگشتند.

یکی از مردان تنها نشسته بود. او اضافه وزن داشت و همانطور که آلود به سمت بار می‌رفت و درباره‌ی قیمت یک وعده‌ی غذا و اتاق برای شب در برابر هیزم و مقدار کمی از پول با او چانه می‌زد؛ آن مرد به خیره شدن به ویل ادامه داد. وقتی که چانه زدن‌ها تمام شد، مهمان خانه دار گفت:

- قبلاً اینجاها ندیده بودمتون.

صدایش لحنی مانند بازجویی کردن داشت. آلود بدون پلک زدن به او نگاه کرد. او گفت:

- شاید به خاطر اینه که من آدم توداری‌ام.

لحنش دوستانه نبود و از بحث‌های بعدی اجتناب می‌کرد. او به ویل گفته بود که مردم روستایی آریدی، کارهای زیادی برای مخفی نگه داشتن کسب و کارشان می‌کردند، با این وجود، برعکس، آن‌ها عاشق فضولی کردن در امور مردم دیگر بودند.

زندگی پستاز

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

آن مهمان خانه دار، حکیمانه آن اعتراض را پذیرفت. او دو فنجان قهوه ریخت و آن‌ها را همراه یک بشقاب از نان تازه، کمی چاشنی سبک و چهار سیخ از گوشت بره‌ی سرخ شده روی سینی چوبی گذاشت.

آلوم غذا و نوشیدنی‌ها را به سمت میزی که ویل انتخاب کرده بود برد و آن‌ها شروع به خوردن کردند. همانطور که می‌خوردند، ویل می‌توانست نگاه مرد چاق که هنوز روی او بود را حس کند. او به آرامی گفت:

- داره تماشامون می‌کنه.

آن افسر آربیدی سرش را بالا آورد و ارتباط چشمی با مرد چاق برقرار کرد. او به تندی گفت:

- چیزی تو فکرته، دوست من؟

آن مرد شرمنده نشده بود. او گفت:

- شماها اینجا غریبه این.

آلوم سری به تایید تکان داد. او با بی‌ادبی گفت:

- به خاطر اینکه که شنیدیم تو وقت زیادی رو اینجا می‌گذرونی.

آن مرد پرسید:

- پس از کجا میاین؟

آلوم با نگاه غیردوستانه‌ای به او خیره شد. او روی آن کوسن جا به جا شد و خنجرش را، هنوز در غلاف، از کمر بندش بیرون آورد. او آن اسلحه را روی میز جلویش گذاشت. او گفت:

- فکر نمی‌کنم این موضوع بهت مربوط بشه.

سپس، به سمت ویل برگشت و به اندازه‌ای بلند که صدایش شنیده شود، اضافه کرد:

- مشخصه‌ی بارز فضول‌های روستایی. همیشه فکر می‌کنن کارای بقیه بهشون مربوط می‌شه.

ویل خرناسی کشید و دهانش را با نان و گوشت بره‌ی داغ پر کرد، تا مجبور نشود پاسخ دهد. مرد چاق پرسید:

- دوستت چیزی هم می‌گه؟

آلوم آن برشی از نان را که تازه دور قطعه‌هایی از گوشت پیچیده بود را زمین گذاشت و آه خشمگینی کشید.

- یه بار شنیدم وقتی داشت گوش‌های یه نفر که خیلی سوال می‌پرسید رو می‌برید، گفت /ووپس.

بعضی از مهمان‌های دیگر به بالا نگاه کرده و برای قدردانی سری تکان دادند. مشخصاً، آن مرد چاق در قهوه خانه محبوب نبود. یکی از آن‌ها از آن طرف اتاق فریاد زد:

- ولش کن، سعود! بذار مردم غذاشون رو بخورن.

سرودی از توافق بلند شد و مرد چاق به اطراف نگاه کرد؛ در حالی که تنفرش از بقیه‌ی مهمانان بیش از حد مشخص بود. او به همه شان پوزخند زد، و در آخر دوباره به کوسنش تکیه داد و قهوه اش را نوشید. ولی چشمانش روی آن دو غریبه ماند.

آسم یه نوع غذاست

³ Saoud

زندگی پنهان

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

وقتی که آن‌ها غذایشان را تمام کردند و به سمت طبقه‌ی بالا، جایی که اتاقشان قرار داشت، رفتند؛ ویل هنوز می‌توانست نگاه مرد چاق را حس کند که پشتش را سوراخ می‌کرد. او فکر کرد که آیا باید کاری درباره‌اش انجام دهند یا نه. آلوم شک و تردیدش را حس کرد. او همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفتند گفت:

- نگران نباش. فردا اون کاملاً ما رو فراموش کرده و یه چیز دیگه پیدا می‌کنه تا درباره‌ش شایعه بسازه. ویل آنقدرها مطمئن نبود. او امیدوار بود که حق با آلوم باشد.

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک



## فصل چهل و دوم

کلید درون قفل در انبار صدا کرد. زندانی‌ها با تنبلی به بالا نگریستند. صبح بود، چند ساعت بعد از طلوع؛ و آن‌ها عادت کرده بودند تقریباً اکنون اولین وعده‌ی روزانه‌شان را دریافت کنند. آن‌ها دچار روزمرگی شده بودند. یک روز توسط سه وعده که به آن‌ها داده می‌شد، تقسیم می‌شد. آن غذا نامتنوع و خسته کننده بود - عموماً شامل نان دیروز پخته شده که بیات و بی‌مزه بود، و چند خرما می‌شد - و کافی نبود تا برای هیچ کدامشان وعده‌ی کافی‌ای را فراهم کند.

ولی حداقل قهوه بود و با وجود اینکه در بهترین حالت آن قهوه ولرم بود، هوراس، هلت و گیلن قدر آن را می‌دانستند. البته، اسوینگال و ارک برای وجود نداشتن آبجوی قوی افسوس می‌خوردند. اسوینگال بعضی اوقات با اشتیاق به آن بشکه‌ی نیم پر شده‌ای که روی ولف وایند، چند هفته‌ی پیش به جا گذاشته بود فکر می‌کرد. او اندیشید که در الشباح، چگونه با مردانش رفتار می‌کنند. او با ناراحتی فکر کرد، احتمالاً خیلی بهتر از خودش که اینجا بود.

دیگران به افکار خودشان می‌رسیدند. گیلن هنوز درباره‌ی آن سکویی که هوراس درباره‌ی دیدنش گزارش داده بود فکر می‌کرد. جنگجوی جوان گفته بود سکوی اعدام، گیلن می‌دانست که او و هلت قطعاً بین زندان بانانشان نامحبوب بودند. او فکر کرد، اگر کسی قرار بود که اعدام شود، آن دو نفر همان‌ها بودند. ولی او خردمندانه با آن فکر رو به رو شد. رنجرها عادت داشتند تا در موقعیت‌های سخت رفتار شوند. آنها همچنین عادت داشتند که هدف‌های اصلی دشمنانشان باشند. او برای سال‌ها با احتمال به وجود آمدن چنین موقعیتی زندگی کرده بود. اکنون تمام کاری که می‌توانست بکند این بود که صبر کند تا موقعیتی برای فرار درست شود.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

او پی برد که بی تفاوتی ظاهری هلت یک نمایش بود. رنجر پیرتر نمی خواست هر گونه شک یا ترسی را به اولین القا کند. وقتی که گیلن به آن حقیقت پی برد، متوجه شد که امیدوار است آنقدر درباره‌ی «آماده بودن برای همه چیز» سروصدا نکرده بود. اگر هر گونه موقعیتی پیش می آمد، او آماده خواهد بود. همینطور هلت، حرف زدن درباره‌اش آن‌ها را آماده‌تر نمی‌کرد؛ ولی آن کار امکان داشت اولین را عصبی کند.

هوراس آرام باقی ماند. او به هلت و گیلن ایمان داشت. اگر برای بیرون رفتن از موقعیتشان راه حلی وجود داشت، او می‌دانست که آن دو پیدایش خواهند کرد. مانند گیلن، او فراتر از بی‌فعالیتی ظاهری هلت را می‌دید. او می‌دانست که آن رنجر برای عمل کردن تحریک شده بود و مغزش با خشم کار می‌کرد.

آن حقیقت که زندان بانانشان زمانی که معمولاً صبحانه را می‌آوردند، برای بردنشان آمدند آن‌ها را غافلگیر کرد. آن‌ها که انتظار داشتند دو نفر با سینی غذا و کوزه‌ی قهوه به انبار وارد شوند؛ ناگهانی با دوازده مرد با شمشیرهای کشیده رو به روشدند که از در باز به درون می‌ریختند و در موقعیت‌های مشخص شده‌ای، اطراف آن‌ها قرار گرفتند. هلت که پشت به دیوار نشسته بود، خواست بلند شود. ولی نوک یک شمشیر خمیده او را متوقف کرد و نه آنچنان با ملایمت به گلویش فشار داه شد. آن کاپیتان توالاگی به او دستور داد:

- همونجا که هستی بمون.

او که چشمانش روی صورت هلت مانده بودند؛ به رنجر نشسته اشاره کرد. او گفت:

- دستات رو بیار جلو.

سپس، همانطور که هلت اطاعت می‌کرد به یکی از مردانش گفت:

- ببندش.

دستان هلت به سرعت جلویش بسته شدند. در ابتدا، زمانی که آن توالاگی می‌خواست او را ببندد، او سعی کرد که ماهیچه‌های بازوها و مشتش را بکشد و امیدوار بود که بعداً آن‌ها آزاد کند و باعث شود که طناب‌ها کمی شل شوند. ولی آن کاپیتان توالاگی حقه‌ی قدیمی را می‌دانست. او به سختی با سر تیز نشده‌ی شمشیرش به پشت دستان هلت ضربه زد. او با خشونت دستور داد:

- اینکارا بسه!

هلت شانه‌اش را بالا انداخته و دستانش را شل کرد. ارزش امتحان کردن را داشت. سر تا سر اتاق، او همانطور که دستان بقیه همانطور بسته می‌شد تماشایشان کرد. او اخم کرد. چرا همه‌شان؟ او می‌توانست خودش و گیلن را درک کند. حتی هوراس، ولی دیگران گروگان‌های ارزشمندی بودند. زمانی که دید دیگران را بلند می‌کنند، حس فرورفتگی‌ای در شکمش را احساس کرد. سپس آن کاپیتان طنابی که دستانش را به هم بسته بود را گرفت و او را هم بالا کشید؛ او پرسید:



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

- کجا داریم می‌ریم؟

ولی آن مرد به سادگی خندید و هلت را از در به بیرون راند. هوراس، همانطور که بعد از آن رنجر ریش خاکستری به بیرون رانده می‌شد گفت:

- این به نظر خوب نمیاد.

\*\*\*

ویل و آلوم تقریباً تا دیروقت خوابیدند. بیشتر مهمان‌های دیگر بلند شده، صبحانه خورده و کمی بعد از طلوع آنجا را ترک کرده بودند.

در هر صورت، آن‌ها استدلال کرده بودند که باید تا ساعت نه صبر کنند و تصمیم گرفته بودند که هیچ دلیلی برای زود بیدار شدن و سپس جلب کردن توجه‌ها با پرسه زدن در مجاورت آن برج مراقبت، روی دیوار فروریخته وجود نداشت. در نتیجه، آن‌ها یک ساعت بعد از اینکه بیشتر مهمانان رفته بودند به اتاق اصلی مهمان خانه وارد شدند.

بیشتر مهمانان؛ آن مرد چاق شب قبل هنوز در اتاق بود. او که در اتاقش کمی باز نگهداشته شده بود، آن دو مرد جوان را تماشا کرده بود که توسط پله‌ها به اتاق اصلی می‌رفتند. سعود مرد مغروری بود؛ او یک تاجر ثروتمند پارچه بود و چند غرفه در بازار داشت که همه‌شان توسط کارمندان حقوق بگیرش اداره می‌شدند. کار حقیقی سروکله زدن با مشتریان، این روزها دور از شأن سعود بود. او برای چنین کارهای زخمی بیش از حد پولدار و مهم بود. در عوض؛ او زمانش را در قهوه‌خانه‌ها می‌گذراند، جایی که انتظار داشت که به خاطر خود ساخته و پولدار بودنش، با احترام با او رفتار شود.

همه‌ی اینها در نتیجه به این حقیقت می‌رسید که او رفتار بی‌ادبانه و توهین‌آمیز آلوم را در شب قبل دوست نداشت. در چشم‌های سعود، او مردی بود که از طرف مردمی که با آن‌ها برخورد می‌کرد لایق احترام بود، حتی احترام همراه با تملق؛ او به آن تهدید کردن‌های کوچک و پنهانی آلوم عادت نداشت. و او این حقیقت را که دیگران در قهوه‌خانه طرف‌گریه‌ها را گرفته بودند دوست نداشت. او فکر کرد، چیز مشکوکی درباره‌ی این دو نفر وجود داشت و او مردمی را می‌شناخت که ممکن بود با شنیدنش خرسند شوند.

همانطور که آلوم و ویل از پله‌ها به اتاق قهوه‌خوری می‌رفتند؛ او با سکوت از اتاقش بیرون آمد، به آرامی در را پشت سرش بست و به خاطر صدایی که در، وقتی که بسته می‌شد ایجاد کرد خود را عقب کشید. آن‌ها مطمئناً باید آن صدا را شنیده باشند؟

ولی نه. او می‌توانست صدای حرف زدنشان را از پایین پله‌ها بشنود، بدون هیچ‌گونه توقف یا مداخله‌ای، او که با دقت راه می‌رفت و بیش از حد نزدیک دیوار می‌ایستاد تا از اینکه تخته‌های کف زیر وزنش صدا کنند جلوگیری کند؛ به سمت خود پله‌ها رفت.

او همانطور که صدای باز و بسته شدن در مهمان‌خانه را شنید مکث کرد. برای لحظه‌ای فکر کرد آن دو مرد رفته اند؛ سپس صدای صحبت کردن مرد بزرگتر را با مهمان‌خانه‌دار شنید. او فکر کرد، پس جوانتره برای کاری بیرون رفته بود. ولی چه کاری؟





## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

او چند پلهی دیگر را پایین آمد، در حالی که گوش‌هایش برای شنیدن هر گونه صدایی از بازگشت شکارش تیز شده بود. سپس او دوباره صدای در جلویی را شنید و دید که غریبه‌ی جوان‌تر از سالن پایین پله‌ها می‌گذرد و دوباره وارد اتاق قهوه‌خوری می‌شود.

این بار، او چیزی را در دست راستش حمل می‌کرد که شبیه چوبدستی بلندی، پیچیده و گره زده شده در پارچه‌ی کرباسی بود. سعود اخم کرد. او هیچ وقت چوبدستی‌ای مانند این را ندیده بود. او که با دقت حرکت می‌کرد، از بقیه‌ی پله‌ها پایین آمد و از یک در جانبی به خیابان رفت.

در سمت راستش با چند متر فاصله، یک کوچه دیگر حتی کوچک‌تر از همین یکی وجود داشت. او به سمتش دوید و شکرگذارانه به درون سایه‌ها رفت و منتظر ایستاد تا آن دو مرد مهمان‌خانه را ترک کنند.

چند دقیقه بعد آن‌ها بیرون آمدند و به چپ چرخیدند و به سمت شمال به راه افتادند. سعود با کنجکاوی تماشایشان کرد و سپس آن‌ها را دنبال کرد. سی دقیقه از ساعت هشت گذشته بود و بیشتر مردم ماشاوا به سمت میدان می‌رفتند. حتی با وجود اینکه او هیچ مشکلی با زندانی‌هایی که قرار بود بمیرند نداشت، یک اعدام منظره‌ی حیرت‌آوری بود و بیشتر مردم می‌خواستند آن را ببینند.

پس چرا این دو مرد از میدان دور می‌شدند؟ هیچ چیز جالبی در سمت شمالی شهر وجود نداشت – آنجا فقط هرج و مرج گیج‌کننده‌ای از کلبه‌های فروریختنی و موش زده بود. و البته، خود آن دیوار قدیمی و فروریخته، با برج‌های نگهبانی متزلزل و ناپایدارش.

آن تاجر پارچه‌ی چاق ناگهانی چرخید و از همان راهی که آماده بود برگشت. او فکر کرد، تالیش<sup>1</sup> ممکن بود دوست داشته باشد این را بشنود. تالیش یک جنگجوی آریدی بود – با مقام کمی در آن گروه کوچ نشین که عموماً با دو دستیار مسافرت می‌کرد که دستوراتش را انجام می‌دادند. آن‌ها به سرعت میان مردم شهر آریدی، شهرتی به عنوان دزد و راهزن به دست آوردند. به شکلی، به نظر می‌رسید آن‌ها همیشه پیشگویی می‌کردند بازرگانان آریدی کجا پول‌ها یا بهترین محصولاتشان را پنهان کرده‌اند. در حقیقت، این سعود بود که به آن‌ها می‌گفت. او اتحادی را با آن سه توالاگی ایجاد کرده بود. در برابر رها کردن غرفه‌ها و انبارهایش، او از همسایه‌ها و رقبایش به آن‌ها اطلاع می‌داد.

قهوه‌خانه‌ای در گوشه‌ی میدان بود که آن‌ها عموماً آنجا می‌رفتند. سعود سرعتش را افزایش داد و بدن چاقش، همانطور که در خیابان‌های باریک می‌دوید تا دزد توالاگی را پیدا کند، می‌لرزید. اگر توجه تالیش به آن دو مرد جلب نمی‌شد، او به دزد می‌گفت که آن‌ها کیف پولی پر از طلا حمل می‌کنند. آن مطمئناً توجه توالاگی را جلب می‌کرد.

بعداً، سعود همیشه می‌توانست ادعا کنند که غریبه‌ها باید آن پول را از دست داده یا پنهانش کرده باشند. اگر تالیش به خاطر نبود طلا خشمگین می‌شد، فقط به آن دو غریبه ضرر می‌رساند. و آنقدر که سعود اهمیت می‌داد، آن چیز خوبی بود.

\*\*\*

ویل و آلوم راهشان را از میان کپه‌های زباله و بناهای فروریخته بازکردند. قسمت شمالی شهر در بدترین حالت خرابی قرار داشت. خانه‌ها رها شدن بودند تا بپوسند و فرو بریزند و توسط بی‌خانمان‌ها اشغال شده بودند – مردم فقیر، بی‌کار و جنایتکار؛ هر چند وقت یک‌بار، آن‌ها صورت‌هایی را می‌دیدند که پنهانی، از میان راهروهای فروریخته به آن‌ها نگاه می‌کردند. وقتی که وجود آن‌ها کشف می‌شد، آن ناظران به درون سایه‌های خانه‌ها بر می‌گشتند.



<sup>1</sup> Talish



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

خیابان‌ها باریک بودند و همانطور که خانه‌هایی که فرو ریخته بودند و به سادگی همانجا رها شده بودند - و کم کم به تپه‌هایی از ویرانه تبدیل می‌شدند - را دور می‌زدند، به شکل تصادفی‌ای، پیچ خوده بودند. ویل حس جهت‌یابی‌اش را مدتی پیش از دست داده بود. او امیدوار بود آلوم بداند به کجا می‌روند. آن گروه‌بان آریدی راه را با اطمینان کافی هدایت می‌کرد. زمانی که آن‌ها در آخر از یک کوچه‌ی پیچ و تاب خورده و گیج‌کننده بیرون آمدند و باقی‌مانده‌های دیوار شمالی را رو به‌رویشان دیدند، ویل با آسودگی آهی کشید.

در اصل، پیاده‌روی عریض و پاکی در طول مبنای و پایه‌ی داخلی دیوار کشیده می‌شد، و ساختمان‌ها اجازه نداشتند کمتر از سه متر به آن نزدیک شوند. ولی در سال‌های اخیر، مردم کلبه‌ها و سایبان‌هایی را به مجاورت خود دیوار ساخته بودند - و عموماً از آجرهای فرو ریخته و گلی که قبلاً قسمتی از دیوار را تشکیل می‌دادند استفاده می‌کردند تا کلبه‌های تاریک و کوچکیشان را بسازند.

آن‌ها، که مجبور می‌شدند از یک پیچ تصادفی به دیگری بروند و راهشان را از میان خانه‌های ویران شده باز کنند، بیشتر از آنی که می‌خواستند به سمت شرق آمده بودند. حالا ویل می‌دید که آن برج نگهبانی که به عنوان محل شلیک انتخاب کرده بود تقریباً دویست متر آنطرف تر است. او برج را توسط تیر سقفی‌ای که فروریخته و روی زده‌های سکوی دیده بانی گیر کرده بود شناخت. آن تیر با زاویه‌ی تندی پیش آمده بود.

او به خورشید نگاه کرد. آفتاب در آسمان شرقی بالاتر می‌رفت و برج خیلی دورتر بود. یکی دیگر نزدیک‌تر به آن‌ها، فقط پنجاه متر دورتر، وجود داشت. وقتی که او از سایبان‌ها و قلوه سنگ‌های سقوط کرده عبور می‌کرد، امکان داشت خیلی دیر به برج اصلی برسند. پیمودن قسمت ویران شده‌ی شهر بیشتر از آنچه تخمین زده بودند طول کشیده بود.

او اکنون به برج نزدیک‌تر اشاره کرد. او گفت:

- اون یکی برج هم مجبوره کافی باشه.

آلوم سری به تایید تکان داد، او به نظر نگران می‌آمد. او گفت:

- داره دیر می‌شه؛ اونا هر دقیقه ممکنه شروع کنن.

آن‌ها در حالی که تقریباً می‌دویدند، راهشان را به سمت برج نزدیک‌تر از میان هر ج مرچ بناها و کلبه‌های فروریخته باز کردند.





## فصل چهل و سوم

عمر پشت سنگ بزرگی در ابتدای آبراهه دولا شده بود، در حالی که چشمانش ورم کرده و روی برج نگهبانی‌ای که او و ویل شب قبل انتخاب کرده بودند متمرکز شده بود. تیر سقفی که نیمه فروریخته بود تشخیص آن برج را از همسایگانش آسان می‌کرد.

چیزی پشت سرش حرکت کرد و او چرخید تا حسن را ببیند. آن مرد جوان از درون آبراهه و کمی عقب‌تر، جایی که قوای اصلی بدولین‌ها با سکوت منتظر بودند به آنجا آمده بود. حسن پرسید:

- اثری ازش هست، شیخ؟

عمر سرش را تکان داد.

- باید تا الان توی موقعیت می‌بود. ساعت تقریباً نه ه.

حسن پیشنهاد داد:

- شاید اعدام‌ها به تاخیر افتادن؟

عمر با تفکر ریشش را خاراند.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- شاید؛ ولی نمی‌تونم احتمال بدم اون یوسل شیطان همچین شانس رو برای تحت تاثیر قرار دادن محلی‌ها از دست بده.

او دستش را برای سکوت بالا آورد و برای گوش دادن سرش را کمی چرخاند. از داخل ماشاوا، غریو و آهنگ طبل توسط نسیم صبحگاهی به آن‌ها می‌رسید. او گفت:

- نه، اعدام داره شروع می‌شه. چه بلایی سر ویل و آلوم اومده؟

حسن پرسید:

- باید مردان رو بیارم، شیخ؟

عمر مکث کرد. احتمالاً هیچ کس به این جهت نگاه نمی‌کرد و آن‌ها می‌توانستند در مسیر خاکی‌ای که به سمت شهر می‌رفت زودتر از موقع پایین بروند. ولی او آن ایده را رد کرد. تنها چیزی که کم داشتند یک جفت چشم کنجکاو بود که آن‌ها را ببیند و سپس هشدار به صدا در می‌آمد. او گفت:

- برای رنجر منتظر می‌مونیم.

\*\*\*

آن هفت زندانی، محاصره شده توسط نگهبانان، در طول مسیر سرپایینی خاکی از غارها و انبار به سمت خیابان‌های خود شهر رانده شدند.

آن‌ها که ضربه می‌خوردند، به جلو هل داده می‌شدند، در صفی طولانی به یک دیگر بسته شده بودند و حرف زدن با هم دیگر برایشان ممنوع بود؛ از روی زمین ناهموار تلوتلو می‌خوردند. اکثراً مردم آریدی آن‌ها را با مخلوطی از بی‌احساسی و دلرحمی ممنوعه تماشا می‌کردند. با این وجود، مانند هر جمع دیگری، مردمانی بودند که زندانی‌ها را مسخره می‌کردند و سنگ و کپهی گل و آشغال به سمتشان می‌انداختند. هلت به گروهی از مردان جوان بیست ساله نگاه کرد. برعکس بیشتر آریدی‌ها، آن‌ها مشخصاً شراب قدرتمندی که به نام آراریکی شناخته می‌شد را نوشیده بودند. آنها با هم تلو تلو می‌خوردند، در حالی که چشمانشان قرمز بود و همانطور که به صف زندانی‌ها دشنام می‌دادند، آرواره‌هایشان آویزان بود. هلت برگشت و از روی شانه‌اش به سلتن که پشت سر او در صف بود نگاه کرد. او گفت:

- فکر می‌کردم دین شما الکل رو ممنوع کرده.

سلتن با تنفر به آن گروه پر سر و صدا و فریاد زن نگاه کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. او گفت:

- توی هر جامعه‌ای یه عنصر پست وجود داره. مردمانی مثل اونا فقط خیلی خوشحالن که امروز، اونا نیستن که گردن زده می‌شن.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

یک نگهبان به جلو قدم برداشت و با یک طناب گره زده شده به آن دو مرد ضربه زد. او فریاد زد:

- ساکت شین! گفتیم که حرف نزنین!

آن‌ها اکنون به خود میدان وارد شدند. آن جا جای سوزن انداختن وجود نداشت و نگهبانانشان مجبور بودند تا مردم را هل دهند تا برایشان راه باز کنند. هلت می‌دید که نصف تماشاکنندگان توالاگی بودند. آن‌ها لذت می‌بردند و امیدوار بودند که شجاعت زندانی‌ها در لحظه‌ی آخر نابود شود و آن‌ها را تا جایی پایین بیاورد که برای ترجم جیغ بزنند و گریه کنند.

نه اینکه آن‌ها بخواهند گوش دهند. موضوعاتی مانند ترجم و شفقت برای توالاگی‌ها ناشناخته بودند.

آنطرف میدان، کنار آن سکوی چوبی‌ای که آن‌ها برای اولین بار می‌توانستند با وضوح ببینند، صدای بم طبل آغاز شد. آن صدا با ریتم آرامی، مانند تپیدن یک قلب بزرگ، ادامه یافت. آن صدا نشانه‌ای برای جمعیت اطرافشان بود که درباره‌ی حرف زدن و سر و صدایشان تجدید نظر کنند. آن‌ها صف زندانی‌ها را به جلو رفتن مجبور کردند، تا جایی که به کنار پله‌هایی که به سکو منتهی می‌شد رسیدند.

هلت به بالا نگاه کرد. یوسل که امروز ردای گشاد آبی تیره‌ای پوشیده، پاهای چکمه پوشش از هم باز شده و دستانش روی کفلش بود، بالای سرشان ایستاده بود. مانند همیشه، صورتش پشت آن نقاب آبی تیره پنهان شده بود. فقط چشمانش مشخص بودند و آن‌ها هم مثل همیشه سرد بودند. او اکنون به سمت مردم ایستاده، به صورت‌های رو به‌رویش نگاه کرد و منتظر ماند تا سکوت حکمفرما شود.

به آرامی، آن فریادها به صداهای گه‌گاهی تبدیل شدند. سپس، همانطور که جنگجویان توالاگی میان جمعیت رفتند و هر کسی که حرف رهبرشان را قطع می‌کرد را می‌زدند، آن صداها هم متوقف شدند. سکوتی غیرطبیعی میدان را فرا گرفت. یوسل که اکنون صدای زنده‌اش با وضوح در هر گوشه‌ی میدان شنیده می‌شد، گفت:

- زندانی‌ها رو بالا بیارید.

نگهبانان زندانی‌هایشان را به جلو انداختند و هلت جلوتر از همه از پله‌های ناهموار سکو بالا رفت. سپس همانطور که سلتن بعد از او از پله‌ها بالا آمده و اسوینگال آن آریدی را دنبال کرد، هلت حس می‌کرد که پله‌ها زیر پایش می‌لرزند.

همانطور که او قصد داشت روی سکو حرکت کند و راه را برای آن‌هایی که پشت سرش بودند باز کند، یوسل شانه‌اش را گرفت. آن توالاگی به هلت گفت:

- همینجا بمون. تو اولی خواهی بود.

توالاگی‌های جنگجوی جمعیت، از روی توافق فریادهای خشمگینی کشیدند. اعدام بقیه‌ی زندانی‌ها، ممکن بود تفریح و سرگرمی‌ای برای آن‌ها فراهم آورد. ولی آن‌ها از آن دو رنجر متنفر بودند.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

طبل که موقتاً صدای بدیمن و بدشگونش را متوقف کرده بود، دوباره شروع به زدن کرد.

همانطور که گیلن از سکو بالا می‌رفت و ارک و اونلین را دنبال می‌کرد، یوسل به او اشاره کرد که کنار هلت بایستند. دوباره زمزمه‌ای از روی رضایت از توالاگی‌های تماشاگر بلند شد.

کشمکش‌ها و حرکاتی در صفوف جمعیت ایجاد شد و توشاک راهش را به سمت جلو باز کرد. او به هلت نیشخند زد و فریاد زد:

- اینجا همون جاییه که اون ضربه رو توی گردنت می‌خوری، رنجر!

هلت او را ناپدید گرفت، به طرف دیگری نگریست، جمعیت را بررسی کرد و امیدوار بود که جایی ویل را ببیند. او هنوز ایمان بی‌منطق و بی‌دلیلی به این حقیقت داشت که کارآموزش زنده مانده بود و اجازه نخواهد داد که آن‌ها بدون نوعی تلاش برای آزادی به استقبال مرگشان بروند. اگر از او می‌پرسیدند که چرا این باور را داشت، هلت نمی‌توانست جواب منطقی‌ای بدهد. این ایمان بود. ایمان به ابتکار، نبوغ و شجاعت آن مرد جوان که هلت مانند پسرش دوست می‌داشت. ویل آن جا می‌بود، به خاطر اینکه به او نیاز داشتند. و ویل در گذشته هیچ گاه او را ناامید نکرده بود.

او به طور مبهمی آگاه بود که ارک جواب توشاک را می‌دهد و او را به روی سکو دعوت می‌کند. او گفت:

- حتی الان که دستام بسته ست، مطمئنم که می‌تونم اون گردن خائنت رو برات بشکونم، توشاک!

توشاک با عصبانیت نیشخند زد. او گفت:

- ارک، من سرت رو به اسکاندیا بر می‌گردونم و از جمجمه‌ت به عنوان ظرف آبجو استفاده می‌کنم.

یوسل به آن دو مرد شمالی نگاه کرد. او به آن واقعه مانند تئاتر نگاه می‌کرد و استعدادی برای کارهای نمایشی داشت. دعوای پرسروصدا و بی‌فرهنگشان هیچ جایی در آن مکان نداشت. او دستور داد:

- ساکت باشید!

توشاک به او نگاه کرد، با خونسردی شانه‌ای بالا اندخت و به یکی از ستون‌های پشتیبانی سکو تکیه داد. یوسل، خشنود شده از اینکه دیگر مداخله‌ای در کار نخواهد بود، یک دستش را بالا آورد. او فریاد زد:

- بذارید هاساون آجلو بیاد!



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

آن فریاد توسط توالاگی‌های ردیف جلو ادامه داده شد.

هاساون! هاساون! هاساون!

آن فریادها توسط دیوارهای ساختمان‌ها منعکس شد، در حالی که با صدای پیوسته‌ی طبل هماهنگ می‌شد. بعضی از آریدی‌ها به آن حرکت ادامه دادند و صدایشان را به سرود ملحق کردند. آن‌ها قبلاً اعدام‌ها را دیده بودند و می‌دانستند که چه اتفاقی قرار است بیوفتد. شدت، بلندی و اضطراب فریادها بالاتر رفت.

سپس پیکری عظیم در سمتی از جمعیت نمایان شد، در حالی که قدش خیلی بلندتر از سرهای مستمعین بود. برای لحظه‌ای به نظر می‌آمد که او در هوا معلق است، سپس؛ همانطور که آن‌ها راهشان را از میان جمعیت، به سمت محل اعدام باز می‌کردند؛ هلت پی برد که او روی حفاظ بزرگ و چوبی‌ای ایستاده که چهار توالاگی تا شانه هایشان بالا برده بودند.

ریتم صدای طبل شدیدتر شد و فریادها با آن هماهنگ شدند. هاساون پیکر بزرگی داشت که کاملاً در سیاه پوشیده شده بود. ردای بلند و گشادش با نسیم صبحگاهی در اهتزاز بود و همانطور که چهار جنگجو او را به جلو حمل می‌کردند، دنباله‌های خفیه‌ی سیاهش به دنبالش حرکت می‌کردند. نیمه‌ی پایینی صورتش توسط نقاب آبی تاریکِ همیشگی توالاگی‌ها پوشیده شده بود.

دستانش جلوی سینه‌اش به هم قلاب شده بودند و روی قبضه‌ی یک شمشیر دو سرِ عظیم، با تیغه‌ای سیاه قرار داشتند.

\*\*\*

زمانی که صدای بم و طنین‌انداز طبل آغاز شد، ویل و آلوم به برج نزدیک‌تر رسیده بودند. آلوم فریاد زد:

- اونا دارن شروع می‌کنن! برو! زیاد وقت نداریم!

ویل چیزی نگفت. او پارچه‌ای که کمان بلندش را پوشانده بود برداشت، کمان را زیر ماهیچه‌ی ساق پای راستش خم کرد، با قوزک پای چپش آن را محکم کرد و نخ کمان را سر جایش انداخت، در حالی که به خاطر غلبه کردن بر قدرت پنجاه کیلوگرمی کمان به نرمی می‌نالید.

او شلش را به سمتی انداخت و تیردانی متشکل از بیست و چهار تیر را نمایان کرد، کمان را کنار آن به شانه‌اش آویخت و بالا رفتن از کنده‌های پوشیده‌ی اسکلت برج را آغاز کرد. حرکتش آرام بود. با وجود فریادهای آلوم برای عجله کردن، و حس اضطراب خودش، او می‌دانست که باید جای دست و پاهایش را با دقت انتخاب کند. آن برج در وضعیت بدتری از آنچه انتظار داشت بود و احتمال زیادی داشت که بر اثر یک حرکت عجله‌ای، فرو بریزد.

او چهار متر بالا رفته، از بالای خود دیوار گذشته بود و و قبل از اینکه به سکوی دیدبانی دست یابد؛ با دقت از آخرین قطعه‌ها می‌گذشت.

صدای طبل برای چند دقیقه قطع شده بود ولی در فاصله، او می‌توانست دوباره صدایش را بشنود، در حالی که اکنون سریع‌تر و سریع‌تر می‌زد. سپس صداها صدای اسمی را فریاد می‌زدند به گوش او رسید.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

هاساون! هاساون! هاساون!

او که با دقت و به آرامی از تیر چوبی‌ای که قطعاً غیرقابل اطمینان بود می‌گذشت، برای خودش زمزمه کرد:

- هاساون دیگه کیه؟

او میان هوا و زمین معلق بود، پاهایش به طور آزمایشی به دنبال سکوی محکم‌تری می‌گشتند و بازوهایش وزن بدنش را تحمل می‌کردند. پس زمانی که صدایی را از پشت سرش شنید کاملاً بی‌توان بود.

- شما دیگه کی هستین؟ و چی کار می‌خواین بکنین؟

او به پایین نگاه کرد. آلوم که زیر پایش بود، برگشته بود و به راهی که از آن آمده بودند نگاه می‌کرد. ده متر دورتر، سه جنگجوی توالاگی با شک و تردید تماشایشان می‌کردند. پشت سرشان، آن تاجر چاق که شب قبل در مهمان‌خانه دیده بودند ایستاده بود و کینه جویانه لبخند می‌زد.



بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

بهای آزادی ارک



## فصل چهل و چهار

همانطور که آن‌ها راهشان را به سمت محل اعدام از میان میدان پرجمعیت باز می‌کردند، آن جلاد گول پیکر روی حفاظی که روی شانه‌ی چهار توالگی حمل می‌شد، به راحتی تعادلش را حفظ می‌کرد. همانطور که از میان جمعیت عبور می‌کردند، توالگی‌ها برای تحسین آن پیکر عظیم، دست‌ها را بالا برده و اسلحه‌هایشان را تکان می‌دادند.

آن چهار توالگی حامل، کنار سکوی اعدام توقف کردند و هاساون به نرمی روی سکو قدم گذاشت. همان زمان، دوری دیگر از تشویق‌ها آغاز شد.

حالا که می‌توانست از نزدیک تر ببیند، هلت پی برد که آن جلاد واقعاً یک گول بود. او بیشتر از دو متر قد داشت و شانه‌ها و بدنش به همان نسبت ورزیده بودند. او آن شمشیر عظیم و دو سر را با سرعت بالا آورد، تا جایی که شمشیر کاملاً بالای سرش قرار گرفت، سپس جلوی سکو رژه رفت، در حالی که صف زندانی‌ها را نادیده گرفته بود و شمشیرش را به سمت جمعیت تکان می‌داد.

دوباره، جمعیت شروع به فریاد زدن نامش کردند.





## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

هاساون! هاساون! هاساون!

او که از ستایش و تحسین جمعیت لذت می‌برد، تا انتهای سکو راهپیمایی کرد، سپس دوباره به مرکز برگشت. سپس، در مرکز سکو ایستاد، شمشیر را تا جایی که می‌توانست بالا برد، آن را با یک چرخش سریع مچ قدمندش چرخاند و نوک آن را به سمت سکو گرفت، شمشیر را جلو برد و درون سکو فرو کرد.

او یک قدم عقب رفت و اجازه داد شمشیر، همانطور که در چوب ثابت می‌شد، به آرامی بلرزد.

سپس دستش را به سمت گرهی که ردای بیرونی‌اش را محکم می‌کرد بالا برد، با سرعت آن گره را باز کرده، ردا را از بدنش دور کرد و اجازه داد به آرامی پشت سرش فرود بیاید.

او اکنون فقط یک شلوار گشاد و موج دار پوشیده بود که دور کمر و قوزک‌های هر دو پایش بسته شده بودند؛ به همراه یک خفیه‌ی سیاه و نقاب آبی توالاگی‌ها. پیکر برهنه‌اش که روغن زده شده بود، نسبتاً می‌درخشید و اکنون، بازوها، سینه و شکم به شدت ماهیچه‌ایش به وضوح دیده می‌شدند.

او به جلو قدم برداشت و بدون هیچ تلاش قابل مشاهده‌ای، شمشیر را از چوب بیرون آورد، سپس آن را در مجموعه‌ی گیج کننده‌ای از کمان‌ها و دایره‌ها، با سرعت زیاد دور بدن و سرش چرخاند. او با آن شمشیر عظیم طوری رفتار می‌کرد که انگار عروسک است، ولی برای هر کسی که اسلحه‌ها را می‌شناخت و می‌توانست وزن آن تیغه‌ی بلند، سنگین و مخروطی را تخمین بزند، آن حرکت نمایش تحسین برانگیزی بود که قدرت و هماهنگی بازو، بدن و ماهیچه‌های مچش را به اثبات می‌رساند. آن تیغه‌ی سیاه و جلا داده اشعه‌های آفتاب صبح را منعکس می‌کرد، می‌درخشید، چشمان را خیره می‌کرد و آنقدر سریع حرکت می‌کرد که بعضی اوقات بیشتر مانند یک صفحه‌ی محکم و سیاه به نظر می‌آمد تا یک تیغه‌ی باریک.

هاساون! هاساون! هاساون!

آن فریادها دوباره شروع شدند و این بار تعداد بیشتری از آریدی‌ها که مسحور قدرت، انرژی و جذبه‌ی توالاگی غول پیکر شده بودند به آن فریادها ملحق شدند. در هر صورت، شش نفر از زندانی‌هایی که روی سکو ایستاده بودند، غریبه بودند و آن آریدی‌ها دلیلی برای سوگواری اعدامشان نداشتند. در مورد هفتمی، مقام سلتن دهان به دهان گشته بود و مردم شهرهای دوردست و دورافتاده‌ای مانند ماشاوا، دلیلی برای دوست داشتن /مریکیر<sup>۱</sup> و واکیرهایی که منطقه‌های مختلف آریدا را تحت نظر او اداره می‌کردند نداشتند. همانطور که هلت چند روز قبل مشاهده کرده بود، بیشتر افسران در آریدا فاسد بودند و زمانی که با مردم زیردستانشان معامله می‌کردند، به رشوه‌خواری می‌پرداختند. سلتن برای آن قانون کلی یک استثنا بود، ولی مردم ماشاوا نمی‌توانستند آن را بدانند. او یک منطقه‌ی دوردست را مدیریت می‌کرد و به همین دلیل مردم شهر هیچ اطلاعات دست اولی از او نداشتند.



Emrikir

## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

به علاوه، ارتباط عادی مردم با حاکمان در زمان گرفتن مالیات‌ها اتفاق می‌افتاد، زمانی که مردمی مانند روستاییان ماشاوا باید از هر آنچه در طول سال بدست آورده یا رویانده بودند درصدی را تحویل دهند. در چنین زمان‌هایی، دولت برای شهری که ممکن بود توسط توالاگی‌ها مورد حمله قرار گرفته و غارت شده باشد، ترحم کمی نشان می‌دادند.

« ما گرسنگی می‌کشیم، وقتی که اونا دارن توی ماراروک چاق می‌شن. » یک گفته‌ی قدیمی برای شهرهای دور افتاده بود و مردم ماشاوا حس می‌کردند که حقیقت اساسی و بنیانی‌ای در آن گفته نهفته است. پس اگر یک افسر دولتی چاق که به خوبی حقوق می‌گرفت قرار بود سرش را از دست بدهد، مردم کمی برایش عزاداری می‌کردند. کشاورزها، با سرنوشت گرابی‌عمومی‌شان، استدلال کرده بودند که همیشه یک انسان دیگر مشتاق است تا جای او را بگیرد.

پس حالا که آن‌ها با منظره‌ی یک اعدام دسته جمعی که به شکل وحشیانه‌ای توجیه شده بود و توسط هنرمندی مانند هاساون اجرا می‌شد رو به رو بودند، آن‌ها شروع به تشویق کردند و او را به انجام شاهکارهای بزرگتری فراخواندند.

هاساون از اطاعت آن خواسته‌ها خرسند بود. او رقصیدن از سمتی به سمت دیگر را آغاز کرد، ضربه‌های او رهد، سایه کات و تراست‌های عمیقی را با آن شمشیر عظیم اجرا می‌کرد و اجازه می‌داد که شمشیر با سرعت زبان یک مار بچرخد و به حرکت در آید. او عقب و جلو می‌رفت، از سمت چپ به راست، و سپس دوباره به سمت چپ بر می‌گشت.

سپس او پرش بلندی انجام داد و ضربه‌ی روبه پایین بزرگ و خمیده‌ای را با شمشیر اجرا کرد، در حالی که سربردن یک قربانی زانو زده را تقلید می‌کرد. نوک شمشیر دوباره درون الوارهای چوبی فرو رفت، هاساون آن را رها کرد، به عقب پرید و اجازه داد که آن شمشیر به خاطر قدرت ضربه بلرزد.

به همان سرعت، او قبضه‌ی آن تیغه‌ی دوسر را گرفت و دوباره آن را آزاد کرد، سپس، او که با هر گام زانو می‌زد، شروع به راه رفتن، در همان وضعیت، از سمتی به سمت دیگر کرد، و در تمام آن زمان شمشیر را می‌چرخاند و حرکت می‌داد و ضربه می‌زد. سروده‌های نام او شدیدتر شده بود و آهنگ آن سرودها با ریتم حرکاتش هماهنگ می‌شد.

از حالت زانو زده اش، با ارتفاع زیادی در هوا پرید و همانطور که در برابر صف قربانی‌ها فرود می‌آمد؛ می‌چرخید و یک حرف X نامرئی را با دو حرکت قطری شمشیرش رسم می‌کرد. سپس او بار دیگر چرخید تا با جمعیت رو به‌رو شود. با وجود همه‌ی آن اندازه و قدرتش، او به طرز شگفت‌انگیزی چابک بود. او به یکی از مردانی که او را تا سکو حمل کرده بود علامت داد، آن جنگاور به سمت یک غرفه‌ی نزدیک رفت و یک طالبی برداشت. او آن طالبی را به بالای سر آن گول پرتاب کرد.

شمشیر در دو برش قطری متقابل به حرکت در آمد. اولی طالبی را به دو قسمت تبدیل کرد. دومی، قبل از اینکه تکه‌های میوه با ضربه‌ای به کف سکو برخورد کنند؛ از میان قسمت بزرگ تر عبور کرد.

<sup>۲</sup> Fatalism اعتقاد به اینکه همه‌ی اتفاقات زندگی مقدر شده و از قبل در سرنوشت مشخص شده است.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

بدون اینکه از او بخواهند، آن سرباز طالبی دیگری را پرتاب کرد و این بار هاساون آن را با یک ضربه‌ی افقی به دو نیم کرد، و آن ضربه فوراً با ضربه‌ای عمودی که از میان یکی از قطعه‌ها عبور می‌کرد، دنبال شد.

جمعیت با خوشحالی فریاد کشیدند.

هاساون آن فریادها را با چرخاندن و دست به دست کردن شمشیرش پاسخ داد؛ و همانطور که شمشیر را از دست راست به چپ می‌داد و سپس برعکس، آن را توسط قبضه‌ی بلندش و نزدیک محل برخورد دسته و تیغه در دست می‌گرفت و شمشیر را توسط قدرت دست‌ها و مچش کنترل می‌کرد؛ ریتم آن را توسط آهنگ فریادها ثابت نگه می‌داشت.

او شمشیر را که می‌چرخید بلند پرتاب کرد و زمانی که قبضه‌اش به همان مکان بر می‌گشت آن را گرفت. سپس بالا پرید و در هوا، صد و هشتاد درجه چرخید و یک ضربه‌ی وحشیانه و برنده را روی آن زندانی که به شکل اتفاقی رو به‌رویش بود انجام داد.

اتفاقاً، آن زندانی هوراس بود.

زمانی که آن پیکر بزرگ بالا و پایین پرید، شمشیرش را چرخاند و ضربه زد، ناگهان جمعیت ساکت شدند. آن‌ها انتظار داشتند که حداقل سر آن غریبه از شانه‌هایش جدا شوند. ولی در لحظه‌ی آخر، با نمایش شگفت‌انگیزی از قدرت و کنترل، هاساون ضربه‌ی رو به پایین را طوری متوقف کرده بود که آن تیغه‌ی عظیم فقط موهای هوراس را لمس کردند.

جمعیت فریاد زدند، سپس زمانی که پی بردند آن غریبه‌ی جوان تکان نخورده است و عقب نکشیده است ساکت شدند. او تلاش نکرده بود که دستان بسته‌اش را در کوشش بی‌هوده‌ای برای دفع ضربه‌ی سهمگین بالا بیاورد. او فقط محکم ایستاده بود و آن جلاد را با نگاه تحقیر آمیزی روی صورتش تماشا می‌کرد.

ضربان قلب هوراس بالا بود و آدرنالین در بدنش جریان می‌یافت. ولی او هیچ نشانه‌ای از آن نشان نداد. همانطور که آن مرد عظیم رو به‌رویش می‌پرید و می‌چرخید، او به شکلی پی برده بود که چه اتفاقی در شرف وقوع است. هماهنگی ضربه‌ی برگشت با آن چرخش هوراس را هشیار کرده بود. او که حس می‌کرد چه اتفاقی قرار است بیوفتد، مصمم بود زمانی که آن ضربه نزدیکش می‌رسد، حتی یک ماهیچه‌اش را هم حرکت ندهد. آن کار اراده‌ی بسیار قوی‌ای نیاز داشت، ولی او انجامش داده بود. حالا، او لبخند زد.

هوراس فکر کرد، هر چقدر که دلت می‌خواد برقص و بپز، دوست من. من بهت نشون می‌دم که سوالیه‌های آرالوئن رو از چی می‌سازن.

هاساون مکث کرد. او، همانطور که به مرد جوان لبخند به لب رو به‌رویش خیره شده بود، اخم کرد. در گذشته، آن حرکات همواره باعث می‌شد که قربانی خود را روی زمین بباندازد، دستانش را بالا بیاورد و برای ترحم جیغ بزند. این جوان مودبانه به او لبخند می‌زد. به شکل باور نکردنی‌ای، او دستان بسته شده‌اش را، در حالی که کف دستش رو به بالا بود، جلو آورد. او گفت:

- اون حرکت واقعاً خیلی خوب بود. منم می‌تونم به امتحانی بکنم؟



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

لحنش به شکلی بود که انگار او واقعاً انتظار داشت هاساون شمشیر را به او بدهد. آن جلاذ که گیج شده بود قدمی به عقب برداشت. او حس کرد که کنترل موقعیت از دستش خارج می‌شود. زمانی که آن دو اسکاندیایی ریشو و وحشی مداخله کردند، وضعیت بدتر شد. ارک که با خوشحالی می‌خندید گفت:

- کارت خوب بود، هوراس.

اسوینگال آن جمله را تکرار کرد.

- آفرین، پسر! اون کار واقعاً هاساون وحشتناک رو سر جاش نشوند!

هاساون با جیغی از خشم به سمت آن دو اسکاندیایی خندان چرخید. آن شمشیر دور سرش چرخید و سپس او این بار آن را به شکل یک کمان مسطح و افقی که مستقیماً به سمت گلوی ارک می‌رفت چرخاند. مانند هوراس، او ضربه را با فاصله‌ی فقط چند میلی متری آن اسکاندیایی متوقف کرد. ولی مانند هوراس، ارک هیچ نشانه‌ای از عقب کشیدن نشان نداد.

در عوض، او به سمت همکارش چرخید و با موافقت و تحسین گفت:

- کنترلش خوب بود، اسوینگال. این مرد مچ‌های خوبی داره. دوست دارم که با یه تبرزین توی دستاش ببینمش.

اسوینگال که کاملاً موافق نبود اخم کرد. او گفت:

- من دوست دارم که اونو با یه تبرزین توی سرش ببینم، رئیس.

و دوباره هر دویشان خندیدند. کاملاً راحت و کاملاً بی‌ترس و واهمه.

حالا هاساون بی‌صبری و حیرت فزاینده‌ای را در جمعیت حس کرد. همانطور که آن‌ها احترام خودشان را برای شجاعت این غریبه‌ها نشان می‌دادند، سرودهای نامش متوقف شده بودند. آریدا سرزمین سخت و نامطموعی بود و مرگ‌های خشن جزء اتفاقات روزانه بودند. هر دو گروه آریدی و تو لاگی کسانی که می‌توانستند با چنین اطمینانی با این‌ها رو به‌رو شوند را تحسین می‌کردند. هاساون می‌دانست ضروری بود که اعتماد و احترام جمعیت را دوباره بدست آورد. او در برابر صف زندانی‌ها قدم زد، در حالی که به دنبال یک مهره‌ی ضعیف می‌گشت.

و سپس آن دختر را دید.

او استدلال کرد که دختر در برابر تهدید آن شمشیر بزرگ دوام نخواهد آورد. او می‌توانست در کم‌تر از چند ثانیه او را تا سایه‌ای گریه‌کنان و نالان از خودش پایین بیاورد. او حس می‌کرد بعد از آن زندانی‌های دیگر همانطور که تلاش می‌کردند به او آرامش دهند، رفتار بی‌علاقه و خونسردشان نسبت به جلاذ را از دست خواهند داد.

همانطور که آب پشت سد جمع می‌شود؛ او اجازه داد که خشم درونش ذخیره شود. سپس او همانطور که به سمت دختر می‌پريد و شمشیرش را بالا برد، آن خشم را با جیغ پیوسته‌ای از روی تنفر آزاد کرد. سپس آن تیغه کنار اولین، رو به رویش، بالای سرش به چرخش در آمد و درون



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

الوارهای کنار پایش فرو آمد، به شکلی که کف سکو با قدرت ضرباتش به لرزش در آمد. او هوای اطراف او را می‌برید و فاصله‌ی آن شمشیر با اونلین هیچگاه نزدیک تر از چند میلی‌متر نمی‌شد. این یک نمایش وحشتناک و ترس‌آور از خشم و قدرت بود.

آن دختر حرکت نکرد.

اونلین که می‌دانست زمانی که آن اسلحه‌ی ترسناک با فاصله‌ی خیلی کمی از صورت و بدنش می‌گذشت، نباید حرکت کند، نباید شانه خالی کند، عقب بکشد یا پلک بزند؛ محکم سر جایش ایستاد. او پی برد که هر کدام از آن ضربه‌ها می‌توانند او را دو نیم کنند. با این وجود او خودش را مجبور کرد که ترسی نشان ندهد. قلبش به شدت می‌تپید و ضربانش با آن بالا می‌رفت ولی او آن را در ژرفای درونش پنهان کرد. او با ابهام فکر کرد که هوراس چگونه با چنین آزمایشی بدون ترس مواجه شده بود، سپس جوابش را فهمید. او این کار را نکرده بود. ولی او ترس را کنترل کرده بود، به خاطر اینکه این راه هوراس برای انتقام گرفتن از آن مرد رقصان، متظاهر و /حقی بود که اکنون در برابر اونلین ایستاده بود.

و او مصمم بود که همان انتقام را بگیرد. منطق به او می‌گفت که نمایش هاساون کاملاً برای خودنمایی و جلب توجه بود. آن‌ها چند بار بیان کرده بودند که هلت اولین نفری خواهد بود که اعدام می‌شود. پس، تمام این ضربه‌ها و برش‌ها به سادگی برای ترساندن او بودند. ضمناً، او پی برد که کوچک‌ترین اشتباه هاساون کشنده بود. اگر خشم یا غضب تعادل او را بر هم می‌زد و یک ضربه‌ی جلاد با فاصله‌ای کمتر از نیم سانتی متر به خطا می‌رفت، او می‌مرد.

ولی زمانی که آن تیغه‌ی تیز که تقریباً یک متر و نیم طول داشت، کنار صورت، گردن و بدن او می‌چرخید، او با چشمانی باز، ولی نامتمرکز، ایستاد.

و در آخر، هاساون مغلوب شد. او قدمی به عقب برداشت و شمشیر را پایین آورد. بدنش با رطوبت عرق می‌درخشید. چشمانش برفراز آن نقاب سردرگمی مطلقش را به نمایش می‌گذاشتند. و جمعیت ساکت بودند.

سپس یک صدا، از میانه‌های جمعیت، فریاد زد:

- دختره رو آزاد کنین!

و یکی دیگر به او ملحق شد، و یکی دیگر. تا جایی که بخشی از جمعیت که بزرگ و بزرگ تر می‌شد آن جمله را تکرار می‌کردند. بیشترشان آریدی بودند. ولی زمانی که یوسل دید چند نفر از مردان خودش دستانشان را بالا برده بودند و برای آزادی اونلین فریاد می‌کشیدند، چشمانش با خشم باریک شد.

او با خشم قدمی به جلو برداشت و شمشیر خودش را بیرون آورد تا روی سخنانش تاکید کند. او فریاد زد:

- دیگه بسه! بسه!

همانطور که چشمان تیره‌ی یوسل روی جمعیت می‌چرخیدند، فریادها برای آزادی اونلین خاموش شدند. پشت سر او، هلت پی برد که در این لحظه، حداکثر خطر برای اونلین وجود داشت.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

یوسل می‌توانست انتخاب کند که اکنون از شر او خلاص شود تا هر گونه احتمال برای اعتراض به خاطر او را متوقف کند. او مجبور بود که تمرکز را از روی اونلین بردارد و خشم یوسل را روی خودش منتقل کند. او که با تلاش لحن بی‌حوصلگی و تحقیر را در صدایش ایجاد می‌کرد، قدمی به جلو برداشت و به سمت رهبر توالاگی فریاد زد:

- یوسل، این ماجرا داره خیلی کسل کننده می‌شه. می‌شه لطفاً ادامه بدیم؟

یوسل که اونلین را فراموش کرده بود به سمت او چرخید. او می‌دانست که سربازانش از این مرد متنفرند. این، راهی برای دوباره بدست آوردن کنترل موقعیت بود. هیچ‌کسی برای آزادی هلت فریاد نمی‌زد. او اکنون نوک شمشیرش را به سمت آن پیکر ریش خاکستری که موهای شلخته‌ای داشت گرفت. او به هاساون دستور داد:

- بکشش! همین الان اونو بکش!

دو نفر از مردانش هلت را به سمت لبه‌ی سکو کشاندند، در حالی که سومین نگهبان یک بلوک اعدام را جلو می‌آورد. آن بلوک یک مکعب مخروطی شکل چوبی بود که تقریباً یک متر طول داشت و طراحی شده بود تا بتواند قربانی‌ای که زانو زده بود را مجبور کنند نیم‌تنه‌ی بالایی‌اش را به گوشه‌ی شیب‌دار تکیه دهد، و بدین وسیله مقاومتی در برابر نیروی آن ضربه‌ی مرگبار فراهم آورند. زمانی که آن دو نفر دیگر هلت را مجبور به زانو زدن می‌کردند، نگهبان سومی بلوک را سرجایش گذاشت. آن‌ها او را به سمت بلوک هل دادند و دستان به هم بسته شده‌اش را دور آن حلقه کردند تا او را در موقعیت نگه دارند. هلت به اطراف نگاه کرد و صورت وحشت‌زده‌ی گیلن را دید. او عبوسانه لیخند زد. او گفت:

- ویل داره وقت تلف می‌کنه. من بعداً درباره‌ی این موضوع باهات صحبت می‌کنم.

یوسل که صدایش با خشم و عصبانیت زیرتر می‌شد، جیغ زد:

- ساکت! بچرخونیدش!

او قسمت دوم را با صدای کنترل شده‌تری به مردانش بیان کرد. آن توالاگی سر هلت را با دو دستش گرفت و او را طوری چرخاند که صورتش رو به جمعیت باشد.

هلت پی برد که در حال مطالعه‌ی صورت‌های رو به‌رویش - صورت‌های در جمعیت - است. آن‌ها اکنون ساکت و بدون حرکت بودند. ولی آنجا هیچ نشانی از ترحم نبود - فقط جذبه‌ی بیمارگونه‌ی نگاه کردن به چشمان مردی که نزدیک مرگ است. سپس، او با دیدن یک صورت که به شکل مبهمی آشنا بود توقف کرد. نگاه آن مرد با نگاهش برخورد کرد و او به آرامی سر تکان داد. هلت فکرش را به کار انداخت و پی برد که او قبلاً آن مرد را دیده است - او یکی از سربازان آریدی بود که یوسل آزادشان کرده بود تا در بیابان بمیرند. او مطمئن بود!

همانطور که هاساون به جلو قدم برداشت، پای راستش را جلو گذاشت، شمشیر عظیم را بالا آورده و عقب برد تا بالای شانه‌ی راستش قرار بگیرد، آه بلند و دسته‌جمعی‌ای از طرف جمعیت بلند شد.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

سپس مکث کرد. هلت صدای هیسی که بر اثر گذشتن چیزی با سرعت بسیار ایجاد می‌شد را شنید. او فکر کرد که صدا به شکل مبهمی آشناست. با حالتی که به طرز عجیبی بی‌علاقه و بی‌تفاوت بود، او فکر کرد که آن صدا باید آوای پایین آمدن شمشیر برای گرفتن جانش باشد. او عموماً فکر می‌کرد که مردنش چگونه اتفاق می‌افتد و چه حسی خواهد داشت. او فکر کرد، در کمتر یک ثانیه خواهد فهمید.





## فصل چهل و پنج

همانطور که تالیش، دزد توالاتی، بالا را نگاه کرد و ویل را با کمان و تیردانش دید که از اسکلت برج نگهبانی آویزان است، شک و تردیدش تبدیل به اطمینان شد.

آن توالاتی، مرد جوان را نمی‌شناخت ولی اسلحه‌هایش را شناسایی کرد. او اسلحه‌ها را قبلاً دیده بود، زمان که خود و دوستانش به کمپ آریدی‌ها حمله کرده بودند. او که شمشیرش را می‌کشید فریاد زد:

- اون یکی از غریبه‌هاست! بگیریش!

دو دستیارش که شمشیرهایشان با صدا از غلاف بیرون می‌آمد، با او جلو رفتند. آوم از دیوار فاصله گرفت، شنش را درآورد و شمشیر خودش را بیرون کشید تا راهشان را سد کند. او فریاد زد:

- ادامه بده، ویل! من حسابشون رو می‌رسم!

ولی آن‌ها سه جنگجوی باتجربه بودند، همزمان به او حمله می‌کردند و همانطور که جلو می‌آمدند شمشیرهایشان می‌درخشید و بالا و پایین می‌رفت. آوم با سرسختی در برابرشان عقب نشینی می‌کرد، ولی او در یک جنگ از پیش شکست خورده می‌جنگید. او پشتش را به سنگ‌های دیوار تکیه داد و با بیچارگی طوفان ضربه‌هایی که به سمتش می‌آمد را سد کرد. بالاخره یکی از شمشیرها از میان





## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

# بهای آزادی ارک

دفاعش گذشت و قسمت بالایی دستی که شمشیرش را با آن نگه می‌داشت به شکل بدی زخمی شد. سپس ضربه‌ی دیگری رانش را برید و آلوم تلو تلو خورد؛ و به موقع به خودش آمد تا از یک ضربه‌ی افقی که به سمت گردنش می‌آمد دوری کند.

ویل که بالای سرش تاب می‌خورد، راهی نداشت که کمانش را به موقع بیرون آورد و کمک کند. حتی اگر می‌توانست این کار را انجام دهد، چون از دست‌هایش آویزان بود نمی‌توانست شلیک کند. با این وجود می‌توانست ببیند دوستش در کمتر چند ثانیه خواهد مُرد. دفاع‌های آلوم اکنون زمخت و ناآزموده بودند و او دوباره ضربه خورد، این بار در پیشانی‌اش، به طوریکه خون به چشمانش ریخت و او را نیمه ناپیما کرد.

ویل می‌شنید که از میدان، فریادهای جمعیت هر لحظه بلندتر و سریعتر می‌شود.

هاساون! هاساون! هاساون!

آن فریاد از گلوهای صدها نفر برخاسته بود، مانند برق از شهر می‌گذشت و برفراز آبگذرها و کوه‌های اطرافش منعکس می‌شد.

ویل یک لحظه مکث کرد. اگر او به آلوم کمک نمی‌کرد، آن ستوان می‌مرد. ولی فریادهای جمعیت به او می‌گفت که اتفاقات میدان به اوج خود می‌رسند. هلت به او نیاز داشت...

ولی آلوم آنجا بود و اکنون، او با بیچارگی می‌جنگید تا ویل را نجات دهد. سوال و تردیدی درباره‌ی اینکه او چه باید بکند وجود نداشت.

او که فاصله را تخمین می‌زد، دستش را رها کرد و اجازه داد تا به سمت جنگ نابرابر زیرپایش فرو افتد.

او در ابتدا روی شانه‌های رهبر توالاگی فرود آمد. آن مرد فریادی از ترس و درد زد و بر اثر نیروی وزن بدن ویل که از چهارمتر بالاتر رویش افتاده بود خم شد. ویل صدای شکستن یک استخوان را در جایی شنید و همانطور که سر آن دزد به زمین سخت و سنگی فرو رفت، صدای برخوردش را شنید. ویل به جلو غلت خورد تا ضربه‌ی ناشی از فرودآمدنش را کاهش دهد، با وجود اینکه قسمت زیادی از آن نیرو توسط بدن آن توالاگی گرفته شده بود.

همانطور که آن دو توالاگی دیگر به سمتش می‌چرخیدند، او روی پاهایش پرید. آن‌ها که توسط آن عمل غیرمنتظره ترسیده بودند، یک لحظه مکث کردند، و آن یک لحظه بیش از حد زیاد بود. ویل به سمتشان قدم برداشت، فاصله‌ی بین خودش و آن‌ها را کم کرد تا جایی که به بُرد شمشیر نزدیک‌ترین مرد وارد شد.

هلت آن درس را صدها بار در مغزش فرو کرده بود: **اگه می‌تونی، همیشه به جلو حرکت کن. کسی که داره جلو میره فرصت اینو داره که به جنگ رو کنترل کنه.** حالا، ویل بی‌اختیار حرکت می‌کرد و به جلو قدم بر می‌داشت. چاقوی ساکشس همانطور که او آن را از غلاف بیرون می‌آورد و جلو می‌برد صدا داد و ویل، آن را در یک حرکت نرم و ادامه‌دار در مرکز بدن مرد نزدیک‌تر فرو کرد.

آن توالاگی فریاد کوتاهی کشید، نیمی از روی غافلگیری، نیمی از روی ترس، و همانطور که شمشیر از دستش می‌افتاد و با برخورد به سنگ‌ها صدا می‌داد، به دیوار تکیه داد.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

از سمت میدان، ویل تشویق‌های کرکننده‌ای را شنید، و همان صدای جمعیت، که اسم هاساون را فریاد می‌زدند دوباره به گوش رسید. سپس سکوت ناگهانی‌ای به وجود آمد. ویل مفهوم احتمالی آن سکوت را دوست نداشت. وقتش داشت تمام می‌شد و هنوز یک توالاگی مانده بود که باید حسابش را می‌رسید.

زمانی که ویل از برج روی شانه‌ی اولین راهزن افتاده بود، آلوم با قدردانی به دیوار تکیه داده و سعی کرده بود که جلوی جریان خون را از چند بریدگی در بازو، دست و بدنش بگیرد. او تماشا کرد که رنجر جوان حساب دو رقیبش را در چند ثانیه رسید و دید که سومین توالاگی در دسترس است و خواست کمکی بکند.

او که بلند می‌شد، به راهزن ضربه زد. ولی ضربه‌اش ضعیف بود و به درستی هماهنگ نشده بود. توالاگی که ضربه را پیش‌بینی کرده بود، به راحتی آن را سد کرد و باعث شد شمشیر آلوم از دستش بیرون بیافتد. سپس او شمشیر خودش را بالا آورد تا کار آن آریدی را تمام کند. او جنگاور کارآموده‌ای بود و قضاوت کرده بود که اکنون وقت یک ضربه‌ی سریع و کشنده است، قبل از اینکه بچرخد و با غریبه رو به‌رو شود.

ویل چاقوی ساکسش را از پایین پرت کرد و آن چاقو به صورت خودکار به سمت هدفش حرکت کرد، در همان حرکتی که پشت سرهم در پنج سال گذشته به ویل تمرین داده شده بود.

آن توالاگی که بازویش برای ضربه‌ی کشنده بالا رفته بود، همانطور که چاقوی ساکس از فاصله‌ی میان او و ویل با سرعت عبور می‌کرد، کاملاً بی‌دفاع بود. او برخورد شدیدی را در پهلویش احساس کرد، برخوردی که او را سراسیمه کرد.

سپس درد وحشتناکی از محل برخورد زبانه کشید و او فکر کرد که آن ...

سپس، هیچ چیز.

ویل شروع کرد که به سمت آلوم برود. سپس توقف کرد. از سمت میدان، صدای فریادها دوباره شروع شده بود. در ابتدا، آواها تکی بودند ولی سپس صداهای بیشتری به هم ملحق شدند. او که توانسته بود کلمات را تشخیص دهد اخم کرد.

دختره رو آزادش کنین! آزادش کنین!

او پی‌برد که فریادها باید در مورد اولین باشد و برای یک لحظه، موجی از امید را حس کرد. آن‌ها قرار بود دوستانش را آزاد کنند. سپس صدای سخت و ناسازگار یوسل صداهای جمعیت را قطع کرد.

بسه! بسه!

جمعیت ساکت شدند. آلوم که صورت با درد در هم رفته بود، با ضعف به ویل اشاره کرد تا دوباره از برج بالا رود.

- برو! برو! عجله کن! وقت نیست!



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: سحر

# بهای آزادی ارک

او سرفه کرد و خون سرخ ردایش را لکه‌دار کرد. ولی او اشاره کردن به برج را ادامه داد و ویل پی‌برد که حق با اوست. او می‌توانست بعداً به آلوم رسیدگی کند ولی اکنون، او باید دوستانش را نجات می‌داد و به عمر پیام می‌داد که بقیه‌ی مردانش را برای حمله بیاورد.

او که در برابر چوب پوشیده‌ای که زیر پایش صدا می‌کرد و خرد می‌شد بی‌ملاحظه بود، از برج بالا رفت. هر چند که او دفعه‌ی قبل آرام و با دقت حرکت کرده بود؛ این بار او با سرعت تندتر بالا می‌رفت. در حالی که استدلال کرده بود هر چه کمتر وزن یا دست و پایش را جایی بگذارد، احتمال کمتری وجود خواهد داشت که برج زیر پایش فرو بریزد. در حقیقت، چند میله بعد از اینکه او روی میله بعد پا گذاشت فرو ریختند و خرد شدند. آن قطعه‌ها روی زمین زیر پایش صدا کردند. او شنید که یوسل دستور می‌دهد:

- همین الان بکشیدش!

و به شکلی دانست که او درباره‌ی هلت حرف می‌زند.

سپس او به پایگاه تقریباً محکم سکوی برج پا گذاشت. او کمان را از شانهاش بیرون آورد و به دست چپش داد. دست راستش به صورت خودکار یک تیر از تیردانش بیرون آورد، و قبل از اینکه حتی از این عمل آگاه شود آن را بر زه گذاشت.

از آن محل دیدبانی‌اش می‌توانست خانه‌های کوتاه که سقف صافی داشتند و در این قسمت شهر تا میدان بنا شده بودند را ببیند. بر فراز سرهای چند صد بیننده، هلت به جلو کشیده شده و مجبور می‌شد که در برابر بلوک اعدام زانو بزند. همراهانش در یک صف پشت سرش ایستاده بودند. یوسل عبوس بود؛ ردای تاریک و نقاب پوشیده و به کناری ایستاده بود. در طرف دیگر، یک هیولا ایستاده بود. یک تو لاگی عظیم‌الجثه که تا کمر برهنه و سر و صورتش پوشیده شده بود. او ماهیچه‌های قدرتمندی داشت، با روغن می‌درخشید و یک شمشیر بزرگ را با دو دست نگه داشته بود.

ویل پی برد، جلا. هاساون.

او دید که هلت زانو زد و سپس چرخید تا چیزی به گیلن بگوید. دید که یوسل اشاره‌ای کرد و دو مرد قدم به جلو گذاشتند تا صورت هلت را به سمت جلو برگردانند.

جلا. هلت به جلو قدم گذاشت. شمشیر حرکتش را تا بالای سر او آغاز کرد.

ویل تیر را عقب کشید، تا جایی که سر انگشت سبابه‌ی راستش به کناره‌ی دهانش رسید. مغز و حواسش در کمتر از یک ثانیه وضعیت شلیک را بررسی کردند. فاصله؟ کمی بیشتر از صد و بیست متر. سر آن تیر در تصویر ذهنی‌اش کمی بالاتر رفت. باد؟ نه در حدی که باعث نگرانی شود.

جلا. تقریباً شمشیرش را تا آخرین حد بالا آورده و قبل از اینکه شمشیر به پایین رود، قدرت ضربه‌اش را تخمین می‌زد. ویل می‌دانست که این شلیک باید به هدف می‌خورد. او زمانی برای تلاش دوباره نداشت. او شک و تردیدی که اعتماد به نفسش را از بین می‌برد و بعد از آن فکر به ذهنش رسیده بود را به کناری زد.

هلت به او یاد داده بود: **اگر نگران باشی که ممکنه به شلیک رو به هدف نرنی، تقریباً همیشه همون اتفاق می‌افته.**



جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نصیر

# بهای آزادی ارک

او آه بلندی که جمعیت از روی انتظار کشیده بودند را شنید، مغزش را از نگرانی و تردید پاک کرد و اجازه داد که زه کمان از میان انگشتانش بلغزد و تقریباً ناخودآگاه، تیر را به حرکت در آورد.



بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

بهای آزادی ارک

## فصل چهل و شش

همانطور که آن شمشیر عظیم در میان دو دست هاساون بالاتر و بالاتر می‌رفت، گیلن با بیچارگی تماشایش کرد. صورت رنجر جوان با ترس و ناتوانی درهم رفته بود. او دوست و معلمش را که قرار بود بمیرد تماشا کرد، در حالی که با ترکیبی از غم و فکر این که نمی‌توانست کاری برای جلوگیری از آن واقعه انجام دهد از هم گسیخته بود. او سعی کرد نام هلت را فریاد زند، ولی آن کلمه در دهانش خفه شد و اشک‌ها را که آزادانه از گونه‌هایش پایین می‌ریختند حس کرد.

شمشیر باز هم بالا رفت. او می‌دانست که هر لحظه او مسیر خمیده‌اش را به سمت پایین آغاز خواهد کرد.

ولی سپس به شکل غیرمنتظره‌ای، شمشیر به بالا رفتن ادامه داد و از خط عمود، آن نقطه‌ای که جلاد می‌بایست ضربه‌ی کشنده‌اش را آغاز می‌کرد گذشت.

چند فریاد ناگهانی از روی غافلگیری از چند نقطه‌ی جمعیت بلند شد. گیلن اخم کرد. هاساون چه کار می‌کرد؟

شمشیر بالاتر رفت و جلاد که دستانش کاملاً بالای سرش بودند، به آرامی از پشت واژگون شد و با تصادفی که الوارها را به لرزه درآورد روی پشتش افتاد. فقط در آن زمان بود که مردم روی سکو می‌توانستند چیزی که جمعیت میدان دیده بودند را ببینند، یک تیر با محور خاکستری که در سینه‌ی جلاد دفن شده بود. همانطور که هاساون کاملاً مرده به الوارها برخورد کرد، شمشیر عظیمش آزاد شد. گیلن فریاد زد:

- این کار ویله!

و با بی‌قراری جمعیت را بررسی کرد تا ببیند دوستش کجا پنهان شده است.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

هلت که کنار بلوک زانو زده بود، سرش را پایین آورد، چشمانش را بست و دعایی از تشکر را زمزمه کرد.

اطرافشان غوغایی به پا شد. یوسل با شگفتی جلادش را که مرده روی زمین می افتاد را تماشا کرد. سپس تیر را دید و فوراً پی برد که هدف شلیک بعدی کجا خواهد بود. او که شمشیرش را هنوز در دست داشت، یک لحظه مکث کرد، در حالی که وسوسه شده بود کار آن پیکر زانو زده را تمام کند. ولی می دانست که وقت ندارد. او به سمت راست چرخید تا فرار کند.

قبل از اینکه اولین شلیک هاساون را بکشد، دومی به راه افتاده بود. همان لحظه‌ای که آن شلیک را رها کرده بود، ویل با غریزه‌ی یک کماندار ماهر، می‌دانست که شلیکش خوب بوده است. در زمانی کمتر از آنچه طول می‌کشید تا آن وقایع گفته شوند، ویل تیر را بر زه گذاشت، کمان را کشید، به سمت یوسل که ردای سیاه پوشیده بود هدف گرفت و شلیک کرد.

همان چرخش به سمت راست زندگی یوسل را نجات داد. تیر به سمت قلبش شلیک شده بود. به جایش، زمانی که او چرخید، تیر به ماهیچه‌ی قسمت بالایی بازویش برخورد کرد. او با خشم و درد فریاد زد و همانطور که می‌خواست با دست راستش زخم را بگیرد شمشیرش را به زمین انداخت. او که تلوتلو می‌خورد، بازوی چپش را که خونریزی می‌کرد نگه داشته و با درد خم شده بود، به سمت عقب سکو رفت تا فرار کند.

ویل که روی برج ایستاده بود، آن حرکت را دید و پی برد که تیرش خطا رفته است. ولی او در آن لحظه اولویت‌های دیگری داشت. یوسل از صحنه بیرون رفته بود ولی هنوز توالاگی‌های مسلحی در سکو پراکنده بودند که دوستانش را تهدید می‌کردند. همانطور که او تیرها را بر زه می‌گذاشت، کمانش را می‌کشید، شلیک می‌کرد، سپس تیر دیگری را بر زه می‌گذاشت و کمان را می‌کشید و شلیک می‌کرد، دستانش با حرکات محو و مبهمی حرکت می‌کردند، تا جایی که شش تیر از میدان گذشتند و سپس نگرهبانان شروع به افتادن روی زمین، با فریاد هایی از درد و خشم کردند.

قبل از اینکه بقیه بتوانند حواسشان را دوباره بدست آورند، چهار نفرشان، مرده یا زخمی به زمین افتادند. آن‌ها که با منظره‌ی ایستادن روی سکو و قرار گرفتن در معرض شلیک مرگبار آن کماندار نامرئی رو به رو بودند، تصمیم گرفتند که فرار کنند و از روی سکو به پایین و به سمت میدان پریدند.

همانطور که گروه‌های آریدی و بدولین شل‌هایشان را بیرون آوردند، اسلحه‌هایشان را کشیدند و به نزدیک‌ترین توالاگی حمله کردند، مجموعه‌ای از جنگ‌های تن به تن آغاز شد. میدان به سرعت به توده‌ای از جنگاوران تبدیل شد که با جوش و خروش با یک دیگر برخورد می‌کردند. مردم ماشاوا تلاش کردند که از آن زمین کشت و کشتار دور شوند، ولی توالاگی‌ها که برای زندگی‌شان می‌جنگیدند و نمی‌دانستند آن حمله‌ی ناگهانی از کجا آمده است، به سادگی و با چشم بسته به اطرافشان حمله می‌کردند. پس بسیاری از مردم ماشاوا زخمی شدند.

چند نگرهبان روی سکو باقی ماندند؛ ولی نه برای مدت زیادی. ارک و اسوینگال به هم ملحق شدند تا یکی از بدن‌ها را بردارند و او را به سمت سه نفر از همراهانش پرتاب کردند. آن چهار پیکر سقوط کردند و از روی سکو به آن کشمکش و درگیری در میدان غلتیدند. در عین حال، گیلن شمشیر افتاده‌ی یوسل را برداشته بود و با تیغه‌اش دست‌های اونلین را باز می‌کرد. هوراس که پی برده بود چه اتفاق‌هایی در جریان است، با تمام سرعت یک جنگاور تعلیم دیده عکس‌العمل نشان داد. او به سرعت به جلو و جایی که هلت سعی می‌کرد با تکان دادن بازوهایش که به دور بلوک



## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

بسته شده بودند از آن خارج شود و بایستند؛ رفت. هوراس به او کمک کرد خودش را آزاد کند، سپس به سمت گیلن که چند متر دورتر طناب‌های ارک و اسوینگال را می‌برید چرخید. او که رنجر را هل می‌داد تا به آن سمت برود، گفت:

- گیلن طناب‌ها رو می‌بره.

سپس آن شوالیه‌ی جوان میدان شهر و فضای اطرافش را به دنبال دوستش جست و جو کرد. او در بالای برج نگهبانی روی دیوار، پیکری را دید. لباس‌هایش ناآشنا بودند ولی کمان بلند درون دستانش اشتباه را غیر ممکن می‌کرد. هوراس نفس عمیقی کشید و یک کلمه را فریاد زد:

- ویل!

صدایش تمرین دیده بود که در مقابل سروصدای میدان جنگ به گوش رسد. ویل آن صدا را به وضوح شنید. هوراس دید که او به کوتاهی دست تکان داد. هوراس هر دو دست به هم بسته شده‌اش را چند ثانیه بالای سرش نگه داشت و به آنها نگاه کرد. سپس به جلو خم شد و آن‌ها را در سمت مقابل بلوک اعدام قرار داد و تا جایی که می‌توانست دست‌هایش را از هم جدا کرد، تا طناب‌هایی که میچ‌هایش را به هم بسته بود را بنمایاند. او صورتش را چرخاند، چشمانش را بست و آرزو کرد که دوستش پیام را گرفته باشد.

هیسیسیسیسی.

او حس کرد که دستانش کمی از هم جدا شدند، چشمانش را باز کرد و دید که تیر در چوب سازنده‌ی آن بلوک اعدام می‌لرزد. ویل یکی از آن طناب‌هایی که هوراس را بسته بودند را بریده بود. آن دوتای دیگر هنوز دست نخورده بودند. هوراس برای خودش زمزمه کرد:

- کامل به هدف نخورد.

ولی پاسخ آن سوال به شکل آن سر تیر برنده رو به رویش بود. برای هوراس چند لحظه زمان برد تا بقیه‌ی طناب‌ها را با آن سر تیز ببرد و دستانش را آزاد کند.

در میدان، گروه کوچکی متشکل از شش توالاگی دوباره سازمان یافته بودند و به شکل یک گوه به سمت پله‌های سکو می‌رفتند. هوراس بدون خوشحالی برای خودش لبخندی زد، خم شد، ششیر عظیم جلاد را برداشت و وزن و تعادلش را با چند حرکت امتحانی سنجید. او گفت:

- بدک نیست.

وقتی که دو توالاگی اول از پله‌های سکو بالا آمدند، با بدترین کابوس‌شان ملاقات کردند. جوان بلند آراوئنی که شمشیرش را می‌چرخاند و نغمه‌ی مرگی را زمزمه می‌کرد به آنها حمله کرد. جنگاور جلویی توانست ضربه را با سپرش متوقف کند. تیغه‌ی بزرگ شمشیرش با آن دایره‌ی کوچک چوب و فلز برخورد کرد و سپر را در دست آن توالاگی تا کرد. قدرت شگفت‌آور و غافلگیرکننده‌ی ضربه، باعث شد آن توالاگی تلوتلو بخورد و در پایین پله‌ها با دو نفر از مردانی که دنبالش می‌کردند برخورد کند.





## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

دومین مرد که در سمت راست او بود، شمشیر خودش را بیرون کشید تا به هوراس حمله کند. ولی ضربه‌ی بازگشت هوراس هم اکنون درمسیرش بود و چند سانتیمتر دورتر از قبضه‌ی شمشیر توالاگی با آن برخورد کرد و آن را برش داد. این کوچ‌نشین از دوستانش قوی‌تر بود. او که بعد از آن آسیب جدی ای که به اسلحه اش وارد شده بود مکث نکرد، شمشیر را انداخت، خم شد و زیر شمشیر عظیمی که هوراس دوباره به حرکت درآورده بود به جلو حمله کرد. همانطور که او جلو می‌آمد، خنجری که به کمر بندش بود را کشید و به شکل یک ضربه ی بک‌هند آن را بالا آورد تا به بالای شانه ی هوراس ضربه بزند.

یک خط باریک و قرمز فوراً ایجاد شد و سپس، همانطور که خون شروع به بیرون ریختن کرد، آن زخم کمی محو شد. هوراس تقریباً تماس با تیغه را حس نکرد، ولی گرمای خونی که از بازویش می ریخت را حس کرد و دانست که زخمی شده است. او نمی دانست زخم چقدر عمیق است، و در هر صورت به خاطر اینکه توالاگی درون کمان آن شمشیر بزرگ بود، اکنون وقتی نداشت که درباره‌اش نگران باشد.

ولی آن شمشیر چیزی بیشتر از یک تیغه ی بلند داشت و هوراس به سادگی قبضه ی برنجی اش را به شکل یک ضربه ی کوتاه و خشمگین حرکت داد و آن را به سر آن مرد زد. خفیه/اش کمی از ضربه را جذب کرد، ولی نه به اندازه‌ی کافی. چشمان مرد در سرش بالا رفتند و هوراس با شانه اش به او ضربه زد و مرد هم از سکو پایین افتاد و روی کپه ی مردانی که قبلاً پایین پله ها افتاده بودند سقوط کرد.

هوراس که پاهایش را از هم باز کرده بود بالای پله ها ایستاد و شمشیرش را به شکل ضربه‌های کوتاه و خطرناکی به جلو و عقب برد. هیچ کدام از بقیه ی توالاگی‌ها که عاقبت آخرین گروهی که تلاش کرده بودند از پله ها بالا روند را دیده بودند، مشتاق نبودند که شانس‌شان را امتحان کنند.

هلت و سلتن به سمت عقب سکو ایستادند. همانطور که مردم ماشاوا راهشان را به سمت کوچه‌ها و خیابان‌هایی که به میدان منتهی می شدند پیدا می‌کردند، میدان شروع به خالی شدن کرد. آن گروه‌های جنگنده‌ی آریدی، بدولین و توالاگی به سرعت تنها کسانی می‌شدند که در میدان باقی مانده‌اند. و برتری عددی توالاگی‌ها مشخص تر می شد. هلت زمزمه کرد:

- خوب می شد اگه مردم شهر یه کمکی می‌کردن.

او و واکیر هر دو خودشان را توسط شمشیرهای نگهبانان مرده مسلح کرده بودند. گیلن هم یک شمشیر داشت و آن دو اسکاندیایی نیزه به دست گرفته بودند، و آن نیزه ها هم دارایی های قبلی نگهبانان شان بود. اونلین با کمر بند چرمی عریضی که پوشیده بود ور می‌رفت و یک تسمه‌ی چرمی که برای تزئین یک طرح متقاطع را روی کمر بند ایجاد کرده بود را باز می‌کرد. هلت با کنجکاو ی به او نگاه کرد، در حالی که با خودش می‌اندیشید که او چه کاری می خواهد انجام دهد.

سپس سلتن به گفته‌اش پاسخ داد و حواس هلت از آن دختر پرت شد. واکیر گفت:

- اونا عادت دارن تسلیم بشن، نه این که بجنگن. اونا فقط به خودشون فکر می‌کنن.

او از مردم ماشاوا انتظار بیشتری نداشت. او شنیده بود که بعضی از آن ها چگونه برای اعدام قریب الوقوعش خوشحالی کرده بودند.





## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

به تدریج و براساس یک نقشه‌ی از قبل تعیین شده، جنگاوران آریدی و بدولین عقب رفتند تا اطراف سکوی اعدام را احاطه کنند. سلتن که حالت نگرانی روی چهره اش بود گفت:

- اونا نمی تونن بیشتر از پنجاه نفر باشن. ولی از کجا اومدن؟

هلت پاسخ داد:

- ویل اونا رو آورده.

او به آن برج نیمه ویران شده اشاره کرد، جایی که او بالاخره آن پیکر کوچک را با یک کمان آماده در دست از میان میله های متقاطع دیده بود. اکنون هلت دستش را تکان داد و زمانی که آن پیکر حرکتش را پاسخ گفت، قلبش با خوشحالی تپید. ویل که هیچ هدف فوری‌ای برای شلیک کردن نداشت، تیرهایش را برای امید دوباره دیدن یوسل ذخیره کرده بود. سلتن که صورتش گیج شده بود؛ گفت:

- ویل؟ کارآموزت؟ اون از کجا سرباز برای آزاد کردن ما پیدا کرده؟

هلت لبخند زد:

- ویل راه های خودش رو داره.

سلتن اخم کرد.

- پس افسوس راهی پیدا نکرده که بیشتر بیاره.

هلت به صف جنگاوران سرسختی اشاره کرد که اطراف پایهی سکو حلقه می زدند.

- فکر می کنی باید بریم پایین و یه کمکی بکنیم؟

سلتن به او نگاه کرد، شمشیرش را برای آزمایش تعادل عقب و جلو برد و سپس سری به تایید تکان داد. او گفت:

- فکر کنم وقتشه که این کارو بکنیم.

\*\*\*

حسن شانه ی عمر را گرفت و به چپ برجی که آن ها در حال تماشایش بودند اشاره کرد. او گفت:



## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

- اوناهاش! اون روی برجه!

آن‌ها سکوت ناگهانی‌ای که پس از مرگ هاساون پدیده آمده بود را شنیده بودند، با وجود اینکه راهی برای فهمیدن دلیل پشت آن نداشتند. آن‌ها صدای به هم خوردن اسلحه‌ها و جیغ زدن‌های مردم را هم شنیده بودند. مشخصاً جنگ آغاز شده بود، ولی هنوز هیچ نشانه‌ای از آن غریبه روی برج وجود نداشت. و همچنین هیچ نشانی از شیپورچی آلوم هم نبود. متأسفانه، او در لحظه‌های اول جنگ، تقریباً بر اثر یک تصادف، زخمی شده بود. همانطور که بیشتر سربازان سرانجام می‌آموختند، اگر چیزی می‌توانست اشتباه پیش برود، همانطور می‌شد.

سپس، همانطور که ویل دسته‌های پرسرعت تیرها را رها می‌کرد، حسن متوجه حرکاتی روی برج کناری شده و توجه عمر را نیز به آن جلب کرد. شیخ اعتراض کرد:

- اون روی برج اشتباهیه!

حسن سرش را تکان داد.

- خب که چی؟ اون روی یه برجه. منتظر چی هستیم؟

عمر نالید و شمشیرش را بیرون آورد. او به سمت مردانی که پشت سرش در آن آبراهه خم شده بودند برگشت و فریاد زد:

- راه بیوفتین!

و همانطور که فریاد می‌زدند، آن‌ها را به سمت راه خاکی‌ای که به سمت ماشاوا می‌رفت راهنمایی کرد.

\*\*\*

گیلن درون خط باریک مدافعان که اطراف سکو حلقه زده بودند رفت و شروع به چرخاندن آن شمشیر خمیده‌ی ناآشنا کرد، طوری که انگار تمام زندگیش از آن استفاده می‌کرده است. سرعت و قدرت حمله‌هایش مانند چاقویی در میان کره دفاع توالاگی‌ها را می‌برید. مردان در برابرش فرو می‌افتادند، یا در حالی که زخم‌های‌شان را با درد ننگه داشته و به آرامی به زمین می‌افتادند تلوتلو می‌خوردند. ولی با وجود سردرگمی اطرافش، گیلن در میان صورت‌های نقاب زده به دنبال یک نفر می‌گشت - همان مردی که در راه ماشاوا از کتک زدن او چنان لذتی برده بود.

و اکنون گیلن او را دید. و همانطور که آن مرد راهش را از میان مردان جنگنده باز می‌کرد تا با گیلن رو به رو شود، او هم در چشمانش دید که رنجر را شناخته است. گیلن به او لبخند زد، ولی آن لبخند از هر گونه گرما یا خوشی خالی بود. او گفت:

- امیدوار بودم به هم بر بخوریم.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

توالاگی هیچ نگفت. او از بالای نقاب آبی به گیلن نگاه کرد. او هم اکنون با تنفر عمیقی از این غریبه ها پر شده بود. امروز صبح؛ او دیده بود که شش همکار دیگرش توسط تیرهای این کمانداران مرده بودند. حالا، او انتقام می‌خواست. ولی قبل از اینکه بتواند حرکت کند، گیلن دوباره صحبت کرد. او گفت:

- فکر کنم وقتشه که همه مون صورت زشتت رو ببینیم، نه؟

شمشیر خمیده‌ی در دسش تقریباً بی توجه و بی اعتنا با سرعت حمله‌ی یک مار به بالا ضربه زد. شمشیر کناره‌ی نقاب آبی، همانجا که به خفیه متصل شده بود را برید و باعث شد که نقاب آبی به یک طرف آویزان شود.

هیچ چیز خارق العاده‌ای درباره‌ی چهره‌ای که آشکار شد، وجود نداشت - به جز اینکه نیمه‌ی پایینی که معمولاً با نقاب پوشیده می‌شد، چند سایه روشن تر از نیمه‌ی بالایی بود که توسط آفتاب و باد سوخته شده بود. ولی چشمانش، که با تنفر از گیلن و هم نوعانش موج می‌زد، همانطور که جلو پرید و شمشیرش را برای یک ضربه‌ی کشنده بالا برد، با خشم پر می‌شد.

شمشیر به دفاع گیلن برخورد کرد و آن توالاگی که این بار تلاش می‌کرد به دستان گیلن ضربه بزند، اسلحه‌اش را برای حمله‌ی دیگری عقب برد. ولی گیلن تیغه‌ی حریفش را با شمشیر خودش که افقی گرفته شده بود دفع کرد و سپس با چرخش قدرتمند مچ دستش شمشیر مرد دیگر را به کناری راند و حمله‌ای که به طرز کورکننده‌ای سریع بود را اجرا کرد. او چند بار به مرد دیگر ضربه زد، در حالی که به نظر می‌آمد همه‌ی ضربه‌ها در تقریباً زمان ثابتی از چند مکان سرچشمه می‌گیرند. شمشیر در دستان گیلن به خاطر سرعت بک هند، فورهند، اورهد و ساید کات هایش محو شده بود.

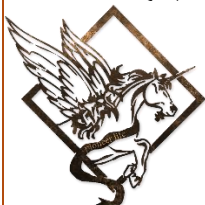
آن توالاگی جنگاور با تجربه‌ای بود، ولی او در برابر یک استاد شمشیرزن قرار گرفته بود. گیلن او را به عقب راند و مدافعان در دو طرفش با او جلو رفتند تا از جناحینش محافظت کنند. توالاگی به سختی نفس نفس می‌زد. گیلن می‌دید او همانطور که تلاش می‌کرد از آن تیغه‌ی چرخان و درخشنده دوری کند در حال عرق ریختن است. سپس برای لحظه‌ای دفاعش رها شد و گیلن که با پای راستش جلو می‌رفت، به شکل کلاسیکی به جلو پرید و حمله کرد، شمشیر خمیده را با مچش که چرخیده بود بالا آورد و آن را درون شانه‌ی توالاگی فرو کرد و زمانی که شمشیر از دست مرد دیگر افتاد، تیغه‌اش را عقب کشید. خون به شدت از زخم بیرون می‌ریخت و ردای سیاهش را خونی می‌کرد. گیلن نوک شمشیرش را پایین گرفت. انگار که توافقی صورت گرفته باشد، درگیری‌های اطرافشان متوقف شد و جنگاورهای دیگر ایستادند تا تماشا کنند. او به آرامی گفت:

- اگه می‌خوای می‌تونم تسلیم بشی.

توالاگی که چشمانش با تنفر می‌سوخت یک بار سر تکان داد. او که صدایش به سختی از زمزمه بالاتر می‌رفت گفت:

- تسلیم می‌شم.

گیلن سری به تایید تکان داد. او قدمی به عقب برداشت و پایش را روی بازوی یک جنگجوی بدولین که در جنگ مرده بود گذاشت. او به پایین نگاه کرد. چشمانش برای کمتر از یک ثانیه منحرف شدند، ولی همان زمان برای توالاگی شکست خورده کافی بود. او با دست چپ یک چاقوی خمیده را از کمر بندش بیرون کشید و به سمت رنجر جوان پرید.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

صدای سوت بلندی ایجاد شد و سپس یک صدای ضربه ی محکم به گوش رسید.

آن توالگی در میانه ی پرشش توقف کرد؛ در حالی که به نظر می آمد به خاطر تیغه ی بزرگی که هوراس به شکل یک کمان افقی حرکت داده بود، خم شده است. هوراس شمشیرش را عقب کشید و آن جنگجو که هیچ مقاومت یا استقامت دیگری به جز ردای خونی اش نداشت، روی زمین سنگی میدان مچاله شد. هوراس با لحن نصیحت‌گری گفت:

- هیچ وقت چشمت رو از روشن برندار. مک نیل هیچ وقت اینو بهت نگفت؟

گیلن برای تشکر سری تکان داد. همانطور که دو طرف جنگ در برابر هم قرار گرفتند، صدای جنگ که زمان شکست خوردن توالگی از گیلن متوقف شده بود، حالا ادامه یافت. آن لحظه، زمانی بود که نیروهای آریدی- بدولین می توانستند ادعای پیروزی کنند، ولی یک صدا در میدان طنین یافت و آن لحظه از دست رفت.

یوسل نیروهایش را برای یک تلاش آخر جمع آوری می کرد.



بلد هفتم کارآموز رنبر

بهای آزادی ارک

مترجم: نگار



## فصل چهل و هفت

- متهاجمان نقاب آبی پوش! جنگاوران تو لاگی! به من گوش کنید!

صدای خشن و دلخراش یوسل میان آن سکوت ناگهانی که به خاطر توقف جنگ ایجاد شده بود در تمام میدان پیچید. تو لاگی‌ها، آریدی‌ها و بدولین‌ها همراه هم چرخیدند تا به او نگاه کنند.

او در طرف شرقی میدان روی یکی از غرفه‌های بازار ایستاده بود تا بتواند با همه حرف بزند. هلت دقت کرد که یک پانسمان ناهموار روی قسمت بالایی بازویش بسته شده است. در لحظه‌های گیج کننده‌ای که ویل شروع به شلیک کرده بود، رهبر راهزنان از سکوی اعدام بیرون رفته بود. حالا، او توانسته بود دوباره گروه تشکیل دهد. یک گروه بیست نفره، با اسلحه‌های آماده و صورت‌های پوشیده توسط همان نقاب‌های آبی همه جا حاضر اطراف او ایستاده بودند.

کسی از شهروندان ماشاوا در میدان نمانده بود - به جز آن‌هایی که در جنگ بین دو گروه گرفتار شده و حالا مانند تپه‌های نامنظمی روی زمین سنگی افتاده بودند.

ویل هم که آن بالا، روی برج نگهبانی بود، کلمات شیخ را شنید. ولی یوسل، توسط ساختمان‌های قسمت شمالی میدان از دید او پنهان بود. یوسل ادامه داد:

- به اطرافتون نگاه کنید! به دشمنتون نگاه کنید! آن‌ها به سختی به چهل نفر می‌رسند!



## بلد هفتم کارآموز زنبور

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

و او حق داشت. گروه مهاجم در جنگ به سختی تحت فشار بودند و بسیاری از آن‌ها روی زمین افتاده و دیگر بلند نمی‌شدند. باقی‌مانده‌شان برای محافظت، جلوی سکویی که هلت و بقیه قرار بود اعدام شوند ایستاده بودند.

- ما از آن‌ها بیشتریم! اگر با هم کار کنیم، می‌توانیم نابودشان کنیم!

جنگاوران توالاگی فریادهای عبوسی برای موافقت کشیدند. آن‌ها هم کسانی را در آن جنگ سخت از دست داده بودند. ولی آن‌ها جنگ را با نسبت چهار به یک در نفرت شروع کرده و آن را حفظ کرده بودند. همانطور که یوسل به آن نکته اشاره کرد، آن‌ها پی بردند که می‌توانند گروه کوچکی که دربرابرشان بودند را نابود کنند.

- سلی التن! من بهت یه شانس خواهم داد. فقط یک شانس. اسلحه هاتون رو زمین بگذارید و تسلیم بشید!

سلتن با خشونت خندید.

- تسلیم بشیم؟ فکر می‌کنی ما باور می‌کنیم تو به ما رحم می‌کنی، یوسل؟ تو داشتی همه‌ی ما رو می‌کشتی!

یوسل دستانش را باز کرد و پاسخ داد:

- من بهتون رحم می‌کنم و سریع می‌کُشمتون. وگرنه، شما روزها با درد تقلا می‌کنید. می‌دونی که مردانم توی شکنجه‌ی آرام استاد هستند.

سلتن به هلت نگاه کرد. او به آرامی گفت:

- این رو راست می‌گه. به نظرم بهتره تا وقتی که اسلحه‌هامون توی دست‌هامونه بمیریم.

هلت خواست پاسخ دهد، ولی توقف کرد. جایی در همان نزدیکی، او می‌توانست صدای همه‌ی آرامی را بشنود - همه‌ی آن‌ها که کم‌کم بلندتر و پر شدت‌تر می‌شد. او نمی‌دانست که آن صدا متعلق به چه چیزی ست. او سرش را تکان داد، صدای عجیب را نادیده گرفت و گفت:

- موافقم. ما به جنگیدن ادامه می‌دیم. هیچ وقت نمی‌تونی بفهمی چه زمانی یه موقعیت بهت رو میاره.

یوسل چند دقیقه برای پاسخ سلتن صبر کرد. وقتی که پی برد هیچ جوابی نخواهد گرفت، یک دستش را بالای سر برد و آماده شد که نشانه‌ای برای یک حمله‌ی پایانی و مقاومت ناپذیر را به مردانش بدهد.

- خیلی خب. تو پیشنهادم رو رد کردی. حالا نتیجه‌ش رو می‌بینید. جنگاوران توالاگی، بگذارید ...

کلماتش توسط ناله‌ی خفه شده‌ای از درد متوقف شدند و دستش به سمت پیشانی‌اش بالا رفت. صدای برخورد محکمی در تمام میدان با وضوح قابل شنیدن بود. سپس دستان یوسل پایین آمدند و ماسکی از خون که چشم‌ها و نیمه‌ی بالایی صورتش را می‌پوشاند نمایان کردند. خون پایین



## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

می‌ریخت و در نقاب آبی‌اش فرو می‌رفت. او با لرزش یک قدم برداشت، روی لبه ی غرفه ای که رویش ایستاده بود سر خورد و از پشت روی زمین سخت افتاد. او همانجا بدون حرکت دراز کشید.

توالاگی‌ها با ناراحتی حرکت کردند. رهبرشان در وسط جمله متوقف شده بود. با این وجود، هیچ اسلحه‌ی آشکاری نبود که او را هدف گرفته باشد — فقط همان صدای زشت برخورد که توسط رودی از خون که از صورت یوسل جاری بود دنبال شده بود.

راهزنان بیابان خرافاتی بودند. آن‌ها به جن (ها) و شیطان‌ها و روح‌هایی که همه در این کوهستان‌های قدیمی زندگی می‌کردند اعتقاد داشتند. حالا به نظر می‌آمد یکی از آن‌ها، حقیقتاً از هیچ کجا، با نیروی ترسناکی رهبرشان را بی‌هوش کرده بود. آن‌ها در حالی که با هم زمزمه می‌کردند و می‌پرسیدند چه اتفاقی برای یوسل افتاده، از خط مدافعان آریدی و بدولین عقب رفتند. یکی از ستوان‌هایش که از بقیه شجاع‌تر بود، به جای رهبرش بالای غرفه رفت و تلاش کرد آن‌ها را دوباره متحد کند. او که صدایش می‌شکست، فریاد زد:

— جنگاوران توالاگی! حالا زمانی ست که...

دوباره صدای برخورد محکمی بلند شد و مانند یوسل، دستان آن مرد بالا رفتند تا زخم شیطانی و ناگهانی‌ای را که روی پیشانی‌اش پدیدار شده بود را ننگه دارد. او توتلو خورد و سعی کرد که سایبان غرفه را ننگه دارد؛ دستش به سایبان نرسید و روی زمین سقوط کرد. او آنجا زانو زد، در حالی که خم شده بود، با ننگه داشتن صورتش با درد ناله می‌کرد.

این بار، هلت اونلین را پشت سکو دید، که به آرامی قلاب‌سنگش را پایین می‌آورد. نگاه‌شان با هم برخورد کرد و اونلین لبخند عبوسی زد. هلت دقت کرد که گردنبند سنگ‌های مرمر دیگر دور گردن او نیست. او از هیچ کس خاصی پرسید:

— خب، کی در مورد اون خبر داشت؟

توالاگی‌ها که دل‌سرد و گیج شده و با ترس خرافاتی‌ای پر شده بودند، شروع کردند که عقب بروند.

سپس همان‌طور که عمر و بقیه‌ی نیروهایش به درون میدان هجوم آوردند؛ سرودی از رجزخوانی‌ها و برخورد اسلحه‌ها بلند شد. جنگاوران بدولین به سرعت به شکل نیم‌دایره پخش شدند و توالاگی‌ها پی بردند که توسط سربازان عمر که پشت سرشان بودند، و چهل مدافع مصمم روبه‌روی‌شان محاصره شده‌اند.

توالاگی‌ها ذاتاً راهزن و دزد بودند. آن‌ها بدون رحم می‌جنگیدند، ولی فقط وقتی که نسبت نیروها کاملاً به نفع آن‌ها بود. یک نسبت چهار به یک، همان نسبتی بود که آن‌ها در یک جنگ می‌پسندیدند. وقتی که تعدادشان برابر بود و رهبری برای هدایت‌شان نداشتند، اشتیاق‌شان برای جنگ محو شده بود.

اول به آرامی، سپس با سرعت فزاینده‌ای، اسلحه‌هایشان شروع به سقوط روی زمین کرد.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

\*\*\*

ارک گفت:

- یه چیز کوچولوی دیگه مونده که باید بهش رسیدگی کنیم.

سربازان عمر بقیه‌ی توالاگی‌های باقی مانده را خلع سلاح کرده و اکنون مشغول کنترل کردنشان بودند. آن‌ها دستشان را پشت سرشان می بستند و چهارزانو وسط میدان رهایشان می کردند. یوسل دستگیر شده و به همراه نگهبانان به همان انباری که خودش به عنوان زندان استفاده می کرد برده شد. رهبر توالاگی هنوز گیج و نیمه‌بی‌هوش بود. آن سنگ مرمر سنگین که از قلاب‌سنگ اونلین پرتاب شده بود صدمه‌ی شدیدی به او وارد کرده بود. اسوینگال به او پاسخ داد:

- توشاک؟

ارک سری به تایید تکان داد.

- توشاک. اون خوکِ خائن وسط اون آشفتگی‌ها یه جایی دررفت.

هلت اشاره کرد:

- وقتی که همه‌چیز شروع شد، توشاک جلوی سکو بود.

اونلین سری به تایید تکان داد.

- ولی وقتی که ویل شروع به شلیک کرد، اون به سمت یکی از ستون‌ها رفت.

او به اطراف نگاه کرد.

- در هر صورت، ویل کجاست؟ کجا مونده؟

\*\*\*





## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

ویل که کمان و تیردانش را کنار گذاشته و سر آلوم را روی زانوهایش قرار داده بود، میان قلوه‌سنگ‌ها و زیر برج نگهبانی زانو زد. آن ستوان آریدی در حال مرگ بود. خون‌ریزی از زخم‌های چند گانه‌اش بیش از حد زیاد بود. همان‌طور که ویل به نرمی از دیوار پایین آمده بود که به او رسیدگی کند، بالا را نگاه کرده و تاجر چاقی که به آن‌ها خیانت کرده را دیده که هنوز در همان نقطه بی‌حرکت ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. ویل دستور داد:

- یه دکتر پیدا کن!

و هنگامی که آن مرد مکث کرد، او دستورش را تکرار کرد:

- برو! یه دکتر بیار! سریع!

چشمان آن مرد چاق به او خیانت کردند. آن‌ها از روی چشمان ویل لغزیدند و او چرخید که برود. صدای سرد ویل او را متوقف کرد.

- صبر کن!

آن مرد چرخید. هنوز او با رنجر ارتباط چشمی برقرار نمی‌کرد. ویل دستور داد:

- به من نگاه کن.

و به آرامی، مرد چشمانش را بالا آورد. ویل به او گفت:

- اگه فرار کنی، اگه برنگردی، مطمئن باش که میام دنبالت و می‌گیرمت. بهت قول می‌دم که قرار نیست ازش لذت ببری.

او در چشمان مرد تاجر می‌دید که ترس از مجازات به آرامی بر خیانت غلبه پیدا می‌کند و او به سرعت سری به تایید تکان داد. سپس چرخید و به‌سرعت به داخل کوچه‌ی پشت سرش رفت.

آلوم به خاطر تب، هذیان می‌گفت. ویل قمقمه‌ی کوچکی را از کمر بند آن آریدی جدا کرد و چند قطره‌ی آب در دهانش ریخت. چشمان آلوم برای چند لحظه آرام شدند و او به ویل نگاه کرد. او پرسید:

- ما بُردیم؟

ویل سری به تایید تکان داده و به او اطمینان داد:

- بله، ما بُردیم.

او در چشمان آلوم آرامش را دید. سپس ستوان تلاش کرد که بنشیند، و ویل مجبور بود که به آرامی او را متوقف کند. او گفت:



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- استراحت کن. به دکتر داره میاد.

آلوم پرسید:

- واکیر؟

سپس او متوقف شد و مثل اینکه تلاش صحبت کردن او را به شدت تحلیل برده بود، چند نفس ناهموار کشید.

- اون جاش امنه؟

ویل دوباره سری به تایید تکان داد.

- اون حالش خوبه. وقتی که همه چیز تموم شد، اون رو با هلت دیدم.

او که هنوز سعی می کرد بفهمد چه اتفاقی در میدان افتاده، اضافه کرد:

- یه اتفاقی برای یوسل افتاد.

او شنیده بود که صدای یوسل، به شکل ناگهانی ای توسط یک فریاد از درد قطع شده است. با این وجود می دانست که هیچ کدام از دوستانش کمانی همراهشان نداشتند.

آلوم دوباره بی هوش شد، انگار که خبر سلامت سرورش برای او کافی بود. دستها و پاهایش شروع به تکان خوردن کردند و تنفسش نامنظم و ناهموار بود.

ویل نزدیک شدن سریع پاهایی را در کوچه شنید و دستش به سمت چاقوی ساکش رفت. وقتی که اولین بار از دیوار پایین آمده بود، چاقو را از بدن توالاگی مرده بیرون آورده بود. دو پیکر از سایه های کوچه بیرون آمدند و ویل تاجر چاق را شناخت. در کناش مرد پیرتری بود، که کیف چرمی ای را روی بازوهایش حمل می کرد. تاجر گفت:

- این مرد یه دکتره.

مرد همراهش جلو آمد و کنار ستوان که هذیان می گفت زانو زد. او به اطراف نگاه کرد، شل ویل را دید که در همان نزدیکی افتاده و آن را به یک بالش تبدیل کرد. آن را زیر سر آلوم قرار داد تا به ویل اجازه دهد که حرکت کند. او به کوتاهی مرد زخمی را معاینه کرد، سپس به ویل نگاه کرد. او پرسید:

- دوستته؟



## بلد هفتم کارآموز زنبور

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

ویل سری به تایید تکان داد. او فقط برای چند روز آلوم را می‌شناخت، ولی آن مرد سه شمشیر زن را عقب نگه داشته بود تا به ویل شانس نجات دیگران را بدهد. او نمی‌توانست دوست بهتری را بخواهد.

دکتر سرش را تکان داد. او گفت:

- می‌تونم چیزی بهش بدم که درد رو کمتر کنه - نه بیشتر از اون. اون بیش از حد خون از دست داده.

ویل با ناراحتی سری به تایید تکان داد. او گفت:

- انجامش بده.

و تماشا کرد که دکتر یک ظرف کوچک از کیفش بیرون آورد و چند قطره از مایع را درون دهان آلوم و روی زبانش ریخت. چند ثانیه بعد، آلوم با آزادی بیشتری تنفس می‌کرد. سینه‌اش با نظم بیشتری بالا و پایین می‌رفت. سپس تنفسش آرام‌تر شد تا آنجایی که بالاخره، متوقف شد.

دکتر به ویل نگاه کرد و گفت:

- اون مرده.

ویل با ناراحتی سرش را تکان داد. او بالا را نگاه کرد و دید که آن تاجر با ترس تماشایش می‌کند. مشخصاً، آن مرد به یاد می‌آورد چگونه آن دو مرد غریبه را به توالاگی‌ها لو داده است. حالا یکی از آن‌ها مرده بود و آن یکی نشان داده بود که با وجود جوانی‌اش، مردی نیست که بتوان نادیده‌اش گرفت. تاجر که برای ترحم التماس می‌کرد، دستانش را به هم چسباند و به جلو حرکت کرد. او به زانوهایش افتاد. او شروع کرد:

- سرورم، خواهش می‌کنم... من نمی‌دونستم که شما...

ویل او را با یک حرکت اهانت آمیز دستش متوقف کرد. او می‌دانست که آن مرد آن‌ها را لو داده است. ولی همچنین، او با یک دکتر بازگشته بود. ناگهان، ویل حس کرد که برای همان روز به اندازه‌ی کافی کشت و کشتار صورت گرفته است. او به آرامی گفت:

- اوه؛ برو. فقط ... برو.

چشمان مرد گشاد شد. او نمی‌توانست شانسش را باور کند. به آرامی بلند شد و چرخید. سپس مکث کرد و مطمئن شد که ویل نظرش را تغییر نداده است. در آخر، او که قوت‌قلب گرفته بود، درون کوچه دوید. ویل برای چند دقیقه صدای نرم کفش‌هایش را روی سنگ‌های شکسته می‌شنید،



بلد هفتم کارآموز رنبر

## بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

سپس سکوتی حکم فرما شد. دکتر با ترحم به او نگاه کرد. او آلوم را با دست‌های به هم قفل شده روی سینه خوابانده بود. ویل شنلش را برداشت — آلوم دیگر نمی‌توانست از آن بهره‌ای ببرد. او شنل خود ستوان را روی پیکر ساکن و بی‌حرکتش انداخت و صورتش را پوشاند. سپس کیف پولش را بیرون آورد و به دکتر یک سکه‌ی نقره داد. او پرسید:

— همراهش می‌مونی؟ مراقبش باش تا وقتی که برگردم.

او خم شد، کمان و تیردانش را برداشت و از کوچه به سمت میدان رفت.



بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

بهای آزادی ارک



## فصل چهل و هشتم

توشاک با دقت به گوشه‌های خیابان باریکی که به سمت میدان می‌رفت نگریست. ابتدای آن شاهراه عریض که به دروازه‌ی اصلی شهر منتهی می‌شد چهل متر دورتر بود. اکنون او می‌دید که ارک و دوستانش به سمت ستون‌هایی که در آن طرف میدان برپا شده بودند می‌روند. او فکر کرد که کسی باید او را دیده باشد که به آن سمت می‌رود.

او لبخند عبوسانه‌ای زد. او در ابتدا به آن سمت رفته بود. ولی سپس چرخیده و از هزارتوی خیابان‌ها و کوچه‌ها عبور کرده بود تا به همان جای اولش بازگردد. او چند خانه دورتر از میدان، یک اسب زین شده و آماده داشت. حالا که دشمنانش به آن طرف می‌رفتند، راه را برای فرار او باز می‌کردند. و او با رضایتمندی پی برد که آن رنجرها، کمان‌های بلند لعنتی‌شان را همراه نداشتند. فقط لازم بود که او دنبال اسب برود، او را به سمت گوشه‌ها براند، سوار شود و برای نجات دادن زندگی‌اش براند.

چه کسی می‌دانست وقتی او از ماشاوا خارج شود چه اتفاقی می‌افتد؟ او برتری‌هایی داشت، یک اسب تازه نفس و مقدار زیادی آب. او می‌توانست به ساحل که شصت کیلومتر دورتر بود برسد. کشتی‌اش، ولف کلاو، ( ) در یک خلیج کوچک لنگر انداخته بود و او در جهت‌یابی با ستاره‌ها تجربه‌ی زیادی داشت. او شب‌ها مسافرت می‌کرد تا آن رنجرهای لعنتی نتوانند ردیابی‌اش کنند. دور روز بعد، او می‌توانست روی عرشه‌ی کشتی باشد.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

ولی نخست، او باید از ماشاوا خارج می‌شد. و این موقعیت به نظر بهترین شانس او می‌آمد. او به آرامی از آن گوشه دور شد، سپس چرخید و به سمت اسطبل دوید.

\*\*\*

هوراس گفت:

- مشکل اینه که، حالا که توشاک تا اینجا اومده می‌تونه هر جایی رفته باشه.

هلت که با تفکر لبش را می‌خاراند سری به تایید تکان داد. پشت ستون‌هایی که میدان و بازار را مشخص می‌کردند، آن‌ها هزارتویی از خیابان‌های باریک و عریض و ساختمان‌های زیادی پیدا کرده بودند. او گفت:

- ما همینطوری به گشتن ادامه می‌دیم تا پیداش کنیم. حداقل راحت می‌شه اون رو تشخیص داد.

اونلین میان حرفش پرید:

- این داد و فریادها برای چیه؟

از سمت میدان؛ آن‌ها می‌توانستند صداهای بلندی را بشنوند که برای هشدار به صدا در آمده بودند. آن‌ها همراه یک‌دیگر به سمت در پشتی قهوه‌خانه‌ای که تازه ترکش کرده بودند رفتند و دوباره به درون میدان پیچیدند. اسوینگال فریاد زد:

- اون توشاکه!

آن خائن اسکاندیایی، روبه‌رویشان روی یک اسب بلند نشسته بود و از چپ و راست با تبرزین به گروهی از جنگاوران بدولین که سعی می‌کردند جلوی او را بگیرند ضربه می‌زد. او که دو نفر از آن‌ها را به طرز منحوسی بدون حرکت روی زمین پشت سر گذاشته بود، راهش را با جنگیدن باز کرد و اسبش را به سمت ورودی عریض جاده‌ای که به سمت دروازه‌ی اصلی می‌رفت راند. اسوینگال چند قدم به جلو دوید و نیزه‌اش را به سمت سوار فراری پرتاب کرد. ولی آن حرکت بیهوده بود و اسلحه‌اش با سروصدا بیست متر دورتر از هدفش روی زمین افتاد.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

سپس هلت دوباره آن صدای عجیب را شنید که به آرامی بلندتر می‌شد. او به اطراف نگاه کرد و اونلین را دید که پاهایش را از هم باز کرده و قلاب سنگ بلند چرمی را دور سرش می‌چرخاند تا اجازه دهد سرعتش بیشتر شود. او هشدار داد:

- اون یه کلاهیخود پوشیده.

توشاک آماده بود که با جنگ راهش را باز کند. او کاملاً مسلح بود و هلت می‌دانست که قلاب سنگ در برابر کلاهیخود سنگین آهنی بی‌فایده خواهد بود. اونلین که ابروهایش با تمرکز جمع شده بود گفت:

- می‌دونم.

سپس همان‌طور که او سنگ مرمر سنگین را به دنبال توشاک فراری پرتاب می‌کرد، صدای سوتی بلند شد. سنگ که سرعتش برای اینکه چشم بتواند دنبالش کند بیش از حد زیاد بود، بر فراز میدان پرواز کرد و به شکل دردآوری به همان‌جایی که خودش هدف گرفته بود برخورد کرد - کفل آن اسب.

اسب که به خاطر آن برخورد سوزان درد می‌کشید، جفتک انداخت و جای پاهایش را روی سنگ‌فرش‌ها گم کرد. او روی دوپای دیگرش تلو تلو خورد و سعی کرد که تعادلش را بازیابد. آن حرکت ناگهانی و خشن و تغییر جهت حرکت برای توشاک بیش از حد زیاد بود؛ او از روی اسب سر خورد و به شدت با سنگ‌فرش‌ها برخورد کرد. هلت به اونلین گفت:

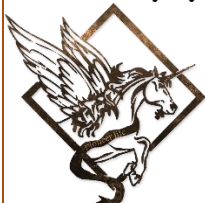
- پرتاب خوبی بود.

او نیشخند زد و گفت:

- فکر کردم اون هم به خوبی بیشتر اسکاندیایی‌ها روی اسب می‌نشینه.

توشاک که حواسش برای لحظه‌ای پرت شده بود، بلند شد و پی برد که توسط حلقه‌ای از بدولین‌های انتقام‌جو محاصره شده است. جنگاوران بیابان او را با احتیاط محاصره کرده بودند و به خاطر تهدید آن تبرزین بزرگ نمی‌توانستند حرکت کنند. توشاک که یک اسکاندیایی واقعی بود، زمان افتادن، اسلحه‌اش را رها نکرده بود.

حالا او که مصمم بود زندگی‌اش را با قیمت زیادی بفروشد؛ دایره‌ی دشمنانش را بررسی کرد. ممکن بود توشاک خائن باشد، ولی ترسو نبود. او به هیچ‌کس خاصی گفت:



## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

- خیلی خوب. کی می خواد اول باشه؟

- فکر کنم من اولم.

ارک راهش را از میان جنگجویان بدولین باز کرد و در برابر دشمنش ایستاد. توشاک چند بار سر تکان داد و لبخند زد. او می دانست قرار است بمیرد، ولی حداقل اکنون از این خشنودی برخوردار می شد که آن ابرجارل مورد تنفر را با خود ببرد. او با تمسخر به شمشیر توالاگی خمیده ای که ارک در دست داشت نگاه کرد. در دست های بزرگ ابرجارل، آن شمشیر بزرگتر از یک خنجر به نظر نمی آمد. او با تمسخر گفت:

- تو می خوای با یه خلال دندون با تبرزین بجنگی، ارک؟

ارک اسلحه را بررسی کرد و لب هایش را به هم فشار داد. او به اطراف دایره ی تماشاگران نگاه کرده و یک انتخاب بهتر را پیدا کرد. او خفیه اش را باز کرد و آن را دور کف و انگشت های دست چپش پیچید. سپس شمشیر خمیده را روی زمین گذاشت و دست راستش را به سمت هوراس جلو برد. او گفت:

- می تونم اون سوزن بزرگتو قرض بگیرم، هوراس؟

هوراس قدمی به جلو برداشت، شمشیر عظیم جلاد را چرخاند و قبضه را در دست جلو آمده ی ارک گذاشت. او گفت:

- مهمون من باش.

ارک شمشیر بزرگ را چند بار جلو و عقب چرخاند؛ سپس با رضایت سری تکان داد. او گفت:

- همین کافیه. حالا همه، برید عقب. من یه سری کار دارم که باید انجام بدم.

وقتی که ارک حمله اش را به سمت توشاک شروع کرد، تماشاگران حلقه زده چند قدم عقب رفتند. شمشیر ارک طوری به پایین چرخید که می توانست آن خائن را تا کمر به دو نیم کند.

وقتی که توشاک ضربه را توسط بالای تیغه ی دوسر تبرزینش سد کرد، صدای زنگ بسیار بلندی ایجاد شد. او مچش را چرخاند، شمشیر را به سمتی حرکت داد، سپس نوبت او بود که با چرخاندن بازویش، تبرزین را مثل شلاق حرکت دهد.





## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

ارک به موقع عقب پرید و آن تیغه‌ی دو سر فقط چند میلی‌متر دورتر از دنده‌هایش از میان هوا عبور کرد. او همان موقع هم در حال ضدحمله زدن با شمشیر بود و این بار توشاک به سمتی پرید تا آن تیغه‌ی بزرگ با فاصله‌ی کمی از او عبور کند و شمشیر به سختی با سنگ‌های روی زمین برخورد کرد.

توشاک یک ضربه‌ی او را امتحان کرد، و اولین فهمید چرا ارک دستانش را با خفیه بسته بود. او تیغه را با دست چپ و قبضه را در دست راستش گرفت تا نیروی ضربه‌ی تبرزین را سد کند. اولین پی برد که فقط نگه داشتن قبضه اهرم کافی‌ای نبود که بخواهد جلوی تبرزین بزرگ را بگیرد.

آن دو مرد که اسلحه‌هایشان به هم قفل شده بود، برای چند ثانیه در برابر یک دیگر تقلا کردند. هر دویشان اندام قوی‌ای داشتند و مانند یک گاونر قوی بودند. ولی ارک برای چند هفته می‌شد که زندانی بود و قدرتش به خاطر رژیم غذایی ناقص و تنبیه‌های زندان بانانش کمتر شده بود. در رویارویی مستقیم قدرت‌های فیزیکی‌شان، توشاک برتری داشت و او شروع به عقب راندن ابرجارل کرد؛ هر بار یک قدم.

ارک که پی برده بود شکست خورده است، به سرعت با یک لگد مستقیم به ران توشاک حمله کرد. آن ضربه توشاک را غافلگیر کرد و ارک توانست به طرفی بچرخد و ناگهان بپرد تا همان‌طور که توشاک تعادلش را دوباره بدست می‌آورد، از یک ضربه‌ی بسیار سریع تبرزین دوری کند. سپس آن‌ها دوباره به سمت هم یورش بردند، کنار هم ایستادند و شروع به ضربه‌زدن کردند. ضربه‌ها را سد می‌کردند و ضد حمله می‌زدند، به سمتی می‌لغزیدند تا از اسلحه‌های یک دیگر دوری کنند و در امتحان پایانی‌ای از سرعت و قدرت، به یک دیگر ضربه می‌زدند.

هیچ دانش یا لطافتی در حرکاتشان وجود نداشت. هر کدام از برتری‌های اسلحه‌هایشان استفاده می‌کردند - ارک از بُرد اضافه‌ی شمشیر، و توشاک از وزن زیاد تبرزین.

و همان وزن بود که نتیجه‌ی نبرد را مشخص می‌کرد؛ همان‌طور که ضربه بعد از ضربه بر ارک می‌بارید و ابرجارل ضعیف شده را مجبور می‌کرد که حالت دفاعی به خود بگیرد.

اسوینگال با دردی از روی نگرانی، رهبرش را تماشا کرد که شروع به عقب‌نشینی می‌کرد. نخست هر بار چند سانتی‌متر، سپس آرام‌آرام با مقادیر بیشتری عقب می‌رفت. همان‌طور که توشاک ابرجارل را دید که می‌لغزد و تسلیم می‌شود؛ نوری از پیروزی به چشمانش آمد. او نیرویی که به ضربه‌هایش می‌بخشید را دو برابر کرد و مقاومت ارک که ضعیف و زانوهایش که با هر ضربه کمی خم می‌شد را تماشا کرد. حالا توشاک دو برابر ارک ضربه می‌زد و برتری نبرد با او بود. حالا، موضوع فقط درباره‌ی زمان بود.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

چشمان ارک وحشت زده بودند و خودش هم نفس نفس می زد. او یک ضربه‌ی پایانی و مقاومت‌ناپذیر تبرزین را روی تیغه‌ی شمشیر سد کرد و آن نیروی عظیم پشت ضربه، زانوهایش را خم کرد و او را به سمت سنگ‌فرش‌ها به پایین راند.

همان‌طور که تماشاگران افتادن ابرجارل را دیدند، ناله‌ای از آن‌ها بلند شد. توشاک با خرناسی از روی پیروزی، به جلو پرید و تبرزین بزرگ را با دو دست بالا برد تا ضربه‌ی کشنده را بزند. سپس، او چیزی عجیب را دید.

ارک لبخند می زد.

توشاک خیلی دیر فهمید که ارک به او حقه زده است. او اصلاً به اندازه‌ای که وانمود می کرد، خسته و ضعیف نبود. و او اسلحه‌ای با بُرد بسیار بیشتری از یک تبرزین را حمل می کرد. ارک با فریاد بلندی از دست چپش استفاده کرد تا خودش را از روی سنگ‌فرش بالا بکشد، در حالی که شمشیر را عمیقاً به درون بدن محافظت نشده‌ی توشاک فرو می کرد. سپس، شمشیرش را آزاد کرد؛ ضربه‌ی تبرزینی که نیم ثانیه دیر اتفاق افتاده بود را به کناری زد و دشمنش را که توسط شمشیر وحشتناک ضربه خورده بود تماشا کرد که تلوتلو خورد، تبرزینش را انداخت و روی زمین افتاد.

چشمان توشاک به خاطر درد و ترس گشاد شده بود. انگشت‌هایش روی سنگ‌فرش‌ها تقلا می کردند و او چیزی را به ارک زمزمه می کرد. ابرجارل منظورش را فهمید و سری به تایید تکان داد. با سر چکمه‌اش، او تبرزینی که کنار دست‌های ناآرام دشمنش افتاده بود را جلوتر راند. انگشت‌های توشاک در اطراف قبضه‌اش بسته شدند و او یک بار سر تکان داد.

هوراس می دانست که اسکاندایی‌ها باور داشتند اگر بدون اسلحه در دست در یک جنگ بمیرند، روحشان تا ابد سرگردان خواهد ماند. حتی توشاک لیاقت چنین چیزی را نداشت. توشاک آهی کشید :

- ازت... ممنونم...

کلمه‌هایش تقریباً غیرقابل شنیدن بودند. سپس چشمانش بسته شدند و او مُرد. اسوینگال به سردی گفت:

- باید می‌داشتی سرگردون بمونه.

ارک با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد و پرسید:

- تو این کارو می کردی؟



جلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

اسوینگال مکث کرد. در آخر، توشاک به خوبی جنگیده بود و این موضوع برای اسکاندیایی‌ها ارزش زیادی داشت. او تایید کرد:

- نه.



بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

بهای آزادی ارک



## فصل چهل و نهم

آن گروه بزرگ که به سمت واحه‌ای که قبیله‌ی خورش بدولین در آن کمپ زده بودند می‌رفتند؛ به آرامی از میان بیابان عبور کردند.

جنگاوران سواره‌ی بدولین گروهی از زندانیان زنجیرشده‌ی توالاگی را پشت سرشان هدایت می‌کردند. زندان‌بانان سواره و راهزنان مجبور به راه رفتن شده بودند. توالاگی‌ها که دیگر وحشت بیابان نبودند، به گروهی رقت‌انگیز با پاهای تاول زده تبدیل شده بودند — که بیشتر شبیه گدایان بودند؛ تا متهاجمانی ترسناک. برای آخرین نشانه از زوال و انحطاط آن‌ها، سلتن و سه نفر از افسران‌ش در میان راهزنان حرکت کرده بودند و نقاب‌های آبی را از صورتشان پاره کرده و به زمین می‌انداختند. به شکلی که خود آن‌ها با سربازانش برخورد کرده بودند، واکیر چکمه‌هایشان را بیرون آورده و گذاشته بود که در طول سفر پاهایشان بریده شود و تاول بزند و لنگان‌لنگان راه بیایند.

با این وجود، برخلاف یوسل، او به آن‌ها آب کافی می‌داد.

قبل از اینکه گروه ماشاوا را ترک کنند؛ سلتن مردم را در میدان گرد آورده بود. در حالی که بالای سرشان، روی همان سکویی که برای اعدامش ساخته شده بود ایستاده بود؛ او با جمعیت صحبت کرد و به یادشان آورد چگونه فقط چند



## بلد هفتم کارآموز زنبور

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

روز قبل، برای کشته شدنش فریاد زده بودند. مردم شهر به شکل مقصرانه‌ای سرشان را پایین انداخته و این پا و آن پا کرده بودند. او به مردم اطمینان داد که با واگیر آن بخش در تماس خواهد بود و مالیات سنگینی از آن‌ها اخذ خواهد شد. او به آن‌ها گفت که اولین بخش آن، این بود که ماشاوایی‌ها باید دیوارها و برج‌های نگهبانی شهر را بازسازی و نیروی دفاعی موثری را سازمان دهند. ماشاوایی‌ها با ناراحتی سر تکان دادند. دیوارها در وضعیت بدی بودند و تعمیر آن‌ها به معنای ماه‌ها کار سنگین در گرما بود. ولی با تفکر؛ سخنانش را پذیرفتند. در هر صورت، حق با او بود. آن‌ها باید برای دفاع از خودشان در برابر غارتگران آینده بهتر آماده می‌بودند.

حداقل کمی خبرهای خوب برای خوشحال کردن مردم شهر وجود داشت. سلتن تصمیم گرفته بود سی نفر از توالاگی‌های زندانی شده را آنجا باقی بگذارد تا کارهای سنگین را انجام دهند. ارک، وقتی در مورد این تصمیم شنیده بود، به واگیر گفت:

- اون‌ها قراره به خاطرش زمان سختی رو بگذرونند.

سلتن با چشمانی خالی از ترحم به او نگاه کرد. او با سردی گفت:

- اونا مردانی که تو رو همراهی می‌کردن رو قتل عام کردند، یادته؟

و ارک سری به تایید تکان داد. او دلسوزی واقعی‌ای نداشت که روی توالاگی‌ها حرامش کند.

زندانی‌های باقی‌مانده از واحه‌ی جَس پر<sup>۱</sup> به ماراروک برده می‌شدند، جایی که زندگی‌شان را به انجام اعمال شاقه می‌گذراندند. سلتن با عمر، برای محافظانی بدولین که آن‌ها را تا ماراروک هدایت کنند؛ مذاکره کرده بود. عمر با آمادگی قبول کرده بود. او خشنود می‌شد که این همه دشمنان احتمالی را ببیند که دستگیر و زنجیر شده نگه داشته می‌شوند. مانند ارک، او برای آن‌ها دلسوزی نمی‌کرد.

\*\*\*

<sup>1</sup> Jass Par



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

همانطور که آن ارتش، همراه با اعضای اضافه‌اش، به واحه رسیدند؛ خوشامدگویی پرسروصدا و مشتاقانه‌ای را دریافت کردند. زنان بدولین؛ همان‌طور که مردانشان به آرامی به درون آن درختستان بزرگ می‌رانند، دو صف شده و خوش‌آمدگویی‌شان را با جیغ‌ها و فریادهای ترسناکی بیان می‌کردند.

زندانیان توالاگی که آن‌ها را دنبال می‌کردند؛ با سکوت شوم و منحوسی خوش‌آمدگویی شدند. آن‌ها که سرهایشان خم و چشمانشان به زمین دوخته شده بود؛ با تقلا از میان خط‌های دوگانه‌ی زنان ساکت عبور کردند. توالاگی‌ها هنوز به نمایاندن صورت‌هایشان به دنیا عادت نکرده بودند و کاملاً می‌دانستند زندگیشان روی لبه‌ی تیغ قرار دارد.

رهبر سابقشان، یوسل، روی یک برانکارد و پشت یک شتر مسافرت می‌کرد. او هنوز تحت تاثیر آسیبی بود که از برخورد مرمر سنگین اونلین به پیشانی‌اش ایجاد شده بود. در مواقع نادری که او به هوش می‌آمد؛ غوغا و دیوانگی می‌کرد. حتی بعضی اوقات، دیده بودند که اشک‌ها از گونه‌هایش پایین می‌ریزند. اونلین نتیجه‌ی کارش را با نگرانی تماشا کرد. او از درمانگری که گروه جنگی بدولین را همراهی می‌کرد پرسید:

- فکر می‌کنی دوباره عقلشو به دست میاره؟

مرد پیرتر کبودی بزرگ آبی و زرد را که پیشانی توالاگی را بدشکل کرده بود لمس کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. او به اونلین گفت:

- نمی‌شه با اطمینان در مورد زخم‌های سر صحبت کرد. شاید فردا حالش بهتر بشه. شاید سال دیگه. شاید هیچ وقت.

او به اونلین لبخند زد.

- بانوی جوان، زیاد نگران نباشید. اون لیاقت ترحم رو نداره.

اونلین سری به تایید تکان داد. ولی او کاملاً آرام نشده بود. او این را دوست نداشت که یک مرد را - صرف نظر از اینکه چقدر شیطان بوده است - به یک احمق یاهوگو تنزل داده است.

دومین شب بعد از آن که به واحه رسیدند؛ وقتی که قبیله‌ی خورش بدولین جشنی را برای خوش‌آمدگویی و شادمانی ترتیب دادند، روحیه‌اش را دوباره بدست آورد.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

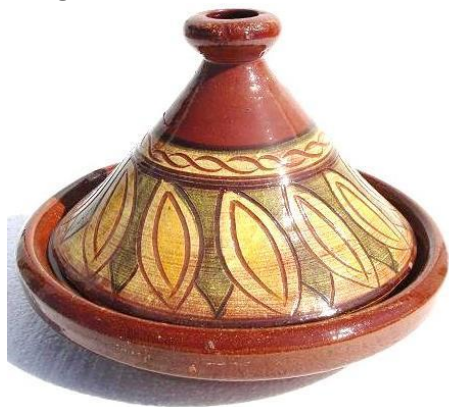
آن ها کباب بره‌ی طعم‌دار؛ همراه با فلفل‌هایی که در آتش سیاه شده بودند تا جایی که پوست خارجی شان راحت کنده می‌شد خوردند. آن غذا با برنج طعم‌دار و حبه‌ای که خود بدولین ها کوس کوس<sup>۲</sup> صدایش می‌کردند پر شده بود - که سبک و نرم بود و توسط زعفران، زیره و هل، طعم‌دار و با کشمش و بادام‌های سرخ‌شده چاشنی زده شده بود.

بشقاب‌های لذیذ دیگری از گوشت گوسفند و مرغ که در قابلمه‌های عجیب رسی و مخروطی‌ای به نام تاگین<sup>۳</sup> پخته شده و با ادویه‌ها، خرما، زردآلو و سبزیجات ریشه‌ای مخلوط شده بودند هم آنجا بود. پوشش مخروطی شکل آن تاگین‌ها بخار مزه‌دار شده که از مایعات برمی‌خاست را حفظ می‌کردند و گوشت را آنقدر شاداب و ترد می‌کردند که از روی استخوان جدا می‌شد.

<sup>2</sup> Couscous



<sup>3</sup> Tagine





## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

غذا با دست خورده می‌شد و قطعه‌هایی از نان تازه به عنوان بشقاب استفاده می‌شد. آن زمان، بعد از ظهر خوشمزه‌ای با دست‌های چرب بود که در آن همه بیش از حد کافی خورده بودند - لطفی که آن گروه حس می‌کردند بعد از زمان سختشان در کمپ بیابانه به خود مدیون هستند.

به هلت، گیلن، اونلین، هوراس و آن دو اسکاندیایی جایگاهی برجسته در حلقه‌ای که اطراف آتش عظیمی برپا شده بود داده بودند. با این وجود، سلتن و ویل در مکان‌های اصلی احترام، به ترتیب در سمت راست عمر و همسرش سیلما نشسته بودند. اونلین به هوراس لبخند زد و با انگشت شستش به رنجر جوان که هم اکنون با خوشحالی با رهبر بدولین و همسرش مکالمه می‌کرد اشاره کرد. آن دو برای پاسخ به چیزی که ویل گفته بود بلند خندیدند و او هم با نیشخند سرش را پایین آورد، در حالی که خشنود بود توانسته آن‌ها را بخنداند. اونلین با کمی اشتیاق گفت:

- اون هر جایی که می‌ره یه رد پای از خودش به جا می‌ذاره، نه؟

هوراس از روی آتش به دوست قدیمی‌اش نگاه کرد و سری به تایید تکان داد. او پاسخ داد:

- مردم دوستش دارن.

سپس اضافه کرد:

- در هر صورت، اونم خیلی چیزا برای دوست داشتن داره.

اونلین که چشمانش روی ویل ثابت شده بود، گفت:

- بله.

هوراس که او را بررسی می‌کرد؛ برای یک لحظه سایه‌ای از ناراحتی را دید که از روی چشمانش عبور می‌کرد. او با بازویش؛ کمی مشتاقانه‌تر از حالتی که ادب اجازه می‌داد، به اونلین تنه زد. او گفت:

- برام یه دونه هلو پرت می‌کنی؟

اونلین یک ابرویش را بالا برد؛ نیشخند زد و گفت:





## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- منظورت که معنی تحت الفظیش نبود؟<sup>۴</sup>

هوراس که خوشحال بود او ناراحتی‌اش را کنار گذاشته، لبخند زد. او می‌دانست که اونلین نمی‌تواند در برابر آن بازی کلمات در استفاده از کلمه‌ی «قلاب سنگ»، مقاومت کند. او با ترسی ساختگی دست‌هایش را بالا آورد و گفت:

- خواهش می‌کنم! بهم رحم کن!

و هر دو خندیدند.

بدولین‌ها، به عنوان یک قانون کلی، از الکل استفاده نمی‌کردند؛ ولی برای احترام به آن دو اسکاندیایی، چند قمقمه آراریکی - یک نوع شراب که از خرماها و هلوهای مخمر شده تهیه می‌شد- تدارک دیده شده بود. حالا، ارک و اسوینگال، با پافشاری خودشان، تصمیم گرفته بودند که سرود ملوانانه‌ای را برای لذت و مطلع کردن آن گروه اجرا کنند. آن‌ها روی پاهای تقریباً بی‌ثباتشان ایستادند و شروع کردند تا داستان عامیانه‌ی یک پنگوئن که ناامیدانه عاشق یک وال آبی گوژپشت شده بود را فریاد بزنند.

از آنجایی که شنوندگان ساکن بیابان، هیچ کدام این حیوان‌ها را ندیده و اطلاعی از تفاوت بسیار اندازه‌هایشان نداشتند، قسمت بزرگی از طنز داستان، و همان‌طور ملودی آن را متوجه نشدند. ولی به خاطر اشتیاق خواننده‌ها و صدای تیز اجرایشان تشویق کردند و دست زدند، و آن دو گرگ دریا که اطمینان یافته بودند که از افتخار اسکاندیا حمایت کرده‌اند، سرجایشان نشستند.

گیلن فکر کرد که هلت خیلی ساکت است. ولی هلت عموماً در موقعیت‌هایی مانند این ساکت و آرام بود. چشمان او روی صورت سرزنده و جوان کارآموزش، همان‌طور که با شیخ بدولین و همسرش صحبت می‌کرد و می‌خندید ثابت شده بود. گیلن گفت:

- اون کارش رو خوب انجام داد.

هلت که لبخند نایابی روی صورت ریشویش بود، به سمت او چرخید. او موافقت کرد:

<sup>۴</sup> هوراس برای فعل پرت کردن، از کلمه‌ی Sling استفاده کرده، که در حالت اسم به معنای قلاب‌سنگ و در معنای فعلی به معنای پرتاب کردنه. م.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- آره، کارش خوب بود.

گیلن که لبخند می زد گفت:

- بهت گفته بودم.

هلت برای تصدیق سری تکان داد.

- بله، گفته بودی. حق با تو بود.

گیلن، که چیزی که هلت چند روز قبل گفته بود را به یاد می آورد؛ جابه جا شد تا با هلت روبه رو شود.

- ولی تو می دونستی، مگه نه؟ وقتی که توی ماشاوا بودیم به ما گفتی یوسل فراموش کرده ویل اون بیرونه. تو می دونستی که اون زنده مونده. چطوری؟

صورت هلت، همان طور که به جواب آن سوال فکر می کرد، جدی تر شد.

- فکر کنم می دونستم کلمه ی خیلی قطعی ایه. من احساسش می کردم. من همیشه یه حسی در مورد ویل داشتم. یه جور حسی از سرنوشت در مورد اون پسر هست. من از اولین روزی که بهم ملحق شد حسش می کردم.

گیلن به نرمی گفت:

- و حالا تقریباً زمانی رسیده که باید بذاری از پیشت بره.

او ترکیبی از غم و افتخار را دید که در چشمان هلت با هم رقابت می کردند. سپس، آن رنجر مو خاکستری آهی کشید. او گفت:

- بله، دیگه وقتشه.

\*\*\*



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

بعد از اینکه جشن تمام شد، گروه اونلین همراه عمر و سلتن در اطراف آتش کوچک تری نشستند. سیلما قهوه را به همه تعارف می کرد. سلتن که چشمانش روی اونلین بود، شروع کرد:

- فکر کنم الان وقتشه کمی در مورد کار صحبت کنیم. یه موضوع کوچیک درباره ی بهای آزادی ارک وجود داره.

او با انتظار توقف کرد، در حالی که منتظر بود اونلین پیش نویس سند و مهر انگشتی اش را بیرون بیاورد. هر دوی شان از یوسل پس گرفته شده بودند. با این وجود، اونلین حرکتی نکرد. او پرسید:

- بهای آزادیش؟

و سلتن با بی صبری سری به تایید تکان داد.

- بله، شما موافقت کردین که بهای آزادیش رو بدین.

او با طعنه اضافه کرد:

- مطمئنم که اون رو به یاد میارین.

اونلین چند بار سر تکان داد، خواست صحبت کند، سپس در حالی که دستانش در میان هوا متوقف شده بود مکث کرد. سپس، مرددانه به واکیر گفت:

- فقط می تونی مفهوم بهای آزادی رو برای من توضیح بدی؟

سلتن اخم کرد. او امیدوار بود که با عجله این موضوع را حل کرده و از آن عبور کنند، قبل از اینکه کسی بتواند بیش از حد به آن فکر کند. به نظر می آمد که نمی توانست از آن شانه خالی کند. او که سعی می کرد طفره برود، گفت:

- فکر کنم همه مون می دونیم که بهای آزادی چیه.

اونلین به او لبخند زد.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- بهم یه لطفی بکن. من یه دختر کودنم.

آن طرف آتش، سیلما با دستش لبخندی را پنهان کرد. عمر، که توسط ویل در مورد گذشته‌ی این بحث مطلع شده بود، سودمندانه به جلو خم شد.

- اگه ممکن باشه این جا یه کمکی بکنم. بهای آزادی پولیه که توسط یک گروه پرداخت می‌شه، وقتی که گروه دوم یه گروه سوم رو گروگان گرفتند.

هوراس به ویل زمزمه کرد:

- یه عالمه گروه اینجا هست.

و رنجر جوان نیشخند زد. اونلین گفت:

- خب. اگه ماها گروه اول بودیم، من باید یه مقدار توافق شده رو؛ به گروه دوم بدم که گروه سوم رو نگه داشتن؟ درسته؟

سلتن با لب‌های به هم چسبیده گفت: «درسته.»

اونلین که صورتش گیج بود، به او اخم کرد.

- تو که نمی‌تونی واقعاً از من انتظار داشته باشی شصت و شش هزار ریل رو به یوسل بپردازم، مگه نه؟

قهوه‌ی واکیر به گلویش پرید و او با تعجب فریاد زد:

- به یوسل؟! به خاطر همه‌ی چیزهای مقدس! چرا تو باید به یوسل پول بدی؟

اونلین در حرکت معصومانه‌ای دستانش را از هم باز کرد.

- خب، اون گروه دوم بود، نبود؟ وقتی که ما ارک رو پیدا کردیم، یوسل کسی بود که اون رو نگه می‌داشت.

او بعد از مکث معنی‌داری اضافه کرد: «تو نبودی.»



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

سلتن با لحن عصبانی‌ای شروع کرد:

- از لحاظ فنی، اون...

ولی حس فرورفتگی‌ای به او دست داد. اونلین زرنگی کرده و به او پیش‌دستی کرده بود. او فکر کرد که تغییر دادن موضوع و ادامه دادن بحث بهای آزادی در زمان دیگری، استراتژی خوبی خواهد بود. او گفت:

- به علاوه، هنوز در مورد آینده‌ی یوسل تصمیم‌گیری نشده.

هلت به میان بحث آمد.

- نکته‌ی خوبییه. قراره چه اتفاقی برای یوسل بیوفته؟

سلتن به عمر اشاره کرد.

- من می‌گم که بدولین‌ها باید تصمیم بگیرن. می‌خواین باهاش چی کار کنین، شیخ عمر؟

عمر شانه‌ای بالا انداخت.

- من نمی‌خوامش. اگر اون رو می‌خواین، می‌تونین داشته باشینش.

سلتن برای اولین بار بعد از شروع بحث، لبخند زد.

- اوه، بله. من می‌خوامش. این مرد یه قاتل و دزده و ما یه سلول آماده توی ماراروک برایش داریم. اون برای بیشتر از اون وقتی که به یاد میارم یه خار توی پهلو می‌بوده. وقتی که او از سر راهمون بره بیرون، توآلاگی‌ها رو خیلی آسون‌تر می‌شه مدیریت کرد. حقیقتاً، امیکیر پیشنهاد یه جایزه‌ی بز...

او که متوجه شده بود بیش از حد صحبت کرده است، کمی دیر خودش را متوقف کرد. او به کوتاهی سرفه کرد تا توقف کردنش را بپوشاند.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

اونلین صبر کرد تا سرفه اش تمام شود، سپس آستینش را کشید تا او را مجبور به برقرار کردن ارتباط چشمی کند. او که توقفش را تقلید می کرد، گفت:

- یه جایزه‌ی بزرگ... امکانش هست این چیزی که می‌خواستی بگی، یه جایزه‌ی بزرگ بوده باشه؟
- بله.

این کلمه از میان لب‌های ناگهان به هم چسبیده‌ی سلتن ادا شد.

اونلین با تفکر گفت:

- بذارید من این رو واضح کنم. چه کسی حقیقتاً یوسل رو دستگیر کرد؟ منظورم اینه که، کی دقیقاً اون رو شکست داد؟

او که ابروهایش با فکر در هم رفته بود، به بالای سرش نگاه کرد. سپس اخمش باز شد و با خوشحالی گفت:

- او، یادم اومد! من کردم! با قلاب‌سنگ کوچیکم!

عمر که به محکمی نیشخند می زد، گفت:

- حق با اونه. اگه کسی حق داشته باشه سرنوشت یوسل رو تعیین کنه، اونم این دختره.
- پس اون «جایزه‌ی بزرگی» که گفتی، باید به من پرداخت بشه؟

سلتن در موقعیت بدی بود. اگر آن‌ها در الشباح یا ماراروک این بحث را شروع می کردند، او برتری بحث را دارا بود که به خاطر تعداد زیادی از مردان مسلح که سخنانش را تایید می کردند ایجاد می شد. ولی تنها نیروی مسلح بزرگ اینجا بدولین‌ها بودند - که به نظر می آمد رهبرشان با اونلین موافق است. مهم‌تر از آن، واکیر می پذیرفت که همه‌ی ادعاهای او معتبر بودند. وقتی که ارک آزاد شده بود، او آن اسکاندیایی را در اختیار نداشت - و شاهدخت آرالوئنی کسی بود که یوسل را شکست داده بود. از لحاظ فنی، آن رهبر جنگی توالاگی زندانی او بود. از لحاظ فنی، او چیزی به سلتن بدهکار نبود و سلتن هم آن جایزه را به او بدهکار بود. او فکر کرد که او برنامه ریزی نکرده بود اتفاقات این گونه پیش بروند.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

اونلین که آن نمایش دختر بچه را رها می کرد و ناگهان، کاملاً حواس جمع می شد گفت:

- خیلی خب، بذارید به این موضوع برسیم. سلتن، من فکر می کنم که بهت چیزی بدهکارم، ولی نه شصت و شش هزار ریل. و ما قطعاً چیزی به عمر و بدولین ها بدهکاریم، چون بدون اون ها ارک هنوز زندانی یوسل بود.

عمر گفت:

- ما این کار رو برای پول نکردیم، برای دوستی انجامش دادیم.

و وقتی که دوستی را ذکر می کرد، به ویل اشاره کرد. اونلین برای فهم سری به تایید تکان داد. او گفت:

- اگه دوست داشتید، همیشه می تونید برش گردونید.

و همانطور که عمر سریعاً اشاره ای از روی مخالفت انجام داد، لبخند زد.

- خب، پیشنهادم اینه. من می خوام به عمر و مردمش بیست هزار ریل برای کمکشون بپردازم.

او مکث کرد و آن نگاهها از روی توافق و تصدیق را در اطراف حلقه بررسی کرد. این مقدار عادلانه ای بود. او ادامه داد:

- من همین مقدار رو به تو هم می پردازم، سلتن. بیست هزارتا. فکر می کنم این حقت باشه.

قبل از اینکه واگیر بتواند چیزی بگوید، او اضافه کرد:

- و من اون جایزه ی بزرگ رو که برایش گذاشته بودن رو بهت می دم. می تونی یوسل رو داشته باشیش. نگهش دار. گوش هاش رو ببر. اگه دوست داری توی یه چاه پرتش کن. من نمی خوامش. عادلانه ست؟

سلتن مکث کرد، سپس احساس عدالت خودش مداخله کرد. پیشنهاد اونلین به شکل موثری بیشتر از چهل هزار تا بود. او می توانست هیچ چیزی نگوید و رهایش کند. او گفت:



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- عادلانه ست. من با حق شناسی می پذیرم.

ارک هم برای توافق سر تکان داد. او فکر کرد که اونلین همه‌ی ماجرا را با سیاست مداری خیلی خوبی مدیریت کرده است. سپس او فکرش را اصلاح کرد، سیاست مداری زنانه.<sup>۵</sup> او که با شکیبایی به او لبخند می زد، گفت:

- شما خیلی سخاوتمند هستین، شاهدخت.

اونلین که یک ابرویش را بالا برده بود، به او نگاه کرد. او گفت:

- نه، نیستیم. تو هستی. قراره این چهل هزارتا رو به پدر من برگردونی، یادته؟

ارک گفت:

- اوه، بله... البته.

او حسی مانند زخم چاقو را در قلبش احساس کرد. اسکاندیایی ها وقتی پول از دست می دادند عموماً این حس را داشتند. ناگهان، او دیگر تمایلی برای لبخند زدن نداشت.

\*\*\*

ملاقات کمی بعد از آن وقایع پایان یافت و اونلین که دستش به نرمی روی بازوی هلت قرار گرفته بود، به سمت چادرش قدم زد. وقتی که آن‌ها خارج از محدوده‌ی شنوایی بدولین و آریدی‌ها بودند، او با کمی اشتیاق به سمت هلت چرخید.

---

<sup>5</sup>معادل انگلیسی سیاست مدارانه، statesmanship ه که خود کلمه ی man توش هست، ارک چون دازه به اونلین اشاره می کنه می گه Stateswomanship که البته خودش کلمه نیست، صرفاً کنایه ست. م.





بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

بهای آزادی ارک

- خب، هلت. کارم چطور بود؟

او فکر کرد، مانند همه‌شان، او بیشتر از هر چیز دیگری موافقت هلت را می‌خواست. او صورت عبوس و ریشویش را به سمت اونلین چرخاند و به آرامی سرش را تکان داد. او گفت:

- خدا منو ببخشه، من یه هیولا درست کردم.

سپس لبخند زد و به نرمی دستش را نوازش کرد.

- و من خیلی بهت افتخار می‌کنم.



بلد هفتم کارآموز رنبر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار



هلت و ویل رو به روی یکدیگر، در دو طرف میز ساده‌ی چوبی در کابین هلت که در ناحیه‌ی جنگل قرار داشت نشستند.

برای پنجمین بار در چند دقیقه‌ی گذشته، ویل به پایین نگاه کرد تا مطمئن شود که یونیفرمش تمیز و پاکیزه است و چرم کمربند و غلاف دوگانه اش واکس زده ست و برق می‌زند. با تمام سرعتی که می‌توانست، دستش را بالا برد و موهایش را صاف کرد. سپس ناخن هایش را چک کرد و مطمئن شد که در چهل ثانیه‌ی گذشته، بعد از اینکه آخرین بار آن‌ها را چک کرده بود، به شکلی با کثیفی و چربی پوشیده نشده باشند.

هلت گفت:

- اینجا نمایش مد نیست.

او کاملاً آرام به نظر می‌آمد. ولی با این وجود، هلت همیشه آرام به نظر می‌آمد. ویل، از سوی دیگر، به اندازه‌ی یک گربه عصبی بود. او سپاسگذار بود که مجبور نشده یونیفرم تشریفاتی‌ای که کراولی برای عروسی هلت درست کرده



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

بود را بپوشد. تشریفات می گفت که کارآموزان باید یونیفرم عادی و روزانه‌شان را برای روز فارغ التحصیلی بپوشند. ویل شک داشت که بتواند ساتن سفید پیراهن و چرم فاخر کت را در چنین روزی تمیز نگه دارد. او مطمئناً تا کنون چیزی را رویش ریخته بود. هلت با بی‌حوصلگی گفت:

- تو فکر می‌کنی اینقدر کروالی رو مشغول نگه داشته؟

و مثل اینکه آن جمله یک علامت بود، او صدای پا را روی بالکن کوچک جلوی کابین شنید. در ناگهان باز شد و کروالی با سری پایین به داخل یورش آورد، در حالی که یک بسته‌ی چرمی زیر بازویش بود.

- خب! خب! ببخشید منتظر نگه‌تون داشتم! توی راه معطل شدم ولی آخرش اینجام، همم؟

زمان ورود ناگهانی رئیس گروه رنجرها، ویل از روی صندلی‌اش بالا پرید تا در حالت خبردار بایستد. حالا او فکر کرد چرا این کار را کرده، از آنجایی که او هیچ گاه حس نکرده بود که لازم است این کار را در حضور کروالی انجام دهد. کروالی که کمی گیج شده بود به او نگاه کرد، و اشاره کرد تا دوباره بنشیند.

- بشین، ویل. اینجا یه جمع دوستانه ست. می‌دونی که، ما زیاد به تشریفات اهمیت نمی‌دیم.

ویل گفت:

- بله قربان.

هلت یک ابرویش را برای کروالی بالا برد.

- اون هیچ وقت منو قربان صدا نکرده بود.

کروالی شانهاش را بالا انداخت.

- شاید داره سعی می‌کنه روی خوش منو بالا بیاره. می‌خواد مطمئن بشه که نظرمو عوض نمی‌کنم و مجبورش نمی‌کنم برای یه سال دیگه قبل از قبولی درس بخونه.

هلت عاقلانه سری به تایید تکان داد.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

- می تونه همین باشه.

ویل از یکی به دیگری نگاه کرده و با دل نگرانی لب‌هایش را تر کرد. او مطمئن نبود چه چیزی از روز فارغ التحصیلی انتظار داشت. او فرض کرده بود که در آن روز، باید تشریفات بیشتری وجود داشته باشد. حس موقعیت شناسی بیشتر. ولی با این وجود، همانطور که کراولی گفته بود، آنها رنجر بودند. شاید روز فارغ التحصیلی مانند همه‌ی روزها بود. بجز اینکه شما فارغ التحصیل می‌شدید.

کراولی صندلی دیگری به سمت میز کشید و نشست. کاغذها را از درون بسته‌ی چرمی به بیرون ریخت، گشتن درون آنها را آغاز کرد و همان‌طور که فرم‌های رسمی را می‌خواند برای خودش زمزمه کرد.

- خب! بذار ادامه بدیم! خیلی خب ... تو ... ویل ... به عنوان کارآموز رنجر هلت از بخش ردمونت پنج سال دوازده ماهه‌ی گذشته رو تمرین دیدی بله بله و همینطور و همینطور. تو درجه‌ی لازمِ مهارت برای استفاده از تمام اسلحه‌هایی که یک رنجر استفاده می‌کنه رو از خودت نشون دادی - یک کمان بلند، یک چاقوی ساکس و یک چاقوی پرتاب.

او مکث کرده و به هلت نگاه کرد.

- اون مهارتش رو نشون داده، مگه نه؟ البته که نشون داده.

او قبل از اینکه هلت بتواند پاسخ بدهد ادامه داد:

- به‌علاوه، تو افسر قابل اعتمادی در خدمت به پادشاهت هستی. و همینطور و همینطور و هی دیدله دیدله دی دی دی .....  
او دوباره به بالا نگاه کرد.

- این فرم‌ها واقعاً یه کم خسته کننده، نه؟ ولی باید وانمود کنم که دارم می‌خونمشون. و همینطور و همینطور و این جور چیزا.

او مکث کرد، چند بار سرش را تکان داد و سپس ادامه داد.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- پس اساساً ...

او چند صفحه ی دیگر را ورق زد، چیزی که می خواست را پیدا کرد و ادامه داد:

- تو کاملاً آماده ای تا موقعیت یه رنجر فعال رو توی پادشاهی آرالوئن برعهده بگیری، درسته؟

او دوباره به بالا نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد. ویل پی برد که او منتظر جوابی ست و با عجله گفت:

- درسته.

و با در نظر گرفتن این احتمال که آن ممکن بود جواب کافی ای نباشد، اضافه کرد:

- بله. منظورم اینه که ... هستیم. انجامش می دم، بله.

- خب، خوش به حالت. پس ... یه ریزه کاری دیگه. می دونی که باید عنوانی بیشتر از رنجر ویل داشته باشی، چون ما سه تا ویل دیگه توی گروه داریم. البته این مشکل برای هلت نبود، چون فقط یه هلت هست. معمولاً ما از فامیلیت استفاده می کنیم ولی تو یه یتیمی. پس در موقعیت تو، ما دنبال اسمی گشتیم که بازتاب موفقیت هات توی پنج سال گذشته باشه. ما به ویل بور کیلر<sup>۶</sup> فکر کردیم.

او اشاره ای از روی بی رغبتی انجام داد:

- \_\_ دوستش نداشتم. یکی ویل او دِ بریج<sup>۷</sup> رو پیشنهاد داد، برای به یادگار نگه داشتن نابودی پل مرگارت. ولی این خیلی شبیه ویل او ویسپ<sup>۸</sup> به نظر می اومد، پس ما این رو هم بیخیالش شدیم. در آخر، استادت ...

<sup>۶</sup> یعنی ویل کشنده ی گراز وحشی، که به اتفاقات کتاب یک اشاره می کنه. Will Boar Killer

<sup>۷</sup> Will o' the Bridge: بریج به معنای پل ه. کتاب دو.

<sup>۸</sup> Will o' the wisp: کل این اسم یه جور اصطلاحه، که به روشنایی ای که بالای مرداب ها ایجاد می شه - به خاطر ترکیبات خاص گازی اون مکان - اطلاق می شه. الان از ویل او دِ ویسپ برای اشاره به انسانی که غیر قابل دسترسه، یا چیزهای شیطانی هم استفاده می شه. م.



## بلد هفتم کارآموز رنجر

# بهای آزادی ارک

مترجم: نگار

او به هلت سری تکان داد.

- نامی رو پیشنهاد داد که یکی از مهم ترین کمک‌ها به پادشاهی رو یاد آور می شد. اون اشاره کرد که تو یکی از کسانی بودی که توی ایجاد اون قرارداد بین آرالوئن و اسکاندیا دست داشتی - یه اتفاق خیلی مهم توی تاریخ کشورمون. پس پیشنهادش این بود که تو از الان به عنوان ویل تربیتی<sup>۹</sup> شناخته بشی. به نظرت مناسبه؟

ویل به آرامی سری به تایید تکان داد.

- خیلی دوستش دارم. ممنون کروالی ... قربان.

او عنوان را تغییر داد، چون حس می کرد آن موقعیت به کمی تشریفات نیاز دارد.

- عالیه! پس تو باید ویل تربیتی باشی!

کروالی آن اسم را پایین فرم نوشت و آن را چرخاند تا رو به روی ویل قرار گیرد، و به او یک قلم پر داد.

- فقط این پایینو امضا کن تا تمومش کنیم.

او همان طور که ویل پایین برگه‌ی پوستی را امضا می کرد تماشایش کرد، سپس دستانش را باخشنودی روی میز کوبید.

- همه‌ش تموم شد! تبریک می گم، ویل، تو الان یه رنجری. آفرین! اینجا چیزی برای نوشیدن هست؟

او آخرین سوال را از هلت پرسید. ویل سراسیمه روی صندلی اش نشست. همین؟ او انتظار داشت ... او نمی دانست چه چیزی انتظار داشته ولی مطمئناً این روش سریع و اتوماتیک‌وار<sup>۹</sup> « اینجا رو امضا کن و تو یه رنجری » را انتظار نداشت. او ناگهانی گفت:

<sup>۹</sup> به معنای قرارداد داد. منظورش اتفاقات کتاب چهارمه. Will Treaty



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- همه‌ش همین بود؟

کروالی و هلت نگاه‌های گیجی را رد و بدل کردند. سپس کراولی چانه‌اش را با تفکر خاراند.

- امم .. این‌طور به نظر میاد ... لیست کردن تمرینات، ذکر کردن چند تا از موفقیت‌ها، مطمئن شدن از اینکه می‌دونی کدوم طرف تیر قسمت تیزشه ... تصمیم گرفتن درمورد اسم جدیدت ... فکر می‌کنم که اون ...

سپس به نظر آمد که او چیزی را به یاد آورده و چشمانش گشاد شد.

- البته! تو باید نقره تو ... چیه، بگیری، مگه نه؟

او زنجیری که برگ بلوط نقره‌ای خودش را به گردنش آویزان کرده بود در دست گرفت و آن را به آرامی تکان داد. آن مدال نشانه‌ی یک رنجر کامل و فعال بود. سپس او شروع کرد تا با اخم درون جیب‌هایش را بگردد.

- همین‌جا بود! همین‌جا بود! کدوم جهنمیه ... صبر کن. وقتی داشتم داخل میومدم شنیدم یه چیزی روی تخته‌ها افتاد! حتماً باید انداخته باشمش. فقط جلوی در جلویی رو چک کن، این کارو می‌کنی، ویل؟

او که خیلی برای حرف زدن شوکه شده بود، بلند شد و به سمت در رفت. همانطور که دستش را روی دستگیره می‌گذاشت، به دو رنجر نگاه کرد که هنوز پشت میز نشسته بودند. کروالی اشاره‌ای تشویق‌کننده با پشت دستش انجام داد، که به او اصرار می‌کرد بیرون برود. زمانی که در را باز کرد و درون بالکن قدم گذاشت هنوز به عقب نگاه می‌کرد.

- مبارکه !!!

آن فریاد عظیم حداقل از گلوی چهل نفر خارج شد. او با شوک چرخید تا تمام دوستانش را ببیند که با صورت‌هایی خندان در فضای باز بیرون و اطراف میزی که برای جشن برپا شده بود ایستاده بودند. بارون ارلد، سر رُدنی، بانو پولین و استاد چاب همه آنجا بودند. همینطور جنی و جورج، دوستان تحت‌الحمایه‌اش. تقریباً دوازده نفر دیگر در یونیفرم رنجرها آنجا حضور داشتند - مردانی که ویل در پنج سال گذشته آن‌ها را دیده و همراهشان کار کرده بود. و با شگفتی بسیار، ارک و اسوینگال آنجا بودند، درحالی‌که نامش را فریاد می‌زدند و به افتخار ویل تبریزین‌های عظیمشان را بالای



## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

سر می چرخاندند. نزدیک آنها نیز هوراس و گیلن ایستاده بودند که شمشیر هایشان را بالا نگه داشته و آنها را تکان می دادند. ویل فکر کرد، اونجا برای ایستادن جای خطرناکی از جمعیت به نظر میاد.

بعد از اولین فریاد هماهنگ، جمعیت شروع به هلله و فریاد زدن نامش کردند، خندیدند و برایش دست تکان دادند.

هلت و کروالی در بالکن به او ملحق شدند. رئیس رنجرها از شدت خنده دولا شده بود. او خس خس کرد:

- او، اگه می تونستی خودتو ببینی! صورتت! صورتت! قیافه ت قیمتی بود! «همه ش همین بود؟»

او صدای محزون ویل را تقلید کرد و دوباره از خنده دولا شد. ویل با حالتی اتهام آمیز به سمت هلت چرخید. استادش به او نیشخند زد. هلت گفت:

- صورتت منظره فوق العاده ای بود.

ویل پرسید:

- این کارو با همه ی کارآموزا می کنین؟

هلت به شدت سر به تایید تکان داد:

- همه شون. جلوی اینکه لحظه ی آخر متکبر و خودخواه بشن رو می گیره. باید قسم بخوری که هیچ وقت نمی ذاری که یه کارآموز از این راز بویی ببره.

او آستین ویل را لمس کرده و به جایی اشاره کرد.

- ولی فقط خوش شانس ترین، یا به ترین، اینو می گیره.

ویل به مسیری که او نشان داده بود نگاه کرده و بغضی را در گلویش حس کرد. ایس و اونلین در کنار هم به آرامی در طول محوطه به سمت او می آمدند و کوسن ساتن قرمزی را میانشان حمل می کردند.

ایس، بلند قامت، باوقار، با موهای بلوند خاکستری و زیبا، در ردای ظریف دیپلماتش.





## بلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

اونلین، با قیافه پسر مانند و موهای بلوند عسلی، که نیشخند می‌زد و به روش خودش زیبا بود.

و روی کوسن میانشان، نشان برگ بلوط نقره‌ای در زنجیر قرار داشت که در پرتوهای پراکنده‌ی خورشید بعد از ظهر که از میان درختان می‌تابیدند می‌درخشید. نشان هر چیزی که ویل در پنج سال گذشته برایش تلاش کرده بود. و اکنون، مال او بود.

آن دو دختر نشان را از روی کوسن برداشتند و همان‌طور که جمعیت گرد هم آمده هلهله می‌کردند؛ با هم، آن را دور سر خم شده‌ی او انداختند. سپس، آن‌ها که توسط انگیزه‌ی مشترکی برانگیخته شده بودند، او را بوسیدند - ایس روی گونه‌ی چپ و اونلین روی گونه‌ی راستش.

و سپس با عصبانیت به هم خیره شدند.

کراولی با شتاب گفت:

- بیاین جشن رو شروع کنیم!

و بازوی ویل را گرفت و او را به سمت گروه دوستانش که منتظر بودند به او تبریک بگویند کشید.

\*\*\*

آن مهمانی می‌توانست در تاریخ قصر ردمونت ثبت شود. وقتی که خورشید شروع به بالا آمدن کرد، آخرین مهمانان هنوز در حال جشن گرفتن بودند. ویل و هوراس، قدیمی‌ترین دوستش، روی ایوان کوچک نشستند و آخرین رقاص‌ها را تماشا کردند که از محوطه بیرون رفته و به سمت خانه می‌رفتند. هوراس از او پرسید:

- آخرش احساس رنجر بودن می‌کنی؟

ویل با تاسف سرش را تکان داد. او گفت:

- من به خاطر همه‌ی اینا کاملاً احساس گیجی و سردرگمی می‌کنم.



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

سپس، بعد از چند ثانیه، او افشا کرد:

- می‌دونی، چند هفته‌ی پیش، فکر نمی‌کردم برای اینا آماده باشم.

هوراس او را برانگیخت:

- و الان؟

- الان می‌دونم که اگه بخوای تا زمانی که فکر می‌کنی آماده‌ای صبر کنی، باید همه‌ی زندگیت رو منتظر بمونی.

آن شوالیه‌ی جوان سری به تایید تکان داد. او گفت:

- نمی‌تونستم بهتر از این بگم. این دقیقاً همون احساسی بود که من داشتم، وقتی از اسکاندیا برگشتیم و دانکن منو شوالیه کرد. مدام می‌خواستم بگم، «من آماده نیستم.»

ویل گفت:

- ولی بودی.

هوراس سری به تایید تکان داد.

- آره. شاید در هر صورت، استادامون می‌دونن دارن چی کار می‌کنن. می‌دونی، هلت خیلی بهت فکر می‌کنه. وقتی که توی ماشاوا توی زندان بودیم، اون می‌دونست تو پیدات می‌شه و ما رو میاری بیرون. وقتی که امروز دیده داری فارغ التحصیل می‌شی و ردپاهای خودش رو دنبال می‌کنی، باید بهت افتخار کرده باشه.

ویل گفت:



## بلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

# بهای آزادی ارک

- اونا ردپاهای بزرگی برای دنبال کردن هستن. حدس می‌زنم به خاطر همین بود که فکر می‌کردم آماده نیستم. می‌دونستم که هیچ وقت نمی‌تونم مثل هلت باهوش و بااستعداد و شجاع باشم. من هیچ وقت نمی‌تونم مثل اون باشم. کروالی امروز گفت، فقط یه دونه هلت وجود داره.

هوراس با جدیت به او نگریست، او را ارزیابی کرد و به همه‌ی آن چیزهایی که در پنج سال گذشته در مورد این مرد جوان چشمگیر آموخته بود فکر کرد.

او گفت:

- ممکنه هیچ وقت دقیقاً مثل اون نشی. ولی تفاوت زیادی هم نمی‌مونه.

آن دو دوست به عقب تکیه دادند و بیرون آمدن خورشید را از میان درختان تماشا کردند.

ویل گفت:

- بهترین زمان روز.

هوراس موافقت کرد:

- آره. صبحونه چی داریم؟

